حوالی خزان

نویسنده سارا امینی

در تاریکی پذیرایی قدم بر می دارد صدای ناله ی
ضعیف زنی از اتاق سمت راست سالن به گوش می
رسد
با قدم های سست به سمت در نیمه باز اتاق حرکت
می کند صدای نالههر چند ثانیه یک بار به فریاد
تبدیل می شود
صدای زوزه ی باد و جیر جیر پنجره با صدای
ناله ای که هر لحظه بیشترمی شود، ترکیب می
شود و فضای خفقان آوری را به وجود آورده
با قدم هایی که به خوبی می توان سست بودنشان
را حس کرد خود را به در اتاق می رساند و به
صدای تندری که از سوی سوی آسمان به گوش
می رسد توجه نمی کند دست های رعشه گرفته ی
بی جانش را برای باز کردن کامل در پیش می برد
که با صدای جیغ زن و ضربه ای که به شیشه ی
پنجره می خورد، در خود جمع می شود و
ترسیده قدمی به عقب بر می دارد

به اطرافش نگاه می کند لالامپ کهنه و فرسوده ای که اتصالی دارد، هر پنج ثانیه یک بار برای لحظه

ای سیاهی مطلق راهرو را از بین می برد و باز هم سیاهی اطراف را فرا می گیرد

با جیغ خفه زن باز هم به در نیمه باز نگاه می کند نالههای باد هر ثانیه یک بار تبدیل به شیون زنان عزیز مرده می شود ترس قدرت تصمیم گیری را از او گرفته و تمام مغزش را یک جا فلج کرده

صدای جیغ زن و نالههای مردی در هم آمیخته می شود و او را به خود می آورد دست های لرزانش را پیش می برد و نیم تنه خشکش را به زحمت جلو می کشد

با باز شدن در جسم نیمه جان زنی را گوشه اتاق پیدا می کند؛ در حالی که لباس های تنش به طرز وحشیانه ای پاره شده یک طرف صورتش به وسیله تار های بلند و سفید مویش پنهان شده نگاهش در نگاه پر از اضطراب زن می نشیند زن غریبه زیادی برایش آشناست، هر چه تلالاش می کند او را به خاطر نمی آورد قطعا حافظه ی

قویش هم از ترس فلج شده و توانایی تحلیل دیده
های سمعی و بصری را ندارد
لحظه آخر چرخیدنش
لبخند پلید و کریه زن کج دیوار از چشمش پنهان
نمی ماند
ناخن های تیز مرد که به کمرش فرو می رود، با
صدایی بلندی جیغ می کشد
با وحشت از خواب می پرد و ترسیده تمام اتاق
تاریک را از نظر می گذراند دست های بی
حسش را دراز می کند و کلید چراغ خواب را می
زند فضای اطرافش که روشن می شود، نفس
گرفتار شده در شش هایش را به تندی آزاد می
کند
خوش رنگ میگرن را از غلالالالافش جدا می
قرص
کند و همراه با یک لیوان آب سر می کشد چشم
می بندد و سرش را روی میز نهار خوری می
گذارد
شب تاریکیش را به همه جا گسترانده ماه هم

centerroman.com حوالی خزان
گویی حوصله ی این آدم ها را نداد که خودش را

پشت ابر های بی اعصابی که چند دقیقه یک بار غرشی می کنند پنهان کرده
انگشت های باریک و استخوانیش را پیش می برد و روی پنجره بخار گرفته می نویسد؛ کاش بد نشود آخر این قصه بد
جان سوز زمستان هم باعث نمی شود کلالاه سرمای
اورکتش را روی سرش بکشد لطفش تنها شامل حال انگشت های یخ زده و استخوانیش شده که آن ها را در جیب های کوچک اورکتش قایم کرده
فکرش هنوز هم در گیر کابوس تکراری است که سالیان متمادی خواب را بر چشم هایش حرام کرده
با پای راستش ضربه ای به سنگ جلوی پایش می زند، سنگ قل می خورد و کمی جلو تر با فاصله از او قرار می گیرد پای چپش را بالالا می برد تا با نک کفشش، سنگ را به جلوی پایی راستش بکشد تا برای ضربه زدن راحت تر باشد
6
حوالی خزان
را کامل بالالا نبرده که با بوق وحشتناک پراید پایش
سفید رنگی که یک پسر جوان راننده آن است، با ترس پایش را پایین می آورد و سرش را با گیجی

بالالا می گیرد
صدای زیادی لوس پسر جوان، سکوت گوش نواز
خیابان مه آلود را می شکند
عزیزم تو که خودت باربی هستی چرا پیاده-
روی؟ سوار شو خودم نوکرتم هستم
به آخر جمله ی خود یک چشمک هم می چسباند
با کلالافگی آشکاری پف بلندی می کشد و دل
دختر
از سنگ نازنینش می کند هم زمان که به ساعتش
نگاه می اندازد، کولیش را بیشتر به پشتش هدایت
می کند با خود فکر می کند واقعا ساعت شش و
سی دقیقه صبحه اولین روز اسفند ماه، این مزاحم
از کجا مانند بلالای آسمانی بر سرش نازل
خیابانی
شد سرش را بیشتر دریقه اورکت سیاه رنگش
فرو می برد به "ای جان اخمت رو با عسل
بخورم ملوسک" گفتن های پسرک مزاحم توجه

نمی کند فکرش به شب گذشته پرواز می کند که
با دیدن حجم زیادی از برفی که از آسمان در حال
باریدن بود، با خود تصمیم گرفت امروز روی
برف ها پیاده روی کند و از صدای خرچ خرچ
برف های زیر پایش لذت ببرد اما حالالا با وجود

آب شدن برف های شب گذشته و حسرت پیاده روی، روی برف های زیبا باز هم به همین هوای گرگ و میش و سوز سرد و سنگ دل بندش هم قانع بود که با وجود پسر مزاحم که هنوز هم صدایش مانند وز وز مگس بر روی اعصابش است لذت بردن از پیاده روی اول صبح، به نظرش امری بدیع است

از خیر سنگ بازی می گذرد و نگاهش را به منظره زمستانی مقابلش می دهد

برف سنگین شب گذشته، شاخه درخت ها را خم کرده از انتهای هر شاخه هر چند ثانیه یک بار، قطره ی بلورینی خود را به سمت آسفالت بی انتها رها می کند شش هایش را از هوای پاک پر می

کند

تصمیم می گیرد قبل از رفتن به شرکت سری هم به جگرکی عمو احمد بزند و دیداری هم با او تازه کند

پسر که از مقصود خود ناامید شده، با پوزخند می گوید

همچین مالیم نیستی نی قلیون-

و با سرعته سرسام آوری از کنارش می گذرد
آب های حاصل از آب شدن برف ها که روی آسفالت خیابان جمع شده، شلوار کبریتی جذبش را لکه می کند با ابرو های گره خورده، با چشم هایش پراید سفید رنگ را تعقیب می کند و چند فحش نان و آب دار به زبان محلیش حواله ی پراید و راننده ی آن می کند
سرش را که بلند می کند و تابلوی مغازه عمو احمد را می بیند نوشته ی روی آن را می خواند؛ "نون داغ کباب داغ عمو حسین" و باز هم تبسمی روی لب هایش می نشیند یک بار که از او علت اسم

حسین را پرسید باخنده جواب داد؛ "بابا جان الالان مد اومده جونا میگن؛ می ریم جگرکی عمو حسین اسم من که نمی شه به قول پسرم هم قافیه
خنده وارد مغازه می شود و از همان دم در"نیست با
صدایش را بلند می کند
عمو ببین کی اومده عزیز دلت اومده؛ نفست- سلالام
اومده می دونم دلت برام تنگ شده، ببخشید دیگه کارام زیاد شده دم عیده؛ اومدم تلالافی کنم

نگاهی به جگرکی خالی از مشتری می کند و
خیالش راحت می شود کسی نیست تا دیوانه بازی
هایش را ببیند
با صدای عمو احمد چشم می گیرد و به یخچال
های پر از نوشیدنی نگاه می کند
سلالام باباجان خوش آمدی، من که چشمم خشک-
شد به این در بلکه تو بیای کجایی پس

باباجان بیا
دارم جگرای امروز رو ُخرد می کنم بیا جگر
تازه برات کباب کنم

همان طور که از کنار یخچال ها می گذرد و به
آشپز خانه کوچک و منقل های ایستادی کناره هم
می رسد، بلند می گوید
حق داری عمو هر چی بگی از بس که گربه-
صفتم
خودش با خودش می خندد صدای پیر مرد هم
رگه هایی از خنده دارد، زمانی که می گوید
دور از جونت بابا جان، این چه حرفیه می زنی-
مگه دروغ می گم؟ درسته کارم زیاده ولی خوب-

تنبلم هستم

به کمر خم شده پیره مردی نگاه می کند گویی روزگار بار سنگینی را روی شانه های نحیفش به جای گذاشته، چنان که کمرش خم شده و قوز زده عموی این روزهایش بی نهایت مهربان است و چقدر دلگرم است از بودنش

گرفتاریم باباجان؛ همین خود من سال به سال- وقت نمی کنم یه سر برم قبرستون یه فاتحه برای پدر و مادرم بفرستم

رویش را بر می گرداند و با چشم هایی لبالب پر از محبت می گوید

خوش آمدی بابا جان، دلم برای شیرین زبونی- هات یه ذره شده بود بیا بیا بشین برات کباب کنم، دیرتم شده

می خندد و با چشم های قهوه ای سوخته ی تلخش به دست های پینه بسته عمو احمد و جگر های تازه نگاه می کند با خنده می گوید

قربون عموی خودم دیرم که نشده ولی گرسنمه- شدید، صبح دلم برا ناشتایی نرفت تا اینجام پیاده اومدم

پیرمرد نگران نگاهش را به دختر ساده پشت میز
می دهد
چی شده بابا جان، پس ماشینت کجاس؟-
دل خوش می شود از نگرانی عموی این روز
هایش و با خنده می گوید
نترس عمو جون من بادمجون بمم افت نمی گیرم؛-
از بس که سخت جونم

با استغفراللهاللهالله گفتن های عمو احمد قطع می
حرفش
شود با خنده می گوید
نترس عمو هستم رو دست خودت هوس پیاده-
روی کرده بودم
با به یاد آوری پیاده روی ناکامش اخم می کند
نگاهش به شلوار لکه دارش می افتد رو به عمو
احمدش می پرسد
عمو دستمال داری شلوارم لک شده؟-
اره عمو اون کنار یخچال یه نایلون کهنه گذاشتم-
تمیزن، برای پاک کردن میز ها گذاشتم
دست درد نکنه من که بد دل نیستم، برم دستامم -
بشورم تا کبابم حاضره می شه
صدای آرام و زبر عمو احمد را از پشت منقل

های ایستاده، می شنود
بروبابا جان راحت باش-
درحال خشک کردن دست هایش با حوله عمو احمد، نگاهش با دیدن سیخ های ردیف شده روی سینی می درخشد با لحنی مثلالا ناراحت می گوید

اه عمو چه خبرته این همه سیخ من کی اشتها-
دارم؟ من اگه این همه بخور بودم قیافم این نبود
نوش جانت بابا جان، قیافت چشه خیلیم خوش-
قیافه ای
جریان سوسکه و دست و پایی بلورینشه؟-
چروک های گوشه چشم پیرمرد بیشتر می شود
نه بابا جان، چرا ناشکری مثل خرس گنده باشی-
خوبه؟
درحال گرفتنه لقمه بعدی می گوید
والالا، چرا ناشکر باشم خدایا هزار مرتبه شکر-
نه
که سالمم، چاقم نیستم
پیر آب معدنی کوچک را روی میز می گذارد و خودش هم روی صندلی می نشیند با محبت می پرسد
کارو بارت چطوره بابا جان؟-

با اشتها لقمه ی کوچکش را قورت می دهد در
بطری را باز می کند و قلپی از آب می خورد
شکر خوبه والالا، دیروز رئیس شرکت نیاوران-

بجای معاونش پسرش رو فرستاده بود پسرک
احمق اسم سم ها رو از هم تشخیص نمی داد بعد
اومده سم تحویل بگیره
بعد چی شد؟-
هیچی، زنگ زدم به شرکتشون گفتم پای برگه-
تحویل؛ اسم معاونشونه، من به هرکی که ازراه
برسه سم تحویل نمی دم
خوب؟-
هیچی، اونم گفت آقا هرکسی نیستن پسر جناب-
رئیس هستن یه کم خجالتی کشیدم ولی به روی
خودم که نیاوردم
لقمه ای که در دست دارد را رو به روی عمو
احمد می گیرد
عمو خودتم بخور-
دستت درد نکنه بابا جان-
آره دیگه گفتم غیر قانونیه تا معاونتون نیاد تحویل-
نمی دم

آخرش؟-

معاونه اومد پسرشم همچین منو نگاه می کرد-
انگار قاتل امام حسین بودم
پیرمرد با خنده بلند می شود تا تابلوی "تعطیل است" را با "باز است" عوض کند
دخترک آخرین جگر را در دهانش می گذارد و دستهایش را با دستمال کاغذی پاک می کند کوله و تلفن همراهش را که به گوشه ای انداخته بر می دارد در حال بلند شدن از پشت میز می گوید
دستت طلالا عمو، خیلی خوش مزه بود-
نوش جانت نری حاجی حاجی مکه؛ زود به زود-
بیا من که چشمم به در خشک می شه تا تو دوباره بیای
به روی چشمم حتما میام پس فعلالا عموجون-
به سلالامت عزیز عمو، خدانگهدارت باشه-
دستش را بالالا می برد و عقب عقب از در بیرون می رود تا لحظه آخر چشمش به لبخند مهربان پیر مرد است باز هم نگاهش تابلوی سر در مغازه را شکار می کند و می خندد یاد اولین دیدارش با

عمو احمد می افتد
چند ماهی می شد که شرکتش بر پا شده بود ولی همچنان گرفتار مجوز های شرکت بود با چند پرونده از محوطه شرکت بیرون می آمد، سرش پایین بود و در میان پرونده ها به دنبال یک کپی از کارت ملیش می گشت با پارس سگی، همزمان بالالالا آوردن سرش و دیدن سگ شکاری سیاه با
رنگ وحشی درشت هیکلی که در چندقدمیش ایستاده بود، یک قدم ناخداگاه عقب رفت و پرونده ها را محکم تر بغل کرد
از چیزی نمی ترسد اما آن سگ گنده، با آن اصولالالا
چشم های بزرگ و زبانی که تا ته بیرون آورده بود، چیزی نبود که بشود از آن نترسید دندان های سفید و تیزی که انگار همین پنج دقیقه پیش، آن ها را مسواک زده و قطره های آبی که از زبانش می چکدید مگر می شد نترسید می داند با جیغ زدن و فرار، سگ وحشی را تحریک می کند، اما تنها دستوری که مغزش صادر می کند؛ فرار است با

یک جیغ بلند شروع به دویدن به انتهای خیابان

خلوت شرکت می کند به سر خیابان که می رسد،
با دیدن پیره مردی که با دستمال شیشه مغازه
جگرکیش را پاک می کند، حس می کند خداوند
فرشته ی نجاتش را برایش فرستاده بدون توجه به
پارس سگ و لرزش پاهایش با فریاد رو به پیر
مرد می گوید
جون بابات نجاتم بده جان مادرت الالان منو می-
خوره تو رو خدا
پیرمرد با شنیدن صدای دختر سرش را بر می
گرداند با دیدن دختره ترسیده و سگی که دنبالش
می دود، به داخل مغازه می دود و با چند تکه
جگر بیرون می آید جگر ها را جلوی سگی که
دارد به دنبال دختر برای شکارش می دود و هر
لحظه به مغازه ی او نزدیک تر می شوند می
اندازد
سگ با دیدن جگر ها، دست از سر دختر لرزان
بر می دارد و به جان جگر ها می افتد

دخترک با قلبی که هر لحظه امکان دارد از جایش
بیرون بزند و پاهای لرزان نفس نفس زنان روی
تک پله مغازه می نشیند

با کشیدن نفس های عمیق سعی می کند
سوز وحشتناک قفسه سینه ی خود را آرام کند با
چنان ولعی هوا را داخل ریه هایش می فرستد که
می کند الالان پرده دیافراگمش پاره می شود و
حس
تمام جوارح داخلیش با هم ترکیب می شوند
با قرار گرفتن لیوان آبی که در دست های پرپینه و
زمختی، مقابلش چشم هایش را در امتداد انگشت
های زمخت بالالا می کشد
با دیدن پیرمردی تقریبا شصت ساله ابتدا چشم
هایش گرد می شود و سپس با چنان صدای بلندی
شروع به قهقه زدن می کند، که پیرمرد یک قدم
عقب می رود پیرمرد با خود فکر می کند؛ قطعا
این دختر دیوانه است
دختر از دیدن واکنش پیرمرد، بیشتر به خنده می
افتد آب دهانش به گلویش پرت می شود و به

سرفه می افتد دست می برد و لیوان آب را از
دستان پیره مرد می قاپد و یک نفس سر می کشد
با پارس سگ و "جک برگرد" گفتن هایی سرش
را به سمت سگ می چرخاند
سگ با سرعت خود را به مردی جا افتاده ای می

رساند مرد روی پا هایش می نشیند و سر سگ را نوازش می کند و سگ با صدای مسخره ای ناله می کند

دختر با چندش از آن صحنه چشم می گیرد

بلند می شود و در حال تکان دادن مانتو قهوایش

لیوان را به سمت پیرمرد می گیرد سعی می کند نخندد، اما چشم های ریز شدی قهوایش عیان تر از خنده ی ریزش است

ممنون آقا، اگه شما نبودی به جای اون جیگر ها-

سگه الالان داشت دنده های من رو می خورد

پرونده های روی پله را بر می دارد

بازم تشکر، هزینه جگر ها چقد می شه؟-

پیرمرد با دقت به دختری نگاه می کند که انگار

نرمال نیست

هزینه ای نداره بخاطر رضای خدا بود-

فقط چرا می خوای بخندی؟

سگ و مرد جا افتاده به آن ها نزدیک می شوند

دختر با نفرت نگاهی به سگ می اندازد چشم از سگ زبان دراز می گیرد و به چهره شکسته ی پیرمرد می دهد

خدا پدر و مادر تون رو بیامرزه-
پیرمرد گیج تر از قبل به دختر نگاه می کند و با گنگی سوال می کند
چطور؟-
مرد همراه سگش به آن ها می رسند رو به دختر با ابرو های گره خورده می گوید
خانوم جوان، معذرت می خوام سرایه دار مسن- من فراموش کرده بود جک رو ببنده
مرد، سرش را می چرخاند و رو به سگش با لحنی مهربان می گوید
ازخانم معذرت خواهی کن-

ابرو هایش جایی بالالاتر از پیشانیش نمی توانند بروند وگرنه حتما بالالا تر هم می رفتند
با چشم هایی گشاد شده به سگی نگاه می کند که چشم هایش را کوچک کرده و دمش را به سرعت تکان می دهد
با خود فکر می کند؛ آخر سگ چه می داند معذرت خواهی چیست
صدای جدی مرد نگاهش را از سگ جدا می کند
نگاهش را به چشم های عسلی و ابروهای پرپشت

مرد می دوزد
سرایه دار من حتما بابت اشتباهش تنبیه خواهد-
شد ولی من باز هم از شما معذرت خواهی می
کنم
قطعا این مرد با آن مو های رنگ شده ی مشکی،
دماغ استخوانی و لبهای باریک
نمی تواند حتی فکرش را کند که چقد به او استرس
وارد شده احتمالالا چند کیلو از گوشت های تنش
هم، که ماه ها برای جذبش زحمت خوردن کشیده

است؛ در عرض چند دقیقه سگ مزخرف او آن را
آب کرده
باچند نفس عمیق سعی می کند آرامشش را به
دست بیاورد و به آن نگهبان بیچاره ای که دارد
باتمام سرعتش به آنها ملحق می شود هم فکر کند
و تند نرود
مسئله ای نیست جناب به رحال پیش میاد-
اینجوری که پیدام هست همسایه هستیم لطفا با
اون
پیرمرد بخاطر من برخورد بدی نداشته باشید
سرش را می چرخاند و رو به پیرمرد می گوید

خدام برای من یه فرشته گذاشت که من رو نجات-
بده
دختر جان وظیفه انسانیم بود-
نگهبان با نفس نفس زدن به آنها نزدیک می شود
ببخشید آقا، فراموش کردم مهندس به بزرگی-
خودتون ببخشد خانم من اشتباه کردم
می خواهد باز هم ادامه بدهد که دختر با فکر

کردن به زمان از دست رفته ی خود میان حرفش
می آید
اشکالی نداره به هر حال پیش میاد الالانم که خدا-
رو شکر اتفاقی نیفتاده آقای
نگاهش را به مرد عبوس می دوزد مرد معنی
نگاهش را می فهمد و خود را معرفی می کند
میثاق هستم، میثاق مسلمی-
دختر نگاهش را می چرخاند و صورت ترسیده ی
نگهبان را شکار می کند
بله آقای مسلمیم به من قول دادن این با رو-
نادیده بگیرن مگه نه آقا؟
مسلمی ازقولی که به زور دخترک از او گرفته
ناراضی است اخمش غلیظ تر می شود اما به

اجبار "بله" آرامی زمزمه می کند
بدونه توجه به تشکر های ردیف شده ی نگهبان کهن سال؛ که رنگ به رویش برگشته است، رو به صاحب مغازه با لبخندی به شدت کنترل شده، توضیح می دهد

24

حوالی خزان

داشتم فرار می کردم، شما رو به جون مادر و- پدرتون قسم دادم که نجاتم بدید فکر می کنم به جبران لطفتون، باید برای پدر و مادر خدا بیامرز تون فاتحه بفرستم
پیرمرد که حالالا علت خنده دخترجوان را فهمیده، خودش هم می خندد
خدا اموانتت رو بیامرزه دختر جان-
باز هم جواب تشکر های نگهبان را می دهد از آن ها خداحافظی می کند و می رود تا به کار های مجوزش برسد همان جا بود که عمو احمد از او قول گرفت که به دیدنش برود
با به یادآوری آن روز با تبسم به شرکت طراحی نوین نگاه می کند
حال دیگر از جک نمی ترسد با او دوست که نه؛ ولی ارتباط ی بهتری بر قرار کرده است حداقل

الالان دیگر به سمتش حمله نمی کند
پیر مرد نگهبان، با هر بار دیدنش با احترام حالش را جویا می شود

2

حوالی خزان

به قول خودش میثاق خان دیگر با اخم با او حرف نمی زند
از در پیاده روی کنار نگهبانی وارد محوطه شرکت می شود با صدای بلند رو به نگهبان احوال پرسی می کند
سلالام آقاعلی، صبح بخیر خسته نباشید-
مرد جوان از روی صندلی پایین می آید و رو به پنجره ی باز جواب دختر را می دهد
سلالام خانوم ممنون، مونده نباشید-
دست هایش را به نشانه خداحافظی در هوا چند بار تکان می دهد
بی توجه به سوله های خرپایی و انباری ها، به سمت ساختمان اداری شرکت قدم بر می دارد
از چهار پله که به سکوی پهن منتهی می شود، عبور می کند در های برقی به رویش باز می شوند به سمت آسانسور حرکت می کند در راه با چند تن از کارمند ها احوال پرسی می کند و با باز

شدن در آسانسور خود را داخل کابینه می اندازد

کوله ی بزرگش را در دست می گیرد و با زدن طبقه سوم گوشیش را که درجیب اورکتش است بیرون می آورد و چک می کند

از آسانسور بیرون می آید و از راه روی باریک می گذرد همزمان با ضربه ی کوتاهی که به در می زند در را باز می کند

منشی با دیدن او از جا بلند می شود و با احترام کامل احوال پرسی می کند

سلالام خانوم روز به خیر، خوش اومدید-

همان گونه که به سمت دفتر مدیریت حرکت می کند جواب مشی را با حوصله می دهد

سلالام خانوم مؤمنی، ممنون بفرمایید بشینید بی- زحمت به عمو رجب بگید یه لیوان آبجوش برام بیاره

صدای چشم گفتن منشی با باز شدن در اتاق یکی می شود

کوله و تلفنش را روی میز قرار می دهد و اورکتش را در می آورد با دست تلالاش می کند

مانتوی کاربنی کوتاهش را صاف کند اورکتش را
پشت صندلی می اندازد گوشیش را چک می کند
پیام تازه ای ندارد، البته که کدام آدم عاقلی رأس
ساعت هفت و سی دقیقه بیدار است که حوصله
پیام فرستادن هم داشته باشد
با خوردن چند ضربه کوتاه به در و بفرمایید کوتاه
او، مؤمنی همراه چند پرونده وارد می شود در
نزدیکی میز می ایستد و پوشه ی باز شده ای را
رو به روی او قرار می دهد
این لیست محصولالالاتیه که تا هفته آینده تموم-
خانوم
می شن و نیاز به شارژ مجدد دارن
بدون اجازه دادن به او برای نگاه کردن به لیست،
پوشه دیگری را باز می کند و روی آن قرار می
دهد
اینم قرارداد مون با فروشگاه ه کهریزانه-
متاسفانه دیروز چکشون رو وکیل شرکت برد
بانک حسابشون خالیه بود
ابرویی بالالالا می اندازد چشم ریز می کند و به

آرامی با صدای جدی می گوید

حسابشون خالیه؟ شماره مسئول فروشگاه رو-
بگیرید و وصل کنید به اتاقم نیم ساعت دیگه
شماره نمایندگی گلستان و اصفهانم وصل کنید
منشی با گفتن "چشم" کوتاهی از اتاق خارج می
شود
از بد قولی کهریزان عصبی می شود
با به صدا در آمدن تلفن گوشی را بر می دارد
مسئول فروشگاه کهریزان پشت خط هستن-
ابرو هایش را در هم گره می زند
وصل کنید-
صدای بم مرد، در گوشش می پیچد
سلاام خانم راد، خسته نباشد منشی تون گفتن با-
بنده کار مهمی دارید، در خدمتم
با صدای جدی شروع به صحبت می کند
جناب مرادی، شما مگه به من قول ندادید که-
سلاام
تا بیست و نه بهمن، چک تون پاس بشه؟ جز
شرکت من، کدوم شرکت قرضی کار می کنه منم

فقط بخاطر شرایط سخت شما حاضر شدم جنس
هام رو قرضی بدم جای تشکر، وکیل من بخاطر
بد قولی شما باید بره بانک سنگ رو یخ بشه؟

می خواهد باز هم ادامه بدهد که مرادی با
شرمساری حرفش را قطع می کند
بله بله خانم، کاملالا حق با شماست-
قطع به یقین حق با اوست
کوتاهی از من بود-
این را هم که خودش می داند
منم دست مشتری چک داشتم گفتم چک هام که-
پاس بشه، بریزم به حساب شما به جان شما
مشتریام بد قولی کردن من آدم بد قولی نیستم
به جان عمه گور به گورش، چرا به جان او قسم
دروغ می خورد خیلی خوب می تواند او را
کند مردک شکم گنده الالان روی صندلیش
تصور
پشت پیشخوان پهن شده است و همین حالالا هم
احتمال دارد یکی از دکمه های پیراهن سبز
فسفریش با سرعت نور به بیرون از فروشگاه

پرتاب شود از بس که این مرد همیشه خدا لباس
جذب که نه فوق العاده تنگ می پوشد
فکر کردن به شکم بالالا آمده مرادی، گره ابرو
با
هایش کور تر می شود
من کاری به این کارا ندارم یا تا فردا پول من-

همراه ضرر کرد سه روزش تا ساعت ده امروز تو حسابمه، یا فردا یازده صبح چک شما برگشت می خوره و البته که قراردادم فسخ می شه
مرادی وحشت زده به میان حرفش می آید و جملالات تهدید آمیزش را قطع می کند
این چه حرفیه خواهر من فسخ قرارداد چه صیغه-ایه، فردا نه صبح شما برو بانک پولت رو برداشت کن من سرم بره قولم نمی ره
اره جان پدرش او که راست می گوید اگه دمش دیره تیشه ی او نبود که پشت گوشش را می دید، پول هایش را هم می دید
فرصت حرف زدن به او نمی دهد و با گفتن "پس تا فردا ده صبح" گوشی را سرجایش قرار می

دهد
پوشه فروشگاه کهریزان را می بندد
درست است که سن کمی برای مدیریت یک شرکت دارد، اما مار خورده و افعی شده او دیگر از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسد دیگر چوب خط هایش پر شده و جا برای اشتباهی دیگر ندارد
نگاهی به لیست محصولالات در حال اتمام می

اندازد با دیدن هالوکسی فوپ آرمتیل، اخم کم
رنـگی می کند یکی از مهم ترین محصولالاتی که
،این ماه مورد استفاده کشاورزان قرار می گیرد
در حال اتمام است
با صدای ضربه ای که به در می خورد، با صدای
رسا "بفرمایید" می گوید
عمو رجب با سینی کوچکش وارد می شود به
از جایش بلند می شود و در سلالام کردن
احترامش
پیش قدم می شود هنوز هم بعد از گذشت سه
سال
و چند ماه، باز هم برایش سخت است که سر

جایش بنشیند و این پیرمرد با این سن و سال
جلویش خم و راست شود
سلالام خانوم این چه کاریه چرا بلند می شید نا-
سلالامتی شما رئیس هستی و من آبدارچی
خم می شود و سینی حاوی لیوان آبجوش، کیک و
قند را روی میز قرار می دهد
این چه حرفیه عمو، هر دومون آدمیم و بنده ی-
خدا هستیم
پیرمرد سرش را با لبخند بلند می کند

باز هم احساساتی شده و با بغض می گوید
خدا ازت راضی باشه دخترم خدا به زندگیت-
برکت بده
با لبخند شیرینی در حال نشستن جوابش را می
دهد
کاری نکردم؛ هر کاریم کردم وظیفم بوده-
عمو رجب در حال ترک کردن اتاق با لبخند زیر
لب می گوید
وظیفه بزرگیته دخترم-

دستش را دراز می کند تا لیوان آبجوشش را
بردارد که با صدای آهنگ آرامی، نگاهش را به
تلفن همراهش می دهد اسم پیام روی صفحه تلفن
خاموش و روشن می شود با لبخند دست دراز می
کند و تماس را برقرار می کند
مهلت حرف زدن به مرد پشت خط نمی دهد و
خودش با سرخوشی شروع به صحبت می کند
اس ام اس، چطوری یا نه؟ یعنی موندم اسم-
سلالام
قطعی بود اسم تو رو گذاشتن پیغام
صدای قهقه بلند مرد او را هم به خنده وا می دارد
پیام با خندی مهار شده می گوید

علیک بی معرفت تر و نامرد تر از تو، تو دنیا-
نیست
خودش هم می داند در حق این پسر دایی مهربان
بی معرفتی می کند
*داشتیم خالوزا؟-
پیام با لذت به لحن تند دختر، گوش می دهد
اره، از وقتی که شما این همه نامرد شدی دیگه-

داریم
خنده هایش ته می کشد و حس بدی زیر دلش می
پیچد جدی می شود وقتی می گوید
این چه حرفیه پیام؟ درگیر کارای شرکتم سرم-
شلوغه، می دونی چند وقته کرمانشاه نیومدم
پیام هم با جدی شدن او جدی می شود
بهتر از هر کسی می داند دلیل نیامدن هایش
چیست
برای من بهونه نیار خزان، از دستت خیلی-
شکارم اون بی وجود عوضی یه غلط
مفتی کرد، قرار نیست منو خانوادت چوب خریت
اون رو بخوریم
بدون توجه به لحن عصبی و ولوم بالالای صدای

پیام، به این فکر می کند از کی تا به حال پسردایی
مؤدبش از این چنین کلمات زشتی استفاده می کند
آن هم در مقابل اویی که همیشه محتاطانه رفتار
کرده شاید درست از زمانی که آن اتفاق شوم؛
یک شبه تمام زندگیش را خراب کرد
3
حوالی خزان
سعی می کند لحن خودش تغییری نکرده باشد،
زمانی که با خونسردی می گوید
چرا همه چیز رو باهم قاطی می کنی-
من زندگیم اینجاس، هر وقتم وقت کنم میام بابا اینا
رو می بینم نیومدن من هیچ ربطی به هیچ کس
نداره
زندگیت قبل اون کثافت اینجا بود-
پیام نفس عمیقی می کشد بحث کردن با او فایده
ای
ندارد این مطلب را او بهتر از هر کسی می داند
برای همین قبل از هر حرفی از جانب او، می
گوید
باشه تو راست میگی ولی یه کم به فکر خانوادتم-
باش قرار نیست همه مثل تو دلتنگ نشن خودت
یه کم معرفت داشته باش زود به زود بیا دیدنشون

با پایین امدن صدای پیام او هم صدایش را پایین تر می آورد

میام، منم دلتنگ شون می شم برای سال نو میام-

دیدنشون

پیام سعی می کند لحنش را عوض کند تا بیشتر از این او را آزرده نکند

نه دیگه خزان خانوم، این تو بمیری از اون تو-

بمیریا نیست کارات رو راست و ریس کن، که ده روز دیگه کرمانشاهی

با بهت می گوید

یعنی چی پیام؟-

پیام با سرخوشی می خندد

یعنی اینکه ده اسفند تشریف شریفت رو میاری-

وطنت کرمانشاه

خزان با صدای عصبی میان حرفش می آید

یعنی چی؟ مثل آدم حرف بزن منم بفهمم چی-

بلغور می کنی برای خودت

پیام از لحن پر از حرصش غرق لذت می شود

حرص خوردن های خزان همیشه برایش لذت بخش بوده و هست

جهاد کشاورزی استان برای تولید کننده ها و-

توزیع کننده ها، جلسه گذاشته حضور تو هم
لالازمه برات کارت دعوت فرستادن خیلی از
خورده فروشای اینجام که مشتری پر و پا قرص
شرکت شما هستن
اخم می کند انگار که این دعوت به درخواست
پیام انجام شده
جلسه برای چی؟ مثلالا ما رو جمع کنن که چی-
بشه؟
پیام با لب هایی که به زحمت جلوی کش آمدنشان
را گرفته می گوید
می خوان درباره ی مزرعه های که پارسال به-
خاطر سم های تاریخ مصرف گذشته سوختن،
اخطار بدن به قول معروف می خوان اتمام حجت
کنن که امسال اگه تخلف ببینن کوتا بیا نیستن
که تا حالالا خدارو شکر نه شرکتمون، نه خرده-
ما
فروشامون تخلفی نداشتیم
بحث تو نیست که عزیز من، می گم تمام توزیع-
کننده ها! تو هم جزء توزیع کننده های استان می

شن
اعصابش بهم می ریزد از این که برنامه هایش
بهم بخورد عصبی می شود
گل بگیرن در اون جهاد رو با این جلسه-
گرفتنشون
پیام دیگر نمی تواند جلوی خنده ی بلندش را
بگیرد تصور چهره مچاله شده و درهم او، حتی
از پشت تلفن هم برایش لذت بخش است
خوبه حالالالا انگار می خوای چیکار کنی دو-
روزه میای و میری
تو نخندی کی بخند؟ من بدبخت بخندم که همه-
برنامه هام، دم عیدی بهم ریخت؟
خوبه انگار مدیر سازمان مللی مگه، چیکار-
حالالالا
داری؟
خودش هم می داند نزدیک سال نو باید قرارداد
های سال قبل بسته شود، هنوز بعضی از خرده
ها تسویه نکرده اند، محصولالالات جدید از
فروش
کیفیت آزمایش نشده اند، محصولالالات دو ماه
لحاظ

اول سال را تحویل نداده و چقدر گاهی این

پسردایی همیشه رفیق، بدجنس می شود
خزان دیگر نمی تواند خودش را کنترل کند و
منفجر می شود
خالوزا پسردایی*
یعنی چی چیکار می کنم تو نمی دونی من چقد-
گرفتاری دارم؟ یعنی تو نمی دونی اخر ساله؟ چرا
چرت و پرت میگی نصفه قراردادام مونده
صدای پیام که می لرزد می فهمد در حال خندیدن
است
باشه بابا همش رو می دونم تو میگی من چیکار-
کنم؟ مگه من مسئول جهادم
با زنگ خوردن تلفن روی میز یاد شرکت گرگان
و اصفهان می افتد بین حرف پیام می آید و از او
سر سری خداحافظی می کند
وقتی خیالش از بابت سفارش محصولالات راحت
می شود، نگاهش با حسرت به لیوانی که دیگر
هیچ بخاری از آن خارج نمی شود، خیره می شود

چشم هایش سنگین می شود به ساعت مچیش
نگاهی می اندازد که ساعت یک و چهل دقیقه ی
ظهر را نشان می دهد اگر یک ساعتی زود تر به

خانه برگردد چه می شود؟ دنیا که به آخر نمی
رسد
بلند می شود و چند پوشه که نیاز به برسی دارند
را داخل کوله اش سر می دهد تا در خانه آن ها را
برسی کند
به منشی که به احترامش بلند شده اشاره می کند
بنشیند و در همان حال می گوید
به آقای اسحاقی بگید فردا تا قبل از ساعت ده-
چک مرادی رو ببره بانک خبرش رو حتما تا قبل
از ساعت یازده بهم بده
چشم خانوم-
از کنار ساختمان کوچک نگهبانی می گذرد و در
دل دعا می کند کسی از شرکت کناری سر راهش
نگیرد؛ که اصلالا حوصله احوال پرسی ندارد
قرار
و به شدت خوابش می آید
41
حوالی خزان
هوس کردن پیاده روی اول صبح این چیز ها را
هم دارد
گوشیش را در می آورد تا رسیدن به انتهای خیابان
خلوت حوصله اش سر نرود
داده هایش را روشن می کند و وارد شبکه

اجتماعیش می شود هشت پیام خوانده نشده دارد
لبخند می زند و وارد صفحه"Hana" با دیدن اسم
چتش با او می شود
الهی خبرت رو برام بیارن-
الو کدوم گوری هستی؟-
عصر که برنامه ای نداری؟-
به همراه پیام هایش چند ایموجی و استیکر مسخره
هم فرستاده با تعجب برایش می نویسد
چطور مگه؟ باز چه خبره؟-
من تا حلوایی تو رو نخورم که نمی میرم می-
دونی که عاشق حلوا های خاله بیانم مخصوصا
زعفرانیش
با رسیدن به خیابان اصلی گوشیش را قفل می کند

و سر جای اولش قرار می دهد
سمند زرد رنگی جلوی پایش ترمز می کند با
گفتن دربست سوار می شود
آدرس را برای راننده می گوید و تا رسیدن به
مقصد چشم هایش را می بندد
با صدای دلنشین گوشیش با چشم بسته دستش را
به

سمت عسلی گوشه میز می برد با لمس گوشی چنگی به آن می زند و مقابل چشم های بسته اش قرار می دهد با خواب نازنینش به سختی مقابله می کند و یک چشمش را به زحمت باز می کند روی صفحه گوشی اش چشمک میHana" " اسم زند تماس را وصل می کند و دوباره چشم بازش را می بندد

هوم-

با صدای جیغ حنا گوشی را از گوشش فاصله می دهد و چشمش را بیشتر روی هم فشار می دهد

هوم و درد کدوم گوری هستی جواب پیامام رو-

نمیدی ها؟

مرض پرده گوشم پاره شد آخه عقل کل وقتی- کنار پیامت یه تیکه یعنی هنوز بنده پیام شما رو نخوندم که بخوام جوابم بدم

برو بابا، خوب کدوم قبرستونی هستی که نمیای- تو تلگرام؟ می دونی چند تا پیام فرستادم؟ شارژم نداشتم بهت زنگ بزنم آوام که ازمن بدتر

با صدای که در اثر خواب، گرفته است جوابش را می دهد

تخت خوابم-
چند ثانیه صدایی از حنا در نمی آید انگار متوجه منظور او نشده است با گیجی "ها" ی زمزمه می کند
خزان هنوز هم امید دارد حنا سریع تر حرفش را خلالاصه کند؛ تا باز هم به خوابش ادامه دهد
پرسیدی کدوم قبرستونی هستم؛ گفتم تو تخت- خوابمم
انگار که جرقه ای را در انبار باروت انداخته

باشند؛ حرفش حنا را منفجر می کند
برو دعا کن دستم بهت نرسه خزان، خفت می کنم- بخدا نچسب تر از تو مگه هست؟ نمی دونم دل به چی تو خوش کردم یه ساعته حنجرم پاره شد از بس حرف زدم بعد تو فقط جمله اولم رو شنیدی؟ چه غلطی می کنی تو تخت خوابت؟
چند ثانیه سکوت می شود و همزمان هر دو با هم از خنده منفجر می شوند
اشک گوشه چشمش را پاک می کند و با نفس عمیقی سعی می کند به خنده خودش پایان دهد
یعنی خاک بر سرت حنا با این حرف زدنت،-

واقعا من تک و تنها چه غلطی می تونم بکنم تو
تخت خوابم؟
خندی حنا این بار با شدت بیشتری بلند می شود
خودش هم خنده اش می گیرد، بعد از چند دقیقه،
حنا با صدایی که هنوز هم رگه هایی از خنده دارد
می گوید
چه خوششم اومد عوضی-
4
حوالی خزان
حال دیگر چهار زانو وسط تخت نشسته و خواب
کاملالا ازسرش پریده با صدایی که ته مانده ی
خنده دارد می گوید
به جونمون کنن بازم منحرفیم چی شده حالالا-
جون
دلت برام تنگ شده این همه پیگیرمی؟
برو گمشو بابا دلتنگ چی؟ تازه نیستی من نفس-
می کشم آوا اومده گفت عصری یه قرار بذاریم هم
رو ببینیم
بلند می شود و به سمت آشپزخانه حرکت می کند
اه چه خوب خیلی وقته دور هم جمع نشدیم-
قبل از خودش حنا شروع به خندیدن می کند
حالالا خوبه همین پری شب دربند بودیم-
کتری را روی حرارت قرار می دهد تا آبش جوش

شود
تو یه جوری میگی اومده، کسی ندونه فکر می-
کنه ده ساله از هم خبر نداریم آوام تازه داره از
خارج بر می گرده، بریم پاتوق؟
پشت میز آشپزخانه می نشیند و به نمای پذیرایی

نگاه می کند
نه آخه یه هفته ای نیست می خواد بره اصفهان،-
اره بریم پاتوق هم خلوته هم دور همیم
ماشین دارید؟-
نه آوا ماشینش رو داده سرویس کنن برا پس -
فردا، زحمتمون می افته گردن تو
از بس که شما همیشه آویزون منید یه ساعت-
دیگه میام، اول میام دنبال تو بعدش با هم بریم پی
آوا خودت باهاش هماهنگ کن
باشه منتظرتم-
وارد تلگرامش می شود و با موجی از پیام های
حنا رو به رو می شود
بیشعور زبونت رو گاز بگیر-
خزان کجایی؟-
آوا برگشته-

عصری چیکاره ای بریم ددر؟-
خزان عصر بیا دنبالم با آوا بریم یه دوری بزنیم-
زنده ای خزان؟-

خزان-
کدوم گوری هستی ها؟-
گور به گور شده داری چیکار می کنی؟-
خزان-
و چند پیام بد و بیرای دیگر، چشمش به ددرش می افتد واقعا که او چقدر هم اهل ددر رفتن است
با تاسف ازصفحه چتش با حنا بیرون می آید
به بگ گراند گوشیش نگاه می کند، خودش است که پشت به دوربین درحال راه رفتن بر روی جدول کنار پارک است
برنامه هایش را می بندد و به پنجره قدی پذیرایی نگاه می کند تنها حسن طبقه هفتم بلندی اش است،
مخصوصا برای اوی که عاشق ارتفاع است
با سوت کشیدن کتری چشم از نمای پذیرایی می گیرد، لیوان سرامیکی اش را از آبجوش پر می کند و همراه چند قند به سمت اتاق خوابش می

رود

شماره حنا را می گیرد؛ بعد از چهار بوق جواب
می دهد
جانم-
و صدایش را می شنود که به مادرش می گوید
خزان است
پایینم زودتر بیا بریم-
خزان مامان میگه بیا یه چیزی بخور بعد بریم-
نه دیگه آوا گفت خرید داره، قبل پاتوق بریم -
خرید تشکرکن از خاله بگو؛ ان شا ّالل یه وقت
بهتر مزاحم میشم
باشه الالان میام-
گوشی را روی داشبورد می گذارد و آهنگ سلالام
آخر از خواجه امیری را پلی می کند
نگاهش به درخت های سر به فلک کشیده ی کوچه
که با حرکت باد شاخه های عریانشان درحال
رقص هستند، است و فکرش به زندگی آشفته اش
انگار قرار نیست حالالا حالالا ها روی آرامش
است
ببیند هنوز هم در همان گذشته مسخره اش دست و

پا می زند خودش هم نمی داند این گذشته کی قرار است بگذرد
با صدای وحشتناک دری که در اثر باد شدید به هم کوبیده می شود؛ نگاهش را از شاخه درختان می گیرد و به حنا می دهد، که به سختی در حال مهار کردن شال بنفش بر روی مو هایش است
وای چه باد سردی میاد، سلالالالام-
در حال روشن کردن ماشین جواب حنا را می دهد
سلالالالام بانو، چطوری؟-
مرسی، من موندم از چیه این آهنگ های مسخره-خوشت میاد
به سر کوچه می رسد نگاهی به سمت راست کوچه می اندازد و وارد خیابان می شود
آهنگ های شیش و هشتی که تو گوش میدی-خوبه؟
حنا دستش را به سمت پخش می برد و آهنگ را عوض می کند

پس چی آدم افسردگی می گیره از اینا گوش میده-

که تو افسرده نباشی کافیه، حالالا آوا چی می-
همین
خواد بخره؟
نمی دونم، تو که می دونی عشق خریده-
یه تک زنگ بزن آماده باشه-
پشت چراغ قرمز ترمز می کند نگاهش به ثانیه شمار است و از گوشه چشم به حنای نگاه می کند که تا گردن در گوشیش فرو رفته و هر چند لحظه یک بار نیشش باز می شود
اطرافش نه بیمارستان است نه مکان عمومی شلوغی پس می شود کمی حنا را اذیت کرد
ثانیه شمار، روی عدد هشت قرار می گیرد که پدال گاز را تا ته فشار می دهد با رسیدن به شماره دو ترمز را رها می کند
ماشین با تیک آف وحشتناکی از جا کنده می شد
حنا که توقع این اتفاق را نداشت ناخداگاه جیغ می کشد و با سر به جلو پرت می شود گوشی از دستش جدا می شود و کف ماشین می افتد

صدای خنده ی خزان بلند می شود
خوبت شد؟ تا تو باشی وقتی با یکی میری بیرون-
حواست به اون باشه نه مخاطب های مجازیت

حنا در حال قرار گرفتن به حالت عادی، مشتی
حواله اش می کند
خیلی بی شعوری قلبم اومد تو دهنم گفتم تصادف-
کردیم
خم می شود و سعی می کند گوشی اش را پیدا کند
یه آهنگ چرت برا من گذاشتی، خودتم تا خرخره-
تو گوشی هستی چه توقی داری از من مگه با
اسنپ اومدی بیرون؟
حنا با خنده می گوید
نه خدایی ماشینای اسنپ کجا و ماشین عروسک-
تو کجا؟
فقط ماشین؟ رانند رو چرا نمیگی؟ یه خانوم-
جیگر
نه دیگه در اون حد همچین تحفه ایم نیستی-
شاعر می فرماید؛ خرچه می داند قیمت نقل و-

نبات را
درون کوچه می پیچد
خر خودتی-
ترمز می کند و شماره آوا را می گیرد
بعد از دو بوق، صدای طلب کار آوا در گوشش

می پیچد
ها؟-
ها و زهر مار، بیا پایین بریم-
وای باشه باشه، یه لحظه قطع کن دارم خط-
چشم می کشم
نگاه بیچاره اش را به حنای می دهد که به او
کلافه
خیره شده
خدای من! الهی دستت سر بخوره با همون خط-
چشم بزنی چشم خودت رو در بیاری یه جماعت
از دستت راحت بشن
حنا با دستش جلوی دهانش را می گیرد تا آوا با
صدای خنده او جری تر نشود
خدا در دهنتو گل بگیره گربه کوره، الالان میام-
3
حوالی خزان
با پایین آوردن گوشی، حنا با خنده می پرسد
خط چشم می کشید-
خزان با لودگی می گوید
پس نه خانم تو آزمایشگاه دارن هسته اتم می-
شکافن خدا کنه یکیش پهن بشه یکیش باریک
حنا به حرص خوردنش می خندد و خزان ماشین
را خاموش می کند

که از وجنات خانوم معلومه، فعلالا اینجا-
انجوری
علالافیم
حنا با خوشمزگی می گوید
میگم خزان به نظرت منم خط چشم می کشیدیم-
بهتر نبود؟
خزان با صورتی جمع شده و لحنی چندش می
گوید
مگه می خوایم بریم عروسی؟-
حنا با ناز می گوید
توخوبی آرایشت نداری، شبیه میتی؟-
نه تو خوبی شبیه قناری هستی-
4
حوالی خزان
من شبیه قناریم؟ من که-
با باز شدن در ماشین، حرف حنا نیمه تمام می
ماند و هر دو همزمان به عقب بر می گردند
سلالام-
سلالام خانوم بلالاخره تشریف آوردین-
حنا با لبخند به خط چشم های میزان آوا نگاه می
کند
سلالام خوبی؟-
آوا با لبخند به آهنگی که قطعا سلیقه حنا است و

خزان هیچ نقشی در انتخاب آن ندارد جوابش را
می دهد
خیلی خستم، ولی پس فردام باید برم اصفهان به-
شدت احتیاج به خرید داشتم
خزان از آینه جلو به اوی که شبیه عروسک ها
شده نگاه می کند و با لحن پر تعجبی از او سوال
می پرسد
دقیقا به همین شدت که گفتی، چی احتیاج داری؟-
مانتو هام تکراری شدن-

حوالی خزان

خزان با چشمانی لبا لب پر از تاسف، نگاهش را
می گیرد حنا جوابش را می دهد
تو که هرچی در میاری خرج لباسات می کنی-
خوب عزیز من کار بنده ایجاب می کنه که خوش-
لباس باشم
خزان است که در جواب دادن پیش دستی می کند
چه ربطی داره؟ مگه تو مدلینگی؟-
آوا با کلافگی می گوید
بی خیال بابا، من عادت کردم دیگه-
و خودش با لبخندی دندان نما که در تلاش برای
خاتمه بحث است، می گوید

ترک عادتم موجب مرضه-
خزان با تاسف سرش را تکان می دهد و سکوت می کند بحث کردن با آوا برای او مانند آب کوبیدن در هاونگ است
بعد از پارک ماشین، به طبقه سوم پاساژ می روند
هر سه دوشا دوش هم راه می روند و
درباره مدل های مختلف مانتو نظر می دهند
6
حوالی خزان
با دیدن دستگاه بستنی ساز، خزان به سمت آن می رود و باسه بستنی قیفی بر می گردد
بستنی ها را به سمتشان می گیرد و با خنده می گوید
بخورید فردا نگید خزان خسیس-
آوا با خنده می گوید
حالالا چرا فردا؟ همین امروز می گیم خسیسی-
مگه نه حنا؟
حنا دهانش را برای جواب دادن باز می کند که با دیدن آوای در حال سقوط شوکه می شود
پای آوا لیز می خورد و با سر به زمین می فتد با صورت روی بستنی که در دستش قرار داشت، می افتد

خزان با چشم های گشاد شده، به آوای پهن شده
روی زمین نگاه می کند
دیگر نمی تواند تحمل کند و از خنده منفجر می
شود حنا هم دست کمی از او ندارد
خزان با خنده خم می شود دست دراز شده ی آوا

می گیرد، تلالاش می کند او را از زمین بلند کند
را
با بلند شدن آوا موقعیت بدتر می شود حنا و خزان
با شدت بیشتری به خنده می افتند
آوا با آرایش بهم ریخته شده و دماغی که از یک
سوراخ آن بستنی بیرون زده،
واقعا صحنه جالبی را به نمایش گذاشته
حنا دستش را روی شکمش قرار داده و تا کمر خم
شده با صدای بلندی در حال خندیدن است خزان
که وضع بهتری ندارد، با تلو تلو خوردن خود را
به سطل آشغال می رساند بستنی خودش و آوای
بیچاره را داخلش می اندازد و به آوا کمک می کند
تا خود را به سرویس بهداشتی برساند
بعد از خرید نافرجامشان، به سمت پاتوقشان؛ کافه
آرام می روند
خزان نگاهش را در کافه می چرخاند میز ها

تقریبا پر هستند و اکثر مشتری ها دختر و پسر های جوانی هستند که فارغ از مشکلالات زندگی، کنار هم خوش می گذرانند

با ولع به کتاب خانه دنج گوشه کافه نگاه می کند، مسلما اگر تنها بود حتما به آن سمت می رفت

برید بالالا منم الالان میام-

حنا به سمتش می چرخد، تند و عصبی می گوید

شما کجا به سلالامتی؟ حمالی؟-

این چه طرز حرف زدنه؟ برم هم سفارش ها رو- بگیرم، همم بچه ها رو ببینم

وای از دست تو خزان، چقدر بی کلالاسی-

ابروی بالالا رفته به حنای عصبی و آوای همیشه با
بی خیال نگاه می کند

عثمان تا اون بالالا بیاد اوج کلالاس منو نشون- مثلالا
میده؟

حنا دست آوا را می گیرد و از پله ها بالالا می روند، در همان حال با حرص می گوید

برو تو که کار خودت رو می کنی آخرش، همون- همیشگیو سفارش بدی

به سمت کانتر کافه می رود مسعود پشت صندوق

در حال حساب کردن سفارش دو پسر جوان است

با صدای خزان، مسعود سرش را بلند می کند و نگاهش را به مشتری رفیق شده ی این سال هایش می دهد
سلالام خسته نباشی-
مسعود به احترامش از روی صندلی بلند می شود
سلالام خزان خانوم مونده نباشی، خوبی؟ چرا کم-پیدایی؟
خزان با لبخند ملیحش بدونه توجه به نگاه های خیره ی دو پسر جوان می گوید
ممنون، تو بهتری؟ خوبه هر روز اینجام، عثمان-دمبله کجاس؟
با این حرفش لبخند مسعود شکلی از خنده می گیرد
تو آشپزخونس، داره طرح میزنه رو قهوه ها-تنهایی؟
خزان تیز تر از این حرف ها است که منظور اصلی مسعود را نگیرد
مشترک مورد نظر شمام هستن رفتن بالالا، باشه-

پس مزاحم تو نمیشم میرم پیش عثمان
داخل آشپزخانه می شود، عثمان را می بیند که با دقت فراوان روی یک فنجان قهوه خم شده است
به چهره سیاه و مژه های پرپشتش خیره می شود
البته که خیلی از عثمان دمبله ای که به نافش می بندد زیبا تر است چهره اش از دور فریاد می زند که بچه آبادان است
گاهی یک غریبه چنان در دلت جا باز می کند که را بالالالا می گیری و از خداوند سوال می کنی سرت
تا الالالان این شخص در زندگیت نبود یک عمر چرا
حسرت دیر شناختنش روی دلت سنگینی می کند
عثمان هم برای خزان یکی از همان غریبه های زیادی آشنا است
منتظر می ماند تا شابلون را زمین بگذارد تا اظهار وجود کند با بلند کردن سرش سریع شروع به سخن می کند
بر عثمان دمبله معروف، چطوری؟منو نمی-سلالالالام
بینی خوشحالی؟

عثمان با لبخند به سمتش می چرخد

ممنون تو خوبی؟ مثلالا من الالان جرات دارم-
سلالام،
بگم آره؟
به سمت عثمان می رود و روی صندلی بالتیک
کنار او می نشیند
صد البته که جرات نداری، تا چشمای قشنگت رو-
در بیارم
با خنده شابلون ستاره را بر می دارد تا طرح ماه و
ستاره اش را کامل کند
چه دختر خشنی، تنها اومدی؟-
یک دستش را زیر چانه اش قرار می دهد و به
دست های عثمان نگاه می کند
نه بچه ها رفتن بالالا، اومدم سفارشا رو ببرم-
کارش که تمام می شود بلند می شود تا ماگ های
آماده را روی سینی مخصوص بگذارد
برا خودت آبجوش بریز منم سفارش بچه ها رو-
آماده می کنم
خزان با یک جهش از روی صندلی پایین می پرد

گرسنمه، چایی و پایه سیب می خورم-
عثمان با اخم، پر تعجب نگاهش می کند
چرا؟-

شانه ای بالالا می اندازد و به سمت دستگاه چای ساز صنعتی می رود

صبح پیش عمو احمد جیگر خوردم، ظهر گرسنم-

نبود الالان ضعف کردم

می خوای بگم یه چیزی برات بیارن؟-

نه مرسی همون کیک کافیه، چای تاز دمه؟-

عثمان در حال آماده کردن اسپرسو حنا و قهو ترک آوا جوابش را می دهد

اره میلالاد تازه دم کرده-

یکی از پیش خدمت ها برای بردن سفارش ها می آید و با او احوال پرسی می کند

از یخچالی که مشرف به مشتری ها است، برای آوا و حنا دونات و برای خودش پایه سیب را بر می دارد

عثمان دمبله، من برم الالان بچه ها صداشون-

فعلالا

در میاد

عثمان باز هم روی صندلی خودش می نشیند

برو خوش اومدی-

پله ها بالالا می رود به انتهای پله ها که می رسد از

از سکوت عجیب آنها متعجب می شود و به قدم

هایش سرعت می بخشد
مکان مورد علاقه اوست جایی که ساعت ها اینجا
می نشیند، کتاب می خواند و به موسیقی آرام کافه گوش می سپارد یا به زندگی عجیبش فکر می کند
پله آخر را که بالا می رود نگاه می کند تا علت سکوت آن ها را متوجه شود
با دیدن پسر جوانی که پشت میز رو به روی آن ها نشسته و عمیق در فکر فرو رفته، علت سکوت دوستانش را متوجه می شود سینی را روی میز قرار می دهد و خودش روی صندلی راحت و مخصوصش می نشیند
چطونه عمیق سکوت کردین؟-
حنا در حال برداشتن ماگ می گوید

این یارو کیه اینجا؟ آدم راحت نیست یه کلمه- حرف بزنه
خزان با ابرو های بالالا رفته نگاهش می کند
اون پنجاه شست نفری که پایین پیش هم نشستن- چطوری با هم حرف میزنن؟اینجا که فقط یه نفر به جز ما اینجاس
حنا کلالافه نگاهش می کند

آخه اینجا همیشه فقط ما بودیم، اون میز همیشه-
بود الالان که یه نفر جز ما اینجاس فضاش یه
خالی
جوری سنگین شده
نگاهش را به مردی می دهد که یک دستش را از
آرنج خم کرده و روی میز قرار داده و با انگشت
دست دیگرش لبه ماگ سفیدش را لمس می کند
آنچنان در فکر فرو رفته که شک ندارد حتی
متوجه آنها هم نشده است
طبقه بالالا شامل محیط کوچک و دنجی است که
فقط دو میز در آن قرار دارد در این مدتی که به

اینجا آمده اولین بار است که کسی پشت آن میز
می
نشیند
به اون بنده خدا چیکار داری؟ اصلالا حواسش-
تو
به ما نیست
آوا با بیخیالی همیشگی اش می گوید
راست میگه از وقتی که اومدیم سرشم بالالا-
نیاورده
کم کم بحث شان گل می اندازد با یاد آوری اتفاقی
که برای آوا افتاد، صدای خنده هایشان بلند می

شود خزان با خنده می گوید
دلم خنک شد تا تو باشی کفشی به این پاشنه بلندی-
نپوشی کسی ازت فیلم نگرفته باشه؟
حنا با قیافه ای کبود شده رو به آوا جواب خزان را
می دهد
خودش رو چرا نمیگی؟ تو که رفتی مانتو سفید-
رو پرو کنی، خانوم رفت سمت یه مانکنه که
تیشرت تنش بود تست کنه ببینه جنس تیشرته

چطوره برا کارو بگیره
حنا با قهقه سرش را روی میز می گذارد و نمی
تواند از شدت خنده ادامه حرفش را بزند خزان هم
با یاد آوری سوتیش با دستمال کاغذی اشک گوشه
چشمش را پاک می کند آوا هم به خنده آن ها می
خندد و با بی طاقتی می گوید
خوب بعدش؟-
حنا با صدایی پرخند ای می گوید
با انگشتش یه نیشگون از سینه مانکنه گرفت که-
ببینه جنسش جمع نمیشه وای بعد مانکنه با
ترس پرید عقب
و خودش با شدت بیشتری می خندد

فکر کن آوا مانکنه که مانکن نبود صاحب مغازه-
بود
آوا محکم شکمش را چنگ می زند و روی میز خم
می شود حنا که وضعیت آوا را می بیند، با خنده
ادامه می دهد
حالالا جالب تر از اون می دونی چی بود؟-

خزان با دست مشت شده اش چند ضربه کوتاه به
میز می زند و آوا با صورتی قرمز شده، سرش را
به معنای چی تکان می دهد
خانوم به جای معذرت خواهی برگشته با-
طلبکاری به پسره میگه؛ آقا دیگه جا نبود تا اینجا
واینسی؟ یعنی آوا پسره چشماش از اون گشاد تر
نمی شد
آوا صدایی بریده بریده می پرسد
پسره چی گفت؟-
خزان با خنده ای آمیخته به گریه جوابش را می
دهد
بیچاره از بس شوکه شده بود گفت؛ معذرت می-
خوام خانوم
صدای خنده هایشان درهم آمیخته می شود و پسر

کناری را کامل از یاد می برند
آوا با لحنی لوس که خیلی برای خزان آشنا است،
می گوید
میگم خزان جان-

خزان سریع می گوید
امکان نداره آوا بیخیالش شو-
حنا با خنده به چهره آویزان آوا نگاه می کند
خزان لوس نشو دیگه-
چی می خوای؟-
آوا خودش را بیشتر لوس می کند
خزانی میگم، ام چیزه امشب بریم دور دور تا-
دوازده شب شامم بیرون یه چیزی می خوریم؟
خزان جدی می شود
امکان نداره ساعت یازده الکلاسیکو* بعد من-
بیام با شما تو خیابونا دور بزنم که چی بشه؟
حنا کلافه می گوید
وای نمی دونم چی میدن به تو این همه فوتبال می-
بینی؟ به تو چه آخه؟
پسر با شنیدن حرف های آن ها با تعجب سرش را
بالا می گیرد و به دختری خیره می شود که می

گوید
تو چی می دونی فوتبال چیه تو فعلالا برو منج-
آخه

تو بازی کن بچه، فوتبال قشنگ ترین درام دنیاس
حنا با چندش صورتش را جمع می کند
ولمون کن تو رو خدا، یکی ندونه فکر می کنه-
داری درباره سواحل هاوایی حرف می زنی
آوا باز هم با لوس بازی می گوید
تو ما رو بیشتر دوست داری یا فوتبال رو؟-
خزان بدون مکث می گوید
فوتبال، شما به چه دردی می خورین؟-
پسر از جواب او خنده اش می گیرد اولین دختری
است که می بیند فوتبال را بر امور دیگر ترجیح
می دهد
از بس بی شخصیتی-
خزان به سختی بحث را عوض می کند و با
شوخی و خنده آن ها را راضی می کند که تا قبل
از ده به خانه برگردند
باز هم شروع به تعریف کردن از خاطره هایشان
می کنند خزان و حنا که از کودکی با هم بزرگ
شده اند، از خاطره های مشترکشان برای آوا

تعریف می کنند باصدای بلند می خندند و حرف
می زنند
پسر جوان از صدای بلند آن ها عصبی می شود،
 تلاللالاش می کند تا خود را بی توجه نشان دهد
خیلی
اما با روزی که سپری کرده است و باشنیدن
حقیقت هایی که نمی داند چقدر حقیقت دارند، دیگر
نمی تواند به اعصاب خود مسلط باشد از جایش
بلند می شود و به سمت آن ها می رود
خزان رو به دوستانش می گوید
وای امروز خیلی خندیدیم، مامانم همیشه میگه؛-
بعد هر خنده یه گریه ای
حرفش تمام نشده که با احساس سایه ای روی
 سرش را بالالالا می آورد پسر جوانی را
صورتش،
می بیند که آمادی حمله است
با تعجب از جایش بلند می شود و خیره در چشم
طوسی پسر، "بفرمایید" زمزمه می کند پسر با
تعجب به جدیت دختری نگاه می کند که تا همین
چند لحظه پیش صدای خنده اش، همه جا را پر

کرد بود
شما نمی دونید که کافه جز مکان های عمومی به-
شمار میره، که صداتون رو انداختید رو سرت
اینجا؟
خزان حال با ابرو های گره خورده و با چشم های
عصبیش به پسر نگاه می کند
به شما چه ارتباطی داره؟ شما اینجا مفتشی؟-
خیلی
ناراحتید می تونید اینجا نیاین
پسر از پررویی دختر مقابلش متعجب می شود و
در چشم های گستاخش خیره می شود
من اومدم اینجا که آرامش داشته باشم، شما با-
صدای بلندتون نذاشتین حالالا طلبکارم هستین؟
حنا و آوا ماست هایشان را در کیسه کرده اند و با
نگرانی به بحث آن دو نگاه می کنند
شما دنبال آرامشی تشریف ببرید پایین، ما چند-
سالههر روز اینجاییم شما امروز نیومده می خواید
کافه رو صاحب شید؟

پسر جوان عصبی از بودن آن ها در آنجا با
حرص می گوید

یه کاری می کنم دیگه از در کافه راهت ندن تو،-
یک بار منفجر می شود!چه برسه به طبقه بالالاش
خزان به
تو؟ تو می خوای من رو راه ندی کافه؟ تو می-
خوای نذاری من بیام بالالا؟ تو چیکارای مثلالا؟
حنا که می داند امکان ندارد خزان کوتاه بیاید،
دستش را روی بازویش می گذارد و آرام می
گوید
باشه خزان جان آروم باش-
خزان بی توجه به حرف حنا سرش را بالالا می
گیرد و در صورت زیبای پسر می غرد
اینجا ارثیه باباته مگه؟-
پسر واقعا شوکه و متعجب است دلیل عصبانیت
وحشتناک دختر را نمی فهمد، اما سعی می کند کم
نیاورد جزء به جزء صورت دختر را می کاود؛
ابروهای پهن اسپرت، چشم های قهوای تیره ای که

در اثر عصبانیت برق می زند از او دختر خیلی
زیبایی نه، اما قطعا جذابی ساخته
سعی می کند صدایش را پایین می آورد تا مثلالا
دختر پیش رویش را بترساند

دونی با یه اشاره می تونم همین الالان بندازمت-
می
بیرون؛ جلوی چشم اون همه مشتری؟
دختر مقابلش به جای ترسیدن یک قدم به او نزدیک تر می شود و سینه به سینه اش می ایستد برای نگاه کردن به چشم های دختر، حال باید سرش را پایین بیاورد با شنیدن صدای آرام و پر حرص دختر، نگاهش را از چشم هایش پایین می آورد تا به لب های نیمه بازش می رسد
هر کاری که می تونی بکنن دوس دارم ببینم-
خرت چقد میره؛ طبلی که زیاد صدا بده حتما خالیه
حنا با نگرانی به خزانی نگاه می کند که می داند اگر راه داشته باشد؛ همین جا آن پسر راخفه می کند حنا می داند از چه چنین عصبی است، پس

سعی می کند او را آرام کند
خزان عزیزم، ولش کن، از اینجا می ریم اصلالا-
ها؟
آوا با چهره ای رنگ پریده فقط نگاهشان می کند و نمی تواند حتی دهانش را برای گفتن حرفی باز کند او اما اصلالا صدای حنا را نمی شنود

عثمان و مسعود با صدای خزان بالالا می آیند
مسعود با دیدن پسری که به قصد سخنی دهان باز
کرده؛ پر تعجب و احتمالالا ترسیده، می گویید
البرز-
عثمان به سمت خزان می رود و خزان نگاهش را
به عثمان و مسعود می دهد
این آقا می خواد منو بندازه بیرون، میگه به یه-
اشارش بسته اینجا موندنم فکر کن عثمان به من
میگه
با ناباوری تکرار می کند
با اخم به حرکات هیستریکش نگاه می کند!به من-
عثمان

و سعی می کند آرامش کند
خیلی خوب اتفاقی نیفتاده، آروم باش یه نفس-
عمیق بکش
مسعود به سمت پسر جوان می رود در حالی که
صدای خزان را می شنود از پسر می پرسد
چی شده البرز؟-
نه دیگه؛ یکی وقتی یه حرفی میزنه، باید اونقدر-
مرد باشه که پای حرفش وایسه

البرز عصبی از گستاخی دختر می غرد
معلومه که پای حرفم وایسادم-
رویش را می گیرد و به سمت میز خود حرکت
می کند در همان حال می گوید
مسعود خانوما رو راهنمایی کن بیرون-
صدای آرام مسعود که البرز را صدا میزند، در
صدای بالالا رفته ی خزان گم می شود
شما چیکاری اینجایی؟ مفتشی، داروغه ای،-
مالکشی، ارثه باباته؟
البرز روی پاشنه پا می چرخد و با دست هایی که

در جیب شلوارش قرار دارد به او نزدیک می
شود
مسعود نمی خوای بگی من کیم؟-
عثمان عصبی می غرد
بسه خزان بریم پایین آروم که شدی حرف می-
زنیم
البرز با پوزخند می گوید
نشنیدی آقا عثمان گفتم همین الالان از کافه میرن-
بیرون
خزان با خندی بلند، با تمسخر سر تا پایش را نگاه

می کند و در چشم هاش خیره می شود
نگفتی مسعود، آقا کی باشن ریز تر از این حرفا-
می بینمشون
البرز با ابرو های گره خورده به پوزخند گوشه ی
لب خزان خیره می شود حنا که وضعیت را وخیم
می بیند، می گوید
آوا جان بیا بریم-
دست خزان را هم می گیرد و می کشد اما خزان

حتی یک قدم هم جلو نمی رود
هنوز هم نگاهشان بند چشم های یک دیگر است
خزان جان، البرز صاحب اصلی کافس-
البرز رنگ بهت را از چشم های دختر می خواند
حال اوست که پوزخند می زند اما با ادامه حرف
مسعود چشمان او هم از بهت گشاد می شود
البرز، خزانم صاحب سه دنگ از کافس-
خزان نگاهش را در صورت زیبای پسر می
چرخاند، یک قدم به سمتش بر می دارد و مقابلش
استپ می کند ابرو های البرز از تعجب بالالا می
روند، خزان انگشت اشاره اش را به سمت سینه
اش می برد البرز مسخ شده و گیج، هیچ حرکتی

نمی کند خزان انگشت وسطش را روی دکمه دوم پیراهن البرز قرار می دهد و آرام لب میزند
می تونی بیرونم کنی؟-
عثمان بی قرار از لرزید آرام دستشایش بلند و با تاکید می گوید
خزان، این آقا اسمش البرزه البرز، بس کن-

خزان چشم های ناباورش را به عثمان می دوزد و حس می کند از سر تا پایش را آب یخ ریخته اند با احساس سرد شدن انگشت های پایش، همزمان شقیقه راستش تیر می کشد نگاهش تار می شود و عثمان را محو و دور می بیند با دو انگشت شقیقه دردناکش را فشار می دهد و دست می اندازد کیف و گوشی اش را چنگ می زند از میان عثمان و آوا برای خودش راه باز می کند و به سمت پله ها حرکت می کند
به خزان گفتن های حنا و آوا توجه ی نمی کند و خزان صبر کن های عثمان را هم نادیده می گیرد با سرعت به سمت در خروجی کافه می دود و نگاه های خیره مشتری ها را پشت سرش می گذارد

حنا مات شده از حرکت خزان و سخن عثمان به جای خالی خزان می نگرد البرز متعجب تر از همه به مسیر رفتن دختر نگاه می کند، نگاه تار شده اش هنوز هم در ذهنش باقی ماند است عثمان

با پشیمانی چشم هایش می بندد و دست هایش را روی سرش می گذارد آوا حیرت زده، از کنار مسعود خشک شده می گذرد و به سمت حنا می رود

حنا، خزان چرا اینجوری کرد؟-

حنا بدون جواب دادن به آوا به سمت عثمان می رود و عصبی می غرد

حالم ازت بهم می خوره، می دونی دقیقا باهاش- چیکار کردی؟ می دونی بعد مدت ها به تو اعتماد کرد بود؟

عثمان عصبی جلوی راهش را سد می کند

چی؛ می دونی حرکاتش هیستریک بود؟ اصلالا- تو

خزان اینجا نبود، داشت تو خاطرات گندش دستو پا میزد اون فقط جمله می ندازمت بیرن رو شنیده بود

سرش را پایین می اندازد و ادامه می دهد

فقط خواستم برش گردونم اینجا، نگرانش بودم-
حنا با پوزخند می گوید

ممنون، خیلی زحمت کشیدین آوا بیا بریم-
عثمان هم ناراحت و پشیمان به سمت پله ها سرازیر می شود، می داند چه کرده خوب هم می داند خزان دیگر او را آدم هم حساب نمی کند و باید اعتراف کند که اشتباه بزرگی مرتکب شده است
البرز متعجب تر از قبل به سمت میزش می رود
مسعود طاقت نمی آورد و به سمتش قدم بر می دارد
چی بهش گفتی که اینجوری قاطی کرد بود؟-
این چرت و پرتا چی بود گفتی؟-
مسعود هم پشت میز می نشیند
کدوم چرت و پرتا؟-
همین که دختر سه دنگ کافه رو دار؟-
مسعود با بی تفاوتی، شانه ای بالالا می اندازد
وقتی برای خریدن ساختمان اطلس پول لالازم-
بودی، گفتی سه دنگ کافه رو برات بفروشم منم به خزان پیشنهاد دادم اونم استقبال کرد

این بچه سوسول پولش کجا بود؟ از بابا جونش-
گرفته؟ الالالان این دختر شریک منه؟
مسعود تنها سرش را تکان می دهد و البرز باز هم
سوال می کند
چرا بهم نگفتی طرفم یه دختر؟-
چه فرقی به حال تو داشت؟ اون زمان تنها-
مشتری دست به نقد کافه، خزان بود منم مثل
چشمام بهش اعتماد داشتم که اهل دبه کردن
نیست
خیر در چشم های مسعود می پرسد
از کجا می شناسیش؟ دوستته؟-
مسعود ناباورانه از برداشت دوستش می خندد و
می گوید
خزان؟ نه بابا بیشتر از اینا براش احترام قائلم-
مشتری ثابت کافه بود هر روز می اومد کافه،
اونقد اومد که اگه یه روز نمی اومد نگرانش می
شدیم با همه بچه ها خوب بود مخصوصا عثمان،
گاهی فکر می کنم یه ارتباط عاطفی بینشونه

البرز سعی می کند چهره ی عثمان را در ذهنش بیاورد؛ پسری سیاه سوخته تنها صفتی است که به ذهنش می رسد به نظرش دختر جذاب اصلالا به پسر سیاه سوخته نمی خورد

یعنی با هم ارتباط دارن؟-

مسعود دهانش از وقاحت دوستش باز می ماند

میفهمی چی میگی؟ خزان اصلالا اهل این برنامه-ها نیست منظورم این بود؛ با عثمان راحت تر از بقیس اگرم چیزی بینشون باشه، حتما یه ارتباط پاک و سالم

البرز بی حوصله می گوید

باشه تو درست میگی-

مسعود برای پایان دادن به بحث پیش آمد، می گوید

چه خبر از خودت کار و بارت چطور؟ حس می-کنم کلالافه ای

البرز دستش را پیش می برد و قهوه اش را بیشتر به سمت خود می کشد

خوبه، دو تا از پروند هام خیلی درگیرم کردن-

و نمی خواهد ادامه دهد زندگیش مانند کلالافی

سردرگم شد، نمی خواهد بگوید به جای رسید که
از خدا، تنها حلالال بودنش را می خواهد الیم و
دردناک چشم می بندد و دعا می کند این کابوس
رعب انگیز پایان یابدٌَ
مطمئنی فقط همین؟-
صدایش اما نا مطمئن است زمانی که آره کوتاهی
زمزمه می کند
مسعود آنقدر او را می شناسد که بداند چیزی
هست، اما نمی خواهد بگوید و تا زمانی که خودش
نخواهد، او نمی تواند بفهمد مشکل دوست قدیمیش
چیست
خزان با پوزخند دستش را از روی میز بر می
دارد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد
بله و لالازم به ذکره شما طی این مدت به من-
اعتماد پیدا نکردین
ما به شما اعتماد داریم-

با لحن جدی و سختی به آرامی زمزمه می کند
پس تا پس فردا محصول های سفارش شد به-
دست من می رسه؟
امیریان به اجبار می گوید

تمام تلالاشم رو می کنم-
منتظر می مونم-
امیریان که گویی به مقصود خود نرسید است، با گرفتگی خداحافظی می کند
گوشی را قطع می کند و چشم های خسته اش را روی هم می گذارد
با صدای در، چشم از قرارداد شرکت پخش رویش می گیرد و لیوان آب جوشش را زمین می گذارد
با شنیدن صدای دو رگه ی منشی، سرش را بالالا می گیرد
خسته نباشید خانوم، آقای اسحاقی تماس گرفتن؛-
عرض کردن چک آقای مرادی پاس شد
پوزخند ماتی گوشه لبش شکل قرار می گیرد
عادت این جماعت همین است، تا تهدید نشوند

کوتاه نمی آیند و چقدر خوب او راه تهدید کردن این جماعتِ کَسن َدر را بلد است
ممنون، می تونید برید-
مؤمنی با چشم کوتا و کم جانی عقب گرد می کند که به در نرسیده با صدای خزان بر می گردد
خانوم مؤمنی، حالتون خوبه؟-

منشی دلگرم از توجه او جوابش را می دهد
ممنون خانوم، یه کم گلوم گرفته چیزی نیست-
ان شاّالل که زود تر خوب بشد-
ممنون خانوم، امری نیست؟-
خزان با چشم های ریز شده با دقت می پرسد
آقای مرادی ضرر کردم ریخته بود به حساب یا-
فقط اصل پول؟
مؤمنی با شرمساری سرش را پایین می گیرد
ببخشید من فراموش کردم بگم، بله آقای اسحاقی-
گفتن ضرر کردم روش بود
مسئله ای نیست، می تونید برید-
کلافه از جایش بلند می شود و پشت شیشه قدی

اتاقش قرار می گیرد نگاهش به قطرات ریز بارانی است که نرم نرمک خود را به شیشه بخار گرفته ی پنجره می زنند و نمی خواهد به شبی که گذراند فکر کند هنوز هم دلگیر است، از عثمانی که به اعتمادش زخم زد سرش هنوز هم از هجوم فکر های دیشبش درد می کند از لحظه خروجش از کافه تا کنون هزار بار گذشته اش را نشخوار کرد است اما دریغ که هنوز نمی داند گناه ناکرده

اش چه بود دلیل تازیانه دیگران بر درد هایش را نمی فهمد اگر دردی باشد برای اوست، زندگی او بخاطر اشتباهات دیگران سوخت دلیل نمک پاشیدن اطرافیان بر زخم های تازه اش را نمی فهمد حس می کند یک غده دقیقا وسط گلویش در حال رشد است عمل تنفسش از دیروز به سختی انجام می شود؛ دم های عمیق و بازدم های مقطعی و کوتاه در این بره ه از زمان اگر تمام دنیا را دو دستی تقدیمش کنند، باز هم تبسمی بر لب های مرده اش نمی نشیند حس می کند اکنون مفلوک ترین آدم

جهان است شاید دیگران ندانند، اما بعضی از کلمات تیز هستند؛ مانند شمشیر دو لبه عمل می کنند از هر طرف که بزنند می برند

با زنگ های متمدد گوشی شرکت، به خودش می آید و به سمت میز حرکت می کند در آستانه نشستن، گوشی را بر می دارد

خانوم، شرکت مهرگان گرگان پشت خط هستن-

وصل کنید-

سعی می کند با چند نفس عمیق، عمل تنفسش را منظم کند

سلالام خانوم راد، وقت بخیر-
سلالام جناب امیریان، خسته نباشد در خدمتتون-
هستم
چشم هایش را ریز می کند و سعی می کند، تمام
تمرکز ذهن آشفته اش را روی سخنان امیریان
جمع کند
برای سفارش های دیروز تون تماس گرفتم-
بالالا می اندازد و با مکث زمزمه می کند
ابرویی

در خدمتتون هستم-
خانوم راد، متاسفانه تا دو هفته ی آیند نمی تونیم-
درخواست شدی شما رو ارسال کنیم
محصولالات
خزان با اخم و تعجب می پرسد
چرا؟ مسئله ای پیش اومد؟-
مرد سریع میان حرفش می پرد
خیر هیچ مسئله ای وجود ندار، اما با توجه به-
سال جدید شرکت قیمت های جدیدی برای
محصولالات تعیین می کنه
خوب شرکت ما تا به حالالا بدهی نداشته-
شما درست می گید خدا رو شکر شرکت سروه-
یکی از بهترین مشتریای ما هستن، اما مسئله این

محصولالات ما قیمت ندارن که بخوایم به فروش که
برسونیمشون
کلالافه با ناخون هایش روی میز خط های فرضی رسم می کند و به کشاورز های بیچاره ای فکر می کند که تنها امیدشان به اوست
خوب آقای امیریان، شما من و شرکت رو به-

طور کامل می شناسید شما یه لطف در حق بند بفرمایید؛ محصولالات ما رو شارژ کنید به قیمت سال جاری، هر زمانی که قیمت جدیدتون در اومد بند مابه تفاوت قیمت ها رو تقدیمتون می کنم، خوبه؟
خانوم راد من به طور کامل به شما اعتماد دارم،-
اما از قانون شرکت خارجه که
بهانه های مسخره اش را قطع می کند نمی تواند دست روی دست بگذارد تا کشاورز ها، بدون محصول بمانند
آقای امیریان، لطفا به شرایط بند هم توجه داشته- باشید مشتریای من منتظر محصول هستن سال زراعی داره شروع میشه من نمی تونم منتظر بمونم که شما کی قیمت جدید بزنید

صدای امیریان هم پر از کلالافگی می شود
شما می فرمایید بند چه کاری انجام بدم؟-
سعی می کند لحنش جدی و محکم باشد، تا امیریان
بداند که روی این مسئله کاملالا جدی است

دو راه بیشتر نداریم؛ یا محصولالات سفارش داده-
شدی من تا سه روز آیند اینجا هستن و من مابه
تفاوت قیمت ها رو بعدا به حساب شما واریزکنم
یا
با مکثش امیریان کنجکاوانه سوال می کند
و راه دوم؟-
سرد تر از پیش با صدای آرامی کلمات را هجی
می کند
قرارداد رو فسخ می کنم-
صدای امیریان زیادی ناباورانه است، گویی مات
تبحر او مانده
چی؟-
همین که شنیدین، من نمی تونم معطل تصمیم های-
شما باشم همین الالانشم بد قولی کردم که پای اگر
و
اما های شما موندم

امیریان، ناباورانه تر از قبل اعتراض می کند
اما ما چند ساله با هم کار می کنیم-

بعد از نهاری که در رستوران شرکت می خورد، سوار ماشینش می شود و به سمت کافه حرکت می کند

درست که عصبانی است، درست که ناراحت است، درست که دلگیر است، اما قایم شدن و فرار در نظرش خیلی مسخر است او که دختر بچه سه ساله نیست که قهر کند البته که عثمان هم جواب سخن نا به جایش را می گیرد

باز کردن در کافه، زنگوله ی بالالای در به صدا با

در می آید و هم زمان نگاه خزان و مسعود در هم می پیچد مسعود پر استرس از جایش بلند می شود و خیلی سریع تر از خزان سلالام می کند

ظاهرش مانند همیشه است؛ آرام و مسکوت اما سرد تر از همیشه، صدایش هم ولوم همیشه را ندارد آهسته جواب مسعود را می دهد و مسعود نگران تر از پیش سوال می کند

خوبی خزان؟-

منظور مسعود از خوبی را، به خوبی می فهمد

بهترم، میرم بالالالا می خوام تنها باشم لطفا-
ممنون
کسی مزاحمم نشه فقط بی زحمت خودت برام یه
لیوان آبجوش بیار
می توانست تاکید کند که عثمان بالالالا نیاید،
و کاش
حالش واقعا طوری نیست که همین امروز با
عثمان رو به رو شود
منتظر جواب مسعود نمی ماند و با قدم های آهسته
پله ها را بالالالا می رود
بدون نگاهی اضافه پشت میز می نشیند و کتاب
ملت عشق را از کیفش بر می دارد
با صدای پایی از قرن هفتم به زمان حال بر می
گردد با فکر این که مسعود است، سرش را بیشتر
در کتاب فرو می برد
البرز خسته از روز پر مشغله اش از پله های کافه
می آید، نگاهش به دخترک مظلومی می افتد
بالالالا
که تا گردن در کتابی فرو رفته بیشتر دقت می
کند تا بفهمد این دختر مظلوم؛ ببر زخمی دیروز
است

نمی تواند جلوی تعجبش را بگیرد، دختر دیروز خیلی بد حال تر از این بود که امروز با کتابی به کافه بیاید پر تعجب از کنارش می گذرد و به سمت میز خودش می رود

خزان پر اخم نگاهی به پسر می اندازد و باز هم درگیر کتاب می شود اندکی بعد مسعود با یک لیوان آب جوش به سمتش می رود، لیوان را روی میز می گذارد و خودش روی صندلی می نشیند

می تونم چند دقیقه وقت رو بگیرم؟-

عینک طبی واته اش را بر می دارد و با لبخند می گوید

البته اگه راجب دیروز نباشه-

مسعود با خنده می گوید

یعنی مزاحمم؟-

البته که نه، من تنهام کار خاصیم ندارم فقط-

حرف زدن راجبه دیروز اذیتم می کنه

اومدم معذرت خواهی کنم-

خیر نگاهش می کند جدی و سخت لیوان آبجوش

را جلو می کشد و زمزمه می کند

من بدی و بی ادبی از تو ندیدم که توقع معذرت-

خواهیم داشته باشم
نگاهش را به انگشت های کشیدی خزان می دهد،
که به سختی ماگ مورد علاقه اش را در بند
کشیده
باید قبل این اتفاق راجب البرز باهات حرف می-
زدم
خزان تکرار می کند
البرز؟-
مسعود سرش را می چرخاند و نگاهش را به پسر
پشت میز می دهد که خود را میان پرونده هایش گم
کرد است
همون پسری که باهاش بحثت شد، صاحب اصلی-
کافه
خزان هم نگاه مسعود را دنبال می کند و به پسر
گستاخ دیروز می رسد
فکر می کرد صاحب کافه یه دختر-

با پوزخند ادامه می دهد
اسمشم لالابد آرامه، اما این آدم تنها چیزی که تو-
وجودش نیست آرامشه
مسعود با تک خنده ای می گوید

چون اسم کافه آرامه؟-
خودش هم از این دلیل کودکانه، خنده اش می گیرد
اره دیگه اسم کافه خیلی لطیف بود-
اگه می دونستی کافه برا یه مرد شراکت نمی-کردی؟
نه چه ربطی داره مگه مرد ها آدم می خورن؟-
با مکث کوتاهی ادامه می دهد
البته اگه می دونستم اون مرد یه بالب فیش چشم-طوسیه، قطعا همچین اشتباهی مرتکب نمی شدم
مسعود نگاه پر تعجبش را به البرز می دهد سر تا پایش را نگاه می کند و با مقایسه او با بالب فیش خزان، با صدای بلند به خنده می افتد خزان هم به تشبیه نا حقش می خندد

البرز با صدای خند های آنها سرش را بالالا می آورد و با دقت به دختر مظلوم و مسعودی که یک نگاهش به اوست نگاه می کند می داند آن دو به او می خندند چرا که مسعود به او نگاه می کند اما دلیل خنده هایشان را پیدا نمی کند
نگاه پر اخمش را از مسعود می گیرد و به دختری

می دهد که لب هایش به خنده باز شده
خزان سرش را بلند می کند و یک قلپ از
آبجوشش را می خورد
برو دیگه حسابی مزاحمم شدی-
مسعود با یک نفس عمیق سعی می کند از خنده
فاصله بگیرد و جدی شود
خیلی با حالی دختر بازم ببخشید که زود تر این-
موضوع رو باهات در میون نذاشتم بهر حال توام
اینجا سرمایه گذاری کردی، وظیفه من بود که قبل
از اون برخورد فجیح بین تو و البرز، شما رو با
هم آشنا کنم ولی متاسفانه البرز تهران نبود، با
اومدنش منم غافلگیر کرد چون قرار بود بعد عید

بیاد
مهم نیست، اتفاقی که نباید افتاد من از تو نه-
ناراحتم، نه گله ای دارم
مسعود با لبخند صادقانه ای می گوید
همیشه برام قابله ستایش بودی، درست مثل یه-
قدیسه گاهی به آرامشت حسادت می کنم
البرز با کنجکاوی از گوشه چشم به بحث جدی آن
دو نگاه می کند نمی تواند منکر این شود که

دوست دارد بداند آیا موضوع بحثشان خودش
است
خزان با لودگی می خندد
به من؟ به چی من حسادت می کنی؟-
تو بدترین شرایطم خودتو کنترل می کنی-
آرومی؛ معلوم نیست زیرپوسته ی آرومت عصبی
هستی، استرس داری، ترسیدی از رفتار و
نگاهت هیچ چیزی رو بروز نمیدی این قابله
ستایشه، خیلی زیاد
سرش را پایین می اندازد تا حسرت چشم هایش را

مسعود نبیند
کاش اینجوری نبودم همه از روی ظاهر-
قضاوتت می کنن، خیلی سخته کسی ناراحتی هات
رو نفهمه حتی نزدیک ترین آدمای زندگیت،
بعضی وقتا آدم احتیاج داره که بقیه بفهمنش
و کاش میشد ادامه دهد؛ مثل مادرت، خواهرت،
پدرت
مسعود از جایش بلند می شود
خواست بیاد بالالا من نذاشتم، گفتم با خودت-
عثمان
خلوت کنی

را برای دیدن صورت مسعود بالالا می گیرد
سرش
از کجا فهمید اومدم؟-
مسعود با چشم به ماگ حرارتی طرح شعرش
اشاره می کند
برش که داشتم از جاش پرید پایین، نذاشتم بیاد-
هم به ماگ مورد علالاقه اش نگاه می کند و
خودش
لبخند محوی می زند
شد گاو پیشونی سفید-

مسعود هم لبخندی می زند و پایین می رود
به ساعت مچیش نگاه می کند که ساعت هفت و
سی دقیقه عصر را نشان می دهد
بی صدا وسایلش را جمع می کند و بی صدا تر هم
از پله ها پایین می رود مبادا با شنیدن صدای
پایش عثمان سر راهش قرار گیرد با صدای
آهسته ای از مسعود خداحافظی می کنید و از کافه
بیرون می زند
پشت اجاق گاز آشپزخانه اش در حال سرخ کردن
سیب زمینی است هنوز هم گوشیش روی حالت
پرواز قرار دارد حوصله هیچ کس را ندارد،
ترجیح این است که تا پیدا کردن دوباره خودش با

کسی هم کلالام نشود برای روز های ناخوش دلش نسخه تنهایی می پیچد و کمی دوری تجویز می کند گاهی دوری، گاهی فاصله، گاهی سکوت، شنوا تر از هزار فریاد است
با صدای زنگ در از اجاق فاصله می گیرد، از آشپزخانه بیرون می رود از چشمی، حنای یخ زده

را تشخیص می دهد با خود فکر می کند؛ کاش نمی آمد، کاش تنهایش را بهم نمیزد نمی تواند دختر پشت در را نادیده بگیرد در واقع نمی تواند هیچ غریبه ای را پشت در خانه اش نادیده بگیرد
در را باز می کند و خودش کناری می ایستد تا حنا داخل شود
بیرون خیلی سرده آدم قندیل می بنده-
خزان عقب گرد می کند و به آشپزخانه می رود
خوش اومدی-
پشت میز نهار خوری می نشیند و با نفس عمیقی انتهایی ترین پرز های بینی اش را به عطر سیب زمینی های سرخ شده مهمان می کند
کجایی خبر مرگت از دیشب؟ چی پختی برام؟-
خزان هم رو به رویش می نشیند

می خواستم مثلالا تنها باشم-
برو بابا، این مسخره بازیا چیه؟ خیلی نامردی، ما-
رو ول کردی با آژانس برگشتیم
چی شد حالالا، طلالا های پاتون ریخت با آژانس-
101
حوالی خزان
برگشتید؟
خیلی چرتی خزان، بدون شوخی چرا همچین می-
کنی؟
از جایش بلند می شود، دکمه چای ساز را میزند و
سری هم به سیب زمینی هایی که صدایشان بلند
شده، میزند
چطور؟-
سر یه حرف چرت اینجوری می ریزی بهم-
با لبخند محوی به سمت میز می رود و دست
هایش را روی لبه صندلی می گذارد
بازش نکن لطفا، تو که از گذشته ی من خبر-
داری
چون خبر دارم می سوزم گذشتت تلخ گذشت-
درست، اما تموم شد رفت چرا این همه غرقش
میشی؟
تنها می گوید

حقم نبود-
حنا از جایش بلند می شود و دست های سردش را

در دست می گیرد بغلش می کند و تنها زمزمه
می کند
می دونم-
رو به روی آینه در حال مسواک زدن است و به امشب فکر می کند حنا بعد از شام با آژانس رفت حالش نسبت به دیروز بهتر است، خودش خوب می داند هم جواری کنار حنا همیشه حالش را بهتر می کند
به اتاق خواب می رسد که صدای پیامک گوشیش بلند می شود با تعجب به سمت تلفنی که هنوز هم روی حالت پرواز قرار دارد می رود روی بسته پیامی که با نام حنا برایش فرستاده شده ضربه ای می زند و نوشته ی پیام را می خواند؛ "بار آخرت بود گوشیت رو می ذاری روی حالت هواپیما
ادامه اش را زمزمه می" دوست دارم از اینجا تا لبخندی می زند و خودش
نسبت به چند وقت اخیر به" کند؛ "تا آسمون آخریا با حس حال بهتری

شرکت می رود
پشت میزش می نشیند و داخلی منشی را می گیرد
قبل از هر صحبتی از جانب خانوم مؤمنی، خودش متکلم الوحده می شود
قرارداد شرکت مهرگان و بیارید اتاقم-
منتظر جواب مؤمنی نمیاند و گوشی تلفن را زمین می گذارد
فکرش درگیر رفتنش به کرمانشاه است باید قبل از رفتنش سر و سامانی به اوضاع نابسامان شرکت بدهد
مؤمنی با بفرماییدش وارد می شود و زونکن را روی میز می گذارد و می گوید
امری نیست؟-
خیره به زونکن جواب می دهد
بی زحمت یه لیوان آبجوش برام بیارید خودتون،-
نه عمو رجب
مؤمنی با چشم کوتاهی به سمت در می رود
نگاهش درگیر قرارداد بست شده با مهرگان است،

بار سومی است که قرارداد را می خواند دنبال بندی از قرارداداست که بر ضرر شرکت مهرگان باشد، تا به عنوان اهرم فشار از آن استفاده کند از مؤمنی می خواهد شرکت مهرگان را به اتاقش وصل کند بعد از احوال پرسی های کلیشه ای سر اصل مطلب می رود

جناب امیریان سفارشات من در چه حالن؟-

امیریان با خندی مسخره ای سعی در نشان دادن آرامش خودش دارد

دارم تمام تلالاشم رو می کنم تا به دستتون برسن-

به صندلی تکیه می دهد و با پا به صندلی چرخشی حرکتی می دهد

من نیازی به تلالاش شما ندارم تا فردا محموله ها- باید توی انبار های من باشن

ولی خانوم محترم من نمی تونم به این سرعت- محموله رو راهی کنم

پوزخند بی صدایی می زند

آقای محترم فکر نکنم شما دلتون بخواد شرکتتون-

مبلغ ضرر کردی که داخل قرارداد عقد شده رو به من پرداخت کنید حدس این که امیریان را به شدت

عصبی کرده اصلالا کار مشکلی نیست صدای بم
شد و خش دارش به صورت کامل عصبانیتش را
لو می دهد
خانوم راد این رفتار شما اصلالا درست نیست-
عواقب حرفای شما می تونه خیلی خیلی به
ضرررتون باشه
او هم نمی تواند آرامشش را حفظ کند و خشمش به
صدای بالالا رفته اش سرایت می کند
عواقب بد قولی های شما چطور؟ عواقب قول-
های من به مشتریام چطور؟ عواقب ضرر سه
روز ای که ندونم کاری های شما به شرکت من زد
چطور؟ آقای امیریان برای بار آخر اخطار میدم،
یا فردا سفارش هام رو تحویل می گیرم یا از
نظر من قرارداد فسخ شدس
فردا محموله تهرانه-
قبل از امیریان تلفن را قطع می کند و داخلی منشی

را می گیرد
یه جلسه اضطراری برای یک ساعت دیگه با-
هیئت رئیس ترتیب بدید
کلالافه شقیقه اش را مالش می دهد زنگ تلفنش

آخرین بیچارگی است که اصلالا حوصله اش را ندارد
صدایش زیادی کلالافه است، زمانی که بله آرامی زمزمه می کند
سلالام خانوم مهندس چطوری؟-
سلالام اس ام اس، تو بهتری؟-
لحنش آنقدر کلالافه هست که پیام خیلی سریع بپرسد
کلالافه ای چیزی شده؟-
امیریان می خواست دبه در بیار، زدم حالشو- گرفتم
پیام با خنده سرخوشی می گوید
من که تو رو میشناسم؛ از پسش بر میای و کم- نمیاری حالالا چرا حال خودت گرفته شد؟

چقدر خوب است کسی در لالا به لالای گرفتاری هایش به تو اعتماد داشته باشد، بیادت باشد و گاهی نگران، نگرانی هایت باشد
گره ابروانش کور تر می شود، گویی همین حالالا پیام او را می بیند
با حرفایی که بارش کردم دیگه بهم جنس نمیده،-

باید دنبال یه شرکت دیگه باشم
صدای پیام هم آرام می شود و با گیجی می پرسد
نقشت چیه؟-
فعلالا یه جلسه گذاشتم با سهامدار ها و مدیرای-
شرکت، ببینم کسی نظری داره یا نه بعد ببینم چی
میشه
با شنیدن تقه در بفرمایید می گوید که کله مؤمنی
داخل می آید
همه جمع شدن منتظر شما هستن-
سرش را آرام تکان می دهد و در ادامه حرف
هایش می پرسد
کاری داشتی زنگ زدی؟-

پیام از سوال ناگهانیش هول می شود
چیزه ام گفتم ببینم جلسه هفته آیند رو یادته-
دیگه؟ میای؟
ذهنش پر از تردید می شود، یک جای کار می
لنگد که پیام هفته پیش به آمدنش اصرار داشت و
امروز دل نگران آمدنش است
اره حتما میام، دارم کارامو جمع میکنم-
چرا؟ چیزی شده؟

شتاب زده می گوید
نه، نه چی بشه؟ فقط خواستم یادآوری کنم برو به-
جلست برس مزاحمت نشم فعلالا عزیزم، مراقب
خودت باش
حتی مهلت خداحافظی هم به او نمی دهد عجیب
می ترسد به حتما اتفاقی افتاد است که مربوط به
خودش است به یقین اتفاق نحسی هم هست که
پیام
را این چنین آشفته آمدنش کرده
از جایش بلند می شود و سعی می کند پیام را

المعارف ذهنش بیرون کند فعلالا پیدا کردن
ازدایرة
یک شرکت تازه بجای مهرگان برایش اولویت
بیشتری دارد تا پیام و اتفاق ناگوار پیش آمد
خسته ازجلسه بیرون می آید دیگر حال اول صبح
ندارد، کلالافه می خواهد به سمت خانه برود؛ اما
را
با یادآوری عثمان و بالب فیش چشم طوسی،
مقصدش را عوض می کند نمی خواهد در نظر
آن دو دختری شکست خورد باشد به قول حنا؛
غرور از نان شب هم برای یک دختر واجب تر
است

مانند چند روز گذشته، بی توجه به همه به سمت
جایگاه همیشه اش می رود البرز قبل از او
رسیدن و سرش گرم چند کاغذ پخش شدی روی
میز است
آهنگ ملالایم تلفنش است که او را به خود
صدای
می آورد
دل تنگش را تنگ تر می کند و باMadr" " نام
ولع خاصی آیکون سبز را لمس می کند
110
حوالی خزان
سلالام دایه گیان-*
سلالام دایه، خاسی؟* کار و بارت خوبه؟-
آدمی تا صدای عزیزش را از فاصله دور، با خط
های ارتباطی نشنود، نمی داند چقد دلتنگ است
خوا قزات* من خوبم، آقا جون، کارو بچه هاش-
چطورن؟
همه خوبن، دلمون برای تو تنگ شد کژال از-
دستت ناراحت بود می گفت هر چی اصرار می
کنم نمیاد پیشمون چرا نمیری دخترم تو که بجز
کژال کسی رو نداری توی اون شهر غریب
در تمام مدتی که مادرش حرف می زند، لبخند
عضو لالاینفک صورتش است

میرم مادر، ولی خوب منم زندگی خودم رو دارم-
نمیشه هر روز اونجا باشم
منم نگفتم هر روز، ولی بهشون سر بزن کژالم-
جز تو کسی رو نداره
چشمی که می گوید، تنها بخاطر دل مادرش است
تا بلکم آرام بگیرد

دخترم پیام چی می گفت؟-
لبخندش رنگ می بازد و جایش را به اخمی کم
جان می دهد
چی می گفت؟-
دست پاچه شدن مادرش را به خوبی حس می کند
و مادرش اصلالا دروغگوی ماهری نیست
چیزه همینی که می گفت می خوای هفته آینده-
بیای
شکش به یقین بدل می شود چیزی شد است،
چیزی که مادرش را ترساند چیزی که مستقیما به
خودش مربوط است، به خودش و شاید گذشته ی
کوفتی اش
اره، جهاد جلسه گذاشته باید بیام-
روی باید، تاکید می کند بلکه مادرش به حرف

بیاید
نمیشه نیای؟-
ماتش می برد چند ثانیه سکوت هر دو طرف خط
را فرا می گیرد مادرش پشیمان از گفته اش و

خزان پر تعجب و شاید اندکی نگران از سخنش
دو کلمه که بیش از سه تن وزن دارد، روی سینه
اش سنگینی می کند
یعنی چی؟-
کوتاه می پرسد، خودش هم به درستی مفهوم
سوالش را نمی فهمد سوالش تنها یک ری اکشن
ناگهانی است
مادرش هول زده و شتابان می خواهد سخن
نسنجیده اش را ماست مالی کند
نه دخترم، منظورم اینه که چند هفته دیگه عید-
نمی مونی همون موقع بیای؟ اصلالا الالان جاد
چرا
ها شلوغه پیام به جای تو میره، نگران اون جلسم
نباش
با خود فکر می کند؛ جاده ها شلوغ است؟ بهانه ای
مسخره تر از این نبود؟چند هفته دیگر عید است؟
را مادر مثلالا دلتنگش می گوید؟ پیام به جای او
این

به جلسه برود؟ مگر مهد کودک است که او را در جلسه جهاد به جای دیگری قبول کنند؟

مامان چیزی شده؟-

صدایش می لرزد و این لرزش اندک، به بزرگی هشت ریشتر بدن خزان را می لرزاند

نه مادر، فقط نگرانتم-

حتما که نگران است که این چنین صدایش در حال لرزش است اما نگران آمدنش است و او تنها، دلیل نگرانیش را می خواهد

چی نگرانت کرد؟-

جاده شلوغ و طولالانی، میگم تو که می خوای-
این
بیای بذار یه بارکی برا سال نو بیا

تنها برای آرام شدن، دل نا آرام مادرش می گوید

باشه تا ببینم چی میشه-

و به یقین به کرمانشاه می رود آسمان هم که به زمین بیاید او خواهد رفت

باشه دخترم، دیگه مزاحمت نمیشم بابات صدام-
*می کنه، خدا و دیار سرتو

خداحافظ گفتنش آنقدر آهسته است که شک دارد مادرش شنید باشد

حرف های پیام را که کنار صدای لرزان مادرش
می گذارد، به این نتیجه می رسد که چیزی شد
است چیزی که به خودش مربوط است و شاید
حنا تنها کسی است که می تواند کمکش کند شماره
اش را می گیرد و لبش را به دندان می گیرد
تا به حال متوجه نشده بود که بوق های پشت خط،
تا چه اندازه می توانند کشنده باشند
پاییز؟-
خزان اما بی توجه به خنده ی حنا، جدی می
پرسد
کجایی حنا؟-
نگران می شود، از صدای شوخش نگرانی تراوش
می کند
خونم، چی شد خزان؟-
خزان اما جدی سوال می کند
یه کاری می کنی برام؟-
اره عزیزم، هر چی که باشه-
محبت های حنا خیلی دیر به دیر خودی نشان می

دهد و حنا برای بروز این محبت های گرد گرفته، چه زمان نامناسبی را در نظر گرفته
یه زنگ بزن به کرمانشاه، از کسایی که می تونن-
برات خبر جمع کنن، بین طرف ما چه خبره
حنا نگران تر از قبل می پرسد
چی شده خزان؟ داری می ترسونیم-
کلالافه و بی هدف انگشت هایش در هم پیچ می دهد
پیام یه هفتس خونم رو کرد تو شیشه بیا کرمانشاه-
جلسه جهاد، امروز زنگ زد می پرسه میای؟
مامانم زنگ زد می گفت نیا یه جای کار می لنگه، می ترسن برم یه چیزی شده یه چیزی که می خوان من نفهمم
باشه عزیزم، تا فردا تهش رو برات در میارم-
البته که اگر بتواند تا فردا تحمل کند
از جایش بر می خیزد و به سرعت از پله ها سرازیر می شود
البرز هم از جایش بلند می شود هنگام رد شدن از

کنار میز به قول خودش؛ دختر سرکش، نگاهش روی کتاب می ماند ابروی را با تعجب بالالا می

اندازد و به سمت پله ها می رود
دایه* مادر
گیان* جان
خاسی* خوبی
خوا قضات* خدا دردت رو بندازه به جونم
خدا له دیار سرتو* خدانگهدارت
به پایین پله ها که می رسد با دیدن عثمان جا می خود، امروز دیگر کلکسیون بد بیاری هایش تکمیل شد
در!امیریان، پیام، مادرش و حالالا هم عثمان
پوف کلالافه ای می کشد در این لحظه مغزش حوالی کرمانشاه و اتفاق شومی است که احتمالالا افتاد نمی تواند حواس پرت شده اش را برای عثمان بی معرفت جمع کند
عثمان که چند قدم به سمتش برمی دارد، ناخداگاه به وّالل که ناخداگاه عقب می رود

خودش هم دقیقا نمی داند از چه می ترسد که عقب می رود، واکنشش تنها یک ری اکشن ناخداگاهی است که رخ می دهد نگاه بهت زدی عثمان هم او را به زمان حال باز نمی گرداند، و هنوز در همان

ماضی بعید لعنتی اش است
،با برخورد به جسم سختی و صدای افتادن چیزی با ترس و سرعت می چرخد و نگاه متحیرش در یک جفت چشم طوسی می نشیند
حتی صدای خزان گفتن مسعود هم او را به خود نمی آورد دهان باز مانده عثمان با غرش عصبی البرز بسته می شود
حواست کجاس خانوم؟ تو که توی راه رفتن-
عادیتم مشکل داری چرا تنها بیرون میای؟
با اولین کلمه البرز نگاه از نگاهش می گیرد و خیره کاغذ های پخش شدی روی زمین می شود
مسعود سعی می کند پا در میانی کند
باشه داداش، چیزی نشد جمعش می کنیم-
خودش روی زمین می نشیند و مشغول جمع کردن

پرونده های البرز می شود
البرز شاکی از حمایت مسعود از دختر سرکش می گوید
لالازم نکرد تو جمع کنی، کسی که این گند رو-
زده، خودشم جمعش می کنه
خزان با جرقه البرز به خود می آید و با حرص و

تعجب می گوید
شما آستیگماتیسم داری به من چه؟ من پشتم به-
شما بود شما رو ندیدم شما به چه دلیلی بنده به
این
بزرگی رو ندیدین؟
به جای این که از من معذرت خواهی کنید، دو
قورت و نیم تونم باقیه؟
البرز پر تعجب به دختر سرکشی نگاه می کند که
تا چند لحظه پیش فاصله بدن هایشان صفر بود، اما
حال مقابلش ایستاد و با پررویی نطقش باز شده
انگشتش اشاره اش را به سمتش می گیرد و ناباور
می گوید

تو تو به من گفتی کور؟ تو به چه جراتی-
اینجوری حق به جانب جلوی من وایسادی و
کروکی می کشی؟
خزان، انگشت هایش را بیشتر به دور بند کوله اش
فشار می دهد و عصبی تر می غرد
به همون جراتی که شما به من توهین کردی، به-
همون
حرفش با آمدن مسعود به میانشان قطع می شود

بسه بچه ها، دارن نگاتون می کنن زشته بخدا-
عثمان بیا خزان رو ببر اون طرف
البرز از روی شانه ی مسعود سرک می کشد و
می گوید
زد پرونده هام رو داغون کرد حالالام بدهکارمونم-
کرد خانوم
عثمان به سمتش می رود و دستش را روی بازوی
خزان می گذارد، خزان بی توجه به بقیه به سمت
عثمان می چرخد و با خشونت زیر دستش می
زند

تو چی میگی این وسط؟ مونده چیزی رو به روم-
بیاری؟ آره عثمان دمبله نامرد
عثمان دمبله نامردش، زیادی حس بد دارد، زیادی
دلگیر نامش را به زبان آورد طوری که عثمان باز
هم به سمتش دست دراز کند
دستت به من بخور همین کافه رو روی سر-
همتون خراب می کنم
می چرخد و خیره در چشم های پر تعجب البرز
تیر آخرش را هم پرتاب می کند
تو که عرضه نداری دو تا پرونده تو دستت-

نگهداری، بی جا می کنی بی عرضگی و ندونم کاریات رو می ندازی گردنه بقیه
با کوله اش عثمان را کنار می زند و به سمت در کافه می رود نرسید به در با اخم روی پنجه پایش می چرخد و نگاه کیش البرز را مات می کند
بار آخری بود که جواب بی احترامی هات رو-
ندادم
دهان البرز از پر روی دختر سرکش باز می ماند

می خندد و با خود فکر می کند
از این به بعد جوابش را می دهد؟ مگر تا به حال مقابلش سکوت کرد بود؟ دیگر چیزی ماند بود که بارش کند؟
به نظرش دختر جالبی است، کوتاه نمی آید از کسی نمی ترسد و از همه مهمتر بی پروا است
عثمان به دنبالش شروع به دویدن می کند
کلافه پرونده ها را به دست البرز می دهد و مسعود
پر حرص می گوید
شدین عین خروس کولی، چشم ازتون بردارم-
افتادین به جون هم
دست خزان روی دسته ی در ماشین است که با

صدای عمان سر بلند می کند و نگاهش می کند
خزان صبرکن اینقدر از من بدت میاد که ازم-
می ترسی؟
دیگر کشش بحث با عثمان را ندارد، نه الالان که
تمام نیرویش را از دست داد و محتاج تجدید قوا
است

خواهش می کنم عثمان الالان نه، بذار برای یه-
وقت دیگه
عثمان یک دستش را میان خرمن موهای موج
دارش می برد و با دست دیگر روی صندق ماشین
می زند
کی؟ دقیقا کی؟ یه هفتس جواب تلفنام رو نمیدی-
خزان کافم که میای تو شدی جن منم بسم ّالل،
به
مسعود میگی سفارش ها رو بیار یه هفتس پات تو
آشپزخونه نخورد من یه غلطی کردم درست، تو
کوتاه بیا عزیزم بخدا یه هفتس زندگی نکردم، یه
هفتس عذاب وجدان خفم کرده
الالان نمی تونم عثمان، شاید پس فردا اومدم با هم-
حرف زدیم ولی الالان نه باشه؟

مگر می شود عثمان در جواب آن چشم های
مغموم، باشه نگوید؟
ماشینش را رو به روی جگرکی عمو احمد پارک
می کند پیاده می شود و ریموت را فشار می هد

در جگرکی را باز می کند و بوی کباب تازه را تا
ته ریه هایش فرو می برد چند مشتری سر میز
هایشان نشسته اند و در حال خوردن جگر هایشان
هستند به سمت فضای باز پشت آشپزخانه حرکت
می کند عمو احمد را می بیند که پشت منقل
زغالی ایستاد و در حال باد زدن کباب هایش است
سلالام عمو جون، چطوری؟ منو نمی بینی خیلی-
خوشحالی دیگه؟
عمو احمد به پشت سرش نگاه می کند و با دیدن
دختر خنده رو، با خند می گوید
سلالام بابا جان خوش اومدی، نه والالا چه-
خوشحالی؟ دلتنگت بودم
روی تنها صندلی آنجا می نشیند و نفسی تازه می
کند
خزان قربون دل تنگت بشه الهی، خوبی؟ مشکلی-
نداری؟

سیخ آماده ای را به سمتش می گیرد، با تشکر سیخ
را می گیرد و اولین جگر را در دهانش می

گذارد
خدا نکنه بابا جان، ُشکر خدا بد نیستم پری روز-
بازم کلیه ام امونم رو برید، ولی امروز خوبم
دست از خوردن می کشد و اخمی را مهمان
صورتَش می کند
اه عمو مگه من دو هزار بار نگفتم مشکلی-
داشتی به من زنگ بزن؟ من اون تلفن کوفتی رو
برا دکور برات نگرفتم
سیخ های آماده را بر می دارد، در حال رفتن به
آشپزخانه جواب دختر همیشه نگران کنارش را هم
می دهد
بابا جان نمیشه که وقت و بی وقت مزاحم تو بشم-
تو هم زندگی خودت رو داری
از روی صندلی پایین می پرد و به دنبالش به
سمت آشپز خانه می رود
ا این حرفا چیه عمو؟ من که جز شما دیگه هیچ-
کی رو ندارم وقتی دلم گرفت برم پیشش من
همیشه برای شما وقت دارم

سیخ ها را روی سینی مشتری ها می گذارد
می دونم بابا جان، ولی نمی خوام مزاحم تو بشم-
وقتی بچه های خودم هیچ اهمیتی نمیدن از تو چه توقعی داشته باشم؟
مگه من با بچه هاتون برات فرقی دارم که-
اینجوری می گین؟
قبل از عمو احمد سینی ها را بر می دارد و به سمت مشتری ها می رود
به سمت دو مشتری که میز هایشان خالی است می رود و سفارش هایشان را تحویل می دهد به سمت مشتری تازه وارد می رود و بعد از گرفتن سفارش هایش به سمت آشپزخانه می رود
اون مشتری تازه اومده، چهار تا سیخ کباب-
خواست؛ با دوغ و نون اضافه
بیا بشین خودتم بخور من برم برای اون بنده خدام-
کباب کنم
پشت میز می نشیند و خیره ی قامت خم شدی عمو احمد می شود پیرمرد ناگهان بر می گردد و

نگاهش را غافلگیر می کند
حالالا چرا گرفته؟-
با گیجی سری تکان می دهد و می گوید
چی؟-
خزان، گوشه چشم هایش را می بیند که چروک می شوند
دلت رو میگم چرا گرفته؟-
تبسمی از زرنگی عمویش، روی لب هایش می نشیند
میگم حالالا ولی نه الالان، دیرم شد باید برسم به-
شرکت
سرش را تکانی می دهد و قدمی بر می دارد که با صدای خزان متوقف می شود
آخر هفته میرم کرمانشاه-
پیرمرد با تعجب و نگرانی اخم می کند
کرمانشاه ترسناک نیست اما آدم هایش برای دختر دلشکسته رو به رویش به شدت سمی هستند
برای چی میری؟-

جلسه دارم پنج شبه، چهارشنبه میرم شنبه بر می-
گردم

آهان آهسته ای می گوید و می رود که جگر های
خامش را کباب کند
از صبح با مسئول انبار ها، در حال بازدید از
انبار های شرکت است لیست اقلالام در حال اتمام
تمام شده را یاداشت می کند و از محصولالاتی که
و
تازه وارد انبار ها شده اند بازدید می کند
خانوم، فن پیروکسی میت جز محصول های تموم-
شدس کلوفنتزین تا آخر هفته باید شارژ بشه
از بین قفسه ها عبور می کند و به سمت خروجی
حرکت می کند
مسئله ای نیست، به خط تولید سفارش دادم تا-
غروب شارژ میشه اقلالامی که نیازه رو برای
احمدی فکس کن که برای سفارش سریع تر اقدام
کنه
چشم فقط اوره سفید رو از کجا سفارش بدیم؟-
کارخونه کرمانشاه، بقیه کارخونه ها بسته بندی-

هاشون رو عوض کردن طی هفته آیندم بارندگی
داریم نمی تونیم ریسک کنیم و بسته بندی های
بدونه نایلون رو بار بزنیم
حیدری؛ مسئول انبار ها چیزی را یاداشت می کند

و چشم دیگری می گوید
می تونید برید، منم باید دیگه برم-
چشم مهندس، خدانگهدارتون-
بعد از خداحافظی به سمت ساختمان اداری می
رود تا وسیله هایش را جمع کند
دستش را به سمت کیفش دارز می کند که با
صدای زنگ موبایلش متوقف می شود
جانم حنا؟-
صدایش از میان بوق متعدد اتومبیل ها می آید
کجایی خران؟-
شرکتم، دارم جمع میکنم برم خونه-
صدای بسته شدن دری می آید و پس از آن صدا
های مزاحم قطع می شوند
می خوام باهات حرف بزنم-

ابرویی بالالا می اندازد و کیفش را بر می دارد
می کنم الالان داریم دقیقا همین کار رو می-
احساس
کنیم
صدای حنا کلالافه می شود
نه اینجوری-
خزان با کنجکاوی می پرسد

دقیقا چه جوری؟-
و به سمت در حرکت می کند
حضوری-
با اخم می گوید
چیزی شده؟-
در جواب روز به خیر مؤمنی سری تکان می دهد
و به سمت در خروجی می رود
خوب باید یه سری حرفا رو قبل بقیه بهت بگم-
زنگ های خطر یکی پس از دیگری در سرش
نواخته می شود
سوار آسانسور می شود و کلید پارکینگ را می
فشارد

داری نگرانم می کنی-
حنا بدون وقفه می پرسد
کی می تونم ببینمت؟-
به پارکینگ می رسد و به سمت ماشینش می رود
ساعت شش توی کافه منتظرتم-
با آمدن نام خزان باز هم بغض لعنتیش می ترکد و
عثمان و مسعود را نگران تر می کند
جون به لبم کردی حنا میگم چی شده؟-

نگاه اشک بارش را به چشم های نگران عثمان
می دوزد
جمعه نامزدی پنداره-
عثمان ماتم زده سعی می کند بفهمد جمله "جمعه
نامزدیه پنداره" یعنی چه؟
مسعود است که ترسیده می گوید
پندار، نامزد سابق خزان؟-
حنا که بالالا می آید، خزان از جایش بلند می شود
کجا خزان؟-
دیگه برم خونه-

دست می برد و کیفش را از روی میز بر می
دارد
کرمانشاه نمیری دیگه؟-
به چشم های قرمز حنا نگاه می کند
مگه میشه نرم؟ توام دیونه شدی؟-
بی هیچ دلیل منطقی از دهانش میپرد که بپرسد
می خوای بری چیکار؟-
دستی که برای برداشتن موبایلش دراز شده خشک
می شود با چشم های مملو از تاسف نگاهش می
کند

می خوام برم نامزدی نامزد سابقمو بهم بزنم-
حنا با شرمندگی مشهودی سرش را پایین می اندازد
منظورم این نبود فقط نگرانتم-
صدایش زیادی برای حنای پر شورش مظلوم است دستش را زیر چانه اش می برد و سرش را بلند می کند قهوه ای های زیادی تلخش را به نی نی مرُدمک های سرگردان حنا می دوزد

هیچ اتفاق بدی نیفتاد که تو بخاطرش برای من-
گریه کنی؛ حنا من از نامزدی پندار ناراحت نیستم ناراحتی من برای شناخت اشتباه مامان از خودمه، ناراحتی من از پیام من توقع داشتم اولین کسی که این خبر رو بهم میده پیام باشه، به جبران تمام سال های رفاقتمون
دستش را پایین می آورد و نگاه می گیرد
شاید من پیام رو درست نشناختم نمی دونم-
شاید من توقعم بیجا بوده
گوشی اش را بر می دارد و از کنار حنا می گذرد
بیا بریم تو هم برسونم-
می داند الالان بیش از هر چیزی نیازمند تنهایست

او خیلی خوب رفیق کودکی هایش را می شناسد
نه دیگه من کار دارم تو برو-
بر می گردد و با اخم وحشتناکی می غرد
به نظر تو من به تنهایی و این مسخره بازیا-
الالان
احتیاج دارم؟
البته که احتیاج دارد، اما قرار هم نیست این مهم

را تمام دنیا بفهمند
گاهی باید روی رویه اصلی خودت کاور بکشی و
حتی به بهترینت هم رویی اصلیت را نشان ندهی
گاهی باید پا روی خود اصلیت بگذاری تا مبادا
دیگران به حال درد هایت ترحم کنند و چقد او از
ترحم متنفر است
نه بخدا، می خوام برم یه روسری بگیرم برا-
مامان یه هفته دیگه تولدشه
البته که زود است و قصد خرید به این زودی را
نداشت اما بهترین بهانه برای نرفتن است
صلالاح مملکت خویش خوسروان دانند-
رو می گیرد و در حال نگاه کردن به بالب فیش
چشم طوسی زمزمه می کند
بابت اطلالاعات امروزتم ممنون، زحمت افتادی-

برای پسر چشم طوسی ابروی بالالا می اندازد به
معنی"چیه" بلکه از رو برود و کمتر نگاهش کند
پسر متحیر از تغییر حالت های عجیب دختر شانه
می اندازد این دختر را باید لالایه لالایه کشف
ای بالالا

کرد، به حتما چیز نابیست
در حال حرکت به سمت پله ها، انگشت سبابه و
وسطش را روی شاه رگش قرار می دهد انگشت
که با ضربان رگ زیر دستش، بالالا و پایین
هایش
می رود، به آرامی زمزمه می کند؛
داند بعد"هستی دیگه بودنت کافیه، می دونی که"
نمی داند چرا به اینجا آمد است فقط می
از کافه تا به اینجا برسد چند باری خطر تصادف
را به جان خرید
که شاید آرام شود که درون پر تلالاطمش سکان
آمد
بگیرد
چایی؟-
بی زحمت یه لیوان آبجوش-
من آخرشم حکمت این آبجوش خوردن تو رو-
نفهمیدم
خودش هم نفهمید چه شد، که یک شبه تمام

نوشیدنی های گرم طعم دارش، جایشان را به یک لیوان آبجوش دادند

خودمم نمی دونم-
شاید هم می داند و از گفتن و یادآوریش واهمه دارد
نمی خوای شروع کنی؟ یه ساعته ُزل زدی به-
اون گنجشک بی نوا که چی بشه
با لبخند کجی انگشتش را به سمت گلیم سنتی دراز می کند و گنجشک بی نوا را لمس می کند
فقط اومدم بهتون سر بزنم-
در این لحظه خدا را شاکر است که داستان پینوکیو افسانه ای بیش نبود، وگرنه الالان دماغش بیش از دماغ پینوکیو دراز می شد
دلیل دل دل کردنات دیگه چیه باباجان؟-
تو اگه هم زبون داشتی الالان رو به روی من پیرمرد نبودی از بی کسیه که الالان اینجایی
زیادی بی انصافی است اگر حنا را جز هم زبان هایش حساب نکنند
حنا هست-
د نه دیگه باباجان، اگه حنا بود که تو الالان تو-

آلونکه من نبودی
گویی نمی شود این پیرمرد را به کوچه پس کوچه های علی چپ فرستاد، پس با صداقت می گوید
نمی خواستم برام دل بسوزونن-
پیرمرد آبجوش او و چایی خودش را زمین می گذارد و خودش هم مقابل دختر ناخوش احوال رو به رویش، چهار زانو می نشیند
پس می دونی من اهل دل سوزوندن الکی برات- نیستم اومدی که خالی شی، پس چرا شروع نمی کنی؟
می ترسم از حرفام اشتباه برداشت کنید-
کسی اشتباه برداشت می کنه که طرفش رو- اشتباه
شناخته باشه من تو رو اشتباه نشناختم باباجان!
نمی داند چه می شود که لب باز می کند شاید کلمات التیام بخش عمو احمدش باعثش می شود به
عمو احمد؛ طرفش را خوب شناخته که الالالان قول

رو به رویش چمباتمه زده
آخر هفته نامزدی پندار-
با سکوت و چشم های نافذش او را وادار به ادامه
دادن حرفش می کند
دلم شکسته عمو نه بخاطر نامزدی پندار، نه-
بخدا از مامان دلم شکسته، از پیام، از بابام
چندی سکوت می کند بلکه عمو احمد برای گفتن
کند اما با طولالانی شدن سکوتش به حرف
کمکش
می آید
این پیرمرد قلقش را خوب می داند
مامان می گفت نیا؛ می ترسه من برم نامزدی-
دردونه ی داداش سیروانش رو بهم بزنم
پیامم نگفت نیا ولی خوب یه جوری کرد هول-
شد از رفتنم
پا هایش را بیشتر بهم فشار می دهد و دارد جان
می کند در این لحظه
از وقتی حنا بهم گفت نامزدی پندار، دارم فکر-
می کنم چه حرکته اشتباهی مرتکب شدم که باعث

شده بقیه ازم به این برداشت برسن
سرش را روی زانو های تا شده و جمعش قرار

دهد و نگاهش میخ رادیویی کهنه بالالای طاقچه
می
می شود
دربارم چی فکر کردن که به این نتیجه رسیدن-
باید ازم بترسن نامزدیم که بهم خورد من هیچ بی
احترامی به خانواده دایی نکردم در واقع زن دایی
و دخترش بودن که پیش هر کس و ناکسی که از
راه رسید، از عیبای داشته و نداشته من گفتن
با یاد آوری روز های تلخ گذشته، دردناک چشم
می بندد بلکه آن صحنه های شوم از جلوی
دیدگانش محو شوند
اون موقع هام بازم مامان سکوت کرد بقیم زیاد-
براشون نه که بگم مهم نبود، ولی خوب نمی
خواستن اوضاع بدتر از اون شه تنها کسی که
شتم در اومد فقط پیام بودآعلنا پ
با تک خنده زهر آگینی ادامه می دهد
تازه بابا گفت از بی عرضگی خودم که نامزدم-

هرز پریده
چقدر امشب حرفهایش درد دارد چرا تا به حال
فکر می کرد همه چیز تمام شده؟ هیچ چیز تمام
نشده بود، فقط به درد هایش جامه عادت پوشانده

بود
 داند چگونه از لالایه به لالایه درد هایش بگوید
نمی
که عمواحمد بفهمد
به قول استاد، محمود دولت آبادی؛
درد اینجاست که درد را نمی شود به هیچ"
 دارد که به جان پیرمرد می نشیند"کس حالی کرد
سوالش درد
شمام مثل بابام فکر می کنید؟-
نه-
نه" قاطع و محکم عمو احمد آرامشی می شود که"
به سلول به سلول بدنش تزریق می شود و او
عمویش را اشتباه نشناخته
چیکار می کردم وقتی نامزدم با یه روسپی-
همخوابه بود؟

امشب این دختر حیا را خورد و آبرو را قی کرد
من چیکار می کردم؟ چیکار می تونستم بکنم؟-
چشممو رو گندی که بالالا آورد بود می بستم؟ منم
سرمو مثل کبک زیر برف می بردم که چی بشه
کسی نگه خود دختر مقصره؟
قطره اشکی سمج از گوشه چشمش، راه خود را به

سمت گونه اش باز می کند
با یاد آوری موضوعی نفس بند می آید و هراسان سرش را بالالا می گیرد
قهوه ای های به خون نشسته اش در چشم های نگران و غمگین پیرمرد می نشیند
شمام مثل بابام فکر می کنید؟ من اشتباه کردم-
عمو؟
هراسان و ترسید می پرسد نکند این همه مدت که به نظرش محق بود اشتباه کرده
امشب این دختر زیادی حال دلش خراب است و کاش می توانست برای دل تکه تکه شده اش کاری کند

تو بهترین راه ممکن رو انتخاب کردی باباجان-
با جمله عمو احمد، راه گلویش به یک باره باز می شود غیر این را اگر می شنید قطع به یقین تلف میشد
نگاه مظلوم و بی پناهش سکوت پیرمرد را می شکند
مادرت نگران آبروی همتونه باباجان، جوری-
بزرگ شده که همیشه آبرو به همه چی ارجح تر،

نگرانیش از روی ترسش از بی آبرویه نه ازروی خباثت
دست پینه بسته اش را روی سرشانه های افتاده اش قرار می دهد و به معنای حمایت، به آن فشار آرامی وارد می کند
وقتشه به همه ثابت کنی راهی که رفتی اشتباه-
اگه راهت درسته و تو بهش ایمان داری الالان نبود،
وقته پاش وایسادنه دیگه سکوت بسه، الالان وقت حرف زدنه
سکوت تا یه جایش خوبه باباجان، حرمت نگه

داشتن تا یه جایش خوبه، از جاش که بگذره میشه ترس میشه جبان میشه شک کردن به خودت و راهی که رفتی
نفسی می گیرد و ادامه می دهد
الالان توی جاش وایسادی، اگه به سکوتت ادامه- تو
بدی میشی یه مقصر
دیگه سکوت نکن، مهم نیست مادرت چی میگه، تو مادرت نیستی تو برای آبروی خودت بجنگ باباجان کاری به حرف هیچکی نداشته باش، تو حرف خودتو بزن حرف بزن، اما بی احترامی

نکن ولی سکوتم راهش نیست
یعنی برا نامزدیش برم؟-
با یا علی گفتن از جایش بلند می شود
اگه راهتو درست رفتی برو-
صدایش از آشپزخانه کوچکش می آید
مشتریه املت هستی؟-
نمی داند چند ساعت است که بی هیچ هدف و مقصدی در خیابان های تهران چرخ می خورد

نگاهش به جلو است و ذهنش عقب، جایی در میان گذشته ی زیادی تلخش پرسه می زند در روز هایی که جز خدا کسی از آن خبر ندارد
با صدای زنگ تلفنش، از انتهای خیابان چشم می گیرد
ثبت شده روی تلفن "Ousmane Dembele" نام همراهش این وقته شب، زیادی عجیب است
اعصابش را ندارد اما جواب ندادنش هم به معنای دلخوریش است
بله-
سلالام خزان خوبی؟-
باید خوب باشد؟ مادرش به امید نرفتنش امشب سر

به بالین گذاشته، و او قصد دارد برود و کابوسشان
شود باید خوب باشد؟ پیام دیگر برای یادآوری
رفتنش تماس نگرفت؛ به امید فراموش کردنه
جلسه و باید خوب باشد
شکر خودت چطوری؟-
صدایش با مکث مشهودی می رسد

منم بد نیستم کجایی؟-
نگاهش را به کوچه پس کوچه های نا آشنا می
دوزد واقعا او کجاست؟
بیرونم دارم میرم سمت خونه-
می شه بیام ببینمت؟-
ابرو هایش از تعجب بالالا می پرند عثمان دمبله
ساعت یازده شب می خواهد به خانه اش برود با
خود فکر می کند؛ عثمان از این نا پرهیزی ها
نمی کرد
باید بگوید حوصله خودش را هم ندارد باید بگوید
به یک مسکن خواب بیش از بیداری محتاج است
باید بگوید، اما و امان از این اما ها
قدمت سر چشم، من یه ربع دیگه خونم-
و عثمان هم باید بگوید از سر شب نگاهش به

چراغ های خاموش آپارتمانش است باید بگوید از دلشوره آب هم از گلویش پایین نرفته باید بگوید سرما تا مغز استخوان هایش را منجمد کرده باید بگوید، اما و امان از این اما ها

14

حوالی خزان

خوش اومدی کتت رو آویزون کن همون جا-

به سمت آشپزخانه می رود و کتری را روی اجاق قرار می دهد

بیا بشین برای چایی خوردن نیومدم-

با تک خنده ای ُرک می گوید،

منم کاری به تو ندارم خودم محتاج یه لیوان- آبجوشم

طنز کلالامش خنده را میهمان لب های عثمان می کند خزان همین است؛ در اوج ناراحتی هم خودش را کنترول می کند و بقیه را می خنداند

اون دیگه هیچی من خودم رو عرض کردم-

از پذیرایی می گذرد به سمت اتاق خوابش حرکت می کند و در همان حال می گوید

راحت باش منم برم از شر این مانتو و بارانی- خلالاص بشم

از چشم های غمگینش که بگذرد، خزان همان

خزان همیشه است خزان را از َچشم هایش باید
شناخت

به یاد ندارد در این سه سال دوستی به خانه اش
آمده و او مهمان نوازی نکرده باشد در اوج
ناراحتی هم مانند امشب نه می پرسد کارت
چیست، نه می گوید این وقت شب چه می خواهی
تنها می گوید؛ قدمت سر َچشم شاید به قول
خودش
خصلت کورد بودنش است
من می خوام برم برا خودم آبجوش بیارم، تو-
چیزی نمی خوری؟
از با هوشی خزان به خنده می افتد می داند الالان
هر چه درخانه دارد بار می زند و می آورد
سوالش تنها این جنبه را دارد که بگوید راحت
باش
برا منم از اون آبجوش های مخصوصت بیار-
ببینم چی داره که این همه بهش وفاداری؟
با خنده دو لیوان بزرگ را از آبجوش پر می کند
درست که ناراحت است اما نمی شود با مهمانش بد
خلقی کند مهمان حبیب خداست و حبیب خدا قطعا

برای او عزیز است
یه زمانی خوراکم قهوه بود-
خوری پایه دارش را روی سینی می
شکلاللالالات
گذارد و به سمت پاکت نان برنجی و نان خرمایی
می رود
چی شده ذائقد عوض شد-
کیک خانگی اش را از یخچال بیرون می کشد و
در پاسخ سوال عثمان می گوید
آدما عوض می شن-
و نمی خواهد بگوید چقدر جان کند برای عوض
شدنش
بیا بشین دیگه خزان ساعت دوازده شد-
با سینی بزرگی به سمت پذیرایی حرکت می کند
دارم برای تحمل حرفای مسخره تو آزوقه میارم-
سرگرم بشم خوابم نگیره
با لبخند به دختر لالالاغر اندام و کشیده رو به
عثمان
رویش خیره می شود و می خندد
گفته بودم خیلی خبیثی خزان؟-

با خنده سینی را روی عسلی می گذارد و خودش
هم روی مبل رو به روی عثمان می نشیند
نه پیش نیومد بود-
خزان لیوان آبجوشش را به همراه یک نان
خرمایی تازه بر می دارد و آرام و کش دار می
گوید
خوب؟-
به آزوقه های خزان نگاه می کند و نان برنجی را
بر می دارد
اومدم هر چی که تو دلت هست رو بارم کنی برم-
بالالا می اندازد و آبجوشش را بیشتر به خود
ابروی
نزدیک می کند، آنقدر که داغی لیوان پوست یخ
زده اش را می سوزاند
نگاهش می کند با چشم های ریز!خوب نمیشه که-
عثمان با دقت
شده می پرسد
چرا نمی شه؟-
برای اولین بار در طول روز نحسش، واقعی می

خندد
آخه خیلی رکیکن نمی تونم جلو رو خودت-

بیانشون کنم حتما باید پشته سرت گفته بشه
صدای قهقه عثمان سکوت سنگین فضای خانه را
می شکند
-از دست تو خزان، نمی شه حالالا سانسور شدش
رو بگی؟
نان خرمایی دیگری بر می دارد و می گوید
-اصلالا نمی شه سانسورشون کرد از بس زشتن
برای بحرانی تر نشان دادن حرفش لب زیرینش!نه
و
را به دندان می گیرد
عثمان گوشه چشم چین خورده اش را صاف می
کند
نگاه خیر و نافذش را از صورت ساده دختر
مقابلش می گیرد و به تنها تابلوی پذیرایی می دهد
که با خط خوش شعر؛ "خنک آن قماربازی که
بباخت آن چه بودش، بنماند هیچش الالا هوس قمار
دیگر" از مولالانا را نمایش می دهد

-پس حسابی این مدت ازخجالتم در اومدی
حال گوشه چشم خزان است که از خنده چروک
می شود
-دیگه حلالال کن حوصله ندارم رو پل صراطم
اره

تو رو ببینم
باز هم به خنده می افتد این دختر همیشه حالش را خوب می کند
مگه می شه تو رو حلالال نکرد مهربون؟-
تبسم شیرینی از تعریف عثمان روی لبهایش شکل می گیرد که با ادامه حرفش، کاملالا میپرد
*له بانۆ زهوقه له خوارۆ تهوقه-
درست گفتم؟
خزان به سختی سعی می کند به لحن ابتدایی و غلط عثمان بخندد، اما معنی و انتهای حرف عثمان این کار را برایش محال می کند
لحنت مشکل داره تمرین کن آخه من چقدر با تو-
کار کنم
عثمان بی هدف شانه ای بالالا می اندازد

اصل حرفم مهمه که تو می خوای نگیریش-
همیشه برای کاویار ازش استفاده می کنی ولی دقیقا بابه خودت و اخلالاقته
خزان سعی می کند نشنیده بگیرد، سعی می کند فکر نکند که عثمان هم از قضیه نامزدی با خبر است تمام سعیش را می کند و در مقابل چشم

های
ریز شده ی عثمان تنها می گوید
بخور دیگه اگه دوس نداری برم برات قهوه-
درست کنم
عثمان سریع لیوان آبجوش را بر می دارد و به
سمت لبش های جمع شد از خنده اش می برد
نه همین خوبه-
او هم دیگر به ادامه حرفش اصراری نمی کند
عثمان به خوبی خزان یک دنده را می شناسد
البته تو خونه من قهوه پیدا نمی شه، ولی حداقلش-
تو آبجوشت رو خوردی
عثمان باز هم می خندد

12

حوالی خزان

عمو احمد!می دونم من تو رو می شناسم دیگه-
البته که هیچ کس او را نمی شناسد؛ جز
عزیزش
آمده بود که معذرت خواهی کند بابت جمله زیادی
تلخش، اما مثل همیشه خزان او را شرمند کرد و
این اجازه را به او نداد
خزان لب با می کند و به آرامی زمزمه می کند
پس فردا میرم کرمانشاه تا شنبه بر نمی گردم-

عثمان دعا می کند که کاش با او سخن بگوید از آن مردک عوضی زیادی بی لیاقت بگوید از حال بدش، از بغض گیر کرده بیخ گلویش، از لرزش پر استرس دست هایش و خودش هم خوب می داند که دعایش به اجابت نمی رسد نمی گوید، خزان همین است درد هایش فقط برای خودش است و برای درد های دیگران شریک بی چون و چرا می شود صدایش ناخوداگاه آرام می شود

چرا میری؟-

جهاد کرمانشاه جلسه گذاشته باید برم-

بایدش تاکید دارد؛ به خودش، به حرف عمواحمدش که الالان وقت ایستادن روی راهی است که رفته حرفش راست راست نیست اما دروغی هم در پسش نیست

عثمان چه کند با دختری که اهل حرف زدن و درد دل کردن نیست و زیادی صبرش زیاد است

بعضی درد ها برای گفتن نیست بعضی از درد ها یک تجربه شخصی است، که فقط برای شخص خودت است زیرا که نه کسی آنها را می فهمد نه کسی آنها را درک می کند

درد هایی هست مخصوص خودت که فقط باید با
خدا از آن ها بگویی برای آرام شدنت
ظاهرش با باطنش*!دردهای شبیه درد های خزان
ضرب المثل کردی؛ چیزی که
فرق دارد
به ورودی کرمانشاه که می رسد، تلفنش را از
روی حالت هواپیما خارج می کند
دیروز بعد از خداحافظی از عثمان و مسعود

گوشیش را از دست رس خارج کرد، مبادا با
تماس مادرش از تصمیمش برگردد یا با دروغی
مادرش را برنجاند
مستقیم به سمت خانه ی پدری اش می راند تمام
را می کند تا با وسوسه چرخانده فرمان به
تلالاششش
سمت اتوبان تهران مقابله کند
مقابله خانه ی ویلالایی پدرش ترمز می کند،
درست
نگاهش به درب سلطنتی سرمه ای طلالایی رو به
رویش است فکرش را هم نمی کرد روزی برسد
برای رفتن به خانه پدرش این چنین احساس عجز
کند
با خود می اندیشد الالان دقیقا باید چه کاری بکند؟

مثلالا برود شاد و خرم زنگ آیفون را بزند و در احتمالالا کیه گفتن های مادرش، با لبخندیُ گل مقابل
گشاد بگوید؛ خزانم و احتمالالا جواب مادرش یک سکته خفیف نیست؟
پوف کلالافه ای می کشد و سرش را روی فرمان می گذارد

یا مثلالا با کلید خودش وارد خانه شود، دستش را روی چشم مادرش بگذارد تا حدس بزند او کیست باز هم احتمال سکته مادرش فراوان است
میان چند راهی های عجیبش برای ورود به خانه ی پدری اش کلالافه چشم هایش را می بندد و به بخت شومش، چند فحش حواله می کند
با صدای چند ضربه که شیشه ی ماشین می خورد، چشمانش را از هم باز می کندُ گنگ و گیج نگاهش را به شیشه بغلش سوق می دهد
با دیدن ریش های مرتب مرد چشم سیاهی، لبش به لبخندی باز می شود پیاده می شود و مقابل مرد می ایستد و چشم های خمارش را باز تر می کند
خوش اومدی هناسگی* کارو-
*دلم تنگت بودم برارگم-

کارو با خند بیشتر او را به خود فشار می دهد
تو که راست میگی پدر سوخته-
با خنده ی سر خوشی می گوید
به خان میگم ها-

صدای خنده ی کارو هم بلند می شود
منو با اون پیرمرد در ننداز خزان-
چشمانش را ریز می کند و ابتدا به ماشین و سپس به خزان نگاه می کند
چرا نرفتی تو؟-
خزان با دستپاچگی دست هایش را در هوا تکان می دهد
ترسیدم قلب مامان طاقت این همه شادی حضور- منو نداشته باشه
طعنه اش که واضح نیست، هست؟
این چرت و پرتا چیه خزان؟ همه توی این خونه- دلتنگتن
به شدت تمایل دارد بگوید؛ نه حالالا نه الالانی که پس فردا جشن نامزدی پندار است نه الالان که مادرش تنها به فکر آبروی خانواده اش است، نه الالانی که او جز این خانواده نیست، نه تا بعد از

نامزدی پندار تمام تمایلالتش را قورت می دهد و
تنها می گوید

آخه خبر ندارن اومدم-
با لبخند مسخره ای ادامه می دهد
می خواستم سورپرایزتون کنم-
*خوش اومدی هناسگی کارو، خوش هاتی-
دستش در دست های کارو اسیر است، وگرنه
احتمال داشت همین الالان از وسط حیاط تا نا کجا
آباد فرار کند مهم نیست به کجا، فقط برود و از
این آدم ها فاصله بگیرد
کارو در را باز می کند و با صدای بلندی شروع
به سخن می کند
مامان ببین کی اومد کیژان کیژان-
دایه کجایی هناسگی کارو اومد، بیا ببین چه
خانومی شده
با خنده مشتی به بازوی کارو میزند
چیه انگار مامان منو ده ساله ندیده فقط سه ماه-
نبودم
می خندد و پیشانیش را می بوسد
برای یه مادر هر یه ساعتی که بچش جلو چشمش-

نباشه مثل یه سال می گذره، تو هنوز اینو نفهمیدی
واقعا؟
و زیر لب جوری که خزان متوجه نشود زمزمه
می کند
البته نه همه مادرا-
خزان می خندد و با دلتنگی خانه ی پدری اش را
با چشم هایش وجب می کند
من تا حالالالالا چند تا شکم زاییدم که مادرا رو-
مگه
بفهمم؟
صدای خنده هایشان بلند می شود و حس می کند
همین حالالالالایی که کنار کارو است و به سمت
پذیرایی قدم بر می دارد، دلتنگ برادر صبور و
مهربانش است
صدای پر تعجب و برید، بریده ی مادرش از پشته
سرش می آید
َ-خخزان، تو اومدی؟
هم نمی داند الالالالان باید دقیقا چه احساسی
خودش
داشته باشد، در واقع میان چند حس متضاد دست و

پا می زند
خوشحال نشدی از دیدنم؟-
هول شدنش را به وضوح می بیند
زن چند بار پشت سر هم پلک می زند و چند بار هم دهانش را باز و بسته می کند تا بلالاخره موفق می شود بگوید
چرا مادر، چرا فقط تعجب کردم گفتی نمیای-
هناسگم نفسم*
برارگم برادرم*
خوش هاتی خوش آمدی*
خزان حرفش را قطع می کند و با تاکید می گوید
من نگفتم نمیام شما گفتی نیا منم قبول نکردم،-
فقط گفتم تا ببینم چی میشه
از کنار مادرش می گذرد و به سمت صندلی تک نفره ی پزیرایی می رود
با دلتنگی به قاب عکس هایی که با سلیقه ی کاویار میخ دیوار شده اند نگاه می کند نمی تواند منکر حال خوبی که از خاطره های که در گوشه به

گوشه ی این خانه دارد می گیرد، بشود
کارو که اوضاع را نامناسب می بیند، رو به

مادرش که به خزان مانند یک جزامی نگاه می
کند، می گوید
کیژان کجاس مامان؟-
زن گیج تر از پیش به پسرش نگاه می کند
توی اتاق، داره با کامپیوتره کارزان بازی می-
کنه
من که خیلی گرسنمه، تو چی خزان؟-
خزان بی حوصله و خسته از جایش بلند می شود،
به سمت اتاقش می رود و جواب کارو را هم در
همان حال می دهد
من تو راه نهار خوردم نوش جونت تو بخور، برم-
لباسامو عوض کنم
چمدونتو بیارم برات؟-
ممنونت میشم-
دستش به در اتاقش نرسیده که با صدای پای
شخصی سرش را بر می گرداند، نگاهش را از

مادرش عبور می دهد و به عروسک کوچکی می
رسد که مظلومیت نگاهش می کند
سلالام خزان بانو-
تلالاشش را می کند که قهقه نزند، اما با انفجار
تمام

کارو او هم به خنده می افتد
به قول کارو؛ به یقین کیژان یک فتوکپی رنگی از
کاویار است از رفتار و لحجه و حاضر زبانیش
گرفته تا مدل ابرو ها و لب های کوچک و
قرمزش
سلالام عروسک عمه، چه خانومی شده دخترت-
کارو وقت ازدواجش نیست
کیژان دامن لباسش را کمی پایین می کشد و قدمی
به سمت خزان بر می دارد
منم همینو به بابا میگم اما میگه نه، فعلالا بچه ای-
تازشم من کلالاس اولم بچه نیستم خانوم معلممونم
همیشه میگه عجب خانوم خوشگلی
کارو سرفه ای می کند تا خنده اش بند بیاید
بهتره من برم چمدون تو رو بیارم تا خانوم داماد-

آیندمم معرفی نکردن
بازی با کیژان است و تمام تلالاشش را می
مشغول
کند که با مادرش هم صحبت نشود، مبادا چیزی
بگوید که نتواند خودش را کنترول کند و سبب
دلخوری مادرش شود
صدای زنگ آیفون که بلند می شود کارو از جلوی

تلویزیون بلند می شود و رو به مادرش که در حال پاک کردن لوبیا های قرمز رنگ، قصد بلند شدن دارد می گوید

شما بشین من باز می کنم-

چند ثانیه بعد صدایش از همان دم در بلند می شود که می گوید

دایی سیروان-

زیر چشمی نگاهش را به مادرش می دهد که مانند برق گرفته ها از جایش بلند می شود و ترسیده نگاهی به او و کیژان می کند

میگم خزان-

با مکث سرش را بلند می کند خیره به مادرش نگاه

می کند تا از چشمانش "چیه" را بخواند

فکرش را نمی کرد یک ساعت بعد از آمدنش با دایی اش رو به رو شود اما برایش مهم هم نیست بهرحال باید از یک جایی شروع میشد، چه از پذیرایی خانه پدرش چه از باغ ارثی پدر بزرگش

هیچی مادر-

باز هم نگاهش را به کیژانی می دهد که سرگرم عروسک سوغاتیش است

با صدای بفرمایید گفتن های کارو، کیژان را از روی پایش بر می دارد و از جایش بلند می شود نگاه دایی اش به خواهرش است و مشغول خوش و بش با اوست که با صدای رسای خزان می چرخد و او را می بیند

سلالام دایی خیلی خوش اومدید-

تعجب چشمان مادرش را حالالا در چشمان آبی داییش می بیند جا خوردنش را به خوبی حس می کند سیروان بی اراده قدمی به عقب بر می دارد و خزان قدمی به سمتش بر می دارد

او اما زود تر از خواهرش به خودش می آید و به سمت خزان پا تند می کند

سلالام دایی جان خوبی؟ کی اومدی؟ مامانت گفت- تا سال نو نمیای

اگر به مادرش بود که بله، باید برای سال نو می آمد

ممنون شما بهترین؟ زن دایی خوبه، بچه ها- چطورن؟

می شود بگوید بچه ها به جز پندار چطورن؟

دست دراز شده دایی اش را در دست می گیرد و

لبخند یه وری می زند
همه خوبن، زن دایتم همیشه جویای احوالت-
هست کی اومدی دایی جان؟
با دست تعارف می کند بنشیند و خودش هم می نشیند
همیشه سلالامت باشن، تازه رسیدم-
باید باور کند آن عفریته جویای احوالش است؟
احتمالالا منتظر است که به یک سرطانی، ایدزی

چیزی مبتلالا شود
نگفته بودی میای دایی جان-
تعداد شمارش این سوال کلیشه ای از دستش خارج شده اما با حوصله بی توجه به کارو و کیژانی که دارند به سمت اتاق می روند به چشم های ترسیده داییش ُزل می زند
لحظه ای خود را شبیه یک گرگ گرسنه حس می کند تا یک انسان، آنچنانی که رنگ دایی اش پریده و با ترس به دهانش چشم دوخته
اگر کمی بدجنسی کند و حقش را از رفیق کودکی هایش بگیرد به کجای این کره خاکی برمی خورد؟
چرا پیام در جریان اومدنم بود، اتفاقا همین-

دیشب زنگ زد اصرار کرد حتما بیام
به حتم خونش را حلالال کرد با این زیر آبی رفتنش
سیروان متعجب به خواهرش نگاه می کند که عصبی از جایش بلند می شود و به سمت آشپزخانه پا تند می کند

که این طور، پیام به ما چیزی نگفت-
با لبخند خبیثی می گوید
حتما خواسته سورپرایز بشین-
البته که چه سورپرایزی هم شدند، فقط مانده خواهر و برادری یک سکته هم بزنند
من که خیلی غافلگیر شدم، یه لحظه به چشمامم- شک کردم
چشمان غمگینش را به کارو می دوزد و چقدر برای زندگی برادرش ناراحت است
ما هم دایی جان، خیلی متعجب شدیم-
زیادی از حد هم متعجب شده اند
مادرش با سینی چایی وارد می شود
خزان با دقت به سیروانی که متفکر به عسلی جلوی دستش خیره است، نگاه می کند

احساس می کند در حق پیام کمی کم لطفی کرد است، باید اندکی بیشتر او را مورد لطف دایی و مادرش قرار دهد
کمانش را بیرون می آورد، تیر دوم را درونش

قرار می دهد و به سمت پیام شلیک می کند
راستی به سلالامتی شنیدم پس فردا شب نامزدیه-
پندار
دست خشک شده ی کارو روی فنجان چایی، لرزش واضح دست های مادرش برای برداشتن قند، رنگ پریده و نگاه هراسان دایی اش هم مانع گفتن ادامه جمله اش نمی شود
مکثی می کند و آبجوشش را به لبش نزدیک می کند با آرامش کمی از آبجوش را می خورد و در ادامه ی طعنه هایش می گوید
مبارک باشه خوشبخت بشه ان شاءّالل-
پوزخندعیانی میزند
امیدوارم این بار عاقل باشه و با گند کاریاش،-
بازم زندگیشو خراب نکنه بهر حال قرار نیست همه مثل من به خاطر حرمت و احترام و مارشون خفه خون بگیرن و هیچی نگن ممکن دختر

ناراحت بشه و هر چی رو که دیده تعریف کنه
اخم مصلحتی می کند

تمام حس تلخی که از حرف هایش زیر دلش می جوشد را روی لیوان داغ درون دست هایش خالی می کند، به طوری که بند بند انگشتانش به سفیدی می زنند

آخه می دونید که دایی جون همه مثل من به فکر- آبروی حاج سیروان موحد نیستن ممکن دختر هر چی که دیده رو برای هم رزم هاتون تعریف کنه و می دونید که بد میشه، آبرویی چند ساله ای که جمع کردید با ندونم کاریای پسرتون به باد میره دهن مردمم که مفت، یادتون هست که سر همین احترام گذاشتن من چیا که بارم نکردن

جواب تمام حرف ها و طعنه هایش یک سوال است که مادرش می پرسد

کی بهت خبر داد؟-

نگاه مثلالا متعجبش را به مادرش می دهد و آرام نامش را از بین لب های نیمه بازش، هجی می کند

پیام-

با خیالی آسوده کمان را پنهان می کند و منتظر می ماند تا شدت ضربات را بعدا با چشم خودش ببیند
صدای مبهوت دایی اش بعد از چی گفتن مادرش می آید
اشاره اش را به کنار دماغش می کشد تا! پیام- انگشت
پوزخند گوشه لبش پنهان بماند
با تعجبی ساختگی سر بلند می کند و رو به کاروی عصبی می پرسد
نباید بهم می گفت؟-
کارو سرش را تکان می دهد، انگار که زبانش به حرفی نمی چرخد معنی سر تکان دادن کارورا نمی فهمد شاید کارو هم موافق آمدنش در این بره ه نیست
به هرحال از طرف من به زن دایی و پندار- تبریک بگید
نگاهش را به چشمان منتظر مادرش می دوزد و با صدای جدی و تاکیدی می گوید

گرچه پس فردا خودم هم می بینمشون و بهشون-
حضوری تبریک میگم
منظورش واضح تر از آن است که مادر و دایی اش متوجه نشوند یعنی می آیم، یعنی درباری نرفتن با من بحث نکنی مادر جان
از نظرش بحث تمام شد است، نمی ماند که به نبش
قبر گذشته برسند
از جایش بلند می شود و رو به دایی اش می گوید
خیلی خوش حال شدم دیدمتون دایی جان، من-
خستم با اجازتون برم تا اومدن بابا و کاویار استراحت کنم
برو دایی جان، تازه رسیدی خسته ای-
و از گرد راه نرسیده عجب گرد و خاکی به پا کرد فعلالا که پیام را با خاک یکسان کرد، خدا به خیر کند برای چند روز آینده
در اتاق مشترکش با کاویار را باز می کند و پر صدا نفسش را فوت می کند به در بسته ی اتاق

تکیه می دهد و خسته و عاجز چشم می بندد حس می کند چند وزنه ی بزرگ نامرئی به پا هایش

بسته شد و کسی وزنه ها را نمی بیند، کسی سنگینیش را نمی بیند تنها خودش خودش را می فهمد و بس

باید اعتراف کند از همین الالان دلش برای اتاق و خانه خودش تنگ شده

به سمت میز کامپیوتر می رود و قاب عکس کوچک، خانوادگی شان را بر می دارد انگشتش را روی لبخند عمیقی که بر لب تک تکشان نشسته می کشد و پر حسرت لبخند می زند چقدر آن روز ها بی دغدغه بود؛ به قول خودش یک پادشاه بی غم بود اما با طوفان های که امد نه تنها زندگی خودش بلکه زندگی تمام خانواده اش را از هم پاشاند انگار که گرد قبرستان را به زندگیان پاشیده اند ؛به همان اندازه غمگین، به همان اندازه مسکوت

روی تخت دارز می کشد و چشم هایش را می

بندد

با صدای در آرام چشم هایش را باز می کند با تفکر این که کاویار است، باز هم چشم هایش را روی هم می گذارد اما با احساس صدای دو جفت

پا، پلک های به هم چسبیده اش را به سختی باز می کند و کارزانی را می بیند که دست های کیژان را محکم در دست گرفته و اجازه ی حرکت به او نمی دهد
به پسر مظلومی نگاه می کند که کم برای او و خواهرش مادری نکرد است
سلاااام عمه-
بیشتر او را فشار می دهد بلکه او را با خود یکی کند تا دیگر از او دور نباشد؛از پسری که تمام حس های مادریش را برایش حراج کرد
سلاااام عزیز دلم، سلاااام قربون شکل ماهت بشم،- وای که چقدر دلم برات تنگ شد بود
از گوشه چشم کیژان بغ کرد را می بیند
حسادت را از چشم های عبوسش و تنگ شده اش

می خواند
شما چطورین خانوم کوچولو؟-
من خانوم کوچولو نیستم بزرگ شدم، میرم- مدرسه بعدشم به من نگفتی عزیز دلم، قربونم نرفتی خزان بانو
می خندد و صورت هر دو یشان را غرق بوسه

می کند کمی از آن دو فاصله می گیرد و خوب نگاهشان می کند
هر دویشان برایش عزیز و مهم هستند اما نمی تواند حس و کشش زیادش نسبت به کارزان را منکر شود
زیاد می مونی عمه؟-
به دلتنگی های زیر پوستی کارزان لبخند می زند و بلند می شود
تا شنبه هستم عزیز عمه-
بالالاخره بیدارت کردن-
با صدای کاویار سرش را می چرخاند
سلالام کاویار خان-

سلالام خزان بانو، رسیدنت بخیر-
خزان به خزان بانو گفتن های کیژان فکر می کند که از کاویار یاد گرفته و لبخند می زند
ممنون بابا اومده؟-
کاویار، باز هم صورتش را می بوسد و از او فاصله می گیرد
اره، می خوایم شام بخوریم من بچه ها رو می- برم تو هم بیا منتظرتیم

دست کیژان را می گیرد و با دست دیگر مو های کوتاه و مرتب کارزان را بهم می ریزد
بدو بریم که باید به مامانی کمک کنیم سفر رو-
پهن کنه
رو به روی آینه ایستاد و به چشم های قهوای اش نگاه می کند در خط چشمش را می بندد و ریملش را باز می کند
نمی خواهد در جلسه ی امروز اگر کسی او را دید در نظرش یک بازند را ببیند
از کنار جزیری آشپزخانه عبور می کند و یک

خداحافظی کلی می گوید
کاویار با تشکر از مادرش از جایش بلند می شود و رو به خزان آماده می گوید
کجا خزان بانو، صبر کن لباس بپوشم می-
رسونمت
ابرویی برای کاویار بالالا می اندازد و با تمسخر می گوید
با اجازتون بند بیست و سه سال توی همین شهر-
زندگی کردم، خدارو شکر آلزایمرم ندارم
گونه ی خزان را می کشد و انگشت های اصابت

کرد به پوست خزان را می بوسد
می دونم خزان بانو، کجا میری این وقت صبح؟-
اهنکن بدم میاد جلسه داره جهاد برا همین-
اومدم
با تعجب به پدرش نگاه می کند
راستی مگه شما نمیاین؟-
نه دخترم، قاسمیو جای خودم می فرستم، منو-
کاویار باید برای عقد یه قرارداد بریم روانسر

سلالامتی آرامی زمزمه می کند و بعد از بوسیدن
به
گونه ی کاویار با خداحافظی بیرون می رود
روی آخرین صندلی های سالن نشسته و به چرت
و پرت گفتن های مدیر برگذاری مراسم گوش می
دهد
حاضر است شرط ببندد این یارو اولین باریست که
میکروفن را از نزدیک می بیند چه برسد به
سخنرانی پشت تریبون از همان ته همه را از
نظر می گذراند، تازه کار ها با کاغذ و قلم آمده
اند پوزخندی گوشه لبش شکل می گیرد او حتی
زمانی که برای پدرش هم کار می کرد، از این
کار ها نمی کرد شاید از بس که به خود و دانسته

هایش مطمئن بود
برخی در حال چرت زدن هستند و برخی با بغل دستی یشان حرف می زنند
هرگز فایده ی این جلسات را متوجه نشد
واقعا او را از تهران به آنجا کشانده اند که بگویند از تحویل کالالا تاریخ تولید و انقضاء درج شد قبل

روی محصول را نگاه کند یعنی او با دوازده سال سابقه کار خودش این ها را نمی داند؟ واقعا او پانصد کیلو متر را آمد که این چرت و پرت ها را گوش کند؟
با نشستن شخصی روی صندلی کناریش، نگاهش را به او می دوزد
سلالام بر عروسک بی معرفت خودم چطوری؟-
اخم کم رنگی می کند و باز هم نگاهش را به مرد پشت تریبون می دهد که دهمین برگ دستمال کاغذی را به پیشانی عرق کرده اش می مالد
با لحن چندشی می گوید
جون اخمتو بخورم-
عصبی می غرد
زهر مار مرتیکه سابور-

تمام تلالاشش را می کند صدای بلند خنده اش مرد
را مهار کند، اما باز هم صدایی مانند هندل زدن تولید می کند
از کی تا حالالا از پشت خنجر می زنی نامرد؟-

اخم کمرنگ میان ابرو هایش، عمق می گیرد
از وقتی مردای طایفم خودشونو پشت خاله خان-
باجی های فامیل قایم می کنن و بی خیال رفاقت بیست و شش سالشون میشن
با لذت به نیم رخ زیبای خزان نگاه می کند و می گوید
اوف چه دل پریم داری-
اما خزان گویی قصد بگو بخند با او را ندارد که جدی می گوید
خوش حال میشم صداتو نشنوم-
مرد، به خنده می افتد و نگاه مرد پشت تریبون به سمت آنها می چرخد
میشه تا آخر این جلسه خفه خون بگیری، اصلالا-
دوست ندارم به خاطر تو بی خیال جلسه بشم
چشم هر چی شما بگی آ ا این گردن من از-
مو باریک تر خدمت شما

و همزمان دستش را به سمت گردن درازش می
برد

خفه شو اس ام اس-
باز هم به خنده می افتد و چقد دلتنگ حرص
خوردن های خزان همیشه عصبی بود
باشه ولی بعد جلسه می ریم یه جا تلالافی دیشبو-
سرت خالی می کنم
لبخندی گوشه ی لب خزان می نشیند فهمیدن
که دیشب به سرش آمد اصلالا دور از ذهنش
بلالایی
نیست
خدا خفت کنه خزان الالان من به گارسونه بگم-
آبجوش، یه فحش خواهر مادری بهم نمیده؟ اومدم
توی بهترین کافه شهر نشستم بعد برا مهمونم
آبجوش سفارش بدم؟
حرفی های همیشگی پیام نگاهش راآکلالافه از پ
ر
به گلدان، درختچه ی بید کریستالی کنار تخت می
دهد
پیام دستش را روی گونه اش می گذارد و به
آرامی می گوید
این تن بمیره، نمیشه این بارو یه قهوه ای،-

کاپوچینوایی، اسپرسویی چیزی بخوری؟
خزان با تاسف سرش را چند بار تکان می دهد
وای پیام مخمو خوردی من بوی قهوه به دماغم-
بخور همه چیزو بالالالالا میارم
دوست دارد فارغ از پر چانگی های پیام، به
آرام کافه گوش فرا دهد یا مثلالالالا فارغ از
موسیقی
تمام تلخی های روزگارش از خلوتی کافه ی سنتی
استفاده کند و با لذت به همه ی گل های زینتی
کنار تخت ها سر بزند و گل برگ های ظریف و
ساقه های زمختشان را لمس کند
گویی پیام قصد سکوت ندارد که سریع ادامه ی
بحث را می گیرد
چرا تو که قبل رفتن یه قهوه خور قهار بودی-
رفتی تهران این پایتخت نشینا چیز خورت کردن؟
نمی خواهد جوابش را بدهد، چرا که می داند هر
چه گفتوگویشان را ادامه دهد پیام بدترش می کند
خدا را بابت آمدن گارسون شکر می کند و قبل از
پیام، خودش به سخن می آید

ببخشید آقا میشه برا من یه لیوان آبجوش بیارید-
من به قهوه حساسیت دارم
گارسون سرش را کمی خم می کند و به آرامی
البته خانومی زمزمه می کند
منم قهوه می خورم-
گارسون که چند قدم دور می شود، پیام دهنش را
برای گفتن حرفی باز می کند که خزان با دست
مانعش می شود
محض رضای خدا پیام درباره ی قهوه خوردن-
من حرف نزنی
چین خوردن گوشه ی چشم پیام را به خوبی حس
می کند
درباره ی خنجر زدن شما از پشت چی؟نظرت-
درباره ی این موضوع چیه؟
حال گوشه چشم خودش است که چین می خورد
می خندد و در حال تکیه دادن به دسته های چبی
تخت، زمزمه می کند
بحث هیجان انگیزیه-

نامردی خزان از دیشب تا حالالا می دونی-
خیلی
چیکارم کردن؟ تازه تحریم های بابام شروع

اتفاقی که برای پیام افتاد اصلالا دور از ذهنش نیست، آن ها را آنقدر خوب می شناسد که بداند؛
کلید ویلالا را از او گرفته و احتمالالا مادرش
سیروان
هم تا چند هفته با کنایه با او سخن می گوید
چرا بهم نگفتی؟-
پیام هم نگاه خزان را دنبال می کند و به مردی که با دقت و به آرامی در حال نواختن ساز است می دهد
قطعا اگر یک نفر در دنیا از حال بدش با خبر باشد آن شخص پیام است او بهتر از هر کسی حس بدش را می فهمد، می داند کوتاهی کرده می داند خزان توقع داشت این خبر را ازاو بشنود و لعنت به کسانی که نگذاشتن
عمه و بابا نذاشتن بگم-
خزان عصبی و بی حوصله حرفش را قطع می

کند
من نپرسیدم کی نذاشت بگی، چون خودم خوب-
می دونم کی نذاشت نپرسیدم چرا نذاشتن چون اینشم خوب می دونم دارم ازت می پرسم، تو
چرا بهم نگفتی؟

پیام بی هدف نگاهش را در کافه ی خلوت می چرخاند که با ادامه ی حرف خزان، افسار نگاهش را به مردمک های لرزانش سوق می دهد

چیه توام ترسیدی؟ ترسی دلم هوای بشه، گفتی-

میام کاسه کوزه ی عاشقی داداشتو بهم می ریزم؟

صدا زدن های همراه با بهت پیام هم او را به خود نمی آورد و خزان همچنا تنها درون رینگ یکه تازی می کند

ترسیدی بیام به همه بگم چه گوهی خورد-

داداشت؟ الالان به خودت اومدی فهمیدی اشتباه کردی که پشت داداشت رو به خاطر دختر من کردی؟ الالان مثلالا می خواستی جبران کنی خالی

با صدای بلند پیام، خزان از رینگ خارج می شود

و پیام است که متکلم وحده می شود

بسه خزان، معلوم هست چی میگی؟ من اگه می-

خواستم پشت پندا رو بگیرم همون چهار سال پیش می رفتم تو جبه ه ی مامانمو بقیه خاله زنک های فامیل

با آمدن گارسون نفسی می گیرد و از چشم های دلگیر و وحشی خزان چشم می گیرد

د من بی غیرت فکر می کردم خودمو بهت ثابت-
کردم، می دونم اشتباه کردم که بهت نگفتم
بابانذاشت، عمه اومد تهدیدم کرد، کارو بعد فهمیدن
خواستگاری پندار مستقیم اومد سراغ من
نگاه از چشم های بی حسش می گیرد دستش را
دراز می کند و روی لبه ی تخت قرار می دهد
میفهمی خزان؟ اومد گفت اگه خزان بفهمه، اگه-
خزان بیاد، اگه خزانو هزار کوفت و زهرمار دیگه
همش رو از چشم من می بینه گفت یه بار شکستن
تو رو دیده نمی خواد به هر دلیلی تکرار بشه که
اگه بشه مقصر بی چون و چراش منم

پیام دستی که در حال ضربه زدن به لبه ی تخت
است را پیش می برد و دست های سرد خزان را
در دست می گیرد
چیکار می کردم خزان؟ بخدا منم بریدم مثل تو،-
شاید خیلی بدتر از تو
روز و شب باخودم میگم؛ اگه من نمی ذاشتم، اگه
من مانع اون نامزدی مسخر می شدم، اگه من اون
زمان پشت "نه" تو می موندم؛ الالان اینجوری نبود
الالان تمام حسای تو نمرد بود، الالان من یه آدمه

نرمال تر بودم نه یه آدمه عصبی، الالان اون حجم
نفرت توی چشمای کاویار نبود
خزان دیگر طاقت نگاه غمگین پیام را ندارد پس
سرش را پایین می اندازد
پیام دقیقا همین آدمه پیش رویش است، نه آدم
پشت
خط تلفن همراهش این آدم آشفته، این آدم بریده
خود اصلی پیام است
حال دست های سرد خزان است که دست های پیام

را لمس می کند
منو ببین پیام-
سرش را بالالا می گیرد و به قهوه ای های تیره ی
خزان نگاه می کند
من خوبم نه اون خوبی که از روی عادت تف-
می کنم تو صورت بقیه
الالان خودم رو، زندگیم رو، شرایطم رو دوست
من
دارم من الالان یه دختر محکمم که توی سن بیست
و شش سالگی که خیلی از هم سن هام به فکر ست
کردن رژ لب و لالاک ناخوناشونن، من به فکر
گسترش شرکتمم دغدغه ی من مثل بقیه تیپم و به

چشم اومدنم توی چشم جنس مخالف نیست
دستش را بر می دارد و جلوی دهانش مشت می
کند هوای خوش بوی کافه را نفس می کشد اما با
رسیدن بوی تلخ قهوه به دماغش، بینیش را چین
می دهد و لیوان آبجوش را زیر دماغش می گیرد
می دونی پیام گاهی فکر می کنم باید برم از پندار-
تشکر کنم من الالانمو دوست دارم یه دختر

قوی و مستقل تو این خزانو دوست نداری پیام؟
تو همون موقعش هم قوی بودی، همون موقعش-
هم مستقل بودی
تلخ می خندد و تلخ تر لب می زند
ولی اون موقع لبات همیشه خندون بود، رنگ-
چشمات یه قهوه ای روشن مهربون بود، نه یه
قهوه ای تیره ی تلخ و سرد خزان من بی حسیت
رو از چشمات می خونم
می خندد، زیبا اما سرد و تلخ
اشتباه نکن، بی حسی همیشه بد نیست-
گاهی لالازمت میشه تا کمتر از احساست ضربه
بخوری، کمتر بازی بخوری، کمتر دلت بلرزه
تنها برای عوض کردن بحث می خندد و می گوید

یادته همیشه دوست داشتم چشمام مشکی باشه-
پیام هم از یادآوری حرف های همیشگی خزان، می خندد
می گفتی دختر کورد باید چشم ابرو مشکی باشه-
چند دقیقه در سکوت به موسیقی آرام کافه گوش

فرا می دهد و در حالی که نگاهش به دست های زمخت و پر موی مرد نوازنده است که با مهارت سیم های گیتار را به سرعت لمس می کند، زمزمه می کند
پیام-
گویی پیام هم غرق موسیقی بی کلالام است که به آرامی مانند خودش زمزمه می کند
جان پیام؟-
تو هم می ترسی از من، که بخوام زندگی پندا رو- خراب کنم؟
پیام دست می برد و چانه اش را می گیرد تا به چشم هایش نگاه کند و چشم ندزدد در نی نی چشم هایش لب می زند
نه، چون می دونم پندار خیلی برات بی ارزش تر- از این حرفاس

با کلید در ورودی را باز می کند از سکوت عمیق خانه متعجب می شود، چند باری مادرش و کیژان را صدا می زند اما کسی جوابش را نمی دهد

در حال عوض کردن لباس هایش شماره ی کاویار را می گیرد

صدای زوزه ی باد قبل از صدای کاویار به گوشش می رسد

جانم خزان بانو؟-

صدای دری می آید و پس از آن صدای زوزه ی باد قطع می شود

سلالام خسته نباشی، کجایی باد میاد-

بیرون بودم اومدم توی ماشین صداتو داشته باشم-

روی تخت می نشیند و با یک حرکت مقنعه ی مشکی اش را در می آورد

کی بر می گردین؟-

-نیست احتمالالا تا دم غروب کارمون طول-
مشخص

بکشه، چطور؟

با انگشتش روی تخت خواب خط های فرضی می کشد و با گیجی می گوید

گفتم با کارو و بچه هاش بریم طاق بستان-

باز هم صدای زوزه ی باد می آید و همراه آن

صدای بلند کاویار که می گوید؛ بابا داخل برید
میام
کارو رفته اردو با مدرسه بچه هارم برده، کجایی-
الالان؟
خونه، پس من با پیام میرم-
برو خوش بگذره بهتون، مامان خونس؟-
بلند می شود و به سمت آشپزخانه حرکت می کند
نه نیستش، برو مزاحمت نشم-
صدای عصبی کاویار را که می شنود، تازه به
خودش می آید و خشک شده وسط آشپزخانه می
ایستد
یعنی چی نیستش؟ تو بعد شیش ماه اومدی مامان-
یه نصفه روز نتونست بمونه خونه؟
خود لعنتی اش هم به همین فکر می کند؛ به همین
بی ارزش بودنش، به همین بی محلی های علنی
مادرش
من چیکار مامان دارم نهار بخورم یه ساعت دیگه-
با پیام می زنم بیرون تا شب که شما بیاین لالابد

مامانم کار داشته
چی چیو کار داشته، کاری واجب تر از تو؟ فکر-
می کنی کجاس، رفته به اون زنیکه کمک کنه برا
مراسم گندشون
لعنتی نگو، خود لعنتی اش بهتر از هر کسی می
داند که مادرش رفته تا برای آمدنش از آن عفریته
معذرت خواهی کند
باخونسردی ظاهریش می گوید
بره، به منو تو چه به هر حال نامزدی-
برادرزادش
حس می کند در این لحظه کاویار را تا حد جنون
برده است
نفسش را پر صدا بیرون می دهد و کلالالالافه
کاویار
می گوید
وای خزان از دست تو برا نهار چیزی برات-
درست کرده؟
و صدای نیشخندش را که کاویار نمی شنود؟
اره، خلالالالال* بار گذاشته-

حال بخاطر آرامش کاویار همین یک روز را

دشمن خدا باشد که جای دوری نمی رود
قرمه سبزی ماند شب قبل را از یخچال بیرون می
آورد و باز هم پوزخند می زند
باشه خوب خزان بانو، فعلالا امری نیست؟-
عرضی نیست هناسه-
وای خزان خدا خفت کنه، نفسم برید-
پیام به کمر دراز می کشد و نفس عمیقی می کشد
بیا اینم غار خیالت راحت شد؟-
خزان می خندد و لگدی نثار پایش می کند
خجالتی بکش مردک، نا سلالامتی مردی دو قدم-
از کوه بالالا اومدی، کوه که نکندی
نگاهش را از سنگریزه های جلوی پایش می گیرد
و به شیب تند کوه می هد
پیام سنگ کوچکی را به سمتش پرتاب می کند و با
خنده می گوید
این دوقدمه؟ کدوم آدمه عاقلی عصر میاد کوه-
نوردی؟

جا خالی می دهد و می خندد
خوبه که، اصلالا این بالالا همه چیزش خوبه-
پیام هم مانند او می نشیند و به تکه سنگ بزرگی

تکیه می دهد
هوای خنک بعد از ظهر زمستانی را نفس می کشد
و چشم می بندد بوی گیاه های تازه جوانه زده که
در مشامش می پیچد لبخند به لبش می آورد نمی
منکر لذت این کوهنوردی مثلالا اجباری بشود
تواند
مثلالا خوبیش چیه؟-
به کوه های که در مقابلشان اما در دور دست ها
قرار دارد و مانند زنجیر به یک دیگر قفل شده
اند، نگاه می کند متفکر سرش را تکان می دهد و
زمزمه می کند
این که از این بالالا آدما خیلی ریزن می بینی پیام،-
آدما هیچی نیستن خودشون فکر می کنن کسین
پیام به نیم رخ پکر فیسش نگاه می کند و با کنایه
می گوید
آدمای اون پایینم تو رو ریز می بینن-

سرش را در راستای نگاه پیام می چرخاند و به
چشم های ریز شده اش نگاه می کند
اونش دیگه برام مهم نیست مهم خودمم که می-
بینم آدما هیچی نیستن
آدم ها زیادی هیچ نیستند، تنها وهم خود بزرگ

بینی دارند
با صدای پر حسرت پیام چشم از ماشین هایی که به سرعت در حال تردد در جاده ها هستند، می گیرد و به پیامی که حال او به پایین نگاه می کند، می نگرد
برا اینجا اومدنامون، بستنیاش، بلالالالاش، کوه-دلم
نوردیش حتی این غاره خیلی تنگ شده بود
نفسش را با آه سردی بیرون می دهد و ادامه می دهد
خیلی وقتا دلتنگت میشم خزان، خیلی بیشتر از-همه کاشکی نمی رفتی کاش همیشه همین جابودی، همین قدر نزدیک، همین قدر واقعی
خزان سنگی ریزه ای را به پایین پرتاب می کند و

او هم نفسش را با آه تلخی بیرون می دهد
منم دلم تنگ میشه برای اینجا، برای لحجه غلیظ-مردمم، خانوادم، تو ولی رفتنم برا همه خوب بود برای خودم، خانواده هامون بعضی وقتا توی خونه با خودم بلند بلند کوردی حرف می زنم که یادم نره مال کجام، که زبون مادریمو با لحجه حرف نزنم، که فکر کنم هنوزم یه دختر کوردم که

برعکس بقیه هم سنام با مدیر جهادم کوردی حرف
می زنم
حتی الالانی که کنارش نشسته؛ در همین فاصله نیم
متری، باز هم دلتنگش است دلتنگه خاطرات
شیرینشان، دلتنگ دختری که می داند از درون خم
شده است اما صاف و استوار راه می رود
کاش طرفت یه غریبه بود که خودم با دستام خفش-
می کردم و خلالاص
بلند می خندد و پا هایش را دراز می کند پا های
خسته اش را می مالد و با به صدا در آمدن صدای
تلفنش بی خیال جواب دادن به پیام می شود

سلالام عثمان دمبله، چطوری یا نه؟-
صدای خندان عثمان، خنده را مهمان لبانش می
کند
انگاری تو رفتی ولالایت حالت خیلی بهتر از منه-
کی بر می گردی، دلتنگتیم
اره، جات خالی با پیام اومدیم کوه-
چه خبره بابا دیروز تازه رسیدم
صدای خزانه گفتن عثمان و پس از آن سلالام
برسان مسعود را می شنود

برسون، باور کن تو که نیستی اصلالا کافه یه-
سلالام
جور ناجوری سوت و کوره
خزان می خندد و با خنده ی او پیام هم لبخند می زند و آرزو می کند روزی این خنده ها را واقعی و بدور از تظاهر بر لبان خزان ببیند
یه جوری میگی سوت و کور انگار من همیشه با-
ساز دهل میام کافه
سر به سر عثمان می گذار، عثمان گاهی می خندد و گاهی کلالافه می شود از دوریش پیام هم با خنده

های خزان می خندد و با اخم هایش اخم می کند
به عثمان قول فرستادن عکس می دهد و با خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع می کند
بچه های اونجارم معتاد وجودت کردی؟-
با خنده بدونه توجه به حسادت و کنایه ی پیام می گوید
بیا یه سلفی بگیریم بفرستم برای بچه ها-
عکس خودشان و چند عکس دیگر از نمای کوه را برای حنا، آوا و عثمان ارسال می کند
برای منم بفرست بذارم پروفایلم-
می فرستم ولی پس فردا بذارش، نمی خوام پندار-

فعلالا بفهمه کرمانشاهم
بلند می شود دستش را به سمت خزان دارز می
کند
از کجا معلوم تا الالان بهش نگفته باشن؟-
دستش را در دست پیام قرار می دهد و با یک
حرکت بلند می شود
نمیگن تا مثلالا آرامششو بهم نزنن برا شب جشن-

خاتمه دادن به بحث پندار، مثلالا با ذوق دست
برای
هایش را به هم می زند و می گوید
بریم کافه بستنی بخوریم و بریم طاقم ببینیم-
پیام هم برای همراهی با تظاهر خزان، با تاسف
سرش را تکان می دهد و می گوید
توی این سرما کی بستنی میخوره-
می خندد و با دست و دل بازی صدفی های
زیبایش را به نمایش می گذارد و پیام با خود فکر
می کند چرا بعد از پندار، خزان برای لبخند زدن
خصاصت به خرج می دهد
من و تو-
مرسی مامان-
نوش جونت-

لقمه ای در دهان کیژان می گذارد و با انگشت
گوشه لبش را پاک می کند
با صدای رسا و بلند می گوید
فردا می خوام یه سر برم روستا-
کاویار سرش را بلند می کند و با تعجب می پرسد

بری چیکار؟-
لقمه دیگری برای کیژان می گیرد
خیلی وقته نرفتم، دوست دارم برم ببینم چقدر-
عوض شده
پدرش الهی شکر آرامی زمزمه می کند و رو به
خزان می گوید
برای مراسم خونه داییت نمیای؟-
با خونسردی و بی تفاوتی همیشگی اش می گوید
چرا شما برید، منم بعد از شام میام-
تفاوتی همیشه بد نیست، گاهی لالازمت می شود
بی
تا کمتر از احساست ضربه بخوری و چقدر این
بی تفاوتی ها، این روز ها کمکش می کند تا پوسته
محکم ظاهرش را حفظ کند و کسی از خرابه های
درونش خبردار نشود
پدرش با تشکر از جایش بلند می شود و خزان را

مخاطب قرار می هد
اگه میای همه با هم می ریم، یه خانواده ایم نمیشه-
تو تنها بیای

از میان دوغ؛ آب و نوشابه ای که سر سفره است، لیوان دوغی می ریزد و به دست کارزان می دهد
چشم، تا عصر بر می گردم-
این چشم را تنها برای این می گوید که مبادا مادرش برای نرفتنش نقشه ای بکشد
کاویار هم زیر لب شکری می گوید و رو به مادرش می گوید
مرسی مامان، مثل همیشه عالی بود-
نگاهش را به مادرش می دهد که در حال جمع کردن ظرف های کثیف جواب کاویار را می دهد
نوش جونت پسرم-
منم باهات بیام خزان بانو؟-
دستمالی به دست کارزان می دهد و اشاره می کند، دهانش را پاک کند بعد برود
نه، می خوام تنها باشم-
کارزان با تشکر از مادر بزرگ و عمه اش از آشپزخانه بیرون می رود

کاویار از جایش بلند می شود، پشت صندلی خزان

می ایستد از دو طرف گونه اش را می کشد و
نوک انگشتانش را می بوسد
چی توی این تنهایی پیدا کردی، یکمم ما رو-
دریاب خزان بانو
کف دستش را روی گونه ی ملتهبش می گذارد و
عصبی می غرد
آه، می خوای ببوسی مثل آدم ببوس چیه عادت-
کردی لپ منو می کشی
خم می شود و این بار صورت خواهرش را نرم
می بوسد
خزان لقمه ی دیگری در دهان کیژان می گذارد و
لیوان آبی را کنارش می دهد
راستی مامان خلالالت کجا بود؟-
مانند برق گرفته ها سرش را با ضرب بالالا
خزان
می آورد به مادرش نگاه می کند که در حال خالی
کردن دیس برنج به داخل قابلمه، پر تعجب از
کاویار می پرسد
خلالال چی مادر؟-

الکی بهش گفتم؛ مامان برای شب خلالالالال بار-
من
گذاشته
نمی خواهد در مدت کوتاهی که آنجاست، به خاطر
او میان اعضای خانواده اش استحکاکی به وجود
بیاید که مقصرش او باشد
مادرش نگاهش را از خزان هول شده می گیرد و
به کاویاری که با اخم پر رنگی به خزان نگاه می
کند، می دهد
اره مادر؟ می گفتی برات بار می ذاشتم-
کاویار التماس نگاهش را می خواند و عصبی به
او چشم غره ای می رود
شما نمی دونستی خزان عاشق خلالالالال؟ خزان-
کارت تموم شد بیا اتاقم
لعنت به تو و هوش سرشارت کاویار، به تو و
شناخت عمیقت از خزان، به تو و زبان تند و
تیزت
فردا نرو روستا برات درست کنم عزیزم-
با دستمالی دور دهان کیژان را پاک می کند و در

پاسخ مادرش می گوید

مرسی مامان ان شاءّالل سری بعد-
می خواهد بگوید؛ نمی شد امروز به جای خانه برادرت، بعد از شش ماه برای من کمی وقت می گذاشتی، می خواهد بگوید مادر یعنی من برایت تا به این اندازه بی ارزش هستم، تا این اندازه این آبروی کوفتی برایت مهم است؟

و لعنت به تمام حرمت های دنیا که شمشیر زبانش را غلالاف می کند

کیژان هم از جایش پایین می پرد و الهی شکری می گوید

مرسی مادری، ممنون خزان بانو-

مادرش نوش جانی تحویلش می دهد و خزان هم با لبخند می گوید

*نوش جونت تاقانگم-

درست پشت صندلی خزان قرار می گیرد و بهٌ سختی دو طرف گونه ی خزان را می کشد و نوک انگشتانش را می بوسد

با صدای بلند به این حرکت تقلید وار کیژان می خندد الگویش تنها عمویش است

تقه ای به در می زند و با "بفرمایید" کاویار داخل

می شود
کاویار با دیدن خزان، کامپیوترش را خاموش می
کند و از جایش بلند می شود
جانم برار؟-
به سمت تخت می رود، می نشیند و با سر به
کنارش اشاره می کند
بیا بشین-
خزان در را پشت سرش می بندد، جلو می رود و
بدون فاصله کنار کاویار می نشیند
خوب؟-
را می چرخاند و با شیطنت ابروی بالالا می
سرش
اندازد
خوب-
کاویار به سختی خنده اش را کنترول می کند، اما
خزان چراغانی شدن تیله های سیاهش را به

خوبی حس می کند
خزان من الالان کاملالا جدیم-
و زمانی که به جای "خزان بانو"، "خزان"
می زند یعنی کاملالا جدی است که شوخی
صدایش
ندارد

می داند کاویار اهل بی خیال شدن نیست و تا جواب درستی نگیرد کوتاه نمی آید
خلالال از غذا های معروف کرمانشاه*
تاقانگم یک دونه ام*
نگاهش را به دست های چفت شده اشان می دهد و با صداقت می گوید
نمی خواستم به خاطر من، بین تو و مامان-
دلخوری پیش بیاد
کاویار روی سرش را می بوسد، او هم با لبخند سرش را بالالا می گیرد و گونه زبر برادرش را عمیق می بوسد
نمی دونم مامان چرا این جوری می کنه، من جای-
مامان ازت معذرت می خوام

سرش را به سینه پهن کاویار تکیه می دهد و با یاد آوری حرف های عمو احمد می گوید
مامان از بی آبرویی می ترسه، از بی آبرو شدن-
دایی سیروان و من
سخت شدن عضلالات سینه و بازوی کاویار را به خوبی حس می کند و کام خودش هم از این اعتراف صریح، تلخ می شود

تو هیچ کار اشتباهی نکردی که آبروت بخواد-
بره بحث بی آبروی باشه اون پسره ی مادر زانیه
بود که بی آبروی به بار آورد نه تو
از فحش رکیک کاویار لب می گزد و آرام
صدایش می کند
کاویار-
عصبی از جایش بلند می شود، پشت به خزان می
ایستد و چند بار نفس عمیق می کشد تا بلکه آتش
خشمش خاموش شود
چیه مگه دروغ میگم مگه اون مادر-
هم از جایش بلند می شود و کلالافه حرفش را
خزان

قطع می کند
باشه تو درست میگی ولش کن اصلالا، خودش و-
مادرش برن به درک
کاویار می چرخد و مقابلش می ایستد عصبی و
جدی می گوید
دیگه نمی ذارم هیچکی بهت نزدیک بشه، نمی-
ذارم دیگه هیچکی اذیتت کنه به ولالا که ُخرد می
کنم گردن کسی رو که بخواد آرامش خزانمو
بگیره

بیا در موردش حرف نزنیم، ها؟-
پشت پنجره می ایستد و کلالافه تر و عصبی تر می گوید
نمی تونم خزان، به این فکر می کنم پونصد کیلو- متر ازم دوری می خوام دیونه بشم من اونقدر بی غیرت شدم که خواهرم بخاطر حرف یه مشت بی وجود ، رفته اون سر دنیا بعد من هیچ غلطی نکردم
خزان هم کنارش می ایستد و به حیاط تاریک ُزل می زند

بدبختی اش همین است دیگر با این حال خراب خودش، باید همه را آرام کند به همه ثابت کند حالش خوب است خسته است، دوست دارد بگذارد برود، مکانش مهم نیست فقط آنقدر دور شود که نام هیچ آشنایی او را به این روز ها باز نگرداند
من بخاطر حرف کسی نرفتم، حرف هیچ کسیم- برام مهم نبود و نیست فقط دیگه اینجا آرامش نداشتم، رفتم که آروم شم رفتم که نگاه پر حرف بقیه رو نبینم حالم از همشون بهم می خورد، اما بخاطر مامان به همشون لبخند می زدم این دو رو بودن خودم عذابم می داد رفتم که خودم باشم،

چیزی که واقعا هستم نه چیزی که بقیه می بینن
پیدا کردی؟-
نگاهش را از تنها روشنایی کنار در که تنها موفق شد اطراف خودش را روشن کند می گیرد و به نیم رخ متفکر کاویار می دهد ُ،گنگ می گوید
چیو؟-
او هم نگاهش را از چنار پیر حیاط که این روز ها

در حال تهیه لباس بهاری است، جدا می کند و به صورت خزان می دهد
آرامشتو، اونجا پیداش کردی؟-
سرش را می چرخاند و به شاخه های عریان درختانی نگاه می کند که حرکت باد در میان بازوان بلند و محکمشان موسیقی زیبایی را می نوازد در واقع چیزی نمی بیند تنها نگاه می کند
نمی دونم، آرامشی که به امیدش رفتم نبود پیداش- نکردم، ولی حداقلش قرارم نبود کسی ندونسته قضاوتم کنه یا بهتر بگم اگرم قضاوتم می کردن برام مهم نبود می دونی چرا؟
کاویار سرش را به معنای "نه" بالالا می اندازد اما دخترک چنان عمیق به رو به روی تاریکش خیره

شده که متوجه نمی شود
کاویار به اجبار زبان سنگین شده اش را می چرخاند و چرای آرامی زمزمه می کند
چون قبلش حرفامو شنیدن، از موضوع خبر دارن- و قضاوتم می کنن همین که حرفامو شنیدن برام

کافیه، اما اینجا چی؟ کسی از من نپرسید خزان چی شد؟ چی دیدی که سینه سپر کردی و گفتی دیگه نبض این ارتباط برای من نمی زنه چی دیدی که فقط یه "تمومه" گفتی و تمومش کردی؟
انتهای ابرو هایش را به سمت شقیقه اش می کشد، بلکه رگ دردناک شقیقه اش آرام بگیرد
ندونسته قضاوت شدن خیلی بده کاویار، خیلی- بد میشه یه حسرت که اگه گفته بودم، اگه کرد بودم، میشه هزار تا "اگه" که روی دلت سنگینی می کنه رفتم که کمتر به این "اگه" ها فکر کنم
لبخند میزند مانند تمام روز هایی که در کارخانه ی پدرش قدم می زد و سر به سر کارگر ها و کارمند های پدرش میگذاشت و لبخند میزد
خوب راستش من هنوزم دلیل این قرار ملاقات- یهویی رو نفهمیدم

مرد هم میخندد و دست های قفل شده اش را روی میز قرار میدهد
خوب مگه بد؟ کمتریش فایدش این که من رفع-

دلتنگی میکنم
خزان باز هم لبخندش را تمدید می کند و سری به معنای نفهمیدن تکان میدهد
آخه قرار با رو به روی تو نشستن، چه جوری به-شناخت هم برسیم؟
پندار مانند معلمی که سعی دارد ساده ترین جمع و تفریق دنیا را آموزش دهد، با خند و تمسخر می گوید
من و تو از بچگی همدیگه رو میشناسیم این-قرارا به نظر من فرمالیتس که خانواده ها با خیال راحت تری بذارن ما پیش بریم
گویی خزان به اندازه ی او این مسئله را ساده نگرفته که جدی و بدون انعطاف می گوید
این که من میدونم؛ تو جمعه ها با دوستات-میری خارج از شهر و غذای مورد علالاقت آش کشک و بادمجون، بهش نمیگن شناخت
پندار بی توجه به سوز سرد هوا زیپ کاپشنش را

پایین میکشد و مسرانه تلالاش میکند لبخندش بیشتر

رنگ نبازد

یعنی تو میخوای بگی منو قبول نداری؟-

خزان نگاهش را در پارک یخ زده و خلوت میچرخاند و به دریا های آرام پندار میرسد

من نمیتونم منکر اصرار های مامان و دایی- برای شروع این ارتباط ی تازه بشم اما الالانی که رو به روی تو نشستم یعنی منم میخوام برای ادامه و استحکام این ارتباط تلالاش کنم

پندار با لبخند چشم ریز میکند و می گوید

بذارمش به حساب یه دوست دارم کادو پیچ شده؟-

خط کمرنگ میان ابرو هایش رنگ می بازد و لب هایش از هم فاصله می گیرند

تو چرا اینقدر پر رویی، شما هنوز از بنده جواب- مثبت گرفتین که منتظر اشانتیونم باشی؟

این بار خنده های پندار آنقدر صدا دار هست که خزان هم او را همراهی کند

پندار از جایش بلند میشود و در حالی که کاپشنش را در میآورد تا روی دوش خزان بی اندازد،

میگوید
جواب مثبتم میگیرم اشنتیون و مخلفاتشم-
میگیرم
گونه هایش ُگر میگیرد و با خجالت میخندد
با هم قدم میزنند، میگویند و میخندند، فرنی داغ میخورند پندار قاشق به قاشق فرنی در دهانش میگذارد و از روز هایی که هنوز نیامده است میگوید از دست هایی که حق ندارند سیاه و سفید را لمس کنند، از لبخندی که قرار نیست تا پندار هست، رنگ ببازد
پندار میگوید و او روی ابر های سفید راه میرود
دختر منطقی است اما پندار احساسات بکر و دست نخورده اش را به بازی گرفته که این چنین آینده را رویایی می بیند
خزان-
با تکان سختی، چشم از دختر و پسری که پیش چشمانش دست در دست هم در حال قدم زدن

هستند، میگیرد به قامت بلند کاویار چشم میدوزد

جانم-
کاسهی فرنی را مقابل خزان میگیرد و کنارش
روی نیمکت سرد مینشیند
خوبی-
برای این که نگاهش پی دختر و پسر جوان نرود،
خود را با فرنی داغ سرگرم میکند صدایی
نامفهومی تولید میکند و میگوید
تو رو هم این وقت شب زابرا کردم-
منظورم این بود که مثل بقیه نه فاز غم
گرفتی، نه انتقام فقط گفتی این ارتباط از نظر تو
تمومه و همه فکر کردن چون تو تمومه ی آخرو
گفتی، پس حتما مقصرم تو بوده اما تو حتی
نخواستی با تعریف کردن ماجرا خودت رو تبرئه
کنی
خزان بی توجه به کاویاری که برای قانع کردن او
خود را به آب و آتش میزند، از جایش بلند
میشود و میگوید

با لنگیدن کسی من درست راه نمیرم هوا سرد-
شد، بریم منم باید فردا زود بیدار بشم
منتظر کاویاری که به قول خودش؛ گند زده،

نمیماند و به سمت خروجی پارک حرکت میکند نمیخواهد به حرف های تلخ کاویار فکر کند اما نمی تواند میداند کاویار منظوری ندارد اما انقدر این حرف های تکراری را شنیده دوست دارد همه اش را یک جا بالالا بیاورد و خودش را از شر نشخوار های دیگران خلالاص کند
فرمان ماشینش را به سمت جاده خاکی میچرخاند با دلتنگی نگاهش را به مزرعه های کلزا و گندم می دهد که قد و بالالایشان به زحمت به یک بند انگشت میرسد بوی خاک باران خورده را با لبخند نفس میکشد نمیخواهد امروزش را مانند شبی که گذراند به خود زهر کند، حرف های کاویار را به انتهاییترین قسمت ذهنش میفرستد و با نگاهی دلتنگ اطرافش را رسد میکند
خانه های روستا کم کم پدیدار میشوند نمیداند

نگاهش را به کدام منظره بدهد این کوه های هفت و هشتی هستند که از این دشت سر سبز اما خواب رفته محافظت میکنند
با وجود سرمای جان سوز اول صبح، شیشهی ماشین را پایین میکشد و سرش را بیرون میبرد

ششهایش را مهمان هوای تازه میکند و لبخند میزند منظرهی پیش رویش آنقدر بکر هست که بتواند ساعتها نگاهش را مشغول کند

از کوچه های باریک روستا میگذرد و با لذت به درختان سر بلند و عریانی که کوچه را محاصر کردهاند نگاه می کند به یاد دارد زمانی که رفتند این درختان تنومند، نهال هایی بیش نبودند چند تایی از آنها را خودش و کاویار کاشتند و هر روز به امید بزرگ شدنشان زودتر از خواب بیدار میشدند تا بزرگ شدنشان را ببینند

مقابل درب ویلالایی ترمز میکند اورکتش را از صندلی بغلش بر میدارد پیاده که میشود از سرما لرزی به تنش مینشیند، اورکتش را میپوشد

و به سمت در حرکت میکند

چند باری کلید را در قفل میچرخاند اما به دلیل کار نکردن چند وقتش باز نمیشود روی پنجه پاهایش مینشیند و با دقت به قفلی نگاه میکند که آثار زنگ زدگیاش مشهود است

شما کی هستی؟-

با تعجب به پشت سرش نگاه میکند پسر بلند

بالالایی را می بیند که دست به سینه با ژستی طلبکارانه نگاهش میکند
ارتباط این سوال با شما؟-
پسر از گستاخی خزان ابرویی بالالا میاندازد
باید بدونم شما به چه قصدی امدی اینجا، تیپتون-
به مردم سادی اینجا نمیخوره
چشم میگیرد و باز هم نگاهش را به قفل زنگ زده میدهد، تلالاش میکند تا با بازی کردن کلید در قفل بتواند آن را باز کن در همان حال جواب پسر را هم میدهد
من مؤظف نیستم به شما جواب بدم-

از لحن سرد و بی تفاوت دختر تعجب میکند، اما کوتاه نمی آید
مگه میتونید جواب ندید! من باید بدونم شما چرا- سعی دارید در خونه یه بنده خدایی رو باز کنید که خودشون سال به سال اینجا نمیان
عصبی از جایش بلند میشود به سمت پسر جوان میرود با انگشت های کشیدهاش عینکش را به سمت بالالا می کشد
نگاه پسر جوان از انگشت های کشیدی خزان به

موهای یک دست سیاه و براقش دوخته میشود با صدای خزان نگاهش را به قهوه های تلخ و جدی اش میدوزد

که چی؟ شما مفتشی داروغه ای مأمور-
نظمیه ای چیکاره ی اینجایی؟ کی هستی که فکر میکنی من باید جوابتو بدم؟

با هر کلمه یک قدم به سمت پسر بر میدارد چشم چپش تیر میکشد میایستد، انگشت اشارهاش را به سمت شقیقهاش میبرد و تا میتواند آن را

فشارش میدهد بلکه درد لعنتیاش آرام گیرد

پسر جوان با حیرت نگاهش میکند، زیبایی آنچنانی ندارد اما آنقدر جذاب هست که میتوان ساعتها خیرهاش بود و خسته نشد

از کجا معلوم نیومدی دزدی؟-

با آن تیپ و قیافه کجایش به دزد ها میخورد که این مردک چنین یاوهای میبافد عصبی تر از قبل دهانش را باز میکند که با صدای شکنندهای، سکوت میکند

*ئاریؤس گیان، چیه روله؟-

پیرزن جلو می رود و با چشم های ریز شده به

دختر خوش پوش نگاه میکند
خزان به رسم ادب با صدای آرامی سلالام میکند
سلالام-
پیرزن جلوتر میرود و با دقت به خزان کشید و
زیبا نگاه میکند
سلالام گیانگم*، مال اینجا نیستی نه؟-
کلالافگی شقیقهی نبض گرفتهاش را فشار میدهد
با

و تنها نه ای زمزمه میکند
چهرت صفته حاج قریوه رو داره، نوشی؟-
هوش زن ابرویی بالالا می اندازد و آرام جوابش
از
را می دهد
دخترشم-
ماشاّلل ماشاّالل، چقدر بزرگ شدی اسمت چی-
بود دایه؟
با خوش رویی لبخند میزند و جواب پیرزن را
میدهد
!خزان-
ماشاّلل چقدر بزرگ شدی-
پسرش را مخاطب قرار میدهد و با خنده میگوید
یادته ئاریؤس، کاویار خان از دستش عصبی-

میشد بهش میگفت "گلالاریژان"*
از یاد آوری خاطرات خودش و کاویار لبخند عمیقی میزند
پسر جوان با تعجب به لبخند دختر نگاه میکند این دختر عصبی، لبخند زدن هم بلد است

چرا اینجا وایسادی؟ بریم، بریم خونه-
مچکرم میخوام برم کوه، گفتم قبلش بیام یه سری- بزنم به خونه
پیرزن دستش را پشت کمرش میگذارد و به جلو هولش میدهد
وقت زیاده دایه، بریم یه چایی تازه دم بخور- حالالا
عصر هر جا که خواستی برو
به محبت خالص و ناب پیرزن لبخند میزند
روله بچه، اولالاد*
گیانگم جانم*
نام دخترانهی کوردی، برگریزان، نام*
گلالاریژان
فصل پاییز در زبان کوردی
رو پیمان از فرهنگ لغتاَدر ذهنش چند فحش پ کاویار، بار پنداری میکند که بخاطرش مجبور شد چند سال از این مردم دور باشد

مچکرم عصر باید برگردم-
پیرزن اخم پر رنگی میکند که در میان چین و چروک صورتش گم میشود

نمیشه که دایه دختر حاج قریوه تا اینجا بیاد،-
!خونه من نیاد
به خوشی بیام ان شا ٓالل، وقت ندارم-
دست های ضریفش را در دست های پینه بستهاش میگیرد و با لحن التماس گونهای اصرار میکند
خوب برو هر جا که میخوای، هر وقت که-
اومدی بیا نهارو پیش ما باش بعد برو بذار یه روز تلخ بگذره بهت دایه، بخاطر من
در تنگناه قرار میگیرد، به اجبار میگوید
چشم، فقط تو رو خدا زحمت نیفتید-
پیرزن لبخند عمیقی میزند و دستانش را آرام می فشارد
چشمت بی بلالا دایه ئاریؤس دایه تو هم باهاش-
برو نکنه راهو بلد نباشه
قبل از پسر جوان خودش دست به کار میشود و جواب رد را تقدیم مهربانی زن میکند
نه نه، ممنون مثلالا خودم بچه اینجا بودم-

کاویارم زیاد اصرار کرد بیاد باهام، خودم خواستم

تنها باشم

پسر جوان به جواب صریح و رُک دختر لبخند میزند و آرام میگوید

هر جوری که راحتید، دایه بریم مزاحمشون نشیم-

دایه گیان اون در قرمز خانه ماس منتظرتم-

به دور دستهایی نگاه میکند که به کوه های بلند و استوار تکیه دادهاند

نمیداند به چه می اندیشد، ذهنش پر است از خالی های که نمیداند چیست حس میکند چند وزنه را به سرش بستهاند از بس که سنگین شده، تمام تلاشش را می کند تا تمرکز کند تمرکز کند و بفهمد در این لحظه به چه چیزی فکر میکند نگاهش را از دشت مقابلش میگیرد و به یک قدمیش نگاه میکند به چالهی عمیق و مستطیلی شکلی که یک روز قبل از رفتنش به تهران این چاله را کند جزء معدود کارهایی بود که بدونه خبر دادن به کاویار و پیام انجام داده بود درون همین چاله تمام خاطرات و آرزوهایش را برای

همیشه چال کرد خودش را دقیقا میان همین چاله رها کرد و وقتی که از کوه پایین رفت، خزان تازهای متولد کرد که تنها بر اساس منطق و عقل زندگی کند دردی که برای خزان بودنش کشید، کم از درد تولد نوزاد نداشت امروز باز هم آمد که فراموش نکند، یادش نرود برای سر پا ایستادنش چه بهایی داد آمد که نگذارد کسی آرامش امروزش را بگیرد، آمد که با دیدن آرزوهای خاک شدهاش خودش را به خودش یاد آوری کند آهسته پایین میرود و درون چاله دراز میکشد به آسمان صافی که تنها چند لکه ابر کومولوس دارد، خیره میشود ذهنش پر از خالی هاست خالیهایی که مانند اسلوموشون از مقابل چشمهایش میگذرند چشم هایش را آرام میبندد و تلالالالاش میکند تمرکزش را به دست بیاورد
کنار پیرزن مینشیند و به خاطراتی که تعریف میکند گوش میدهد بعضی از خاطره ها برایش جالب و خنددار است و با بعضی ها به گذشته

پرتاب میشود

پیرزن از روز هایی میگوید که مادرش تازه عروس حاج قریوه شده از این که کژال و کارو را او به دنیا آورده و کژال را چند روزی شیر داده از شیطنتهای خزان و کاویار، دعواها و دوستیهای کوتاه مدتشان پا به پای حرفهای پیرزن میخندد و لذت میبرد
به ساعتش نگاه میکند و با تشکر از جایش بلند میشود جواب تک تک تعارفاتشان را مبنی بر ماند، با احترام میدهد و در نهایت در همان حیاط از پیرزن خداحافظ میکند تا بقیه راه را همسفر پسرجوان باشد
صورت چروک و نرم پیرزن را میبوسد
حتما، بزرگیتونو میرسونم تو رو خدا حلالال-
کنید، زحمتتون دادم
چه زحمتی، رحمتی گیانگم-
دوشا دوش پسر راه میافتد، به ماشین که میرسد ریموت را فشار میدهد

در چشمان پسر خیره میشود و تشکر میکند
بازم ممنون، ببخشید زحمت دادم-
نگاهش را از قهوهای های تیرهاش می گیرد و به

نیم بوت های سیاه خزان میدهد
من بابت برخورد صبح معذرت میخوام، یه-
درصد احتمال نمیدادم دختر حاجی باشید وقتی از
رفتید خیلی کوچیک بودین الالان خیلی عوض
اینجا
شدین
در ذهنش اضافه می کند و جذاب
خزان لبخند عمیقی میزند که دندان های یک دست
سفیدش را در معرض نمایش قرار میدهد
من باید از شما بابت برخورد تندم معذرت خواهی-
کنم
پسر هم لبخند می زند و دست به سینه چند باری
سرش را تکان میدهد
اختیار دارید، خیلی خوشحال شدم با شما آشنا-
شدم
منم از آشنایی با شما و خانوادتون خوشحال شدم،-

سعادتی بود که شامل حالم شد بازم تشکر آقا
ئاریؤس بابت مهمون نوازیتون
خداحافظی میکند، سوار ماشینش میشود برای
أریؤس بوق میزند و وارد جاده خاکی میشود
با یاد آوری حرف های پیام، شمارهی کارو را

میگیرد و روی اسپیکر قرار میدهد
جانم خزان؟-
وارد جاده آسفالت میشود، سرعتش را زیاد میکند
و جواب کارو را میدهد
سلالام عزیزم، کجایی؟-
سلالام ُدردونه، بیرونم دارم میرم خونه چطور؟-
میشه برای مهمونی بمونی باهم بریم، یه کم-
باهات حرف دارم
البته ُدردونه، باعث افتخاره همراهی لیدی زیبایی-
مثل شما
با صدا میخندد
از دست تو کارو، امری نیست؟-
او هم میخندد

عرضی نیست، بچه ها رو میدم با مامان برن-
خداحافظی آرامی زمزمه میکند و گوشی را جلوی
کیلومتر شمار میاندازد
رو به روی آینه کنسولی نشسته و به آرایش
ملالایمش نگاه میکند
بازش میذاری یا مدل میدی؟-
از چشمهای زیادی قهوهای و خط چشم های

باریکش چشم میگیرد و از داخل آینه به او نگاه میکند
هیچ کدوم، میبافمش-
دستانش را نرم به مو های همچون شبش میکشد و میپرسد
ببافم برات؟-
لبخندی به مرد درون آینه میزند مردی که باید درس صبر را از او آموخت
زحمتت نمیشه؟-
رفتن گونه هایش را میبیند و گونه های او هم بالالا
بیشتر بالالا میروند

مشغول بافتن مو های سیاه و بلندش که میشود، صدایش میزند
را از مو های بلند خواهرش میگیرد و!کارو-
نگاهش
خیرهی دختر داخل آینه، به آرام لب میزند
جان کارو؟-
نگاهش را میدزدد و برس طلالاییاش را به بازی میگیرد
من یه دروغی بهت گفتم به تو نه ها-

کلافه نفسش را به بیرون فوت میکند و با انگشت اشارهاش چند تار مزاحم روی صورتش را عقب میدهد
پیام بهم نگفت نامزدی پنداره، اصلا خبر نداشت- که میام
خشک شدن دستان کارو را حس میکند که دیگر نمیبافد نگاهش را برای لحظهای به چشمهای جمع شدهی کارو میدهد و سریع نگاه میدزدد
پنجشنبه جلسه داشتم، باید میومدم مامان زنگ-

حوالی خزان centerroman.com
زد گفت نیا، پیامم زنگ زد دیگه به اومدنم اصرار نکرد
این بار با خیالی راحتتر نگاهش را به چشم های منتظر کارو میدهد برس طلایی را مقابل آینه هول میدهد و زمانی که حرکت آرام دستهای کارو را پشت گردنش حس میکند، اضافه میکند
شک کردم؛ گفتم یه چیزی شده که نمیگن به حنا- سپردم ببینه چی شده
لازم که نیست از بعدش بگوید لازم که نیست کارو از بی خوابیهایش بداند از اعصاب نداشتنهاش؛ از برداشتهای اشتباه مادرش

ترجیح میدهد مثل همیشه سکوت کند که کسی ناراحت نشود
چرا این چیزا رو به من میگی؟ حداقل چرا الالان-به من میگی؟
با بستن انتهای موهایش توسط کارو، از جایش بلند میشود و مقابل کارو میایستد نزدیک میشود و کراوات پاپیونی کج شدهاش را درست میکند در

همان حال آرام میگوید
نمیخواستم امشب ندونسته به پیام زخم زبون-بزنی اگه من به مامان و دایی گفتم کار پیامه، به خاطر ادب کردنش بود که دیگه چیزی رو از من قایم نکنه
کارو دستش را روی دستهای سرد خزان قرار میدهد
نمیخوام کسی ناراحتت کنه-
خزان به دستش فشاری میدهد و دستش را عقب میکشد در چشمهای غمگینش خیره میشود و لبخندی به چهرهی خستهاش میزند
پیام تنها کسیه که هیچ وقت منو ناراحت نمیکنه-
نفس راحتی میکشد و حس سبکی میکند فاصله

میگیرد و شال سفیدش را روی سرش میاندازد
خیلی خوشگل شدی هناسگم-
خودش هم به دختر داخل آینه نگاه میکند؛ کت و دامن کوتاه دخترانهی زرشکیاش به خوبی در تنش نشسته یقه پیراهن سفیدش را صاف میکند و

لبخندی به برادرش میزند
چشمات قشنگ میبینه، بریم مامان اینا نگران-
میشن
بزن بریم-
در تمام طول مسیر چشمهایش را بسته نگه میدارد تا مبادا با دیدن مسیر آشنای باغ، ذهنش به گذشته و هفت سال پیش برگردد نمیخواهد به شباهت این شب و شب هفت سال پیش فکر کند ولی مگر میشود مگر این ذهن زبان نفهم نخواستن میداند چیست
کارو آهنگی از شجریان را پلی کرد و به آهستگی با آن زمزمه میکند دست خودش که نیست این آهنگ آرام را با آن آهنگ شاد هفت سال پیش مقایسه کند
دست خودش نیست که مرد سیاه پوش کنار دستتش

را با مرد سفید پوش هفت سال پیش کنارش
مقایسه
کند دست خودش نیست که چشمهای پر از غمش

را با چشمهای پر از ذوق و شوق هفت سال پیش
مقایسه کند دست خودش نیست و ذهن زبان
نفهمش مدام در مسیر حال و گذشتهی، هفت سال
گذشتهاش در گردش است
خنده های بلند پندار و بوق بلند و طولالانی
صدای
ماشین سیاه رنگ کاویار در سرش میپیچد و چشم
باز میکند
نگاهش را به انتهای خیابانی که به باغ ارثی
پدربزرگش ختم میشود، میدهد نگاه میکند و
چراغانیهای روشن باغ را میبیند و دست خودش
که نیست که حتی رنگ عوض شدهی چراغها را
هم تشخیص میدهد آن روزها آنقدر همه چیز زیبا
و رنگا رنگ بود که صد سال دیگر هم از
خاطرش پاک نشود
از کوچهی باریک و درختهای سر بلند دو طرف
کوچه، میگذرند و باز هم دست خودش نیست که
در نظرش تنهی درختها پرتر و محکمتر از هفت

سال پیش است
234

پیاده میشود و به سختی نفسی تازه میکند قلبش نه اما قسمت چپ قفسهی سینهاش تیر میکشد؛ تیر میکشد و جان میکند تا دستش هوس لمس آن قسمت به سرش نزند این بار سختتر نفس میکشد و حجم زیادی از بوی عطرهای مختلف به ریه هایش حجوم میبرد و باز هم دست خودش نیست که بوی عطر های امشب را با بوی دود و اسپند هفت سال پیش مقایسه کند

دست کارو روی گودی کمرش مینشیند و خزان به اجبار به پاهای سنگین و خواب رفتهاش حرکت میدهد

کف دستهای عرق کردهاش را روی مانتوی بلندش میکشد و دست خودش نیست که دستهای سرد پشت کمرش را با دستهای داغی که هفت سال پیش، برای طی کردن این مسافت دویست متری کمرش را لمس کرد، مقایسه کند

نه به چراغهای پایه داری که خودش هفت سال پیش با هزار شوق برای باغ خرید نگاه میکند نه

به حوض مستطیلی وسط حیاط که امشب همهی
فواره هایش روشن است به درختهای سیب پیر و
بی شاخه و برگ حیاط نگاه نمیکند، به درخت
کاج سر سبزی که در انتهای حیاط با توپکهای
رنگی تزئین شده هم نگاه نمیکند نگاه نمیکند و
همه را از حفظ است، شوخی که نیست هفت سال
پیش خودش این باغ را برای مراسم نامزدیش آذین
نمیکند و حتی لالالانهی بزرگ کلالالالاغهای
بست نگاه
سیاه رنگ روی چنار پیر را از بر است
صدای مرد خواننده با قدرت
بیشتری به گوش میرسد و او دیگر نمیخواهد
مقایسه کند؛ نه صدای گوش خراش خواننده را، نه
دکراسیون عوض شده را و نه کت و شلوار آبی
پندار را
مانتوی سفیدش را در رختکنی که با چشم بسته
میرود، در میآورد به چهرهی رنگ پریدهاش
در آینه نگاه میکند و وقتکشی میکند رفتنش را
کش میدهد و بیشتر به خودش و خزان هفت سال

پیش نگاه میکند و مقایسه میکند خودش هم

میداند این مقایسه ها آخر جانش را میگیرد و باز هم مقایسه میکند

بر که میگردد، کارو صندلی را عقب میکشد و او تنها زحمت نشتن را میکشد سرش را میچرخاند و خودش هم نمیداند دنبال چه کس میگردد اصلالا امشب کسی منتظرش هست؟ و لعنت به تمام هفت سال پیشهایی که آدم را خفه میکند

تصمیمش را می گیرد و لبخند میگوید

من برم یه تبریکی بگم بعدش بریم پیش مامان- اینا

نگاه ترسیدهی کارو را میبیند و به هر جان کندنی که هست لبخندش را حفظ میکند و هفت سال است که فهمید، زندگی جای قشنگی برای خندیدن نیست

بذار باهم بریم-

از جایش بلند میشود و به همان بیتفاوتیهای

همیشگیاش چنگ میزند

نه خوشم نمیاد مثل یه بچه خودمو وصل کنم به- یکی، من اومد چون خودم خواستم چون از کاری

که کردم پشیمون نیستم پس خودمم تنها میرم و
به این جنگ هفت ساله، خاتمه میدم
میگوید و منتظر نظر کارو نمیماند میگوید و
قدمهای محکمش را به سمت جایگاه عروس و
داماد، بر میدارد
با قدمهای آهسته اما محکم بدونه توجه به نگاه های
خیرهای که رویش زوم است، به سمت جایگاه
عروس و داماد میرود نمیخواهد به نگاه های پر
حرف دیگران توجه کند همین آدمها بودند که
پشت سرش چه ها که نگفتند نگاه هایشان چه
اهمیتی میتواند داشته باشد آن هم برای خزانی که
هفت سال پیش، پی همه چیز را به تنش مالید و
برای همیشه رفت نگاه هایشان گویی وزنه دارند
از بس که سنگین هستند نمیخواهد به افکاری که
در سر مردم اطرافش هستند، حتی فکر کند او آمد

که خودش را ثابت کند، راهی که رفته حداقل به
خودش، به خودی که ساخته ثابت کند که اشتباه
نکرده امشب نمیخواد به گذشته فکر کند، حداقل
نه امشبی که باید تمام حواس پنج گانهاش کاملا
فعال و تحت فرمانش باشد فکر کردن بماند برای

تنهاییهای تهرانش امشب خزان اصلیاش را در تهتهای غار تنهاییاش حبس میکند و خزان خود ساختهاش را در معرض نمایش عموم قرار میدهد
به آنها که نزدیک میشود، لبخندی را به لب های بی جانش کوک میزند
با صدای رسایی سلالام میدهد و به لبخندش عمق میبخشد به حدی که صدفی های سفیدش نمایان میشود
سلالام-
و مگر میشود پندار این صدای آرامش بخش را نشناسد! شش سال که سهل است صد سال هم اگر

ن آرام و مخملیاًصدایش را نشنود، باز هم ت صدایش از ذهنش پاک نمیشود
پندار مبهوت و یکه خورده به چشمهای قهوهای تیرهاش خیره میشود حس میکند در این لحظه ذرهای اکسیژن
در آن فضای پانصد متری وجود ندارد دهانش را مانند ماهی دور افتاده از آب چند بار باز و بسته

میکند اما دریغ از کلمهای گویی سال هاست زبان
به سخن باز نکرده است و قادر به سخن گفتن
نیست
کنارش با تعجب و غرور جواب سلاامش را
دختر
میدهد و منتظر معرفی او میماند
را که پیدا میکند، آنقدر مات شده صدایش!خزان-
صدایش
میزند که خودش از شنیدن صدایش جا میخورد
غیره ارادی از جایش بلند میشود دختر کنارش
هم به اجبار و متعجب بلند میشود
تبریک میگم، امید وارم که خوشبخت بشید-

میگوید و نگاهش را صورت آرایش شدهی دختر
میچرخاند میگوید و تمام احساس تلخش را پشت
نقابی که به چهره زده پنهان میکند میگوید باز
هم لبخند میزند
در این لحظه تمام غصهاش این است که صدای
دختر مقابلش ذرهای گلاایه و حس بد ندارد
دختر بی حوصله، ممنون آرامی زمزمه میکند که
به لطف گوش های تیزش میشنود و پنداری که
در این دنیا نیست شاید امشب به جای اویی که

افسار ذهنش را کنار میز کشید، پندار است که در
گذشته دستو پا میزند
به راستی آخرین تصویری که از این دختر چشم
قهوهای دارد چیست؟ چشم های به خون نشسته و
دستی که با تمام توان شقیقهاش را فشار می داد
آری قهوهای های گرد شده و ناباورش آخرین
تصویر ثبت شده از این دختر در ذهنش است
!خزان-
خزان گفتنش دست خودش نیست گویی فقط

میخواهد مطمئن شود دختر زیبایی که با آن کت و
دامن زرشکی و پیراهن مردانه سفید، با آن لبخند
جذاب مقابلش ایستاده خزان است دقیقا خود
خزان، نه یک تصویر دور از خاطراتش
پندار خوبی؟ اومدم تبریک بگم-
نگاهش را به آبیهای ترسیده و گیج پندار میدهدو
با هر کلمه ای که میگوید لبخندی میزند؛ به
طوری که با کلمه آخرش به خنده میافتد
خودتی واقعا خزان؟-
بی توجه به پیامی که نگران به آنها ملحق میشود
با آرامش جوابش را میدهد

اره دیگه، میگن که خودمم-
پندار عشقم، معرفی نمیکنی؟-
به شدت تمایل دارد "عشقم" لوس دختر را بالالا
بیاورد حلقه شدن دستهای دخترک به دور
بازوی پندار، نشان از احساس خطرش نسبت به او
دارد
تلالاش میکند لبخندش به پوزخند پر رنگی بدل

نشود
برای آرام شدنش، چشمهایش را آرام روی هم
میگذارد و باز میکند
با هم آشنا شدین عزیزم؟-
پیام است که تلالاش میکند جو سرد و عجیب
بینشان را تصیح کند دخترک که انگار منتظر
همین سوال است، با لحن لوس و تو دماغی
میگوید
نه، من هنوز نفهمیدم نسبت این خانوم با پندار-
چیه
خزان لبخند خستهاش را تمدید میکند حس میکند
لبهایش به شدت کوفته شده از بس که امشب
لبخند زده

پندار است که به خودش می آید و قبل از پیام میگوید
خزان جان دخترعمم خزان، آمیتیس جان-
نامزدم
آمیتیس خودش را بیش از پیش به پندار می

چسباند و لبخندی به پندار کلالافه، میزند
ابروی بالالا میاندازد هر دویشان جانش هستند؛
خزان جان و آمیتیس جان
دستش را جلو میبرد و با لبخند دلنشینی میگوید
خوشبختم آمیتیس خانوم-
آمیتیس با هزار افاده دستهای ظریفش را در دستهای سرد خزان قرار میدهد با صدای تو دماغی میگوید
همچنین-
پیام او را به خودش نزدیک تر میکند
اگه تبریک گفتی بریم عزیزم، میخوان شامو-
سرو کنن
لبخندی به آبیهای لبالب مهربانی و نگرانی پیام میزند خدا را شکر میگوید بابت حضور به موقع پیامی که اگر نبود به چه بهانه ای آن مکان

خفه را ترک می کرد
بریم دیگه مزاحمشون نشیم، امشب شب خاصیه-
براشون

و اگر نمیگفت قطعا خفه میشد درست که یک به
درک گفت و همه چیز را به گردن گرفت درست
که بیتفاوت مقابل پندار ایستاده و لبخند میزند اما
باید به پندار بعضی چیزها را یادآوری میکرد
بعضی چیزها مانند همان جملهی هفت سال پیش
پندار در مقابل مهمانها
مبارکت باشه پندار-
خزان تا کی اینجایی؟ میخوام باهات حرف بزنم-
خزان با خود فکر میکند، بعد از چهار سال تازه
شب نامزدیاش یادش افتاده که باید با او حرف
بزند
فردا بر میگردم-
با آمدن گروهی برای تبریک با خداحافظی کوتاهی
آنها را ترک میکنند و فرصت حرف دیگری را
به پندار نمیدهند
پسرهای تهران تموم شدن که باز هم برگشتی مثل-
بختک بیفتی روی زندگی پندار؟

روی پنجه های پایش میچرخد و به عقب بر

میگردد با دیدن دختر داییاش که با آن لباس و
آرایش شبیه زنان کاباره شده، پوزخند عیانی به
سر تا پایش میزند
پیام، هشدارگونه نامش را صدا میزند
خزان دستش را بالالا میبرد و به معنای سکوت!پانیذ-
مقابل پیام قرار میدهد
چیه؟ چرا ناراحت میشی؟ پیام، نکنه به تو هم-
سرویس میده؟
دست پیام برای زدن ضربهای به دهانش بالالا
میرود که دست سرد خزان روی دستش قرار
میگیرد دست پیام را پایین می آورد و یک قدم به
دختر منفور مقابلش نزدیکتر میشود
ردت اتاق خوابش،íچیه دیشب حامی زد تو پرت نب-
اومدی حرص محفل نرفتنت رو سر من خالی
کنی؟
نگاه متعجب پانیذ به عصبانیتی بیحد تغییر
میکند

من باکرهم-
به لحن عصبی و پر حرصش، پوزخند میزند به بدن عریانش نگاه میکند و قدم دیگری به سمتش بر میدارد
با تاسف و پوزخند با صدای آرامی میگوید
حداقل به حرمت دردایی که زیر حامی کشیدی-
نگو باکرهم
پوست سفید پانیذ به کبودی میزند و با حرص نگاهش میکند خزان از همان فاصله هم لرزش بدنش را حس میکند نگاهش را از شانه های عریانش میگیرد و بیتوجه به او دست پیام را میگیرد و به سمت جمع خانوادگیشان میرود
من معذرت میخوام-
از درون در حال انفجار است اما نمای بیرونش یک دختر خونسرد و بیتفاوت است که لبخندی به لب هایش دوخته شده
تو چرا؟ میبینی که بیجواب نذاشتمش نگران-
من نباش! من مار خوردم و افعی شدم

پیام میایستد و بهخاطر قفل بودن انگشتانشان او

هم مجبور میشود بایستد، مقابلش قرار میگیرد و
"با چشم و ابرو می پرسد "چیه؟
چقدر از حرفایی که زدی راست بود؟-
با دیدن چشمهای غمگینش، شرمنده سرش را پایین
می اندازد
متاسفم پیام! من نمیخواستم اون حرفها رو-
جلوی روی تو بگم نمیخواستم غیرت تو رو به
سخره بکشم مجبور شدم
سرش را بالالا میآورد و در نی نی چشمانش خیره
میشود
دیدی که-
خزان من نگفتم چرا گفتی بدتر از این هم-
میگفتی من جلوت رو نمیگرفتم چون میدونم
حق با تو بود دارم میگم چقدر از حرفهات
راست بود؟
جان میکند، مقابل یک برادر از بی آبرویی
خواهر گفتن کار ساده ای نیست آن دخترک برود

به درک؛ غیرت زخم خوردی پیام را چه کند؟
من تحت هیچ شرایطی دروغ نمیگم-
عصب های نورآدرنرژیکش موجب گشاد شدن

چشم هایش میشود و ضربان قلبش را به صد و شصت تپش در دقیقه میرساند عصبی میغرد
این یارو حامی که گفتی، کدوم بیبتهایه؟-!
حالش زیادی خوب است که پیام هم از او باز خواست میکند؟ باید مثل همیشه تمام دنیا را درک کند و بخاطر حال خراب پیام، مراعات کند
چند تا فروشگاه بزرگ وسط شهر داره نصف- بیشتر پارتی های شهر رو حامی برگذار میکنه
دستش را میکشد و آرام لب میزند
بیا بریم پیام-
دستش را روی دست مشت شده پیام میگذارد و یک بار دیگر خودش و زبان سرکشش را لعنت میکند
چیزی شده خزان؟-
نگاهش را به تیله های سیاه کاویار میدوزد و

آهسته طوری که پیام متوجه نشود میگوید
بعدا با هم راجع بهش حرف میزنیم-
نمیخوای معرفی کنی پیام خان؟-
نگاهش را از کاویار جدا میکند به مرد مسن و جا افتاده ای که کنار همسر شیک پوشش نشسته نگاه

میکند
به دستهای پیام فشاری وارد میکند تا به خودش بیاید
پیام گیج به خزانی نگاه میکند که با سر به مرد مسن اشاره میکند نگاهش را به انتهای میز میدوزد و با گنگی سری تکان میدهد
میگم پیام جان خانوم رو معرفی نمیکنی؟ -
دختر عمه گلم خزان جان-
به دندان قروچهی مادرش توجه نمیکند و با دست به مرد مسن اشاره میکند
آقای مسلمی و خانومشون، پدر و مادر آمیتیس- خانوم هستن
دستش را میچرخاند و پسر جوان موقری را نشان

میدهد
و پسرشون آژمان جان-
لبخند محجوبی میزند و با صدای رسایی میگوید
از آشناییتون خیلی خوش وقتم-
مرد مسن لبخندی میزند و بعد از ابراز خوشحالی پسرش و خانومش میگوید
پیام جان ناقص معرفی کردن بنده آزاد مسلمی و-

خانومم پریناز احمدی
بله زنده باشین ان شاالله‌الله‌الله-
دختر حاج قریوه هستی؟ -
نگاهش را به پدرش میدهد که با آمدن اسمش
بحث با برادر خانومش را تمام میکند و خودش
جواب مرد کنجکاو را میدهد
بله؛ دختر کوچیکم هستن-
چشمانش را ریز میکند و با دقت به دختر جوان
نگاه میکند
خدا حفظش کنه براتون دختر خانوم و جذابی-
دارین حس میکنم جایی دیدمتون خانوم جوان

تهران هستن، مشغول الالافی شاید توی خیابون-
های اونجا دیدینشون
سکوتی جمع را فرا میگیرد به طوری که به
راحتی میتوانی تعداد نفس هایشان را بشماری
آن عفریته بالالاخره زهرش را ریخت
میخندد و میگوید
زن دایی جان! بنده خزان هستم نه پانیذ موحد-
نگاهش را به جمع غریب خانوادهی مسلمی میدهد
و با لبخند ادامه میدهد

زن دایی چند سالیه از بیماری کاتاراکت رنج -
میبرن فاصله دیدشون فقط یه متره
چهره اش را غمگین میکند
متاسفانه دکترها هم از درمانش عاجز موندن -
نگاهش را از چشمهای نگران و پر التماس مادرش
میگیرد و به
مسلمی بزرگ میدهد که برای خاتمه دادن به بحث
آن عفریته، باز هم سوال میکند
توی جلسات جهاد شما رو ندیدم؟-

احتمالالا -
مرد که گویی قصد کوتاه آمدن ندارد باز هم سوال
میکند
از کارمندهای جهاد هستین؟-
باز هم پدرش قبل از خودش به سخن میآید
خزان تهران یه شرکت داره که سرگرمشه -
و تهرانش قصد جدال با تهران گفتن آن عفریته را
دارد
لبخند متعجبی میزند و با تعجب وافری میگوید
پس برای همینه که آشنا بود چهرتون کار پدر-
رو ادامه دادین؟ اسم شرکتت چیه دخترم؟

از شخص خودش توقع جواب دارد که روی دخترم تاکید میکند

سروه -

چشمان مرد از تعجب گرد میشود و با تحسین نگاهش میکند

پس مدیر خوش نام شرکت پخش سروه شمایی-
گفتم چهرتون آشناست واقعا جا خوردم

نگاهش را به سیروان میدهد و با بهت ادامه میدهد

یعنی فکرش هم نمیکردم مدیریت شرکت سروه-
دست یه دختر بیست و چند ساله باشه شرکت سروه خیلی خوش نام و مطمئنه میشه گفت از اَبر غول های توزیعه

به تعاریف تحسین برانگیز مرد لبخندی میزند

شما لطف دارین آقای مسلمی -

خزان، هنوز هم خواستگار نداری؟ -

میدانست به این راحتیها خیال کوتاه آمدن ندارد

با پوزخند عیانی ادامه میدهد

البته با گذشته ای که تو داری اگه داشتی جای-
تعجب داشت

تنها واکنشش به شخصیت نداشتهی زن، پوزخند عمیقی است که روی لبهای خوش فرمش نقش میبندد
میداند که همین چهرهی بی تفاوت هم، او را به مرز انفجار میبرد توقع عصبانیت دارد اما دختر

مقابلش با پوزخند به لنز های عسلیاش خیره است میداند که اگر خودش دست به کار نشود، کاویار و پیام جواب بدی به او میدهند که موجب آبرو ریزی بیشتر مقابل خانواده مسلمی میشود
زن دایی! بنده توی زندگیم اونقدر مشغله و هدف- دارم برای رسیدن؛ که تک واژهای به اسم خواستگار" هیچ جایی توی زندگیم نداره من از" اون گذشتهای که شما عرض کردی خیلی درسها گرفتم یکیش هم این بود که با آدمهای کوته فکر بحث نکنم
یاد حرفهای عمو احمدش می افتد
وقتشه به همه ثابت کنی راهی که رفتی اشتباه» نبوده اگه راهت درسته و تو بهش ایمان داری، وقت پاش ایستادنه دیگه سکوت بسه! الالان الالان
موقع حرف زدنه سکوت تا یه جاییش خوبه

باباجان حرمت نگه داشتن تا یه جایش خوبه از وقتش که بگذره میشه ترسمیشه جبانمیشه
شک کردن به خودت و راهی که رفتی تو الالان
2

همونجا ایستادی و اگه به سکوتت ادامه بدی یه
« مقصر میشی
بدون توجه به فک منقبض کاویار و دستهای مشت شدهی کارو؛ رو به خانوادهی مسلمی میگوید
زن دایی خواستن به شما بفهمونن که بنده پنج -
سال پیش یه نامزدی نا موفق داشتم که به دلالایلی بهم خورد
نگاهش را از چشم های نگران مادر و داییاش عبور میدهد و به لنز های عسلیی که حال، در دریایی از خون غرق است میدوزد
زن دایی شما که زحمتشو کشیدین، نمیخواین از -
نامزدم و خانوادش بگین؟
چهرهی متفکری به خود میگیرد و با دست به خانواده مسلمی اشاره میکند
یا مثلالا از دلیل بهم خوردن نامزدیم؟ شاید-
کنجکاو شده باشن اگه شما سختته خودم براشون

تعریف کنم؟

تمام افراد دور میز با سکوت تمام به دوئل آن دو مینگرند
به چهرهی ترسیدهی زن خیره میشود و با آرامش و لحن ترسناکی ادامه میدهد
شاید آقای مسلمی برعکس شما حق رو به من داد-
پر از دلهرهی مادرش چشم از عسلی!خزان-
با صدای
های ترسیده میگیرد و به مادرش میدوزد باید به مادرش هم بفهماند! سکوت چهار ساله اش تمام شده به قول عمو احمد؛ اگر حال سکوت کند یک مقصر شناخته میشود
جانم؟ من حرفی زدم؟ زن دایی خواستن به آقای- مسلمی بفهمونن چون توی گذشتهی من یه نامزدی ناموفق اتفاق افتاده پس من آدم بدیام، من هم میگم
اگه قرار به گفتنه، چرا کامل تعریف نکنیم که خانوادی آقای مسلمی هم مثل خیلیا یه تنه به قاضی نرن؟

که به جایی این که!خزان جان کارزان کوتاه بیا-
دلگیر به مادری نگاه میکند
پشتش باشد مثل همیشه درست مقابلش است
دل شکسته اش را پشت بی تفاوتیهای همیشگی
اش قایم میکند، اما کوتاه نمیآید
حال که آمده باید تقاص تمام حرف های این چهار
سال را از دماغ آن عفریته در بیاورد
زن دایی باید بابت حرف نسنجیدهش از من -
تعجب گشاد میشود گوشه چشم!معذرت خواهی کنه
چشمان زن از
کارو از خنده چروک میشود و کاویار است که با
جدیت میگوید
خزان درست میگه زن دایی باید بفهمه چی -
میگه! اگه چند ساله من هم سکوت کردم، به
احترام خواستهی خود خزان بود که نمیخواست به
زندایی بی حرمتی بشه
به تو قول خواهم داد؛ روزی خواهد آمد که از نگه
داشتنِ ُحرمت آدمهایی کهُ حرمت حالیشان

نمیشود سخت پشیمان میشوی

سیروان است که برای جمع شدن وضعیت با خواهش خزان را مخاطب قرار میدهد
دایی جان بخاطر من کوتاه بیا! من از تو معذرت- خواهی میکنم
چه حرفیه دایی جان؟ اگه تا الالان هم کوتاه اومدم- به خاطر شما بود ولی دیگه قرار نیست در برابر حرفهای ناحق زن دایی و پانیذ کوتاه بیام
!خزان-
کلالافه رو به مادرش میگوید
چیه مادر من؟ گفتی کوتاه بیا اومدم، اما از- معذرت خواهی نمیگذرم
خزان گفتنش پر است از التماس که دل دخترک را ریش میکند برای بار هزارم از خودش سوال میکند
آبرو داری به چه قیمتی؟ به قیمت بی آبرویی» «او؟
پدرش که گویی او هم از این سکوت طولالانی

خسته شده، ادامه سخنان دخترش را میگیرد
چیه خانوم؟ چهار ساله بخاطر تو از تهمتها و- بهتانهای زن داداشت گذشتم، دیگه از هیچ بی

احترامیی که به دخترم بشه نمیگذرم
و نگاه پر جدیتش را به زن منفور زندگی دخترش میدوزد
از جا بر میخیزد و با صدایی آرام اما رسا رو به خانوادهی مسلمی میگوید
آشنایی با شما و خانوادی شریفتون مایهی مباهات- بنده بود آقای مسلمی خوشحال میشم تهران که تشریف آووردین در خدمتتون باشم
زود نیست برای رفتن دختر جوان؟ هنوز شام- سرو نشده
لبخندش را تجدید میکند و جواب مرد را میدهد
فردا باید برگردم! کلی کار عقب افتاده دارم- زودتر برم که امشب راحت استراحت کنم
مسلمی و پسرش به احترامش از جای بلند میشوند مسلمی باز هم با احترام، اظهار

خوشنودی میکند
بدون تملق، از دیدنت خوشحال شدم دخترم من- همیشه به جوونهای با جنم افتخار میکنم چه برسه به دختری مثل تو که با این سن کم به این مؤفقیتها رسیدی از من به تو نصیحت؛ تو

زندگیت پاپی آدمهای بیارزش نشو! هدفت از همه چی واجب تره

لبخندش از تکهی کلالام مسلمی به زن داییاش عمیقتر میشود

آدم های خوب همیشه و همه جا خودشان را ثابت میکنند

ممنون از لطفتون، بفرمایین بشینین!-

منتظر نمیمونی معذرت خواهی مامان رو- بشنوی؟

در اوج درد هم باز به او فکر میکند

چگونه ناشکری کند، زمانی که اطرافش پر است از فرشته هایی که خود خدا برایش قرار داده است؟

حال خراب پیام را از انتهایی ترین نرون های چشمش تشخیص میدهد و باز هم زبان تندش را لعنت میکند

آدمهای بزرگ به معذرت خواهی آدمهای- کوچیک احتیاجی ندارن فقط خواستم زن دایی بفهمه سکوت چهار ساله خزان تموم شد از این به بعد جواب تمام اراجیفش رو میدم!

با خداحافظی کلی از آن فضای خفقان آور دور میشود و پر صدا نفسش را بیرون میدهد
لالازمه معذرت خواهی کنم؟-
بی خیال! مگه مهمه؟-
میچرخد نمیتواند بی حرف برود باید برای آرامش خودش هم که شده، حرفی بزند
پیام من واقعا-
دستهایش را روی بازوی راستش قرار میدهد و سرش را پایینتر میآورد تا صورتش مماس چهره غمگین دختر همیشه نگران رو بهرویش باشد
تو فکر میکنی من اینقدر گاگولم که ندونم پانیذ-

چه گند هایی بالالا آورده؟ که الالان از شنیدنش از زبون تو بهم بریزم؟ فقط نمیخواستم قبول کنم چیزایی که میبینم و میشنوم راسته
کف دو دستش را روی صورتش قرار میدهد و عصبی میگوید
خودت کم بدبختی داری؟ غصه من و خواهر بی - لیاقتم هم بخوری؟
دستش را در دست میگیرد و به سمت جایگاه عروس و داماد میبرد

بیا از این مرتیکهی یابو خداحافظی کن بری-
راحت شی از دست این جماعت بی عقل
برای این که پیام متوجه خواهرش نشود که با آن
دکلته کوتاه در حال دلبری از مرد هوس رانی
است، کمی او را به دنبال خود میکشد برای جمع
کردن حواسش به خودش با صدای آهستهای
صدایش میزند
میگم پیام-
جانم چاو مس*؟-

داداشت رفته تو بازیگرای هالیوود زنشرو دست-
چین کرده؟
با تعجب و گنگی از سر شانهاش به خزان خندانی
که مستقیم به او ُزل زده، نگاه میکند
چطور؟-
میگم رفته خواهر راهبهرو از بین این همه دختر-
دست چین کرده
پیام با استهفام ابروهایش را در هم گره میزند و
گیج چشم ریز میکند
پیام به دختری که کنار پندار قرار دارد مینگرد و
به آرامی زمزمه میکند

که چی؟-
خزان با صدا میخندد و آرام میگوید
بابا دختره کپی برابر اصل بانی آرونزه-
چشمان پیام لحظهای به ترز بانمکی گرد میشود و کمی بعد از خنده منفجر میشود
در میان قهقهاش خزان را نفرین میکند
وای خزان خدا بندازدت زیر یه سوسک-

سیگاری من الالان هر وقت اینو ببینم که یاد بانی آرونز میافتم؛ میترکم از خنده
خزان هم در میان خنده جوابش را میدهد
مگه دروغ میگم! نامزدیته که باشه آخه سایه-
که ست کردی؟!مشکی و ُرژ مشکی، با لنز عسلی لعنتی چه سنخیتی با هم داشتن
درست مقابل پندار و نامز َدش آمیتیس میایستند و خنده هایشان را به لبخند کم عمقی، بدل میکنند
بازم بهتون تبریک میگم، در کنار هم خوشبخت-
شید
ممنون آرام و پر نفرت دختر در صدای پندار ُگم میشود
کجا خزان؟ بمون حداقل بعد مراسم باهم حرف-

بزنیم
نه دیگه، جشن های زن دایی همیشه تا سپیده دم-
ادامه داره فردا بر میگردم، امشب میخوام
استراحت کنم

خزان صبر کن برم لباساتو بیارم-
میرسونمت
میچرخد و میخواهد بگوید؛ الالان تنها به یک
تنهایی و یک لیوان آبجوش احتیاج دارد که با دیدن
کاویار پشت سر پیام، سکوت میکند
ممنون پسر دایی، با خودم میاد-
از پله ها پایین میرود و از کنار پیام عبور میکند
به لباس های روی دستش اشاره میکند و میگوید
لباساشم خودم آوردم-
نگفتی چی شد که پیام بهم ریخته بود-
نگاهش را از خیابان های خلوت شهر جدا میکند
و به نیم رخ زیبای برادرش میدهد
تو اگه دختر میشدی قبل پونزده سالگی-
میبردنت
میخندد و لحظهای نگاهش را از مقابلش میگیرد
و به خواهرش میدهد باز هم نگاهش را به

خیابان میدوزد، از سمند زرد رنگ سبقت
میگیرد و با خنده میگوید

کی میبردم؟-
خزان هم از جمله بندی اشتباهش به خنده میافتد
کاویار با صدای بلند قهقه میزند و میپرسد!پسرا-
اونوقت چرا؟-
بالالا میاندازد و بی هدف به تیر های چراغ
شانهای
برق نگاه میکند
از بس که خوشگلی،کوفتت بشه؛ چشماتم مشکیه-
کاویار قهقهای سر میدهد، گونه اش را میکشد و
انگشتانش را میبوسد
حسود خانوم-
پشت چراغ قرمز ترمز میکند و نیم تنهاش را به
سمت خزان میچرخاند دستش را پشت صندلی
خزان قرار میدهد و ابروی بالالا میاندازد
نگفتی چرا پیام تو خودش بود؟-
کاویار برایش برادر نیست؛ رفیقی است که
میشود کنارش خودش باشد
پانیذ یه چرتی به من گفت منم گند کاریاشو رو-

کردم، پیامم پیشم بود شنید
تو از کجا از گند کاریای پانیذ با خبر شدی؟-
نگاهش به ثانیه شمار است و فکرش درگیر پیامی
که ناخواسته روی غیرت زخم خوردهاش نمک
پاشیده بود
چاو مس* چشم خمار
آدم همیشه باید از دشمناش آتو داشته باشه منم-
تو
این مدت دنبال نقطه ضعفای دشمنام گشتم اگه تا
نکردم فقط بخاطر پیام بوده و بس وگرنه
حالالالارو
دایی و پندار که برای من هیچ ارزشی ندارن، توی
سه سوت میتونم زندگی پانیذو نابود کنم چیکار
کنم که تَر و ُخشک با هم میسوزه، منم نمیخوام
سوختن پیامو ببینم
به کاویار خیره میشود و آرام میگوید
حالالالا کاری به کار کسی نداشتم؛ البته که بعد-
من تا
اینم ندارم ولی دیگه هیچ بیحرمتیرو بی جواب
نمیذارم مثل همین امشب

کاویار با دقت تمام به حرفهایش گوش میدهد
ر است از خشم و کاری از دست او برخزانش پ
نمیآید شاید خود خزان است که به هیچ کس
اجازی کمک نمیدهد خزان همان خزان است؛
هنوز هم با حال خراب میخندد، هنوز هم درد
هایش تنها برای خودش است و هنوز هم نقاب
چهرهی بیتفاوتش نیفتاده است
خزان تو خوبی؟-
با بوق ماشین عقبی، خزان نگاهش را باز هم به
ثانیهشمار میدوزد که با رنگ سبز عدد پنج را
نشان میدهد این همه عجله تنها برای پنج ثانیه
تاخیر زیادی عجیب است، برای آدم هایی که
عادت دارند به دیر رسیدن تنها پشت چراغ قرمز
یادشان میافتد که باید برای رسیدن عجله کنند
خوبم فقط دیگه از سکوت خودم حالم بهم-
میخوره وقتش رسیده بخاطر راهی که رفتم،
جواب پس بدم

لباساشم خودم آوردم-
نگفتی چی شد که پیام بهم ریخته بود-
نگاهش را از خیابان های خلوت شهر جدا میکند

و به نیم رخ زیبای برادرش میدهد
تو اگه دختر میشدی قبل پونزده سالگی-
میبردنت
میخندد و لحظهای نگاهش را از مقابلش میگیرد
و به خواهرش میدهد باز هم نگاهش را به
خیابان میدوزد، از سمند زرد رنگ سبقت
میگیرد و با خنده میگوید
کی میبردم؟-
خزان هم از جمله بندی اشتباهش به خنده میافتد
کاویار با صدای بلند قهقه میزند و میپرسد!پسرا-
اونوقت چرا؟-
بالالا میاندازد و بی هدف به تیر های چراغ
شانهای
برق نگاه میکند
از بس که خوشگلی،کوفتت بشه؛ چشماتم مشکیه-

کاویار قهقهای سر میدهد، گونه اش را میکشد و
انگشتانش را میبوسد
حسود خانوم-
پشت چراغ قرمز ترمز میکند و نیم تنهاش را به
سمت خزان میچرخاند دستش را پشت صندلی

خزان قرار میدهد و ابروی بالالا میاندازد
نگفتی چرا پیام تو خودش بود؟-
کاویار برایش برادر نیست؛ رفیقی است که
میشود کنارش خودش باشد
پانیذ یه چرتی به من گفت منم گند کاریاشو رو-
کردم، پیامم پیشم بود شنید
تو از کجا از گند کاریای پانیذ با خبر شدی؟-
نگاهش به ثانیه شمار است و فکرش درگیر پیامی
که ناخواسته روی غیرت زخم خوردهاش نمک
پاشیده بود
چاو مس* چشم خمار
آدم همیشه باید از دشمناش آتو داشته باشه منم-
تو

این مدت دنبال نقطه ضعفای دشمنام گشتم اگه تا
حالالارو نکردم فقط بخاطر پیام بوده و بس وگرنه
دایی و پندار که برای من هیچ ارزشی ندارن، توی
سه سوت میتونم زندگی پانیذو نابود کنم چیکار
کنم که تَر و ُخشک با هم میسوزه، منم نمیخوام
سوختن پیامو ببینم
به کاویار خیره میشود و آرام میگوید

تا حالالا کاری به کار کسی نداشتم؛ البته که بعد-
من
اینم ندارم ولی دیگه هیچ بیحرمتیرو بی جواب
نمیذارم مثل همین امشب
کاویار با دقت تمام به حرفهایش گوش میدهد
ر است از خشم و کاری از دست او برآخزانش پ
نمیآید شاید خود خزان است که به هیچ کس
اجازی کمک نمیدهد خزان همان خزان است؛
هنوز هم با حال خراب میخندد، هنوز هم درد
هایش تنها برای خودش است و هنوز هم نقاب
چهرهی بیتفاوتش نیفتاده است
خزان تو خوبی؟-

با بوق ماشین عقبی، خزان نگاهش را باز هم به
ثانیهشمار میدوزد که با رنگ سبز عدد پنج را
نشان میدهد این همه عجله تنها برای پنج ثانیه
تاخیر زیادی عجیب است، برای آدم هایی که
عادت دارند به دیر رسیدن تنها پشت چراغ قرمز
یادشان میافتد که باید برای رسیدن عجله کنند
خوبم فقط دیگه از سکوت خودم حالم بهم-
میخوره وقتش رسیده بخاطر راهی که رفتم،
جواب پس بدم

درب شیشه ای بالکن را باز میکند و با همان تیشرت آستین کوتاه سفید رنگش بیرون میرود با سوز سرد سرما، لرز بدی در تمام بدنش میپیچد و ناخوداگاه در خود جمع میشود چند قدم به جلو بر میدارد و دو قدم مانده به محافظ های فلزی توقف میکند سرش را بالالا میبرد و به ابر های که به سرعت در حال عبور از آسمان سیاه هستند چشم میدوزد لحظه ای تکه ابری ماه را از دیدهاش پنهان میکند و تارکی مطلق همه جا را فرا

میگیرد نگاه میکند و نمیبیند ذهنش پر است از هیچ؛ هیچ هایی که به شدت مانند اسلوموش از جلوی چشمهایش میگذرند تمام گذشته خاک گرفتهاش ثانیه به ثانیه از مقابل دیدگانش عبور میکند و کاری از دست او بر نمیآید تمام تهمتها، تمام تحقیرها

چشمانش را با درد روی هم میگذارد حجم زیادی از هوا را یک جا میبلعد بلکه توپک حجیم گیر کرده در گلویش فرو رود و راه تنفسیاش باز شود

با افتادن شنل بافتنی سیاه رنگی بر روی

شانه هایش، چشمهایش را باز میکند از گوشه چشم کاویار را میبیند که در حال تکیه دادن به محافظ های فلزی تراس است پاهایش را ضربدری روی هم میاندازد، دست هایش را به پشت سرش میبرد و دور میله ی فلزی قفل میکند

274!غرق نشی خزان بانو-

نترس من بلدم رو آب وایسم-

البته که در مهارت شما جای هیچ شک و شبهتی- نیست حالالا به چی فکر میکردی؟

خزان قدمی به جلو بر میدارد و دستانش را دور میله های محافظ قرار میده سرش را بالالا میگیرد کهَ خرمنی از موه های یک دست مشکیاش از پشت سرش فرو میریزد

اگه بگم خیلی فکرا اما هیچی باور میکنی؟ مغزم- ره از هیچیĨپ

کاویار دستانش را از میله فلزی باز میکند و درست به سینه میشود

کابوس دیدی که بیدار شدی؟-

همون صحنه های تکراری-

کاویار پر درد پلک میزند و به چهرهی آشفتهی خزان نگاه میکند، خیر و طولالانی
از نامزدی پندار ناراحتی؟-
به راستی اولین نفری نیست که این سوال را از او میپرسد؟ و او چقدر دعا کرد این سوال را مادرش

همان روز اول از او میپرسید حتی شده از روی دل سوزی مادرانه، تا بلکم با جوابش خیالش را راحت میکرد؛ که او چشم به خرابه های زندگی نامزد تازه نامزد کردهاش ندارد
البته که نه یه زمانی به خواست و صلالاح دید- خانواده ها قرار شد من و پندار یه زندگی مشترک با هم داشته باشیم اما نشد دیگه مهم نیست کی مقصر بوده، چرا خراب شده تموم شد
نفس عمیقی میکشد و نگاهش را از ابر در حال حرکتی که دارد خودش را پشت کوه های سر به فلک کشیده، قایم میکند، میگیرد و ادامه میدهد
پندار هیچ تعهدی به من نداشت که بخواد پاش- بمونه
گردنش را به اندازهی یک زاویه قائم میچرخاند و به چشمهای ریز شدی کاویار که خیره ی اوست

نگاه میکند میخندد و ابروی بالالا میاندازد
چیه همچین به من نگاه میکنی انگار قاتله آلبرت-
دکر رو پیدا کردی

کاویار از تشبیه عجیبش به خنده میافتد و سری از
روی تاسف برایش تکان میدهد
دیوانه-
دیوانه توی که فکر میکنی با چشم ریز کردن-
میتونی بفهمی من راست میگم یا دروغ
!لعنتی زیادی باهوش
مطمئن باش راستن حرفام-
لحنش آنقدر مطمئن و جدی هست که خیال کاویار
را راحت کند
می چرخد و خیره به حیاط به گذشته، زیادی
گذشته اش فلش بکی میزند
همیشه از خدا میخواستم برای همیشه مال من"
"باشی" ، "خدا رو شکر که دارمت
میشه بر گردی؟-
با سوال کاویار به زمان حال پرتاب میشود و
ناحیه بروکا در لوب پیشانیاش به دادش میرسد
چرا هر بار که من میام باید با تو و کارو سر این-

موضوع بحث کنم؟

کاویار است که بیقرار چند قدم به جلو بر میداد
کلالافه به پشت گردنش چنگ میزند میچرخد و
و
درست دو قدم مانده به خزان ایست میکند
حجم زیادی از نگرانیهای است که یک!نگرانتیم-
واژهاش
برادر نسبت به خواهرش میتواند داشته باشد
خواهری که فقط خواهر نیست، یار غارش است
خزان لبخند بیجانی میزند و با لحنی ملالایمتر از
قبل میگوید
من منکر نگرانیاتون نیستم؛ اما توقع دارم درکم-
کنید وقتی من از این شهر رفتم توی بد ترین
حالت روحی ممکن بودم از آدمای اطرافم متنفر
بودم، حتی شنیدن صداشونم عذابم میداد
موه های آزادش را با یک دست به پشت گوشش
هدایت میکند و جدی تر از قبل ادامه میدهد
آدمای که پشت سرم چرت میگفتن و با دیدنم تا-
کمر جلوم خم میشدن من وقت رفتنم آدم نرمالی
نبودم؛ یه آدم شکست خورده که توی فکر انتقام

بود وقتی که رفتم به این امید رفتم که یه روز
اونقدر قوی برگردم که پندار رو به خاک سیاه
بشونم
میگوید و سکوت میکند حس میکند امروز به
اندازی چند هفته سخن گفته آنقدر کم حرف هست
که با حرف زدن های امشبش، حسابی احساس
خستگی کند
پس چرا امشب هیچ حرکتی نکردی؟ تو که-
راحت میتونستی نابودش کنی
پوزخندی میزند، مگر دیگر مهم است مگر
روزهای رفتهاش باز میگردنند
پندار دیگه برای من هیچ ارزشی نداره-
اونقدر بی ارزش که سالی یه بارم یادش نمیافتم
تنها چیزی که اذیتم میکنه، گذشتس؛ اتفاقهای که
افتاد، حرفای که شنیدم، تهمتهای که بهم زدن
امیدوارم یه روزی برگردی، یه روزی که خیلی-
دیر نباشه نبودنت سخته خزان، عادت نمیشه

حداقل نه برای منی که تو برام خواهر بودی،
رفیق بودی، یکی که همیشه میشد روی بودنش

حساب کرد
به خودش یک تنهایی چند ساعته بدهکار است؛
برای فکر کردن به اتفاق های این چند روز اما
میتواند کمی تحمل کند تا دل نا آرام کاویار آرام
بگیرد
برای منم سخته دوری از شما حتی دوری از-
مامانم سخته؛ میگذره این روزای تاریکم تموم
میشه منم اونجا دلم خوشه؛ حنا هست، آوا،
عثمان، مسعود، بچه های کافه
با یاد آوری برگشتنش سرش را بیشتر به سینه
کاویار فشار میدهد
سخت است دوری از کسانی که از جانت
عزیزترند
عمو احمدم هست هر وقت دلم بگیره میرم-
پیشش، با هم کلی حرف میزنیم
کاویار میخوابد و خزان بیدار است کاویار از این

پهلو به آن پهلو میشود و خزان باز هم نمیخوابد
آهنگ خدا از بهنام صفوی را پلی میکند و
اسپیکرهای هندزفری را درون گوشش قرار
میدهد

حواست به من بوده و هست اما یه وقتا حواسم"
میگوید و به سقف سیاه اتاق چشم"ازت پرت میشه
زیر لب شکری
میدوزد
مثل کوه پشت منی هر دقیقه، به جز تو کسی"
روی لبهایش شکر میگیرد و فکر"تکیهگاهم نبوده
تبسمی
میکند؛ چه تکیهگاهی بهتر از خدا؟
همین که حواست به من هست خوبه، همین خوبه"
میشود از بودن خدایی که"که تو منو دوست داری
پلک میزند و آرام
هست؛ همیشه حتی اگر هر لحظه بگویی نیست
مرد خواننده میخواند و خزان زمزمه میکند؛
"محاله تو یک روز تنهام بذاری"

تو میدونی که چی گذشته به حالم، من از حس و"
پلک میزند انگشتهایش"حالم به هیچکی نگفتم
بغض میکند و سختتر
سفت و سخت پتوی نازک را به اسارت خود
میگیرند
کی میدونه که من چقدر گریه کردم، فقط چشم تو"

اشکی از گوشهی چشمش به"اشک چشمامو دیده
پلک میزند و قطره
سمت موهای پریشانش، ُسر میخورد
کارو با بفرمایید کاویار وارد اتاق میشود و
نگاهش به خزان غرق در خواب میافتد
کاویار از سرویس بهداشتی اتاق بیرون میآید و با
سلالام و صبح بخیری به کارو به سمت رگال
لباسهای داخل کمد میرود
کاری داشتی داداش؟-
کارو به سمت تخت میرود و موهای آشفته خزان
را از روی صورتش کنار میزند
اومدم قبل رفتنم با خزان خداحافظی کنم-

کاویار همراه پیراهن مشکیاش، شلوار کرمش را
بر میدارد و به سمت رختکن اتاق قدم برمیدارد
و در همان حال میگوید
بیدارش کن کم کم باید بیدار بشه-
با صدا زدنهای کارو آرام لالای پلکهایش را باز
میکند و با دیدن کارو لبخند نیمه جانی میزند
سلالام صبح بخیر-
کارو گونهاش را میبوسد و جوابش را میدهد

-صبح شمام بخیر هناسگم، سوغاتیات صبح زود
رسید گذاشتم توی ماشینت که یادت نره
کش و قوقی به بدنش میدهد و از جایش نیمخیز میشود
-بچه ها رفتن مدرسه؟
-کیژان این هفته صبح بود رفت کارزانم توی اتاقش بغ کرده که خزانش میخواد بره
خزان از جایش بلند میشود، خم میشود و گونهی زبر برادرش را آرام میبوسد
-خوب من میگم کارزان پسر خودمه، بده ببرمش

پیش خودم که خیال خودمم راحتتر باشه
کارو از جایش بلند میشود و خیره به خزانی که در حال مرتب کردن موهایش است، میگوید
-کارزان دل از کیژان نمیکنه وگرنه منم از خدامه پیش تو باشه کاش میشد تو برگردی! میدونی که کارزان خیلی به تو وابستس
از بحث تکراری کارو پوف کلالافهای میکشد
ذهنش هنوز هم مشغول اکانت خزان نامی است که برایش آهنگ عاشقانه فرستاده
غریبه و احتمالالاتش را در انتهای ترین بخش اکانت

از هیپوکامپ مغزش میفرستد تا در موقع مناسب به آن بپردازد
وای کارو خودتون خسته نشدین از این بحث-
تکراری؟ من نمیتونم برگردم نه تا وقتی که با
!خودم کنار نیومدم
را تکان میدهد!نه تا وقتی که نفهمی نگرانتیم-
خزان چند بار سرش
رفتنمو تلخ نکن برار-

کاویار بیرون میآید و برای پایان دادن به بحث تکراری شب قبل خودش با خزان، میگوید
بسه بچه ها! بریم صبحونه بخوریم مامان منتظره-
کنار کاویار مینشید و برای کارزان لقمه میگیرد با لبخند کارو لبخند میزند و میان بحث پدرش و کاویار میپرد و نظر میدهد؛ اما ذهنش پرت دیشب و اکانتی است که عجیب ترس را به جانش انداخته نه این که ترسش بابت مزاحمت باشد نه، یک جور ناجوری این اکانت آشناست میترسد از مخاطب عاشقی که خودش را پشت یک آهنگ پنهان کرده
آماده میشود؛ لباس میپوشد، وسایلش را پایین

میبرد و در تمام مدت کارزان بغ کرده تنها نگاهش میکند
جلوی پایش زانو میزند و روی موهای لختش را بوسه میزند تک تک اجزاء چهرهاش را میگردد و روی چشمهای سیاش را عمیق پر محبت میبوسد

*ربان چاووه َر َشگانت بامíدی خوم بَه ق-
عقب میکشد و چشمهای پر کارزان را ندیده میگیرد
زود بر میگردم گلالاری دیدم* قول-
دل خودش هم گیر این درودانه برادرزاده است و دلکندن از او جزء سختترین فعلهایی است انجام میدهد از جایش بلند میشود با تک تکشان خداحافظی میکند و بدون نگاه دوباره به آن خانه راهی تهران میشود
*خودم به قربون چشمهای سیاهت بشم
*نور چشمم
پشت میز و صندلی گرد کافه نشستهاند و خزان با آب و تاب از چند روز سفرش حرف میزند البته قسمت هایی شاد اندکش را گلچین میکند و

میگوید
حنا با لبخند به او نگاه میکند میداند حالش به اندازهای که به آن اصرار دارد خوب نیست؛ اما همین لبخندهای هر چند ظاهری هم غنیمت است

تو کی وقت کردی سوغاتی بخری توی این همه- گیر و داد؟
عثمان است که با تعجب از برنامه های طولالانیاش میپرسد
دستش را دور ماگش حلقه میکند و با مکث جواب عثمان را میدهد
سوغاتیا که چیز بخصوصی نبود نان برنجی و- نان خرمایی، که کارو زحمت سفارششرو کشید
حنا با دلتنگی میان جملهاش میآید
یعنی خودت نرفتی بازار؟-
لبخندی به دلتنگی حنا برای شهرش میزند و آرام سرش را تکان میدهد
نه دیگه اصلالا وقت نشد-
مسعود این بار کنجکاوی میکند!شرکتم که نرفتی- مرد حسابی مگه این عثمان دمبله شکمو و این-

صدای اعتراض آوا در میان خنده های بقیه گم می شود و خزان تلالاش میکند به اکانت عاشق پیشه فکر نکند
آوا نیشگونی از بازوی خزان بیخیال میگیرد و خودش هم به خنده میافتد خزان با شنیدن صدای پایی، بدونه توجه به خندی دوستانش سرش را بلند میکند و چشمان پر تعجب بالبفیش چشم طوسی را شکار میکند
نگاه بالبفیش از خزان میگذرد و به مسعودی میرسد که بی توجه در حال مسخره کردن عثمان و خندیدن است نگاهش آنقدر سنگین هست که سر مسعود به سمتش بچرخد
اه البرز تویی! بیا، بیا پیش ما-
ابرویهای خوش حالتش را به هم گره میزند و بی توجه به تعارف عجیب مسعود، با لحن جدی سوال میکند
کافه چرا تعطیله؟-
سکوتی همه را جا را فرا میگیرد، مسعود از

جایش بلند میشود
خزان بیتوجه به فضای سنگین پیش آمده،
آبجوشش را با صدای وحشتناکی هورت میکشد
همه نگاه ها از البرز جدا میشود و به خزان دوخته میشود
مسعود با خندی ریزی به سمت البرز میچرخد
مطمئن است که بقیه هم بدتر از او در حال انفجار از خنده هستند آنقدر خزان را میشناسند که بدانند این کارش عمدی و از روی خباثتش انجام گرفته
خزان برگشته بخاطر همین گفتیم چند ساعت با-
هم خوش باشیم
های البرز به طور ناگهانی بالالالا میپرند و ابرو
چرا مسعود فکر کرده بازگشت آن دختر گستاخ و سرکش برای او مهم است!
از بازیهای جاکارتا برگشتن که براشون-
دورهمی گرفتین؟ کافه ی منو بخاطر این خانوم بستی! اینجوری امانت داری کردی این چند وقت؟
منظوری ندارد تنها میخواهد به آن دختر سرکش

بفهماند از نظر او آدم مهمی نیست؛ البته مسعود آنقدر از این رفیق بد قلق خورد که حال با این ادبیات تندش هم ناراحت نشود
میخواهد برود و با حرف زدن آرامش کند که با بلند شدن خزان منصرف میشود قطعا الالان باید هم میسابد به!بیشتر نگران خزان باشد تا البرز خزان لبهای خوش فرمش را روی
طوری که نگاه البرز هم به آن سمت تغییر مسیر میدهد با اندکی مکث بدون توجه به نگاه نگران بقبه میگوید
اونقدر برا من، منم منم نکن تو حاصل یه-
ر از دلهرهی حنا قطعأجملهاش با خزان گفتن پ میشود
به خودش میآید و خدا را شکر میکند که حنا جملهاش را قطع کرد آرام چشمهایش را روی هم میگذارد نفس عمیقی میکشد و سعی میکند تمام حرص و عصبانیتهای چند روز اخیرش را با جملالاتی بدتر از فحشهای همیشه رکیک کاویار،

بر سر بالبفیش چشم طوسی خالی نکند
چشم باز میکند و بیتوجه به خزان گفتن عثمان،

آرام لب میزند
گیج البرز که در قهوهای بیتفاوتش!چقدر؟-
طوسیهای
مینشیند، مجبورش می شود باز هم لب باز کند
میگم هزینه این دو ساعت بسته بودنه کافتون-
چقدر میشه، جناب؟
جناب گفتنش آنقدر تمسخر دارد که ابروهای البرز
به طرز وحشتناکی در هم گره بخورند
البرز چند قدم به میز نزدیک میشود و هنوز هم
مسیر مردمکهایشان تغییری نکرده
پول بابا تو به رخ من نکش، من اصلالا به-
اونقدر
پول این کافه احتیاجی ندارم
خزان است که به دوئل نگاه هایشان پایان میدهد
دست میبرد سویچ و گوشیاش را بر می دارد و
بدونه هیچ عجلهای کولیاش را روی دوشش تنظیم
میکند با قدمهای آرام اما محکم از میز فاصله

میگیرد و دقیقا رو به روی البرز متوقف میشود
چه فرقی به حال تو داره که پول کیه! مهم پوله-
پول
زهرخندی به ادامه حرفهایش میچسباند دستش

را بالالا میآورد و مانع سخن گفتن البرز میشود باز هم خودش متکلم الوحده میشود و ادامه میدهد

-اگه بهش احتیاج نداشتی این المشنگه رو بخاطر دو ساعت بسته بودن کافه به پا نمیکردی

روی پنجه پا میچرخد و خطاب به دوستان رنگ پریدهاش میگوید

-جمع کنید بریم عثمان برو در کافه رو باز کن شب همگی مهمون من، شام منتظرتونم

آوا بیتوجه به جو سنگین فضا با ذوق میگوید

-پس شام خلالال بار بذار

و خودش آب دهانش را با صدا قورت میدهد

رتاسفی کهÍخزان بیتوجه به نگاه های متعجب و پ روی آوا زوم است، جوابش را با خنده میدهد

-آ بیا، بعد بگو من فَربه نیستم

همه میخندند و البرز کم حوصلهتر از پیش میغرد

-خیلی دوست دارم بدونم اگه پدرت از نظر مالی ساپورتت نمیکرد، الالان در چه حال بودی

میگوید و منتظر جواب دندان شکن دختر مقابلش

میشود بحث کردن با او برایش لذت بخش است
این که کم نمیآورد عجیب به دلش مینشیند
خزان جلو میرود و یک قدم مانده به البرز ایست
میکند پرتعجب به البرز خیره میشود مثل کسی
که تازه چیزی را کشف کرده
البرز از نگاه خیرهاش جا میخورد الالان باید
عصبی میشد و جوابش را میداد نه این که با
تعجب نگاهش کند لب باز میکند و آرام به
طوری که فقط البرز صدایش را بشنود میگوید
هست که از چشم!شما از من خوشت میاد؟-
جا خوردن البرز آنقدر واضح
های خزان دور نماند نه آن اکانت عجیب

نمیتواند برای بالبفیش پرتعجب باشد
و تعجب در بر دارد!باید از شما خوشم بیاد-
جملهاش حجم زیادی حیرت
این دختر یک جور زیادی نا جوری عجیب است
گرفته و دیگر برایش مهم نیست که!البته که نه-
جوابش را
بالبفیش چشم طوسی متعجب، در موردش چه
فکری میکند

مهم این است که اکانت عاشق پیشه، بالبفیش
چشم
طوسی نیست
از کنار مردُ خشک شده میگذرد و با صدای نسبتا
بلندی البرز را مخاطب قرار میدهد
با مسعود حساب کتاب میکنم هزینه دو ساعت و-
بیست دقیقه بسته بودن کافهرو تقدیم میکنم
بچه ها اگه با من میاین فقط پنج دقیقه پایین
منتظرتون میمونم
میگوید و از پله ها سرازیر میشود میرود و

چشمهای مات البرز را نمیبیند
البرز گیج به سوالش فکر میکند و قهوهایهای
تیرهاش در ذهنش تکرار میشود
خزان میرود و خنده های ریز عثمان و مسعود را
نمیبیند
باُ کری خواندن، از آشپز خانه بیرون میآید و به
سمت مسعود و عثمان میرود
ه،آاره وقتی شمارند کنار دست من رفت روی ن-
با خنده جوابش را میدهد!اون موقع حالتو میپرسم
مسعود

نه بابا، اونجوریام که تو فکر میکنی نیست-
شرط میبندم نمیذارم دستت به شمارندت بخوره
خزان به سمت فوتبال دستی ایستاد گوشه سالن پذیرایی میرود و در همان حال با لحن مسخرهای جواب ُکری خواندنهای مسعود را میدهد
!حواست باشه چیزی نشکنی داداش-
حواسم هست-
مسعود با خنده رو به روی خزان قرار میگیرد و

جواب من داور گفتن عثمان را میدهد
!عثمان رفیق بازی در بیاری من میدونم و تو ها-
عثمان برو بابایی حوالهاش میکند و رو به خزان سوال میکند
سکه داری شروع کنیم؟-
خزان اخمی میکند و توپ مخصوص را به سمت مسعود پرتاب میکند
مسعود توپ را در هوا میقاپد و بین کف دو دستش قرار میدهد
!این مسخره بازیا چیه؟ مسعود تو شروع کن-
پوزخندی میزند و با ابروی بالالا رفته به مسعود اشاره میکند

ریز میبینمش-
مسعود چشمکی حوالهاش میکند و توپ را زیر
میلهی دو آدمک قرار میدهد
میشود حرکت!جوجه رو آخر پاییز میشمارن-
با ضربه مسعود بازی شروع
سریع دستهایشان نشان از حرفه ای بودنشان دارد

با گل اولی که مسعود میزند، با صدای بلند هورا
میکشد و به هوا میپرد
دیدی گفتم عددی نیستی-
خزان با اعتماد به نفس بازی را شروع میکند و
مسعود عدد یک شمارند را جدا میکند
با سر و صدای خزان و مسعود، آوا و حنا هم به
سمت آنها میآیند حنا مسعود را تشویق می کند و
آوا خزان را، صدایشان آنقدر بلند است که عثمان
برای اخطار به خطاهایشان دستش را روی میله ها
قرار میدهد و بازی را متوقف میکند
با زدن گل پنجم دست مشت شدهاش را بالالای
خزان
سرش نگه میدارد و به هوا میپرد
خوردی خوردی مسعود ابراهیم زاده؟-
گفتم عددی نیستی

نه خزان خانوم، اونجوریام که فکر میکنی-
نیست
نه دیگه! دقیقا این جوریه، گل ششمم تو راه ه-
!یادت باشه یه هفته ویتر اختصاصی خودمی

خزان یه بار دیگه سیصدوشصت درجه-
از دست!بچرخونی دستهرو، پنارتی میگیرم
عثمان است که در حال حرص خوردن
جرزنیهای خزان، به خطایش اعتراض میکند
اصلالا عثمان همچین چیزی مسخرس، فوتبال-
دو متر به هوا!دستی هیجانش به چرخش آدمکهاشه
خزان با گل دهمی که میزند،
میپرد با آوا مشغول خوشحالی میشوند و به
غرغرهای حنا و اعتراضهای مسعود توجهی
نمیکنند
مسعود و عثمان در پذیرایی در حال بازی هستند و
آوا در حال جمع کردن سفری کوچکی، که در
پذیرایی پهن کردهاند
حنا ظرفهای کثیف را به دست خزان میدهد تا
در ظرف شویی قرار دهد
چته تو فکری؟-

خزان اخمی میکند و به حنا نگاه میکند
شب نامزدی پندار یه اکانت ناشناس به اسم خزان-

برام یه آهنگ فرستاد
حنا هم با چشم های ریز شده، اخم میکند و به
خزان ُزل میزند
چه جور آهنگیه؟-
به کانتر آشپزخانه تکیه میدهد و با گیجی سری
تکان میدهد
یه آهنگ عاشقانه-
مکثی میکند انگار که میخواهد چیزی را به یاد
آورد
اره اسمش هنوز دوست دارم بود از بانی، از-
به فکر!دیشب بهش فکر میکنم که کی میتونه باشه
حنا هم مانند خزان به کانتر تکیه میدهد و
فرو میرود پر تعجب و کنجکاو زمزمه میکند
خزان بحث را عوض میکند و رو به!یعنی کیه-
با آمدن آوا،
حنا و آوا میگوید
یه ساعت دیگه چایی و کیک میاریم فعلالا بریدم-
بشینیم

قبل از هر گونه بحثی از جانب آن دو، با صدای
بلند عثمان که خزان را فرا میخواند به سمت
پذیرایی حرکت میکنند
آوا با خنده زمزمه میکند
باز چه خوابی دیدین این دوتا-
عثمان با دیدن خزان با چشم و ابرو به کنسول
خانگی اشاره میکند و با لبخند میگوید
بیا خزانی بیا یه دست پلی استیشنم بزنیم بر-
بدن
به!اه خزان نمیاد، یه شب دور هم جمع شدیم ها-
آواست که ابراز ناراحتی میکند و بغ کرد
گوشه مبل میخزد
خزان بیتوجه به اعتراض حنا به بازی آنها، با
ذوق خاصی ابراز خوشحالی میکند
اره، لیگ بذاریم بارسا ماله منه-
مسعود میخندد و به سمت دستگاه میرود
را مانند کودکان!یعنی خوشم میاد پایه ای ها-
حنا با اخمهای در هم پایش

خردسال به زمین می،کوبد و اعتراض میکند
یعنی چی خزان، ما اومدیم خونه تو بعد جناب-
عالی بری بازی؟
خزان در حال گره زدن شال سیاه رنگش در پشت
گردنش جواب حنا را میدهد
خوب خوش اومدین، حوصلتون سر میره برید-
تو اتاق با لوازم آرایشهای من هم دیگرو آرایش
کنید
صدای خندهی عثمان و مسعود بالالا میرود و حنا
نیشگون محکمی از بازوی خزان میگیرد خزان
بیتوجه، بازوی دردناکش را مالش میدهد و پایین
کاناپه چهار زانو مینشیند
زهرمار شما دوتا، بد حال جفت تونرو میگیرم-
مسعود که فعلالا یه هفته ویتر اختصاصی منه! یه
کاری نکنید قرار کنم هر کدومتون سوم شدین باید
بهم ُکولی بدین
حال صدای خنده های حنا و آواست که فضا را پر
میکند

حنا با لذت خم میشود و گونه خزان را میبوسد
آوا هم با اشتیاق وافری به سمت کاناپه جلوی

تلویزیون میرود
اره واقعا! من و حنا به این شرط میذاریم خزان-
بازی کنه که بازنده به برنده ُکولی بده
هم کنار آوا قرار میگیرد و موافقتش را اعلالام
حنا
میکند
صدایی اعتراض عثمان است که بلند میشود
بابا یه جوری خزان داره آمدی نبرد میشه من-
دارم رسما میترسم
کنایهاش به آستینهای بالالا زده و شال جمع شدهی
خزان است
صدای خنده های بلندشان سکوت خانه را میشکند
و خزان با خودش فکر میکند؛ به راستی بعد از
چند وقت سکوت سنگین خانهاش شکسته شده؟
در خط تولید کارخانه قدم میزند و به بخشهای
مختلف سرکشی میکند اما ذهنش هنوز هم میان
چهارچوب در آپارتمانش است و دستی که روی

شانهاش نشست
ممنون خزان جان بابت پذیرای، میشه توی کافه"
را به کامش زهر کرد با"ببینمت، اگه میشه تنها
و این جمله تمام دیشب

خودش که تعارف ندارد، میترسد از "اگه میشه تنها" به شدت میترسد از ارتباط احتمالی این جمله و اکانت عاشق پیشه میترسد

تمام احتمالالاتش را به انتهاییترین قسمت مغزش ارسال میکند و تمام تمرکزش را روی حرفهای آقای قاسمی، مسئول خط تولید کارخانه میگذارد

بله خانوم راد داشتم میگفتم؛ الالان چیزی حدود-هزار لیتر در شیفت تولید داریم با توجه به ظرفیت کارخونه میشه این رقم رو به سه هزار لیتر در شیفت ارتقاع داد البته لالازم به ذکره که دستش را به معنی سکوت بالالا میآورد و مانع ادامهی وراجیهای قاسمی میشود

اینا رو خودم میدونم آقای قاسمی، قراره با هیئت-مدیره و سهامدارای شرکت راجبش بحث کنیم

به همراه قاسمی به قسمت بستهبندی و پرکنهای دستگاه میرود با مسئول دستگاه احوال پرسی میکند

خسته نباشی اقای مهرپور، راکتور و سیستم-آبگرم کن دستگاه مشکلی نداره؟

صدای بلند دستگاه ها باعث میشود کمی صدایش

را بالالا ببرد تا صدایش به گوش مهرپور برسد
مهرپور سرش را کمی خم میکند دسکشهای مخصوصش را در میآورد و ماسک روی صورتش را کمی جا به جا میکند و در همان حال جواب خزان را میدهد

نه خدارو شکر، پریروز فیلترپرس یهکم مشکل- داشت که سرویس شد

سرش را به معنای فهمیدن اندکی تکان میدهد و به دربهای زرد رنگ قوطیهای جای کود مایع خیره میشود که در قسمت مخصوص دربند دستگاه قرار دارد درها یکییکی پایین میآیند، روی قوطی قرار میگیرند و با دستگاه مخصوص

روی قوطی محکم میشوند

به انباریهای کارخانه میرود، تمام موجودی انبار چک میکند لیستی از محصولالات روبه اتمام تهیه میکند تذکرهای لالازم را به مسئول انبارها
 اما در لالابهلالای تمام درگیریهایش به قرار میدهد،

،"امروزش فکر میکند به "اگه میشه تنها
جملهای عامیانه که تکواژه "تنها" زیادی آن را عجیب و غیره عامیانه کرده

به سمت ساختمان اداری حرکت میکند ماسک
مخصوصش را از روی صورتش بر میدارد و
خودش را درون کابینه آسانسور پرت میکند
لیوان آبجوش را بر میدارد و به سمت قفسهی
کارتابلها حرکت میکند چند قدم مانده میایستد و
پ از آبجوش را مینوشداَلĺَیک ق
نگاهی به کارتابلهای مرتبی که کنار هم با ترتیب
قرار گرفتهاند میکند کارتابل سبز رنگی را
بیرون میکشد و مشغول مطالعه آن میشود
ماده ده قانون مدنی قرار دادهای خصوصی"

نسبت به کسانی که آن را منعقد نموده اند در
"صورتی که مخالف صریح قانون نباشد نافذ است
بنا به توافق و تفاهم کامل طرفین و ضمن العقد
الالازم (که با قرار عقد مزبور بطور شفاهی
خارج
بین طرفین ذایل الذکر انعقاد یافته) فی ما بین
در با صدای وحشتناکی باز میشود خزان روی
پاشنه پا میچرخد و نیش باز حنا را شکار میکند
ابتدای ابروهایش را بهم گره میزند و با همان اخم
به سمت میزش حرکت میکند
صدهزار بار نگفتم مثل آدم بیا تو؟-

حنا قبل از او به میز میرسد با یک دست لبتاب خزان را به کناریترین قسمت میز ارسال میکند بیتوجه به چشم غرهی خزان، با یک پرش روی میز دقیقا رو به روی خزان قرار میگیرد
والالا، صدهزار بار گفتی با این تیپ و قیافه نیام-
نه
اینجا دیسیپلین شرکتت بهم میخوره
خزان از موهای همیشه باز و آزاد حنا چشم میگیرد و خیره صورت پر آرایشش میشود

اینجا یه محیط اداریه که قانونهای خاص-
خودشرو داره، نه یه فشنشو لباس
اشارهاش به مانتوی جلوباز و شلوار جذب سیاهش
است
بیخیال اینا، نفهمیدی اون اکانت کی بود؟ دوباره-
پیام نداد؟
و امان از فضولیهای این دختر
گرهی ابروهای خزان کورتر میشود و نگاهش را از حنا میگیرد و به بخار آبجوشش میدهد
نمیدونم کیه، مسلما منو میشناسه که اسم اکانتش-
خزان، فقط مونده به گربهنَرای اطرافم شک کنم
چشم میبندد و ادامه نمیدهد که حتی به بالبفیش

چشمطوسی هم شک کرده! چشم میبندد و نمیخواهد بگوید امروز قراردارد آن هم " اگه میشه تنها" و هزاران ناگفته دیگر
من آهنگرو چند بار گوش کردم به کسی-
میخوره که قبلالا عاشقت بوده
حنا مکث میکند میداند گفتنش اشتباه است، اما

می گوید و کاش نگوید
در کسری از ثانیه باز میشود حس!پندار نیست؟-
چشمانش
میکند کسی چنگ انداخته و دارد تمام مویرگهای مغزش را یکجا میکشد به همان سرعت شقیقهی راستتش تیر میکشد و دستش برای لمس آن بالالا میرود
برای گیج نرفتن سرش، دستش را بند میز میکند و از جا بلند میشود
دکمهی بالالایی مانتویش را باز میکند و در همان حال عصبی میگوید
حالت خوبه حنا؟ پندار شب نامزدیش بعد ششسال-
یاد نامزدقدیمیش بیافته، اونم میون اون جشن و بزن و بکوب بعد ششسال! نامزدی که خودش

بهش زد
ناباور زمزمه میکند و قدم از میز فاصله
میگیرد
!من به همه فکر کردم حتی پیام-

!تنها خودش درد جملهای که گفته را میداند و بس
نمیخواهد فکر کند که حتی یک درصد هم احتمال
حنا و خودش درست از آب درآید
کردن به این موضوع قدرت گرفتن!اما پندار نه-
حتی فکر
نفسش را دارد و او نمیخواهد حتی به این احتمال
فکر کند
حنا میرود و او پایی برای رفتن ندارد به
هرطرف که نگاه میکند درد دارد از احتمال
عجیب حنا گرفته تا قرار از پیش تعیین شدهی
امروزش
تمام بدنش درد دارد بیش از همه مغزی که توان
تحلیل این اتفاقات را ندارد زندگیش یک پک کامل
از مشکلالات همراه با اشانتیون است
هربار که سرش را بلند میکند که همراه نفس
عمیقی خدا را بابت اتمام مشکلی شکر کند، مشکل

دیگری به او چشمک میزند
وسایلش را با بیمیلی تمام جمع میکند و از

شرکت بیرون میزند
در طبقه بالالا چرخ میخورد و نمیخواد به نگاهش
بیحسی مفرطی که تمام اجزای بدنش به آن دچار شدهاند، فکر کند
نگاهش از تنها میز خالی گوشه سالن، که این روزها متعلق به بالبفیش چشمطوسی است، میگذرد و به کتابخانهی کوچک طرح فنجان که پیشنهاد خودش بود میرسد
با خوب گفتن مسعود، نگاهش را به چهرهی مهربان و آرامش میدهد دماغ عقابیاش را از نظر میگذراند و به قهوهایهای روشنش میدوزد ترس لالانه کرده در نینی مردمکهایش را پس میزند و لبخند میزند
ببخشید میدونم که مزاحمت شدم-
لبخندش عمیقتر میشود میداند که الالان به شدت فشارش افتاده، به همین منظور دست دراز میکند و دو حبهقند را در دهانش قرار میدهد در همان حال جواب تعارف کلیشهای مسعود را میدهد

نه بابا این چه حرفیه، در خدمتت هستم-
میبیند که مسعود هم حالی به مراتب بدتر از حال او را دارد دستانی که هر چند دقیقه یک بار در میان موه های کوتاه و مدل دارش سرش را میخاراند، نشان از پریشانی حالش دارد
راستش خزان گفتنش برام سخته، نگفتنشم دیگه- داره از پا درم میاره
نگاهش حتی میلیمتری هم از چهرهی مرد رو به رویش جابهجا نمیشود
میکند که همین حالالالا از جایش بلند نشود
دارد جان
و تا میتواند فرار نکند
مسعود به سختی جملهاش را ادامه میدهد و نمیداند دختر رو به رویش احتمالالالا دارد با !ملکالموت دستوپنجه نرم میکند
ولی دیگه نمیتونم به نگفتنش ادامه بدم تو منو- خزان، تمام زندگی من خلالالالاصه شده توی میشناسی
همین کافه اهل رفیق بازیای آنچنانی نیستم از دار دنیا یه البرز رفیقمه و یه عثمان که خودت

میشناسیش
خزان حس میکند به شدت رنگش پریده در تمام
جمله های مسعود یک اکانتعاشق پیشه نمایان
است که به شدت او را رنگ پرید کرده
پدرم و مادرم چند سالی هست که عمرشون رو-
دادن به تو از دار دنیا فقط یه خواهر دارم که
ازدواج کرد و کاشان زندگی میکنه
با چشمهای وغزده به مسعودی ُزل زده که هنوز
هم سرش پایین است و دارد پشت سرهم خودش را
از زاویه ای تازه معرفی میکند اگر علالائم
حیاتیاش به درستی کار میکرد، قطعا به مسعود
هشدار میداد؛ به خاطر گردنش هم شده سرش را
بالالاتر بگیرد اما الالان آنقدر درماند و عاجز
اندکی
هست که نتواند لبان چفت شدهاش را از هم باز
کند
میدونم الالان باید خواهرم اینجا بود و حرف-
میزد اما
به سختی و جانکندن قفل لبهایش را باز میکند

دیگر نه میخواهد و نه میتواند به جملالات مسعود
اجازه جولالان بدهد

زبان سنگین شدهاش را میچرخاند که حاصلش
تنها یک جمله، سه حرفی است،
که با جانکندن آن را اَدا میکند
آخر حرفتو بگو-
مسعود به سرعت سر بلند میکند و به خزان رنگ
پریده نگاه میکند علت رنگ پریدی خران و نگاه
کلالافهاش را نمیفهمد
با شنیدن صدای پایی گردنش را میچرخاند و
البرز را همراه پسر جوانی میبابدبرای البرز
سری تکان میدهد که متقابلالا البرز هم همین
حرکت را میکند
به سمت خزان میچرخد و آخر مقدمه چینیهایش
را میگوید
ریه هایش!میخوام اگه میشه تو برام خواهری کنی-
حجم زیادی از هوا به یک باره به سمت
حرکت میکند و عمل دم و باز دمی که تا کنون

مختل شده بود از سر گرفته میشود خواهر را درٱٌ
جملالات مسعود برای خود برجسته میکند و فکر
می کند یک تکواژ آزاد قاموسی، پنج واجی چقدر
میتواند در سبک کردن یک انسان سهم بسزای

داشته باشد
مغز قفل شدهاش باز میشود و ناگهان حجم زیادی
از داده ها به سمت مغزش ارسال میشود به
سرعت داده های دریافتی را کنارهم قرار میدهد و
نتیجهی پازل تکمیل شده را به مسعود ارائه
میکند
-و به دور از!من برات از حنا خواستگاری کنم؟
با آدا شدن جملهاش لبخندی واقعی
تظاهر، مهمان لبهای تازه متولد شدهاش میشود
چشمکی چاشنی جملهاش میکند و به خجالت
کشیدن مسعود توجهی نمیکند
-اره مسعود؟! مشترک مورد نظر و اینا دیگه!
مسعود خجالت زده، دستی به پشت گردنش میکشد
و سری تکان میدهد

-به نگاه های کنجکاو بالبفیش!از دست تو خزان
خزان بی،توجه
چشمطوسی، می خندد
مسعود در حال برخواستن از روی صندلیاش
است که خزان کارت نقدیاش را به سمتش دراز
میکند مسعود گنگ سری تکان میدهد

!پول رزرو تمام میزای کافهرو ازش برداشت کن-
رمزشم؛ پنجاه شصتوشش
مسعود اخم میکند میداند خزان تا چه اندازه غد
و لجباز است
خزان لالازم نیست البرز عصبی بود یه چیزی-
گفت، منظوری نداشت
خزان بیخیال و بیتفاوت مردمکهایش را میخ
چشمهای کلالافهی مسعود میکند
ما کوردا یه ضربالمثل داریم که میگه؛-
برایمان برای، کیسمان جیای* یه چیزی تو
مایه های حسابحساب کاکا برادر، شماها میشه
پول رو برداشت کن، همشم سر ماه بریز به حساب

اون پسره
مسعود به نیت مخالفت بیشتر دهان باز میکند که
با بالالا آمدن دست خزان متوقف میشود
من حرف زدم مسعود پاشم وایسادم نمیخوام رو-
مجموعه اشعار فروغ را باز!حرفمم، حرفی بشنوم
به معنای اتمام بحث
،میکند مسعود کلالافه از یک دندگیهای خزان
سرس تکان میدهد، عقب گرد میکند و از پله ها

پایین میرود
برادیمون برادری، حسابمون جدا*
پا روی پا میاندازد و جواب دیروز کجا بودی حنا
را با آرامش میدهد
کژال از بس زنگ زد عاصیم کرد دیروز رفتم-
اونجا بلکه بیخیال بشه آریام زیاد بیتابی
میکرد
با حرص شکلاتی را در دهانش میچپاند و با
حنا
ر او را به باد شماتت میگیردÍهمان دهان پ
از بس که بی لیاقتی! خوب خواهرته طبیعی که-

نگرانت باشه اونم با این وضعیتی که تو داری
دقیقا چه وضعیتی؟-
نگاه حنا از درگاه آشپزخانه جدا میشود و در
چشمهای خزان مینشیند
خزان من هنوزم بابت اون اکانت عجیب دلهره-
سرش را به صندلی تکیه میدهد و با!دارم میترسم
خران
خستگی مفرتی چشمهایش را روی هم میگذارد تا
اندکی از سوزششان کاسته شود
جایی برای نگرانی نیست! یا خودشرو معرفی-

میکنه یا دیگه پیام نمیده
چشمهای بستهاش مانع دیدن نگاه نگران حنا میشود
تو ازش نپرسیدی کیه؟-
اگه قصدش معرفی خودش بود منتظر پرسیدن من-
نمیشد خودش میگفت کیه، مشکل اینجاس
نمیخواد خودشرو معرفی کنه
با صدای خاله بیان، چشم باز میکند و لبخندی

میزند
ببخشید خاله مزاحمتون شدم-
بیان هم روی راحتیهای سمت راست خزان و حنا مینشیند و جواب خزان را با محبت میدهد
این چه حرفیه تو برای من با حنا هیچ تفاوتی-
نداری، شایدم برام عزیزتر از حنا هم باشی
بیتوجه به مامان گفتنهای حنا، لبخند میزند و جواب محبتهای بیان را میدهد
کمی تعلل میکند و سپس گفتهای را که بخاطرش به آنجا آمد به زبان میآورد
راستش مزاحمتون شدم چون یه کار واجب داشتم-
خدمتتون البته ترجیح میدم آقا حامد هم تشریف

بیارن بعد موضوع رو مطرح کنم
حنا نگران به نیم ُرخ خزان ُزل میزند زنگهای
خطر یکی پس از دیگری در سرش نواخته
میشود خزان هیچ زمانی حامد را مخاطب مستقیم
خود قرار نمیداد
حامد از پله های منتهی به اتاقها پایین میآید و

جواب خزان را قبل از مادرش میدهد
در خدمتتون هستم خزان خانوم-
حامد با دست مانع بلند شدن خزان میشود و
راحتی روبهروی خزان را اشغال میکند
شما لطف دارید آقا حامد من برای موضوعی-
که به من محول شده اینجام البته که قبول انتقال
موضوع توسط من؛ یعنی قبول موضوع از جانب
من
نفسی میگیرد و سعی میکند سنگینی نگاه نگران
حنا و مادرش، خللی در بیان گفته هایش ایجاد نکند
موضوع مرتبط با حنا جان، شاید درستش این بود-
که اول با خود حنا صحبت میکردم اما احترامم
به شما و خاله جان حکم کرد، با حضور شما
موضوعرو بیان کنم

نگاهش را از حامد و ابروهای گره خوردهاش
میگیرد و به بیان و نگرانیهای عیانش میدهد
باز هم خودش است که متکلمالوحده میشود
خاله جان و همین طور شما آقا حامد، مسعود رو-

میشناسین فکر نمیکنم نیاز به یاد آوری باشه
اما من اینجام که به علالوهی معرفی کاملتر
مسعود، خواسته مسعودم مطرح کنم
است که گفته هایش را!از حنا خواستگاری کرده؟-
صدای ُشوکه و عصبی حامد
قطع میکند
خزان بیتوجه به حنای رنگپریده و پراسترس باز
هم به حامد نگاه میکند
حامد کلالافه انگشت شصتش را به گوشه لبش
میکشد و با انگشتهای دست راستش روی
دستهی صندلی ضرب میگیرد
خواستگاری که نمیشه گفت، نه تا وقتی که شما-
و حاج خانوم موافقت نکنید
میگوید تا آتش زبانه کشیدهی خشم حامد را
خاموش کند مسلما ازدواج خواهر، از دیدگاه یک
برادر همیشه سخت و تلخ است آنهم خواهر و

برادی مانند حنا و حامد که آنقدر بهم نزدیکاند
من بهتر از هرکسی میدونم بعد از فوت آقا-

کیوان، زحمتهای زندگی حنا روی دوش شما
بوده میدونم که حنا براتون هم خواهر هم یه
دختر که خودتون بزرگش کردین، چون در حقش
پدری کردین
قهوهایهای طوفانی حامد که کمی سکان میگیرند
باز هم ادامه میدهد
مسعودم پدر و مادرشرو از دست داد، گفت-
بهجزء یه خواهر که ازدواج کرده و کاشان زندگی
میکنه کسیو نداره
نفس عمیقی میکشد و در سکوت قلپی از آبجوشی
که حال ولرم شده را مینوشد، تا هم نفسی تازه کند
و هم به آنها اجازه تجزیه کردن گفته هایش را
بدهد
از من خواست براش خواهری کنم و تقاضاشو-
برای خواستگاری بیان کنم فکر میکنم اونقدر با
مسعود آشنایی دارین که لالازم نباشه من از
بیان، نگاه!وضعیت اخلالاقی و مالیش چیزی بگم
به چهرهی غرق فکر حامد و نگران

میکند و از جایش بلند میشود گوشی و سویچش
را به همراه کولهاش برمیدارد
من اومدم که به قول مسعود؛ دین خواهریم رو آدا-
با چشمهایی گشاد شده!کنم بقیش دست شماس
به حنایی که غیرارادی
میایستد، لبخند میزند
دست دراز میکند و شانهاش را میفشارد نگاهشí
به حناست اما مخاطبهایش حامد و خالهبیان
هستند
حنا برای منم عزیز! شمام اینو خوب میدونین-
منم مثل شما نگران آیندشم اومدن و حرفای منو
فقط پای دلسوزی خواهرانم برای حنا و مسعود
بذارید بهرحال تصمیمگیرندهی نهایی شما هستید
میدونم دل توام گیر دل مسعود بخاطر همین-
قبول کردم بیام و پیشنهاد مسعودرو بیان کنم
کلالالالافه و بیان نگران خداحافظی میکند و
با حامد
برای حنایُ خشک شده دست تکان میدهد سوار
و دعا میکند خواستگاری حنا به الالالان او
میشود

ختم نشود آهنگ "چنته تنیاس دلم*" از آیت را
پلی میکند و با بوقی برای حنا، حرکت میکند
چقدر تنهاس دلم*
بیقرار شمارهی پیام را میگیرد و گوشی را روی
حالت اسپیکر قرار میدهد سرعت ماشین را پایین
میآورد بوق پنجم که در فضای خفه ماشین
میپیچد، ناامید دستش به منظور قطع تماس پیش
میرود که با "الو" گفتن خستهی پیام منصرف
میشود
!پیام-
جانم خزان؟-
نمیداند چه بگوید، از کجایش شروع کند درد
دارد و این جان درد گرفته را گویی مجالی برای
آرامش نیست
نمیداند تماسش با پیام کار درستی بود یا نه
آنقدر طولانی میشود که پیام با تعجب!اصلالا
سکوتش
نامش را بخواند به آرامش و بیخیالی
همیشگیاش پناه میبرد و با صدایی رسا و محکم

میگوید
پیام شماره همراه پندارو میخواستم-

حالالا سکوت پیام است که زیادی طولالانی میشود
خزان به او مهلت میدهد با این سوال عجیبش
،کمی کنار بیاید پذیرش این سوال از دهان خزان
برای پیام بینهایت سنگین و غیرقابل باور است
خزانی که نفسهایش را هم از آسمانی که نفسهای
پندار در آن جریان داشت، جدا کرد رفت و حتی
دگر کسی ردی از پندار در وجودش ندید، آنقدر که
گویی از ابتدا هم نبود از همان کودکی و
بازیهای کودکانه در باغ پدربزرگشانهم پنداری
نبود
صدای پیام اما موجی از تعجب، ناباوری، و گنگی
را در بر دارد
شمارهی پندار!؟-
گوشه لبش را گاز میگیرد و چه بگوید! بگوید یک
اکانت عجیب برایش آهنگ عاشقانه فرستاده که
بعد از حدس مسخرهی حنا بابت شخص عاشق،

افکار مالیخولیایی لعنتیاش لحظه ای رهایش
نکردهاند بگوید حتی به خود لعنتیات هم شک
دارم شک دارم که پسردایی همیشه برادرم،
!عاشقم باشد

فقط میخوام اکانتشو داشته باشم-
چقدر امروز حرف زدن با پیام همیشه رفیق، سخت شده است چقدر درد دارد این بیتفاوتیهای که دارد از درون شیرهی جانش را میمکد و به تاراج میبرد
شمارهی پندارو میخوای؟-
البته که جای تعجب هم دارد بعد از چند سال فیلش یاد کدام هندوستان کرد که طالب شمارهی نامزد تازه نامزد کردهاش است! البته پیام بیش از هرکس دیگری حق تعجب و شگفتی دارد، مگر نه که خود پیام نبود که تکه های عکس پاره شدهی نامزدیشان را جمع کرد
یه اکانت مزاحمم شد، میخوام مطمئن بشم پندار- نیست

ماشین را گوشهی خیابان پارک میکند بیتوجه به سرمای سرد اوآخر اسفندماه شیشهی ماشین را پایین میدهد و بیتوجه به لرزی که در بدنش مینشیند نفس عمیقی میکشد
دعا میکند احتمال عجیب حنا در مرحلهی همان احتمال باقی بماند و به مرحلهی یقین نرسد

مزاحمت شده پندار!؟-
نامش که مزاحمت نیست اما برای گیر آوردن
!شماره پندار، کمی پیاز داغ لالازم است دیگر
اره، شمارهی پندارّرو بفرست ببینم پندار یا کس-
دیگهایه
پیام به یقین در حال دیوانه شدن است نفسهای تند
پیام را میشنود و باز هم دعا میکند احتمال حنا
تنها یک احتمال باشد، وگرنه چه کس میتواند مرد
خشمگین پشت خط را برایُخرد نکردن گردن
پندار مجاب کند
د غلط کرده مزاحمت شده خودم میدونم چه-
جوری گردنشرو بشکنم که مزاحمت یادش بره

به خدای احد و واحد یه جوری تیکهتیکش میکنم
که هر تیکه از بدنش جدا جدا به غلط کردن
بیافته
خزان از همین میترسید خشم پیام به جاهای
خوبی کشید نمیشود
عصبانیت پیام آخرین گزینهای است که ترجیح
میدهد فعال نشود با صدای جدی وسط خط و
نشان کشیدنهای پیام میآید

پیام تو هیچ کاری نمیکنی، من نگفتم حتما پندار-
که تو داری یقه جر میدی برام اگه احتمالم
درست بود حتما خبرت میکنم برای شکستن
گردنش و تیکه تیکه کردنش، با خودت ساطور
دست یخ کردهاش را به سمت شقیقه نبض!ببری
کلالافه
گرفتهاش میبرد سرمای انگشتانش با برخورد با
شقیقهی داغش حس خنکای جالبی را در وجودش
میپیچاند
صدای کلالافه و تهدیدوار پیام نمیگذارد این لذت

زیاد هم دوام پیدا کند
اگه خودش بود فقط به من میگی خزان! باید-
بفهمم کجاش آلوش* کرد که مزاحمت تو شده تو
فقط بگو بقیش با من، خودم میدونم چیکارش کنم
که به چیز خوردن بیافته خزان بفهمم چیزیرو
ازم قایم کردی بد تموم میشه برات
از جملهی صحنهدار پیام لب میگزد و فکر
میکند، پیام قصد کوتاه آمدن ندارد با گفتن
منتظر پیامت هستم" تماس را قطع میکند سرش"
را روی فرمان میگذارد و نمیخواهد حتی به

احتمالالات حنا و واکنشهای بعدیاش فکر کند
صدای پیام گوشیاش در میان صدای موسیقی گم
میشود پیام را باز میکند و بیتوجه به تهدیدهای
ردیف شدهی پیام شمارهی پندار را مرور میکند و
با خود فکر میکند؛ این مثنوی هفتاد من تمام نمی
شود
آلوش*خارش، خاریدن
!اصلالا من نمیدونم چرا الالان اینجام-

آه خزان اعصاب برام نذاشتی، خوبه خودت-
میگی مسعود چند بار زنگ زد، التماس کرده
این دو روز چشم میبندد دستهایش!امشب توام باشی
کلالافهتر از
را تکیهگاه بندش میکند و روی سر حنایی که
پشت میز نهارخوری نشسته و در حال چیدن چند
بارهی میوهاست، خم میشود عصبی میغرد
د من سر پیازم یا تهش؟ الالان خانوادش بیان-
نمیگن اومدیم خواستگاری کدومشون؟ من ریش
را برای بار پنجم با موزها!سفید کدوم طایفم
حنا ردیف خیارها
عوض میکند و پر استرس و با خندهای مهار شده

میگوید
شما وقتی بزرگتر مسعود شدینو اومدین براش-
وقت خواستگاری گرفتین باید به این موضوع فکر میکردین نه الالان
را بالالا میگیرد و خیرهی قهوهایهای همیشه سرش
بیتفاوت خزان، صدایش را صاف میکند و ادای

او را در میآورد
من برای موضوعی که به من محول شده اینجام-
البته که قبول انتقال موضوع توسط من؛ یعنی قبول
خوردنهای خزان میخندد!موضوع از جانب من
بیتوجه به حرص
خانوم تازه یادش افتاده نه سر پیاز نه تهش، تازه-
اگه من با مسعود خوشبخت نشم تو جواب گویی
پف کلالافهای میکشد و نیم تنهاش را از روی خزان
سر حنا عقب میکشد
نمیشد!حرف زدن با تو، آب در هاونگ کوبیدنه-
مسعودم اگه عقل داشت عاشق تو شیت*
تمام اعتراضات حنا با "مهمونها اومدن" بَیان در نطفه خفه میشود و موجی از استرس در وجود حنا مینشیند

مسعود و خانوادهاش قسمت راست سالن و خزان،
حنا به همراه بَیان و حامد روبهروی آنها قرار
گرفتهاند عموبیزرگ مسعود به همراه خانومش
کنار تنها عمهی مسعود نشستهاند؛ تنها خواهرش

هم با اخمهای در هم کنار عمویکوچکشان قرار
گرفته
خوب از هر چیز که بگذریم سخن دوست-
مسعود، خزان باحرص کنار!خوشتر است
با حرف عموبیزرگ
گوشه حنا زمزمه میکند
بعد بحثهای اقتصادی، سیاسی و ناهنجاریهای-
اجتماعی، تازه یادشون افتاده اومدن خواستگاری
نه گفتگوی ویژی خبری تازه میخوان الالان
!درباره سخن دوستم یه بحث اساسی داشته باشن
حنا به سختی خندهاش را کنترل میکند از زیر
چشم نگاهی به عموبیزرگ مسعود که دارد
بحثهای سیاسی را جمع میکند تا به آنها برسد،
میاندازد
مادرش تکرار میکند
عزیزم، داداشت میگه آقا مسعود رو راهنمایی-

کن، برید با هم حرف بزنید
حنا دست پاچه و پر استرس بلند میشود سری

تکان میدهد و به مسعودی که دارد به سمتش
میآید، نگاه میکند
شما دوست مشترک مسعود و حنا خانوم هستین؟-
لیوان آب را پایین میآورد و به سمت صدا
میچرخد
عمویکوچک مسعود را دستبهسینه در حالی که
به کانتر آشپز خانه تکیه داده مییابد
نگاهش را از مردجوان و خوشپوش میگیرد و
باقی ماندهی آب داخل لیوان را درون سینک ظرف
شویی میریزد
بله-
مرد جوان از جواب اجمالی خزان ابروی بالالا
میاندازد
به بهانهی آب خوردن اومدم با شما بیشتر آشنا-
بشم
از جواب دادن خزان که نا امید میشود سری تکان
میدهد و با مکث ادامه میدهد
اسم من احسانه، احسان ابراهیم زاده خوشحال-

میشم با شما بیشتر آشنا بشم
خزان هم دستبهسینه به کابینت کنار ظرف شویی تکیه میدهد
اگه منظورتون از آشنایی، اسم بندس-
خزان هستم، خزان رادمهر! اما آشنایی بیشتر رو هر چی که هست باید بگم متاسفم
مردجوان بیش از پیش متعجب میشود دلیل جبه ه گرفتن دختر جوان را نمیفهمد
میتونم بپرسم چرا؟-
البته که میتونید-
شیت*دیوانه
مرد گیجتر از چند لحظه گذشته به دختر جذاب و بیتفاوت مقابلش خیره میشود "بله" ای که از دهانش خارج میشود یک ریاکشن ناخوداگاه است که او هیچ دخالتی در آن ندارد
خزان با لبخند ملیحی که قطعا پشتش یک قهقه جانانه پنهان کرده، سخنش را باز میکند
شما گفتین میتونم سوال کنم و منم گفتم البته که-

میتونید
گیج شده او که جملهاش سوالی بود حال دختر
بازی با کلمات!جوان به او اجازه سوال میدهد
فکر میکند؛ مسلما خزان
را خوب بلد است
خزان که از جواب دادنش ناامید میشود باز هم
خودش متکلمالوحده میشود
نکنه شمام مثل برادرزادتون با این ازدواج-
مخالفین و اومدین اینجا که یه بهونه دستبهنقد پیدا
را متوجه میشود اخمهای درهم!کنید برای مخالفت
کنایهاش به مینا
مینا حرفی برای دلجویی باقی نمیگذارد
مینا از این ناراحته که نزدیک عید برادرش یاد-
ازدواج افتاد اونم مجبور شده زندگیشو رها کنه که
به این مراسم برسه
اصلالا دلیل موجه ای برای رفتار زشت-
برادرزادتون انتخاب نکردین این رفتارا به
شخصیت خود آدم بر میگرده مسعود تنها

بازماندهی خانوادی اون دختر محسوب میشه و
وظیفه ی اون دختر حکم میکنه برای مسعود هر

نگاه میکند!کاری که از دستش بر میاد، انجام بده
خزان به چشم های ریز شدهاش
اگه مسعود رو خودم نمی شناختم، قطعا با دیدن-
خواهرش خودم جواب رد حنارو تقدیمش میکردم
نگاه میگیرد و به سمت خروجی آشپزخانه حرکت
میکند
اگه چیزی اینجا احتیاج ندارید بهتره بریم و به-
ادامه مراسم برسیم
شما مسعود رو میشناسین، این شناخت شما کار-
مارو برای معرفی راحتتر میکنه مسعود از
پدرش یه خونه بهش به ارث رسیده که انشاءّالل
بعد ازدواجشم اونجا زندگی میکنه در ارتباط با
کارشم خودتون در جریان هستین اگه به تحقیق
دیگهای هم احتیاج بود، آدرس منزل مسعود و
خودمون رو در اختیارتون قرار میدیم که با خیال
راحت تحقیق کنید

البته وقتی که ما اینجا هستیم، یعنی-
قبلالا به مسعود جواب مثبت دادن
دخترخانومشون
!به نظرم بیشتر از این خودمون رو خسته نکنیم
بهرحال این کارا دیگه فرمالیتس

خزان قبل از هرکس دیگری دهان باز میکند و جواب مینایی که مانند قاشقنشسته به میان حرف عمویش آمده را می دهد
لالازم به ذکره جواب دادن به آدمی که اونقدر- شخصیت نداره که وسط حرف بزرگتر یه مجلس میپره، کاره بعث و بیهودهایه اما سکوتم میتونه تایید حرفای صد من یه غاز شما باشه خانوادی مرادی اونقدر با شخصیت و فهمیدهای هستن که اگه شما نظر ندید، فکر نمیکنن خدایی ناکرده شما میگیرد و مانع زدن هرحرفی از!لالال هستین دستش را بالالا
جانب مینا میشود خودش با صدایی جدی و محکمی هم چنان متکلمالوحده باقی میماند
مسعود اونقدر برای همهی ما عزیز هست، که-

احترام گذاشتن به خانوادش برای ما یه کار واجبه اما احترام ما دلیل بی احترامی شما نمیشه
نگاهش را از عموبزرگ و عمهی مسعود میگیرد و خیرهی چشمهای عصبی و پرحرص مینا ادامه میدهد
پس بهتر شمام احترام خودتون رو نگه دارید-

ممکنه من نتونم به این خونسردی همین جا بشینم و مسالمت انگیز جوابتون رو بدم خدایی ناکرده ممکنه بی احترامی بکنم
لبخندریز احسان ابراهیم زاده از دیدش پنهان نمیماند
مینا با چشمهای گشاد شده دهان باز میکند که این بار تذکر جدی عمویش مانع سخن گفتنش میشود
!شما بهتر تا آخر مراسم ساکت بمونید مینا خانوم-
لبخند مصلحتی می زند و نگاهش از خزان بیتفاوتی که در حال پوست کندن خیار است میگذرد و در چشمهای خشمگین حامد مینشیند
من از جانب مینا معذرت میخوام مسافت سفر و-

دوری از پسرش روی اعصابش تاثیر گذاشته و اونو یه کمی، کم تحمل کرده
پسین فردایی اگه به دلیل دیگهای اعصابشون- خراب شد، حنای ما باید این عدم تعادل روانی ایشون رو تحمل کنن؟
ما که معذرت خواهی کردیم دخترم-
خاله بیان است که جواب پیرزن را میدهد
خزانجان خیلی روی حنا حساسه، از یک سالگی-

تا الالان باهم بزرگ شدن
مامان جان حرفای خزانخانوم کاملالا درست بود-
دو!این خانوم رسما به ما و خواهرم توهین کردن
خزان که موقعیت را وخیم میبیند و تشنج بین
خانواده را حس می کند، قبل از هرسخنی از جانب
کسی خودش به نیت آرام کردن دو خانواده
میگوید
مسعود خیلی برای من عزیزه، اونقدر عزیز که-
خود من بودم که درخواست خواستگاریشو مطرح
کردم تا اینجا من بیشتر از حنا پشت مسعود بودم

به عنوان خواهری که مسعود بهش اعتماد داره
الالان شما اینجایین بابت احترامیه که خالهبیان و
اگه
آقاحامد نسبت به مسعود دارن درست نیست دختر
شما هر چند نسنجیده جواب این احترامرو با
بیاحترامی بدن
احسان ابراهیم زاده بعد از سکوته طولالانیاش به
حرف میآید
حرف حق جواب نداره خانوم-
به جمع خانوادگیشان اشاره میکند و ادامه
میدهد

همه ما بابت حرف نسنجیده و اشتباه مینا ناراحتیم-
و از شما و خانوادهی حناخانوم معذرت خواهی
میکنیم
زن دادش سالخوردهاش حرفهای ناتمامش را تمام
میکند و به خالهبیان اشاره میکند
بخشش از بزرگانه! حاج قاسمم که معذرتخواهی-
کردن بهتره برگردیم سر بحث اصلی که
بخاطرش جمع شدیم

چشم از مینایی که در مرز انفجار است و با
چشمهایش برایش خط و نشان میکشد، میگیرد
از جایش بلند میشود و با گفتن "با اجازه" ای
مجلس را ترک میکند به آشپزخانه میرود و
نمیماند که برای مهریه هم یقهای پاره کند
سرش را تا نزدیکیهای جناغ سینهاش پایین
میبرد و با دقت شابلون طرح دخترکی تنها را
روی ماگ قهوه قراد میدهد
با صدای تلفنهمراهش با آرامش شابلون را پایین
میآورد و آیکون سبز را لمس میکند
سلالام-
سلالام، خزان کجایی؟-

نگاهش را به حرکات سریع و ماهرانهی عثمانی که در حال ریختن قهوه در ماگهای مخصوص است، میدهد

کافه مگه نگفتی اینجا منتظرت باشم-

صدای شرمنده حنا با مکث همراه میشود

آآ من با آوا دارم میرم الالان مسعود میاد-

دنبالت با مسعود بیا

عثمان قهوه های آماده را به دست ویتر کافه میدهد و باز هم پشت صندلی مخصوصش مینشیند

آنقدر محو حرکات عثمان هست گیج و بیحواس باشه" ای زمزمه میکند"

ناراحت نشدی؟-

سرعت عمل سریع عثمان را از نظر میگذراند و برای بار هزارم از خودش ناامید میشود

نه چرا ناراحت بشم؟ مسعود بیاد بهتون ملحق- میشم

از روی صندلی بالتیک مخصوص پایین میپرد تا قهوه های آماده را درون سینی مخصوص بچیند

مرسی دوستم-

آرام خداحافظی میکند و تلفن را قطع میکند تلفن

را کنار کولیاش که روی کانتر قرار دارد میاندازد و با برداشت سینی به سمت عثمان میرود

خسته نباشی عثمان دمبله-

عثمان لبخند پرمحبتی میزند

تو چرا الالان میلالاد میاد میبردشون-

خزان در حال چیدن ماگهای آماده قهوه، جواب عثمان را میدهد

کوه که نکندم پایه سیبرو از اینجا بردارم یا از- یخچالالای بیرون؟

عثمان، شابلون ابر را پایین میآورد و شابلون کتاب را بر می دارد

نه از همین جا بردار، تموم بشه میگم بچه ها از- بیرون بیارن تو یه سریم به چایساز میزنی بیزحمت

با گفتن "باشه" ای دو سینی را به قسمت جلوی آشپزخانه میبرد آنها را روی کانتر جلوی آشپزخانه میگذارد و شمارهی میزها را روی سینیهای مخصوص قرار میدهد به سمت چایساز حرکت میکند که با صدای مسعود

میایستد میچرخد و جواب سلاملامش را میدهد
حاضری خزان؟-

به چاپیساز صنعتی کافه میرسد و بعد از چک کردن مقدا آبش، بعد از احوال پرسی عثمان و مسعود به حرف میآید
اره فقط بزار این چاپیرو عوض کنم کهنه شده-
بعد بریم
عجله دارین برید میلالاد سفارشهارو بیاره میگم-
دم کنه
خزان بیتوجه به گفتهی عثمان تفالهیچایی قدیمی را درون سطل زباله میریزد
مسعود با گفتن "عجلهای نیست" روی صندلی که تا کنون برای خزان بود، مینشیند
خزان میچرخد تا برود و کولهاش را از کنار مسعود بردارد با دیدن البرزی که متعجب و دست به سینه به در درگاه آشپزخانه تکیه داده و نظار َگرش است، خشک میشود و سر جایش باقی میماند بعد از تعلل کوتاهی به خودش میآید و به سمت مسعود میرود
عثمان خودم به میلالاد گفتم ولی اگه یادش رفت-

توام یادت باشه یه ربع دیگه کیکا آمادن، فررو
خاموش کنین
باشه" ی آرام عثمان را میشنود کولیاش را"
روی دوشش میاندازد و گوشیاش را بر میدارد
احتمالالالالا تا بیست دقیقه دیگه آماده بشن،-
پایه سیبام
نره ُشله زردهام با غنچهو دارچینو خلالالالال
یادت
تزیین کردم گذاشتم گرم بشن، اگه سفارش داشتین
آمادن
مسعود باخنده میان سفارشات ردیف شده خزان
میآید
برو خزان انگار همیشه توی آشپزخونه ای که-
را از روی آویز کنار!الالالان نگرانی
خزان بارانی شیرینگش
در، سمت چپ البرز بر میدارد و روی دست
چپش میاندازد
نه، اما امروز من بودم همه جارم دست کاری-
کردم میگم قاطی نکنن عثمان کاری نداری؟
چیزی لالالازم نداری؟

مسعود سری تکان میدهد و قبل از خزان از کنار هیکل درشت رفیقش عبور میکند
نه نون زیر کباب برو بهت خوش بگذره-
عثمان را از نظر می گذراند که هنوز هم سرش پایین و درگیر شابلون گل رزی است
با ابروه های بالالا رفته به البرز نگاهی میاندازد
از کنارش میگذرد و به البرزی که از روی سرشانه نگاهش میکند توجهای نمیکند
اشکال نداره با ماشین البرز بریم؟-
با مسعود هم قدم میشود و بیتفاوت شانهای بالالا میاندازد
من مشکلی ندارم-
البرز از پشت سر آن دو، ریموت را فشار میدهد
مسعود تو میشینی، سرم درد میکنه-
مسعود سویچ را از روی هوا میقاپد و با گفتن البته" ای سوار میشود"
حنا صبح اومد پیش تو؟-
نگاهش را به آینه جلوی ماشین میدهد و چشم در

چشم مسعود پاسخش را میدهد
اره اومد گفت عصر میاد کافه باهم بریم برای-

مراسمتون خرید کنیم الالانم تماس گرفت با آوا
دارن میرن سمت مرکز خرید
باز هم سرگرم گوشیاش میشود و با سرعت
برای پیام تایپ میکند
دوست ندارم کسی از این جریان باخبر بشه،"
پیام پشت سر هم را دریافت"مخصوصا کاویار
دقیقهای بعد دو
میکند
"!خیالم راحت پندار نبود؟"
تایپ"اصلالا آیدیشو بفرست خودم پیگیری کنم"
اخم میکند انگشتانش را به سمت صفحه
گوشیاش پیش میبرد که با صدای مسعود پشیمان
میشود
نگاهش را بالالا میکشد و در جواب خزان گفتن
مسعود، تنها سری تکان میدهد
من یه تشکر ویژه و یه معذرتخواهی بهت-

بدهکارم
خزان گنگ سری تکان میدهد
مسعود موسیقی بیکلالام ماشین را قطع میکند و
ادامه میدهد

احسان بهم گفت دیشب مینا چیا گفته-
خزان بیخیال جواب دادن به پیام میشود قفل صفحهی گوشیاش را فعال میکند و به صندلی ماشین تکیه میدهد
به نظرم دربارش حرف نزنیم قشنگ تره-
حرفای مینا بیجواب نمیمونه-
اخم کمرنگی میان ابروان کشید و خوش فرم خزان میافتد که از دید مسعود پنهان نمیماند
اگه عموتون درست اطلاعات میدادن، میگفتن-
!که بند نذاشتم حرفاش بیجواب بمونه
البرز شیشه سمت خودش پایین میکشد و نفس عمیقی میکشد
دلیل نمیشه که من شرمنده تو حامد نباشم-
نگاهش لحظهای به سمت البرزی کشید میشود که

آرنج دست چپش را لبه پنجره گذاشته و با انگشت شصتش گوشهی لبش را لمس میکند
آدما با شخصیت خودشون تعریف میشن نه با بی-
شخصیتی آدمای اطرافشون
مسعود نگاهش را به جلو میدهد خزان کلافگیاش را کاملا حس میکند زمانی که

میگوید
!اما شاید فکر کنن ما دو تا شبیه همیم-
به قول عمو احمد؛ کسی اشتباه برداشتت میکنه-
که اشتباه شناخته باشدت! ما تو رو اشتباه
نشناختیم
مسعود سری تکان میدهد و شاید آرامی زمزمه
میکند
خزان برای عوض کردن حال مسعود با شیطنت
میخندد و بیتوجه به البرز میگوید
بریم سر قسمت اول حرفت، تشکر بابته؟-
مسعود هم با لذت میخندد
بابت زحمتی که برام کشیدی، خواهری که جای-

خواهر خودم خرجم کردی
خزان چینی به بینیاش میدهد
نه بابا برا خودم کردم که از دست این اعجوبه-
خلالاص شم خوهشا از این به بعد تو مهارش کن
مسعود با صدا میخندد و سری تکان می،دهد
صدای زنگ تلفن همراه البرز سکوت سنگین
ف کلالافه البرز آنقدر بلندĺماشین را میشکند پ
هست که ناخداگاه سر مسعود و خزان به سمتش

بچرخد
از دقایق طولالانی صدای محکم و جدی البرز!بله-
بعد
بلند میشود
امشب نمیتونم-
سکوت البرز آنقدر طولالانی میشود که ناخداگاه
خزان با فکر اتمام تماسش، چشم میبندد
باشه برای فردا-
گوشه چشمش را با خماری باز میکند که با
صدای بلند البرز هر دو چشمش به طور اتوماتیک

باز میشود
تلفنش را!یه بار گفتم دیگم تکرار نمیکنم فردا میام-
البرز تماس راقطع میکند و با عصبانیت
روی داشبورد ماشین پرت میکند
حنا گوشی خزان را با کنجاوی زیرورو میکند به
نام پندار که میرسد روی عکسش کلیک میکند
عکسها را یکی پس از دیگری نگاه میکند
عکسهای متفاوت با ژستهای جالب پندار آنقدر
خیر کننده هستند که حنا و آوا تا گردن در تلفن
همراه خزان فرو بروند

چقدر قشنگه کثافت، شبیه اون هنرپیشه خارجیه-
نیس همون
با سقلمهی حنا، تمام ذوق آوا برای تعریف از پندار کور میشود سر بلند میکند و با دیدن خزان ادامه تعریفاتش را کات میکند
کی مثل هنرپیشه های خارجیه؟-
نگاه حنا و آوا از خزانی که با بیخیالی و بیتفاوتی همیشگیاش، پا روی پا انداخته و با

ابروهای بالالا رفته به آنها نگاه میکند جدا میشود و به مسعود متعجب میرسد
حنا با ترس نام پندار را زمزمه میکند
مسعود با کنجکاوی سرش را به سمت گوشی که در دست حنا و آواست کج میکند
میشه منم عکسشرو ببینم اره خزان؟-
بیتوجه به جواب ندادن خزان و تعجب البرز گوشی را از دست حنا میقاپد و با دقت به عکسهای پروفایل پندار نگاه میکند
وایی این که شبیه مدلالاس، اینو ببین-
با دقت و بلند متن پروفایل پندار را برای آنها باز خوانی میکند

مرد که گریه میکنه کوه که غصه میخوره-
تلخ!یعنی هنوزم عاشقه یعنی خیلی دوسش داره
سرش را بالالا میگیرد و خیره در قهوهایهای
خزان میگوید
تکان میدهد!یعنی هنوزم عاشقته فراموشت نکرده-
آوا با تفکر سری

آهنگ زخم از محمد علیزادس-
حنا گوشی را از دست مسعود بیرون میکشد و آن
را به سمت خزان ُسر میدهد
لالازم نیست شما فضولی کنید-
خزان نگاهش را از مسعود جدا نکرده که مسعود
سرش را بلند میکند با دیدن چشمان زیادی تلخ و
تیرهی خزان زبانش را به صورت خودکار حرکت
میدهد
البرز بالالا میروند یک چیزی این میان!ببخشید-
ابرو های
زیادی برایش عجیب است؛ احترام بیش از اندازهی
مسعود به خزان، ترس لالانه کرده در مردمکهای
حنا و آوا زمانی که به خزان ُزل زدهاند ناخواسته
نگاهش به سمت دختر پکرفیس مقابلش کشیده

میشود به جز دو گوی قهوهای زیادی تلخ که با بیتفاوتی به مسعود مینگرد، چیزی در وجودش کنجکاوش نمیکند
مهم نیست-

با آمدن ویتر کافه مسعود ادامه بحث را نمیگیرد خزان درحال ماساژ شقیقهی راستش سفارش یک لیوان آبجوش میدهد
البرز چشم ریز میکند و به خزان نگاه میکند با ندیدن تعجبی از سمت بقیه بیش از پیش متعجب میشود گویی آنها با آبجوش خوردن خزان مشکلی ندارند و یک امر طبیعی است
آوا با زمزمه درباره مراسم خواستگاری از حنا سوال میکند حنا با یاد آوری مراسم به خنده میافتد
وای نمیدونی این بیشعور از بس زیر گوش من- فکزد چه گندی زدم
وبه خزان اشاره میکند مسعود به خنده میافتد و حنا "کوفت" ی نثارش میکند خزان با کجخندی که بیشتر برای تمسخر است، جواب حنا را میدهد

شما عاشقه چند مرحله بعد خواستگاری بودی به-
من چه ارتباطی داره؟

آوا گیج به صورت کبود از خنده مسعود و چشمان
پر حرص حنا نگاه میکند
چطور؟-
البرز در حال چک کردن گوشیاش با سکوت به
مجادلهی آنها گوش میدهد
هیچی، خانوم کم مونده بود همون شب خواس-
با خزان گفتن بلند حنا، آوا به خنده میافتد
من نبودم فیض ببرم-
بودیم فیض نمیبردی، فیضو مسعود تو اتاق-
به خنده میافتد حنا با حرص خم!خواب برد و بس
مسعود به شدت
میشود و مشتی به بازوی خزان میزند
البرز با لبخند کنترل شدهای، با بهت به خزانی که
هنوز هم میلیمتری از جای قبلیاش جابهجا نشده
و میمک چهرهاش همان دختر بی تفاوت قبل است
مینگرد
از حرف پرکنایه و صریح خزان جا میخورده
آوا با خندهای که با زحمت آن را کنترل کرده که

حنا را عصبی نکند، سوال میکند
چطور مگه چی شد؟-
حنا با عصبانیت مشت آرامش را بر روی میز میزند و "خفه شید" ی نثار خزان و آوا میکند
البرز بیخیال گوشیاش میشود حال علاااااوه بر گوش دادن با دقت با آنها نگاه میکند چهرهی کبود شدهی مسعود حتما نکته جالبی دارد که احتمااااا آن دختر بیتفاوت از آن آگاه است
چی شدش رو-
با پلیدی مکث کوتاهی میکند و با چشمهای ریز شده به حنایی که چیزی به مرحله انفجارش نمانده مینگرد
با صدای آرامی که قصد دارد آنها را با آن برای شنیدن بیشتر تحریک کند، ادامه میدهد
دیگه باید از مسعود بپرسی، من که باهاشون- نرفتم تو اتاق خواب
بیتوجه به فحشهای حنا با بیخیالی ادامه میدهد
من تا اتاق خواب رفتنشون رو شاهدم-

لبخند خبیثی به حنای که هنوز هم در حال فحش دادن است میزند چشمکی به مسعود که اشک گوشه چشمش را پاک میکند میزند و با لحن کنجکاوی که از او بعید است، میگوید
تو اتاق خواب چی شد مسعود؟-
البرز با تعجب به دختری که راحت و بی پرده مانندہ پسرها شوخی میکند نگاه میکند
زهر هلاهل دختری پرروی بیحیا میام یه-
و "با!جوری میزنمت که صدا سگ بدی خزان
خزان با تک خندهای به خودش اشاره میکند
منی" کوتاهی زمزمه میکند حرص دادن حنا بیشک یکی از کارهای لذت بخش جهانش به شمار میرود
شما نبودی گفتی بریم اتاق خواب؟-
صدای خندهی آوا و مسعود باز هم بلند میشود
البرز از تکرار اتاق خواب گفتنهای پلیدانهی خزان لبخند میزند و دیگر کنترولی روی لبخند عمق گرفتهاش ندارد حنا با بیچارگی به خنده

میافتد
من فقط هول شدم-

دهن منو باز نکن حنا! نذار حرفای قبلشم بگم-
آوا و مسعود تقریبا رو به خفگی هستند با آمدن ویتر و آوردن سفارشاتشان چند دقیقهای سکوت در جمع کوچکشان حکم فرما میشود با رفتن ویتر آوا بیصبرانه سوال میکند
جون بکن حنا چی شد پریشب؟-
حنا نگاهش را با حرص و خنده از خزان جدا میکند و به چشمان مشتاق آوا میرسد
بابا این از بس زیر گوش من حرفزد و گفت-
برید کجا حرف بزنید و کجا نرید مسعود که بلند شد بریم با هم حرف بزنیم من هول شدم گفتم بریم
سرش را روی میز میگذارد و لرزش!اتاق خواب مسعود
شانه هایش شدت میگیرد آوا با خندهی ناباورانهای به حنای نگاه میکند که حالالا خودش هم در حال

خندیدن است
خزان بیخیال آبجوشش را میخورد
پایش را از روی پای دیگرش بر میدارد و به صندلیاش تکیه میدهد

من فقط گفتم اینا حس میکنن به جای خواستگاری-
اومدن گفتگوی ویژه خبری از بس که در باره
سیاست و اقتصاد حرف زدن خانوم عجله داشتن
زود تر برن تو اتاق خواب و با مسعود تنها بشن
مسعود با سقلمهی حنا سر بلند میکند و "بد جنس
نباش" ی حواله خزان میکند
تو حرف نزن مسعود که هنوز یه دونه سفارشم-
برای من نیاوردی از وقتی که باختی تازه لیگم
که یادت هست رئالتونو چیکار کردم؟ کولی اونم
مونده بخوای دخالت کنی، باید بهم کولی بدی
آوا باز هم به خنده میافتد
سری بعد که فوتبال دستی بازی کردین هرکی-
باخت باید یه هفته برا همه آشپزی کنه
خزان با تاسف سری تکان میدهد و مسعود با

تمسخر جواب آوا را میدهد
چه از کیسه خلیفم میبخشه، خوبه خدا رو شکر-
فقط خزان فوتبال دستی و پلی استیشن بازی
میکنه حداقل یه کم وجدان داره شما چی؟
و به آوا و حنا اشاره میکند حنا با اخم از مسعود
رو میگیرد و جواب میدهد

اصلالا اینجوری شد خزان حق نذاری ببخشیدش-
را روی میز ُسر میدهد و !باید بهت کولی بده
خزان لیوان آبجوش
میگوید
یعنی تو و آوا مثل بالوک* چسبیدین به من-
از این اصطلالاح کوردی خزان به خنده میافتد
حنا
و آوا ابروی بالالا میاندازد
حنا بهتر از هر کسی میداند تمام شوخیهای
خزان برای پایان دادن به بحث مردی بود، که
روزی برای به دست آوردنش یک شهر و برای
از دست دادنش یک اتاق خواب را بهم ریخت
البرز بیتوجه به جدال آنها به دختری که با لبخند

کمجانی به دوستانش مینگرد، فکر میکند دختری
که هر بار مقابل هم قرار گرفتند عصبی بود و
طلبکار؛ حال شوخی میکند و لبخند میزند دختر
جدی که در ماشین به مسعود امید میداد و قول
مسعود برایش خواهری کرده بود دختری که بی
چشم داشت در آشپزخانهی کافه به کار کنان کمک
میکرد دختری که اگر پای حقش وسط باشد،
کوتاه بیا نیست دختری که تمام هزینهی دو ساعت

بسته بودن کافه را پرداخت کرد تا به قول مسعود زیر دین او نباشد دختری که رفاقت و وفاداریاش زبان زد مسعود و تک تک بچه های کافه است دختر بی تفاوت مقابلش برایش زیادی عجیب است یک عجیب ملس که زیادیش دلت را نمیزند

بالوک*زگیل

نگاهی به ساعت مچیاش که ساعت یازده صبح را نشان میدهد، میاندازد و از جایش بلند میشود بارانیاش را میپوشد و با برداشتن تلفن و کولیش بیرون میرود

با دست به مؤمنی که به احترامش بلند شده، اشاره میکند تا بنشیند

خانوم مؤمنی من یه سر میرم سازمان غذا و- دارو بابت اخطاریه، اگه مشکلی پیش اومد سریع خبرم کنید

بدون توجه به چشم کوتاه مؤمنی به سمت راهرو خروجی قدم بر میدارد

با صدای تلفن همراهش ماشین را گوشهای پارک می کند خم میشود و از درون کولیش تلفنش را بر میدارد

!جانم حنا-
سلالام خوبی خزان؟ کجایی؟-
برای لحظهای نگاهش به سمت سر در شرکتش کج
میشود با نگاهش یک دور نوشته های روی تابلو
را میخواند؛ "شرکت پخش و تولید سموم
"کشاورزی سروه*، سهامی خاص
دم در شرکتم، چطور؟-
صدای خجالتزدهی حنا آلالارم خطر را در سرش

مینوازد
خوب گفتم ببینم برا عصر برنامهای نداری؟-
پوف کلالافهای میکشد و چشمهایش را محکم روی
هم فشار میدهد
تا ساعت اداری که کار دارم بعدشم میرم کافه-
میشه بجای کافه بریم خرید؟-
اجازه اعتراض به خزان نمیدهد و خودش با یکه
تازی ادامه میدهد
اون کفش قرمزه بود، همونی که کنار مجلسی-
سیاه پشت ویترین دیدیم میخوام لنگه همون رو،
البته سفیدشرو برای زیر لباسم بگیرم یاسیش یه
جوری بود تازه اصلالا به لباسم نمیخوره سفید

کجا یاسی کجا! مسعودم گفت اگه از رنگش خوشت نمیاد بذار برای بعد، برو یه دونه دیگه که باب میلته بخر خودشم که کافس نمیتونه بیاد باهام آوام که خبر
با کلافگی دستی به چشمهای بیخوابش میکشد و سرش را به صندلی ماشین تکیه میدهد با صدایه

جدی و محکمی، میان وراجیهای حنا به حرف میآید
که سکوت میکند آرام لالایه پلکهایش را از!بسه- حنا
هم باز میکند
حنا آخر سال، وحشتناک روم فشاره-
دیشب تا نزدیکیای اذان بیدار بودم کاویار هر روز زنگ میزنه که خودمرو برای تحویل سال برسونم اونجا پیام هر روز پی اکانتیرو میگیره خودمم نمیدنم کیه که عکس نیم رخ منو داره که بذاره پروفایلش
نفس عمیقی میکشد و با دو انگشت پیشانیش را ماساژ میدهد
کافم که برم، میرم قرار دادای امسالرو ببندم-

سود و ضررکرد شرکت رو محاسبه کنم نمودار فروش و هزار کوفت و زهرمار دیگه رو جمع بندی کنم و به سهامدارا ارائه کنم
سکوت میکند و خودش را بابت تند حرف زدنش

لعنت میکند همیشه همین است به ندرت عصبی می،شود و بابت همان به ندرتها هم عذابوجدان لحظهای رهایش نمیکند
ببخشد، تند رفتم-
حنا با لحن ملالایمی "این چه حرفیه" ای زمزمه میکند
شرمنده کارای شرکت از یه طرف، رسیدنم به- کرمانشاه برای عید یه طرف، پیام با اون غیرت خرکیش یه طرف، اون اکانت مسخره که تمام فکرمو درگیر کرده یه طرف، عقد شما
مکث میکند و ادامه نمیدهد
میدونم عزیزم، توقع من بیجا بود تو که مثل- من بیکار نیستی، هزار تا دغدغه داری که یکی پیچیدتر از اون یکی، اگم اون اکانت بازم مزاحمت ایجاد کرد بده میدم مسعود پیگیری کنه حداقل مثل پیام احساسی برخورد نمیکنه

رفیق بودن همین است دیگر کسی که همیشه درکت کند، تو را بفهمد و همیشه نگران

نگرانیهایت باشد

حنا با خنده برای دلجویی ادامه میدهد

خبرشو بیارن آوام رفته شیراز، من میدونم-

آخرش این دختر با یکی از این پیرمردای خرفت مزدوج میشه ببین من کی گفتم

لبخند بیجانی روی لبهای خشک و پوستپوست خزان مینشیند

باز هم خدا را بابت داشتن حنا شکر میکند

ناراحت نیستی؟-

حنا میخندد و خزان به رفتن به ادارهی بیمه هم فکر میکند

نه بابا، ناراحت چرا؟ بر به کارت برس عزیزکم-

اول را که بالالا میرود با خزان گفتن عثمان بر پله

میگردد بعد از احوال پرسی عثمان میگوید

دیروز یه خانوم اومده بود اینجا باهات کار- داشت

لحظه ای نگاهش به سمت مسعود کج میشود که در حال کشیدن کارت از دستگاه پوز کنار دستش

است گیج سری تکان میدهد و باز هم نگاهش به
عثمان میرسد
کی بود، چیکار داشت؟-
نمیدونم، شاید یکی از سهامدارای شرکت بود-
امروز بازم میاد، بفرستمش بالالالا اگه اومد؟
گفت
بفرست مشکلی نیست-
باز هم نگاهش به سمت مسعود کج میشود
مسعود یه چیز کیک مخصوص با یه لیوان-
آبجوش
بالالالا اشاره میکند و چشمکی حوالی مسعود
به
پرخنده میکند سرش را که میچرخاند نگاهش در
یک جفت چشم طوسی مینشیند
سرش را تکان میدهد و سلالالامی زمزمه
به آرامی
میکند
البرز هم متقابلالالالا سری تکان میدهد و جواب
سلالالالامش را با صدایی رسا میدهد
با گفتن "مسعود منتظرتم" بالالالا میرود
پوشهی قراردادهای شرکت را کناری میگذارد و

زونکن تاریخ تولید و فروش محصولالات را جلو میکشد
خودکار بیک را گوشه لبش قرار میدهد و نمودار فروش شرکت در هر ماه را برسی میکند
سروه*نسیم اول صبح، نام دخترانهی کوردی
با صدای یکجفت کفش زنانه با تعجب سرش را بلند میکند نگاهش از یک جفت کفش پاشنه بلند و شلوار لولهای مشکی که میگذرد و به مانتوی بلند لجنیش میرسد، ابرویی از تعجب بالالا میاندازد
!حنا و آوا اهل این مدل مانتو پوشیدنها نبودند
نگاهش که از دماغ عملی و کوچک زن میگذرد و به چشمهایش میرسد، جا میخورد مگر میشود این زن را نشناسد و یک کاش پر رنگ در سرش چرخ می خورد؛ این کابوس حقیقت نباشد
هنوز هم نگاه متعجب و مبهوتش، خیرهی چشمهای قهوهای آرایش شده و کشیدی زن است که صدای عثمان را میشنود

با "خزان" گفتن عثمان از کابوس سالهای دورش به زمان حال بر میگردد

خانومی که باهات راجبش حرف زدم-
خزان که جوابش را نمیدهد با تعجب به زن شیکپوش نگاهی میاندازد و باز هم خزان را صدا میزند خزان گیج سری تکان میدهد و "برو" کمجانی زمزمه میکند
عثمان اما گویی قصد کوتاه آمدن ندارد که بیخیال میگوید
چیزی سفارش نمیدی برای خانوم؟-
خزان مات، نگاهش را تا امداد چشمهای سوالی عثمان هدایت میکند
باید خود محکم همیشهاش باشد وقت و جا برای تعجب زیاد است پوزخندی میزند
خانوم برای خوردن قهوه تشلیف نیاوردن، زیادم- مزاحم وقت من نمیشن عجله دارن باید برن مگه نه خانوم؟
زن با لبخند، سری به نشانه مثبت تکان میدهد

عثمان پرتعجب عقب گرد میکند و پایین میرود
خزان دعا میکند چهرهی زن مقابلش تنها یک تشابه چهره باشد و زن روبهرویش تنها یک همزاد از زن خاطره هایش باشد

با خزان گفتن زن تمام امیدش برای تشابه دود میشود و به آسمان میرود مگر صدا هم، همزاد دارد!

خزان میشه بشینم-

ناخوداگاه خودش روی صندلی نشستن که نه، فرود میآید

زن بیتوجه به جواب ندادن خزان صندلی روبهرویش را بیرون میکشد و مینشیند

احوال پرسی نمیکنم میدونم تو هم حوصله-

احوالپرسی نداری، یعنی به نظرم خیلی دیره برای احوالپرسی

چهرهی متعجبش را پشت چهرهی بیخیال و بیتفاوتش پنهان میکند نمیخواهد مقابل زن روبهرویش تعجب و احتمالالا ترسش را بروز دهد

به سختی زبان سنگین شده اش را میچرخاند

ما احوالپرسی هامونرو هشت سال پیش تموم-
کردیم

چهره زن پر از تاسف میشود و خزان با خود فکر می کند دریغ از اپسیلونی پشیمانی و به!

نگاه بیتفاوتش را از چشمهای زن میگیرد

وسایل پخش شدهی روی میز میدهد
دست میبرد و برگه های پخش شدهی روی میز را
جمع میکند
من همیشه به کارو میگفتم؛ منطقیترین آدم-
خانوادتون خزانه
وجود تمام تلالاشش برای نگه داشتن احترام زن،
با
باز هم نمیتواند مانع پوزخند پررنگ گوشه لبش
شود
سر بلند میکند و با اخم و جدیت میگوید
آدمه منطقی نبودم الالان شما دم در کافه بودی-
اگه
!و کسی حق نداشت راتون بده داخل
ک خودکاری که بین دوًچشم ریز میکند و با ن

centerroman.com حوالی خزان

انگشت سبابه و وسطش قرار دارد، روی میز
ضرب میگیرد
شما میخواین با نشون دادن منطقی بودن من-
الالان
به چی برسید؟
زن با ناز طرهای از موه های همیشه پریشانش را
به پشت گوشش ارسال میکند و با لبخند ملیحی
میگوید
چرا اینقدر غریبه! خزان منم گیسو یادت رفته-

نفس عمیقی میکشد و شدت ضربه هایی را که با خودکار به میز وارد میکند، بیشتر میشود
عصبی حرف زن را قطع میکند و با قاطعیت میگوید
شما از همون اولم غریبه بودین! بند وصل- شدنتون به خانواده ی ما یه خطبه بود که شما با خبط تون بریدینش من یادم نرفته که شما کی هستین و با زندگی ما چیکار کردین امیدوارم شمام یادتون نرفته باشه
خزان اون زمانی که من رفتم، مجبور بودم عقاید-

منو کارو با هم متفاوت بود، علالایقمون، خواسته هامون، آرمان هامون
دندانهایش را محکم روی هم میسابد خودش هم نمیداند چرا هر لحظه و با هر کلمهی زن، چهره بغ کردهی کارزان و چشمهای گریان کیژان جلوی چشمهایش جان میگیرد
وقتی تو اوج لذت بودی و صدای نالههات به یه- کوچه اون ورترم میرسید به اختلالاف علالایق و خواسته هات فکر نمیکردی که سه ماه بعدش شکمت قلمبه میشد؟

زن با حیرت به این حجم حرص و نفرت موجود
در جملالات خزان مینگرد به سوم شخصی که
تنها بخاطر حرص به اول شخص بدل شده فکر
میکند گویی اوضاع خیلی وخیمتر از چیز است
که فکرش را میکرد
گیسو با چشمهای گشاد شده به اخم وحشتناک
خزان خیره میشود و لبهایش از هم باز می
شود

تو فکر میکنی مقصر تمام اون اتفاقات من-
خودکار را میچرخاند و حال با ته خودکار !بودم؟
خزان
به میز ضربه میزند متوجه میشود که نگاه زن
به صورت اتوماتیک به خودکار میرسد و باز هم
سریع نگاهش را بالالا میکشد تا به چشمهای او
برسد
من هیچ فکری راجبه اون اتفاقایی که میگی-
نمیکنم من فقط به کارزان و کیژان فکر میکنم و
بس
چشمهای زن را هالهای از غم فرا میگیرد
لالانه کرده در مردمکهایش را حتی خزان
حسرت

هم میبیند
دلم براشون خیلی تنگ شده-
پوزخند عمیق و صدادار خزان چیزی نیست که از دید زن پنهان بماند واقعا دلتنگ است؟
فکر نمیکنی هشت سال دیر شده برای دلتنگی؟-
خزان خودکار را روی میز پرت میکند و نیم

تنهاش را روی میز خم میکند عمیق و طولالانی به چشمهای متعجب زن خیره میشود
بعد هست سال برگشتی که چی بشه؟ اومدی بگی-
مادر اون بچه ها تویی؟ اومدی بگی بعد هشت سال تازه یادت افتاده که به خاطر اون بچه هام که شده باید یه کم کوتاه میاومدی؟
قطره اشکی از گوشهی چشم زن ُسر میخورد و پایین میافتد شاید دارد به حسرت هشت سالهاش فکر میکند به دختر قنداق پیچ چند ماهاش، به گریه های بیامان پسرش و با خود به این نتیجه میرسد؛ حق با خزان است
به خاطر کودکانش باید کوتاه میآمد
حال پرحسرت برگشته که چه؟ بقول خزان؛ آمده بگوید مادرشان اوست! اصلالا دخترکش او را به که

یاد دارد؟
لب باز میکند و پربغض میگوید
را عقب میکشد و عصبی،!اومدم جبران کنم-
خزان نیم تنهاش

اسلوموشن!میخندد با خود تکرار میکند؛جبران کنی
میخندد و تمام گذشته زهر شده مانند
از جلوی چشمهایش می گذرد
اشک گوشه چشمش را پاک میکند و بدونه توجه
به تعجب زن ناگهان خندهاش را متوقف میکند
اخم میکند و با چهری جدی به زن نگاه میکند
اومدی جبران کنی؟ چی رو جبران کنی؟-
زن ترسیده خود را نامحسوس کمی عقب میکشد و
انگشتهایش را در هم قفل میکند
خودش هم دقیقا نمیداند چه چیز را میخواهد
جبران کند مسلما هشت سال مدت زمان کمی
نیست که بشود جبرانش کرد
نمیدونم فقط اومدم که باشم برای بچه هام-
گریان زن!مادری کنم نبودنم رو جبران کنم
خزان تلخ، زهرخندی تحویل چشمهای
میدهد دست به سینه میشود و به پشتی صندلی

تکیه میدهد با تمسخر میگوید
مادری کنی؟-

لبخند مسخرهی گوشه لبش پاک میشود و جایش را به گرهای میان ابروانش میدهد
جبران کنی؟ میتونی افسردگی یه پسر بچه چهار-ساله رو جبران کنی؟ میتونی دو سال مدرسه نرفتنشو جبران کنی؟ می تونی گوشهگیری این هشتسال رو براش جبران کنی؟ میتونی تا صبح نخوابیدن و گریه کردنهای کیژان یهسالهرو جبران کنی؟ میتونی بیشیر موندن یه بچه قنداق پیچرو جبران کنی؟
خزان بیتوجه به اشکهایی که مانند قطرات درشت باران از چشمهای گیسو میبارد، از جایش بلند میشود
پشت به زن میایستد حالش اصلالا خوب نیست این روزها این اتفاقات بد لعنتی لحظهای رهایش نمیکنند خسته چشم میبندد و باز دمش را با آه رحسرتی بیرون میدهد دست راستش به سمتíپ شقیقهاش میرود و به حالت دورانی آن را ماساژ میدهد چشم باز میکند میچرخد، درست مقابل

زن میایستد
بعضی بیفکریها جبران نمیشه بعضی از-
دردها، هیچ وقت درمون نمی شه جای بعضی از
زخما تا ابد باز و تازس، دیر اومدی گیسو خیلی
دیر
اشکهای بیامان گیسو به هق هقی بیامان بدل
میشود
میدانست بد کرده اما نه تا این حد که کار پسرش
به تیمارستان کشیده شود حس میکند حقیقت
عریانتر از همیشه مقابلش قرار دارد خزان با
ضربهاش او را از خواب خرگوشیاش بیدار
کرده تا کنون به این نزدیکی عمق ماجرا را لمس
نکرده بود
کلالالالافه عقب گرد میکند و دوباره پشت میز
خزان
مینشیند میداند تند رفته اما گیسو راهی برایش
باقی نگذاشته میترسد از بهم خوردن آرامشی
که سالها از وجود برادرزاده هایش سلب شده بود
به آن دست یافتهاند، هراس دارد کمی به
و حالالالالا

جلو خم میشود و با لحن ملالایمتری از قبل ادامه میدهد
گیسو از همون راهی که اومدی برگرد این گندو-
هر چی بیشتر همش بزنی، بوی گندش بیشتر همه جا میپیچه منم از این ملاقات منفور چیزی به کسی نمیگم
گیسو در حال پاک کردن دماغ عملیاش، با بغض میگوید
عصبی عقب میکشد و میغرد!من مادرشونم خزان-
خزان
د نه د، تو اگه مادری کردن میدونستی چیه پایه-
برگه حضانتو برای کارو امضا نمیکردی تو اگه مادر بودی چشمترو روی التماسهای کارزان و گریه های کیژان نمیبستی بری پی آرمانهای کوفتیت اونور آب ببین منو گیسو نمیگم بخاطر کارو؛ میگم بخاطر بچه های خودت نباید میرفتی،
های بیامان گیسو دستمالی از!تحت هیچ شرایطی
خزان کلالافه از گریه

روی میز برمی دارد و مقابلش قرار میدهد
گیسو با تشکر، دست لرزانش را پیش میبرد و

دستمال را از بین انگشتان خزان بیرون میکشد
من مادر نیستم ولی برای کارزان و کیژان کم-
مادری نکردم کارزان بعد رفتنت افسردگی شدید
گرفت چند سال تحت نظر روانپزشک بود تا کمی
با موضوع کنار بیاد هنوزم که هنوز کارزان یه
بچه نرمال نیست یه بچه گوشهگیر و منزوی که با
کسی ارتباط برقرار نمیکنه؛ مبادا بازم تنها بمونه
یه سال کامل قرصای قوی آرامش بخش استفاده
کرد
خودش از درد حقیقتهایی که میگوید درد
میکشد چشم می بندد و نفس عمیقی میکشد
نمیخواهد با حرفهایش گیسو را عذاب دهد اما
گیسو باید با علم به دانسته هایش تصمیم به دیدن
بچه ها بگیرد
گیسو با ناباوری دست لرزانش را مقابل دهانش
قرار میدهد به قول خزان دیر آمده خیلی دیر

!من مادرشونم-
کسی منکر مادر بودن تو نیست گیسو،-
اما تو براشون مادری نکردی پافشاری به این
موضوع چیزیرو درست نمیکنه

میخوام یه بارم که شده شانسم رو امتحان کنم-
خزان پف کلافهای میکشد و با خود فکر میکند؛
چرا تمام کاسه کوزه ها باید سر او بشکند چرا تمام
از هرنقطهای که باشند گذرشان به سمت
مشکلات
او میافتد
بچه ها تازه به یه آرامش نسبی رسیدن، برگشتن-
تو آرامش اونارو بهم میزنه تو که امید نداری
بچه ها تو رو ببخشن؟ تازه اگه بتونی کارو رو
متقاعد کنی
دست گیسو به سمت دستهای مشت شده خزان
میرود و دستهای سرد خزان را لمس میکند
گیسو پر بهت میگوید
کارو نمیتونه جلوی منو برای دیدن بچه ها-
!بگیره

ترسیده میپرسد و خزان ترسش را لمس میکند
دلش به حال زن میسوزد اما بعضی از خبطها را
نمیشود بخشید
یادت رفته خودت امضا کردی که هیچ حق و-
حقوقی نسبت به بچه هات نداری؟
برو گیسو برگشتنت فقط اوضاعرو خرابتر

میکنه اگرم بچه هاترو میخوای من کارهای
نیستم که بخوام جلوی تورو بگیرم این مسئله بین
تو و کارو، باید با خودش صحبت کنی
تو باهاش حرف بزن-
خزان سری تکان میدهد و به سر درد عصببیش
اهمیتی نمیدهد
من فقط میتونم شمارهی تو رو به کارو بدم که-
اگه صلاللاح دید، باهات تماس بگیره بدونه التماس
دستش را عقب میکشد و دفترچهی!و خواهش
گیسو خوشحال
کوچکی را از داخل کیفش بیرون میکشد با
عجلهای که در تکتک حرکاتش است، شماره را

درونش مینویسد برگه را پاره میکند و به سمت
خزان میگیرد
منتظر خبرت هستم-
خزان کاغذ را از بین انگشتان کشیدی گیسو بیرون
می،کشد و بدونه نگاه به محتوای درونش، آن را
داخل جیب کوچک کولیاش سر میدهد
منتظر خبر کارو باش! من این وسط کارهای-
نیستم بحث بین تو، کارو و بچه هاتونه، نه من که

از من توقع خبر داشته باشی
گیسو که میرود، خسته سرش را روی دستهایش قرار میدهد در کلکسیون بد بیاریهایش تنها گیسو را کم داشت مغزش در مرز انفجار است روزهایش تلختر و سختتر از روز قبل میگذرد و خودش هم دقیقا نمیداند تا کی توان مقابله دارد به کارو فکر میکند، به این که چگونه موضوع را با او در میان بگذارد یقینا کارو مانند او خونسرد و منطقی برخورد نمیکند و البته که حق هم با اوست بزرگ کردن یک پسر بچه پنجسالهی

افسرده و یک دختر قنداق پیچ چند ماه، زمانی که خودش هم شکست سنگینی در زندگیش متحمل شده

اصلاًلا کار راحتی نبود حداقل خزان از پا در بود،
آمدنش را به یاد دارد
به کارزان و کیژان فکر میکند، به آرامشی که بعد از سالهای متوالی عایدشان شده به سونامی به نام گیسو که با آمدنش چیزی از این آرامش باقی نمیگذارد
در نهایت به خودش فکر میکند و نقشش در این

ماجرا، که کجای این ماجرا ایستاده چرا گیسو میان تمام اعضای خانواده باید او را پیدا کند به سراغش بیاید و بچه هایش را از او بخواهد
گاهی فکر میکند باید برود کجایش را نمیداند اما مسلما ماندن راه درستی نیست به شباهت عجیب زندگی خودش و کارو فکر میکند هردو شکسته و خسته تنها روزگار میگذرانند کارو بخاطر بچه هایش و خودش؛ به راستی خودش به چه

امیدی دارد زندگی میکند
زندگی کارو را زیرورو میکند و نمیفهمد گناه برادر همیشه صبور و مهربانش چیست ساعتها فکر میکند و بیجوابتر و مایوستر از پیش به راهی ادامه میدهد که خودش هم به پایان خوشش چندان امیدی ندارد
با شنیدن صدایی پایی کولهبار ذهنش را از دوردستهایی به نام گذشته جمع میکند و به زمان حال باز میگرداند
صدای احتمالالا سینی حاوی ماگ و چیز کیک با
مخصوصی که دیگر هیچ ذوقی برای خوردنش ندارد، حدس میزند صدای پا متعلق به مسعود

است
خزان چیزی شده؟-
با شنیدن صدایش به احتمالالات درستش لبخند
نیمبندی میزند و بدونه هیچ تغییری در حالت
نشستنش جواب مسعود را میدهد
نه چیزی نیست میشه بی سوال بری پایین و-

مسعود اصلالا کار سختی!چیزیم به عثمان نگی
حدس چهرهی متعجب
نیست مسعود کنجکاو میشود از علت حضور آن
زن سوال کند، اما با حرف خزانی که دستش را
خوانده با "البته" کوتاهی بیصدا عقب گرد میکند
و پایین میرود
مسعود که میرود باز هم ذهنش به هزار و یک
چیز فکر میکند اما دریغ از راه حلی، اصلالا راه
احتمالالا ساعت گذشته که باز!حلی هم مگر مانده
نمیداند چند دقیقه یا
هم با صدای انعکاس پاشنه کفشی که به کف سالن
برخورد میکند، به خودش میآید با احتمال اینکه
شاید مسعود به عثمان چیزی گفته باشد و او نگران
بالالا آمده، اخم میکند اما با دور شده صدا به

احتمال دیگری فکر میکند؛ باالب فیش چشم
گرختی و سستی در دستهایش آهسته!طوسی
با احساس
گردن خشک شدهاش را بلند میکند و با

انگشتهای دست راستش، دست چپش را به
آهستگی ماساژ میدهد
به آهستگی گردن دردناکش را حرکت میدهد و
خیرهی سقف کافه به آرامی زمزمه میکند
خدایا قربونت برم، بین این همه بد بیاری به-
آنتراکت بده حداقل من یه نفسی تازه کنم
به درد و دل عمیقش به خدا لبخندی میزند و
چشمکی حواله احتمالالا خدا میکند و باز هم لب
میزند
در جریانی که عاشقتم؟-
گردش خون که در دستهایش به حالت اولیه خود
باز میگردد از جایش بلند میشود ماندنش در
این جا هیچ کمکی نمیکند دیگر نه تمرکزی دارد
که روی مسائل شرکت بگذارد نه حوصله فکر
کردن به کارو و گیسو را داد
پوشه ها و زونکنها را دون کولیش میاندازد

تلفنش را دون جیب بارانیش قرار میدهد و با برداشتن سینی دست نخورده و آبجوش احتمالالا یخ

شده به سمت پایین حرکت میکند
مسعود با دیدن چیز کیکی دست نخورده با تعجب ابرویی بالالا میاندازد و سوال میکند
چرا چیزی نخوردی؟-
خزان به لبخندی که مصلحتی بودنش را تنها خودش و خدایش میدانند، با ابروهای که با شیطنت بالالا میاندازد و جوابش را میدهد
بالالا اومدن شما از اون پونزده تا پله بود-
مقصود،
که اجابت شد دیگه خوردن و نخوردن من زیاد توفیری تو اصل قضیه ایجاد نمیکنه
مسعود از لحن پر شیطنت و چهره خندان خزان به خنده میافتد و "ای به جنس خرابت لعنت" ی حوالهی خزان میکند
کارو ایستاد و دست به سینه به سخنان پسرک بازیگوش مقابلش گوش میدهد
با به صدای درآمدن تلفن همراهش، تکیهاش را از میز میگیرد و درحالی که هنوز هم به صحبتهای پسرک گوش میدهد به سمت صندلیش حرکت

میکند
اجازه آقا؟ خودش اول منو هول داد بعدشم من-
فقط گفتم؛ مگه مرض داری؟ اونم یه فحش خیلی
بدی داد که منم عصبی شدم زدم تو گوشش اجازه
خوب کاری کردم غلط کرد به ما فحش
آقا؟ اصلالالالا
داد
نگاهش که به اسم خزان میافتد تعجب میکند
الالالان باید شرکت باشد و به خوبی میداند
خزان
آنقدر دغدغه دارد که برای احوال پرسی این زمان
از روز تماس نمیگیرد
را بالالالالا میگیرد و رو به پسرک خطا کار
سرش
میگوید
خوب موسوی برو بیرون فعلالالالا، یه بار دیگه-
خیلی
تکرار بشه با خانوادت تماس میگیرم اینجا
مدرسس نه چاله میدون، بار آخری بود که شلوغ
کاری کردی
پسرک با تخسی چشمی زمزمه می،کند که کارو
موفق به شنیدنش نمیشود

نگاهش به صفحه موبایلش است و یک تماس بدون
 با کلی اداواطوار بیرن میرود، با!پاسخ از خزان
پسرک که
نگرانی شمارهی خزان را میگیرد
صدای سلالام آرام خزان که به گوشش میرسد،
نفس گرفتار شده در ششهایش را به آرامی آزاد
میکند
از همه چیز این دوری چند ساله متنفر است از
بیخبری و استرسش گرفته تا یکلحظه دیر جواب
دادن خزان به تلفنش نمیداند چرا هربار که
شمارهی خزان روی گوشیش میافتد تا مرز سکته
پیش میرود خودش هم نمیداند این حجم از
نگرانی برای خزان از چه بابت است
خوبی نازارگم؟-
صدای خندهی آرام خزان که در گوشش میپیچد،
روی لبهایش انحنایی از خنده شکل میگیرد
ممنون برارگم، خودت خوبی؟-
لبخندش با برار گفتن خزان عمیقتر میشود

ممنون دردونه، چه خبرا؟-
صدای خزان با مکث مشهودی به گوشش میرسد

حق دارد نگران شود خواهرش را یک چیز عذاب میدهد که نمیخواهد بگوید نگران نامش را صدا میزند که خزان با عجله میگوید
سلالامتی، چه خبر از خودت؟ بچه ها چطورن؟-
کارو کلالافه چشم میبندد و حرفهای معلم کارزان را با خود مرور میکند؛ "ببینید آقای راد، کارزان با هیچ کدوم از بچه ها حتی به اندازه سلالام و خداحافظی هم ارتباط نداره و این برای بچه ای به این سن اصلالا طبیعی نیست با منم در حد پرسش و پاسخ درسی حرف میزنه شما بهتر از هرکسی میدونید بچه های توی این رنج سنی خیلیاشون بیشفعالن، اما رفتار کارزان بیشتر شبیه آدمای بالالای سیساله"!
با دستش موهای مرتبش را بهم میریزد و محکم دستهای از موهای آشفته و پریشانش را میکشد بلکه اندکی از حجم این درد بکاهد

با کلالافگی میگوید
دیروز با معلمش صحبت میکردم نگرانش بود،-
خزان اونم با نظر دکترمعتمد موافقه
صدای خزان با مکث مشهودی بهگوشش میرسد

صدای پرامید و محکم خزان مثل همیشه خدا را به او یادآوری میکند و باز هم کارو با خود فکر
خواهر مثلالا کوچکش چطور به این زودی
میکند؛
بزرگ شد
رفتارا یه چیز کاملالا طبیعی برای بچهای مثل-
این
کارزان زندگی کارزان مثل اون بچه های هم رنج سنیش نیست که شما، معلمش و حتی پزشکشم بخواین مقایسش کنید کارزان از یه شکست برگشته، خدا رو هزار مرتبه مشکلش ناشناخته نیست و همه ی ما میدونیم؛ گوشهگیریش به کجا
بر میگرده
اون معلمی که داری میگی، حتی اون پزشکم توی اون بره ه وحشتناک کنارش نبودن که بخوان درکش کنن من و تو میدونیم کارزانرو خدا از

کجا به ما برگردوند به نظر من همینشم معجزس و من تا آخر عمرم شاکر بزرگی و رحم خدا
هستم
حرفش که تمام میشود، تردید کارو برای صحبت را که حس می کند باز هم ادامه میدهد بلکه اندکی
او را آرام کند

دخترت رو ببین کارو توی همین عالم بچگی-
چقدر روابط اجتماعی بالالایی داره درسته بخوایم
 میدهد!کیژانرو با کارزان مقایسه کنیم؟ البته که نه
نفس عمیقی میکشد و جدیتر از قبل ادامه
اما کارزان نه! درک میکرد یسیر شدن یعنی-
چی، درک میکرد یه مادر بچشرو بذاره به امان
خدا و بره یعنی چی درک میکرد وقتی مادرت
رهات کرد پس همه میتونن راهات کنن
سکوت میکند و سنگینی درد جمله آخرش روی
دل خودش هم سنگینی میکند
 فکر میکند؛ کارزان الالان چه حرفی با مثلالا
با خود
مادرش میتواند داشته باشد به جبران میکنم

حوالی خزان *centerroman.com*

گیسو فکر میکند و بعضی از اشتباهات جبران
نمیشود
کارزان فوبیا داره، فوبیای رها شدن کارزان فقط-
با من و تو ارتباط برقرار میکنه، چون توی او
بره ه از زمان بیشتر از بقیه من و تو بهش توجه
کردیم و همراش بودیم پس حق ندارین؛ نه تو، نه
معلمش، نه هیچ احدناس دیگهای کارزان رو با
هیچ آدم دیگهای مقایسه کنید خدای کارزانم خیلی

بزرگه، همون خدایی که کارزانرو هشت سال پیش به ما برگردوند
حرفهایش که تمام می شود با خداحافظی
آهستهای تماس را قطع میکند تا کارو با گفته هایش کمی خلوت کند
خودش هم به حرفهای کارو فکر میکند به این که در این شرایط روحی کارزان، حتی اگر کارو هم اجازه دهد خودش دیگر به گیسو اجازه نزدیکی به کارزان را نمیدهد گویی بازهم مثل همیشه باید یکتنه این مهم را به پایان برساند

اوضای کارو آنقد وخیم هست که فکر بیان موضوع را با او حداقل فعلالا از مخیلی مغزش بیرون کند
خزان کلالافه در اتاقش را میرود و به کارو فکر میکند به حرفهایی که باید به او انتقال دهد و
که هرچه!خودش هم نمیداند دقیقا چگونه
به کارزان فکر میکند به گوشهگیری
بیشتر پیش میرود بدتر میشود
به ترسش برای برقرای ارتباط و انتهایی به نام جدایی

به کیژانی که هنوز هم مادر کارو را مادر خودش
می،داند به دختری که هنوز هم نمیداند مادر
چرای بیجواب؛ چرا او!بزرگش، مادرش نیست
و مقابل پنجرهی قدی اتاقش!و در نهایت به یک
آشفته قدم برمیدارد
استپ میکند به زوزهی باد گوش میدهد و
صدای اومدم جبران کنم گیسو در مغزش منعکس
میشود به قطرات ریز باران که محکم خود را به

شیشهی مات پنجره میزنند و تصویر زن گریانی
که با زجه میگوید؛ من مادرشونم
ل میخورد وlبه قطراتی که با برخورد به پنجره ق
به پایین ُسر میخورند و واقعا آن زن حق مادری
های کیژان و نگاه!برگردن برادرزاده هایش دارد
چشم میبندد و فکر میکند گریه
مات و پرحرف کارزان که پشت پلکهایش جان
میگیرد، کلالافه چشم باز میکند
قطرات درشت باران جایشان را با گلوله های ریز
برف عوض میکنند و خزان هنوز هم نگاهش به
شیشه مه گرفته است ناخوداگاه انگشت اشارهی
دست راستش را پیش میبرد و نام گیسو را روی

شیشهی پنجره مینویسد
خیرهی گیسویی که از گوشه بالالای حرف گاف و واوش قطرهی ریز آبی ُسر میخورد و پایین میرود
خسته عقب گرد میکند و به سمت میز کارش حرکت میکند پشت میزش مینشیند

عدد سال تولد کارزان را به صفحه قفلش تلفنش وارد میکند و وارد مخاطبینش میشود روی حرف کاف لالاتینش استپ میکند از نام کژال و کارو میگذرد و نام کاویار را لمس میکند
با حواس پرتی به عکس کاویار که نگاهش مستقیما به لنز دوربین است و ردیف دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشته، نگاه میکند به ندرت پیش میآید با دیدن چهرهی خندان کاویار لبهایش به لبخند باز نشود و امروز یکی از همان به ندرت هاست
بعد از بوق پنجم صدای جانم گفتن کاویار در گوشش میپیچد آرام سلالام میکند و دستش را برای برداشتن خودکار بیک روی میز دراز میکند

چه عجب خزان بانو! شمارهی شما افتاد رو-
گوشی بنده
باز هم به همان به ندرتها چنگ میزند و به
خزان بانو گفتن کاویار لبخند نمیزند

وقت تماس گرفتن ندارم گرفتار، گرفتاریامم-
بله در جریان گرفتاریاتون هستم حالالا چی شده-
نوازی کردن و لالابهلالای مشکلالاتشون من
بانو بنده
رو در یابیدن؟
لحن شوخ و همیشه شاد کاویار هم گرهی میان
ابرو هایش را باز نمیکند و خزان پای کارزان
که وسط باشد با خدا هم شوخی ندارد
نفسش را سنگین فوت میکند و با کلالافگی
مشهودی میگوید
زنگ زدم باهات مشورت کنم کاویار، میدونی-
اصولالا آدمی نیستم که راجب چیزی با کسی
مشورت کنم، مگه به یه بن بست خراب خورده
باشم
بدونه محلت دادن به ادامهی "چی شده" گفتن
کاویار باز هم خودش متکلمالوحده میشود
پس محض راضی خدا کاویار جدی و بدونه-

خراب کردن اعصاب نداشتهی من یه مشورت به
بده ببینم الالان باید دقیقا چه گلی به سرم بگیرم
من

زمانی که صدایش به گوش خزان میرسد، رنگی
از نگرانی به خود گرفته
خیر باشه خزان! چی شده؟-
به جای خزان بانو که خزان صدایش میزند
میفهمد موفق شده که کاویار همیشه شوخ را جدی
کند
گفتن خبر بازگشت گیسو برای کاویار هم سخت
است چشم میبندد تا برای گفتن زمان بخرد با
خود فکر میکند؛ با باز کردن چشمهایش، خبر را
به کاویار بدهد که با خزان گفتن ترسیده کاویار،
سریعتر از زمان پیشبنی شده چشم باز میکند
که برای تحلیل گفته خزان زمان!گیسو برگشته-
حال کاویار است
میخرد
ساعد دست چپش را روی میز قرار میدهد و
سنگینی طرف چپ بدنش را روی همان دست
قرار میدهد به ساعت مچی سیاه رنگش نگاه
میکند عقربه کوچک ساعت از روی عدد چهار

میگذرد که صدای پرتعجب و گیج کاویار به
گوشش میرسد خزان با خود فکر میکند یک
جملهی دو حرفی به یک دقیقهوبیستوسه ثانیه
تحلیل برای فهمیدن احتیاج داد؟
گیسو کدوم خریه؟-
البته که خیلی خوب میداند که گیسو کدام خریست
کوچه های علی چپی که میگویند به درد همین
با تمسخر میغرد!روزها و اوقات میخورد دیگر
خزان
تو گیسو رو نمیشناسی؟-
کاویار با مکث به حرف می آید پر شک و
احتمالالالالا ترسیده میگوید
به صندلی تکیه میدهد و باز هم!گیسو-
خزان کلالالالافه
مشغول چرخاندن خودکار بیچاره میشود
را درک میکند میداند الالالان حالش دسته
کاویار
کمی از حال او ندارد
کی گفته برگشته؟-

خزان حسرت میخورد که چرا او نمیتواند مانند کاویار فریاد بزند و خود را خالی کند
میداند با بیان این که گیسو به دیدنش آمده موج بعدی فحشهای کاویار شروع میشود اما چارهای ندارد
با صدای آرامی که به خوبی میشود حرص را هم در لالابهلالایش حس کرد، میگوید
امده بود دیدنم-
جمله خزان را تکرا میکند و طبق پیشبینی خزان باز هم منفجر میشود
به چه رویی اومد تو رو ببینه، زنیکه مادر قبح؟-
خزان لب میگزد و با حرص خودکار را روی میز پرت میکند
اصلالا با چه رویی بهت نگاه کرد زنیکه روسپی؟-
کلالافه از فحشهای رکیک کاویار با هشدار نامش را صدا میزند
کلالافهی کاویار را که میشنود به آرامیاًصدای پ ف
میگوید

هرچی نباشه اون زن یه زمانی زن برادر ما بوده-
کاویار، این طرز حرف زدن در شان تو نیست

کاویار ناباورانه زمزمه میکند
تو فکر میکنی زن داداشت یه ناموبه؟-
من هیچ فکری راجبه اون زن نمیکنم ولی-
قرارم نیست تو به چرت و پرت گفتنت ادامه بدی
کاویار با تک خندهای با تمسخر میگوید
فقط حرفای من چرته دیگه؟ حرفای اون زنیکه-
هرجایی چرت نیست؟
خزان کلالافه از جایش بلند میشود و با دست
طرهای از موهای سرکشش را به داخل مغنعهی
سیاهش هول میدهد
تو تاییدی از جانب من، نسبت به حرفای گیسو-
شنیدی؟
پس حرفت چیه خزان، چرا همون موقع نزدی تو-
گوشش بگی گوه خوردی همچین چرتی گفتی؟
که چی بشه؟ وقتی اون تونسته بعد هشت سال من-
رو پیدا کنه، نمیتونه بره در مدرسه کارزان و

ببیندش؟
اندکی مکث میکند و با لحن پر کنایهای ادامه
میدهد
من برعکس تو، اولین اولویتم بچه هاست نه خودم-

آرامتر شده اما با جدیت و!و حسم نسبت به اون زن
کاویار با لحنی که تقریبا
عصبانیت میگوید
خوب میگی چه گلی به سرمون بگیریم-
باید به کارو بگیم، تصمیم گیرنده اصلی کارو نه-
ما! امروز که باهاش حرف زدم حالش زیاد
مصاعد نبود نگران کارزان بود نتونستم یه بار
دیگه بذارم رو دوشش، اما باید کارو باخبر بشه
چون امکان هر اتفاقی هست
کاویار منظورش را از اتفاق به خوبی متوجه
میشود ترسش از رودررو شدن گیسو با کارزان،
بدون پیشزمینه کاملالا درست است و کاویار با
وجود تمام نفرت و حسهای بدش نسبت به گیسو
به خزان حق میدهد که محتاطانه عمل کند

خیلی خوب، هر وقت اومدی اینجا باهم با کارو-
حرف میزنیم منم با نظر تو موافقم! نمیشه ساده
ازش گذشت
باهم گفتن کاویار هم او را دلگرم نمیکند میداند
آخرش هم باید این بار را به تنهایی به دوش بکشد
میگویند تنهایی مختص خداوند است اما گویی

خزان هم مانند خداوندش تنهاست شلوغیهای اطرفش تنها یک نمای ظاهری است و خزان از تنها هم تنهاتر است
از اتاق کنفرانس بیرون میرود و به سمت اتاق کارش قدم بر میدارد که با صدای محسنی، یکی از سهامداران شرکت متوقف میشود
روی پنجه پا میچرخد و نگاهش را به زن شیک پوشی که با قدمهای تند شده به سمتش میرود، میدهد محسنی با لبخند زیبای به او میرسد و میگوید
ببخشید خانم راد مزاحمت شدم-
خزان تلالاش خودش را میکند که روی لبهایش

یک منحنی کج، به نام لبخند ایجاد کند
موهایش تنظیم!مسئله ای نیست در خدمتون هستم-
زن با ناز شال آزادش را روی
میکند و بدونه توجه به خزانی که منتظر حرف اوست، موهای پریشانش را مرتب میکند
خزان کلالافه نگاهی به ساعت مچیش میاندازد و برای یکی از اعضای هیئت مدیره که از کنارشان میگذرد، سری تکان میدهد

خانوم محسنی من وقت ندارم میشه سریع تر-
کارتون رو عرض کنید
محسنی با لبخند شرمندهای سری تکان میدهد و
میگوید
راستش میخوام سهامم رو بفروشم-
ابرویی بالالا میاندازد و سکوت میکند تا زن
خزان
ادامه دهد
زن که نگاه سنگین و سکوت طولالانی خزان را
میبیند، به اجبار ادامه میدهد
همسرم برای ادامه کارش میخواد به خارج از-

کشور سفر کنه و منم همراهش میرم احتمال
بازگشتمون به کشور تقریبا صفره، برای همین
تصمیم به فروش سهامم گرفتم
خزان با بیتفاوتی سری تکان میدهد
در این بلبشو تنها یک انتقال سهام کم داشت که به
لطف محسنی آن هم شامل حالش شد
خانوم محسنی، فروش و انتقال سهام یه پرسه-
زمان بره نمیشه شب فکر کنید و به این نتیجه
برسید که سهام رو بفروشید و فرداش برای
اقدام کنید مخصوصا الالان که آخرای ساله
فروشش

و ما حتی دفتر ثبت سفارشات شرکتم بستیم
محسنی به نیت سخنی لب باز میکند که خزان با بلند کردن دست مانع آن میشود
اینجا اصلاًلا جایی مناسبی برای بیان این مسئله- نیست نیم ساعت دیگه تشریف بیارید اتاقم
منتظر جواب زن نمیماند و با قدمهای محکم به سمت اتاقش حرکت میکند
دقیقا نیم ساعت بعد محسنی با صورتی که میشود

عصبانیت را در آن تشخیص داد به اتاقش میرود
با تعارف خزان روی کاناپهی مشکی اتاق مینشیند پا روی پا میاندازد و با طلبکاری کامل میگوید
اگه تشخیص میدین الالان توی مکان مناسب- هستیم من حرفم رو بزنم؟
خزان علالامت یک تماس بیپاسخ از عثمان را از روی تلفنش بر میدارد و آن را روی میز قرار میدهد
محسنی نگاهی میاندازد و با ابروهای بالالا رفته به از لحن تند محسنی بفرماییدی زمزمه میکند
خانومراد من میخوام سهامم رو بفروشم شده به-

زیر قیمت، اما هرچه سریعتر باید اقدام و کارای
حقوقیش تا زمانی که من ایران هستم انجام بشه
خزان دستش را دراز میکند و بیتوجه به
وراجیهای محسنی کامپیوتر را روشن میکند
من اگه از ایران برم دیگه نمیتونم به این زود-
برگردم آدم اطمینانی که بشه بهش اعتماد کنیم

توی دست و بالم ندارم در واقع اگه داشتم
کلالافه از حرفزدن های پیدرپی محسنی که
خزان
تنها دو جمله ابتداییش را متوجه شد، با بیتفاوتی
صندلی تکیه میدهد و منتظر بالالا آمدن ویندوز
به
کامپیوترش میشود
میان ابروهای پرپشت و بلندش گره میاندازد و با
لحن جدی میان حرفهای صد من یک غاز زن
میآید
خانوم محترم شما مطمئنید دارید راجب سهام یه-
شرکت صحبت میکنید؟
نیومدید که دست سازهای خونتونرو به بغالی سر
کوچتون بفروشید باید یادآوری کنم که دارید
راجب سهام یه شرکت صحبت میکنید لالازم به
ذکره برای فروش سهام، با توجه به اساسنامهی

شرکت؛ باید با تمام سهامدارها مشورت بشه
سهامتون مورد برسی قرار بگیره و ارزش اصلی
سهام مطرح بشه آیا کسی تمایل به خریدش
داره، آیا بقیه سهامدارها و هیئترئیس با خرید

سهام توسط فرد مزکور موافق هستن؟
نفس عمیقی میکشد و تمام تلالاش را میکند که
پسزمینهی کامپیوترش، او را از بحث جدی پیش
آمده پرت نکند
با سماجت نگاهش را به چشمان پر آرایش زن
میدوزد و باز هم ادامه میدهد
بعد از تمام این آیا و اگرها، با خوشبینانهترین-
حالت ممکن شاید یک الی دو ماه فروش سهام
طول بکشه
هم اگه ملالاحضه بفرمایید آخر سال و من در
الالان
حال جمعبندی مقدار تولید و فروش و هزار تا چیز
دیگم هست که نه توی حوصله ی شما میگنجه، نه
عقبتر میکشد و با!توی وقت من که بخوام بگمش
زن عصبی شالش را کمی
لحن تندی میگوید
من عجله دارم خانوم راد، متوجه هستین چی-

میگید؟
عصبی و کلافه نگاهش را از لبخند کمجان

کارزان جدا میکند و به زن طلبکار مقابلش
میدهد
در این هاگیر و واگیرها یک انتقال سهام و یک
زن زباننفهم را در کلکسیون اتفاقات عجیب
اطرافش کم داشت
جدی و با لحن محکم و بدونه نرمشی میگوید
من متوجه هستم چی میگم ظاهرا شما متوجه-
تفاوت سهام عام و خاص نمیشید الالان توی وقت
بنده نمیگنجه بخوام برای شما توضیح بدم همین
خیلی وقتمرو گرفتید اما برای یه زمان دیگه
الالانم
که وقت و حوصلش بود، براتون کامل توضیح
میدم
زن با اخم و چشمهای گرد دهان باز میکند و
هنوز "شما" گفتنش تمام نشده، خزان با صدای
محکمی حرفش را ادامه میدهد و توجهای به
حرف ماسیده در دهان محسنی نمیکند
تنها محبتی که میتونم در حقتون بکنم، اینه که؛-
طی هفته آتی یه جلسه با هیئتمدیره و سهامدارها

برگزار کنم توی همون جلسم درخواست شما رو
مطرح کنم در ضمن میتونید برای کارهای انتقال
بگیرید اگه خودتون اطلاللالاعات کافی ندارید
با اتمام حرفش از جایش بلند میشود!وکیل
به سمت قفسه ارتابلها حرکت میکند و در همان
حال محسنی را مخاطب قرار میدهد
بیرون که رفتید درم پشت سرتون ببندید-
محترمانه بیرونش میکند و حتی نمیچرخد که
کیش و مات شدهی زن را ببیند فعلالالالا تمام
نگاه
تمرکزش روی کارو و گیسو است قطعا محسنی
میتواند تا دو ماه دیگر در ایران بماند و سفرش
را چند ماهی عقب بیاندازد
نگاهش را در قفسه کارتابلها میچرخاند و با پیدا
نکردن کارتابل به سمت میز میرود تلفنش را بر
میدارد و شمارهی عثمان را میگیرد
هفتم که در گوش میخورد کلالالالافه تلفن را قطع
بوق
میکند و برای نهار به رستوران شرکت میرود
با تعجب به در بستهی کافه نگاه میکند و برای بار

چهارم ساعت را از نظر میگذراند که شش و چهل پنج دقیقه را نشان میدهد
بیتفاوت کلید کافه را از بین بقیه کلیدهایش جدا میکند و در کافه را باز میکند
با ورودش به کافه موجی از هوای گرم روی پوست سرد و قرمز صورتش مینشیند صدای زیادی از حد بلند آهنگ شادی که در فضا پخش میشود نشان از برپایی یک جشن دارد تعجب میکند مسعود و عثمان چیزی راجعبه امروز به او نگفته بودند و این از همه عجیبتر است
بدونه توجه به جمعیت کمی از دختر و پسرهایی که دور چند میز، کنار هم در حال بگو بخند هستند به سمت آشپزخانه قدم بر میدارد
نگاهش در آشپزخانه به هم ریخته چرخ میخورد و از میان کارکنانی که هر کدام به کاری مشغول هستند، مسعود را میبیند
مسعود که سنگینی نگاهش را حس میکند، سر بلند میکند با دیدن خزان تعجب میکند و به سمتش

حرکت میکند
بعد از سلالام و حوال پرسیهای کلیشهای مسعود با

صدایی آمیخته به تعجب میگوید
چرا اومدی؟-
ابروهای خزان همزمان بالالا میروند عمیق و پرخنده نگاهش میکند و با برداشتن ماگ مخصوصش به سمت چای ساز صنعتی میرود در حال ریختن آبجوش در ماگ با کنایه میگوید
نمیدونستم نباید بیام یا حداقل قبل اومدن از شما-
به سمت یخچال میرود و یک تکه!اجازه بگیرم
مسعود با خنده
کیک از داخلش بیرون میکشد به سمت خزان حرکت میکند و تکه کیک را درست کنار دستش روی پیشخوان میگذارد
نه منظورم این نبود قرار بود عثمان خبرت کنه،-
گفتم حوصله شلوغی نداری امروز تولد داریم بی خبر نیای میگرنت عود کنه
بیاد یک تماس از دست رفته از عثمان میافتد و

تماس دومی که به خاطر محسنی رد کرد
زنگ زده بود متوجه نشدم بعدشم که زنگ زدم-
باهاش کار داشتم جواب نداد
مسعود با ابرو به کیک اشاره میکند و میگوید

تولد خواهر البرز، بخور نمک نداره اره برا-
خرید رفت گوشیش جا موند
با گنگی سری تکان می دهد و نگاهش با حرکت
کله مسعود به سمت کیک میچرخد به تکه کیکی
که با توتفرنگی تزئین شده نگاه میکند و با خود
نام البرز را تکرار میکند
مسعود که متوجه گنگی خزان میشود بیشتر
توضیح میدهد تا البرز را به یاد آورد قطعا البرز
در مخیلهی ذهنش هم نمیگنجد که دختری نامش
را از یاد ببرد ناسلالامتی کم کسی نیست البرز
!پارسا
!شریک کافه-
میافتد و سری تکام میدهد!بالبفیش چشمطوسی-
مسعود به خنده

گفت هزینه بسته بودن کافه رو بریزم به حسابت،-
برا بانک مهرت بریزم؟
بدون توجه به تکه کیک ماگ را به صورتش
نزدیک میکند و بالذت صورتش را روی بخار
آبجوش قرار میدهد
بخار حاصل از آبجوش، پوست سرد صورتش را

نوازش میکند حس گرمای دلچسبی در تمام بدنش میپیچد
بیخیال، بگو به عنوان هدیه از طرف من بده به- خواهرش
آبجوش را زمین میگذارد و با برداشتن کولیش میچرخد که بیرون برود
یه کم وسیله جا گذاشته بودم، اومدم اونا رو- بردارم کسی که بالالا نرفته جز بالبفیش چشمطوسی؟
سرش را که بالالا میآورد نگاهش در یک جفت چشمطوسی مینشیند
نه" مسعود و خندهی بلندش را نشنیده میگیرد و"

از کنار یکی از بچه های کافه میگذرد به روبهروی البرز که میرسد، موقف میشود
بالالا میاندازد و کولیش را بیشتر به سمت ابرویی
پشت متمایل میکند
سلالام، میشه برید کنار؟-
و خودش هم نمیداند از کی تصمیم گرفت به چشمطوسی سلالام کند شاید بعد از بیرون بالبفیش
رفتنشان با حنا و مسعود شاید هم بعد از قرار

گرفتن در ماشینش! تمام شایدها را پس میزند و
باز هم به جزیره های طوسی البرز خیره میشود
البرز دستهایش را که در جیب شلوار کرم جذبش
قرار دارد، بیرون میآورد و آنها را درست روی
سینهی پهنش در هم قفل میکند
نگاه خزان به امتداد دستهای البرز پایین میآید
نگاهش روی رگهای خوشرنگی که از پوست
که تا آرانج بالالا زده، گذشته و خود را به
ساعدی
رخ میکشند، میماند
سلالام، به مسعود گفتم باهاتون راجعبه امروز-

هماهنگ کنه
را بالالا میکشد و خیره در چهرهی مردانه
نگاهش
و زیبایش به آرامی زمزمه میکند
مقصر من شدم که جواب تلفنمرو ندادم-
راجعبه هزینش، مسعود باهاتون هماهنگ کرد؟-
نگاه میگیرد و به کفشهای کالج البرز میدهد
به مسعودم گفتم؛ یه هدیه باشه از طرف من به-
میاندازد که خزان!خواهرتون به مناسبت تولدش
البرز از تعجب ابرویی بالالا
متوجه نمیشود این دختر همیشه با رفتارش تمام

معادلالاتش را به هم میریزد گویی همیشه رفتاری برای غافلگیر کردنش دارد
خزان دستی برای مسعود تکان میدهد و از کنار قامت بلند و ورزیدهی البرز عبور میکند
کارتابل و پروندهای را که با آمدن گیسو فراموش کرده بود به شرکت بازگرداند را بر میدارد
بعد از چک کردن پرونده تصمیم به رفتن میگیرد عقبعقب میرود و همزمان با چرخیدنش

سینهبهسینه البرز میشود ابرویی بالالا میاندازد و قدمی به عقب برمیدارد
من نمیتونم پولرو قبول کنم-
قهوهایهای بیتفاوتش را به تیله های یخ زدهی البرز میدوزد و جدی میگوید
من به شما چیزی ندادم که توی قبول کردنش- گام!مشکل داشته باشید بعدشم پول نه، کادوی تولد
با گامهای محکم از کنار البرز میگذرد
چهارمش را که بر میدارد، با صدای محکم البرز میایستد
حال دست آزادش را بالالا میبرد و چند!ممنونم- در همان

بار انگشتانش را در هوا تاب میدهد
نگاه فلج شدهاش را به صفحه مقابلش میدهد
گیرنده های شنواییش هیچ پیامی به مغزش مخابره
نمیکنند در ُشک عمیق فرو رفته که قدرت
تحلیلش را از او گرفته در یک بیحسی و
بیصدایی مطلق فرو رفته به نوعی که نه توان

حرکت دارد، نه قصدش را تمام اعمال طبیعی
حیاتیش به طور کامل مختل شده مردمکهای
گشاد شده؛ خشک شدن تمام غده های ترشح بزاق،
ضربان محکم و وحشتناک قلبش، همه نشان از
یک اتفاق هراسانگیز دارد
گویی عصبهای شنواییاش قدرت خود را از
دست دادهاند و توان تبدیل سیگنال صوتی به
عصبی را ندارد
مگر شنیدن یک آهنگ چقدر میتواند یک انسان
را به مرز نابودی بکشاند صداها را مقطعی و
بریدهبریده میشنود توان تحلیل فریادهای مرد
خواننده را ندارد
بخشی از خاطرات دورش با شدت خودشان را به
رخش میکشند؛ خاطراتی که در گوشهای از آن

لحن و شعر آشنای مرد خواننده هم جایی دارد
شخصی که این آهنگ را برایش ارسال کرده قطعا
خودش در بخشی از آن خاطرات حضور داشته،
که این چنین دقیق از علالایقش با خبر است

تنها همین نیست، یک جمله همراه آهنگ مورد
نظر است که از همه چیز گویاتر است گویاتر از
روشنی روز و تاریکی شب! آنقدر گویا که نشود
خودش را به کوچهی علی چپ بفرستد آنقدری که
نشود آن را انکار کرد
روی کاناپه فرود میآید نگاهش حتی برای
ثانیهای از صفحه منفور مقابلش گرفته نمیشود
تمامش پر است از یک حس خفگی که هر دم
بیشتر و بیشتر تمامش را فرا میگیرد
حسی مانند آخرالزمان ته دلش به جوشش در
میآید، عق میزند و چیز در معدهاش یافت
نمیشود که بالالا بیاورد رگنبض گرفتهی شقیقهی
راستش تیر میکشد و او مجبور به بستن پلکهای
مرده و خشکش میشود
چشم میبندد و تلفن سیاهرنگش از میان پنجه های
فلج شد و بیحرکتش سر میخورد و مقابل پاهای

بیحسش میافتد هنوز هم صدای پرشور
مردخواننده میان سکوت محض سالن در حال

پخش است
با صدای تلفن همراهش نگاهش را از انتهای
آسفالت سیاه رنگ مقابلش میگیرد نام حنا روی
صفحه تلفن خاموش و روشن میشود و خزان
میان جواب دادن و ندادن؛ صد دل است
میان صد بهانه برای جواب ندادن، یک بهانه برای
پاسخ پیدا میکند و آیکون سبز را لمس میکند
تلفن را روی حالت پخش قرار میدهد و جلوی
عقربه های کیلومترشمار قرار میدهد
بلند بالالا و پرشور حنا سکوت سهمگین اتاقک
سلالام
کوچک ماشین را میشکند
با جان کندن سلالامی زمزمه میکند تا باز هم
خزان
صدای حنا در فضای خفه اطرافش بپیچد
برگ ریزونای پاییز؟ امشب پلالاسیم خونت-
کجایی
مهلت دادن به خزان برای جواب خودش!دیگه
بدونه
ادامه میدهد
راستی خزان مسعود گفت بهت بگم؛ به البرز م-

گفته بیاد میگفت؛ چند وقتیه اوضاع روحیش
خراب بیاد توی جمع شاید بهتر شد
خزان با خود فکر میکند کسی به فکر حال روحی
او هست! کسی به فکر مشکلالالالات تمامناشدنی
داغان
!او هست
ناراحت که نشدی؟ اگه میخوای میگم مسعود یه-
جوری بگه نیاد
به خیال خوش حنا غبطه میخورد یعنی در حال
حاضر تنها دلنگرانی حنا بابت وضعیت البرز و
!قبول نکردن او برای مهمان نوازی است
هستی خزان؟-
مشکل دقیقا همین جاست؛ هست اما چه بودنی؟
آدمی که تمام مغزش پی گذشتهی نگذشتهای باشد
میتواند باشد، می تواند تمرکزش را روی زمان
قطعا خیر و خزان همین حالالالالا که دارد به
بگذارد؟
حرفهای روتینگ حنا گوش میدهد، تمامش پر
است از یک نبودن مفرط که او را از هستی ساقط
کرده

تمام تلالاشش را میکند که لحن صدایش ذرهای
کلالافگی نداشته باشد با همان صدای سرد و
بیتفاوت میگوید
مشکل اینجاس که من الالان آزادراه ساوه همدانم-
بدون فوت وقت صدای "چی" گفتن بلند حنا به
گوشش میرسد
دوست دارد برای حنایش بگوید؛ از خستگیهایش،
از آمدن گیسو، از وضعیت وخیم کارزان، از یک
انتقال سهام زمان بر، از عصبانیت بیحد پیام، از
اکانت عاشق پیشه، از یک آهنگ که زمانی
آرامشش بود و حال کابوس روزهایش، از یک
پشیمانی که برای او هیچ سودی ندارد، از خستگی
پلکهایش، از بیخوابی چند روز اخیرش، از
کلالافگی هایش، دلخوریهایش و اما حیف که او
خزان است
حنا با حرص تقریبا فریاد میزند
مگه قرار نبود قبل رفتنت دور هم جمع شیم؟-
میدونی عثمان و آوا به خاطر دعوت تو بلیتای که

با بدبختی جور کرده بودن رو سوزوندن؟ اصلالا
مگه قرار نبود با کژال بری؟

نفسش حبس شدی خود را بیصدا بیرون میدهد
به شدت تمایل دارد انگشت سبابهی خود را پیش
ببرد و آیکون قطع تماس را لمس کند، اما کنجکاو
کردن حنا آخرین گزینهای است که تمایل دارد
فعالش نکند پس با صدای خونسرد حنا را توجیح
میکند
با بچه ها تماس میگیرم معذرت خواهی میکنم-
در ارتباط با کژابم، قرار که بود اما من جایی
امضا ندادم پایی قراریی که بقیه میذارن بمونم
نهفته در جملهی حنا پوزخند!کژال خواهرته-
به حجم زیاد تاسف
میزند مگر مهم است کژال قطعا با شوهر و
پسرش راحتتر است، از آن گذشته تا کرمانشاه
یک ماشین اسکورتش کند که مثلالا چه بشود
بحث این نیست کژال به خاطر ماموریت-
اسماعیل سفرش رو عقب انداخت

کنار باجه عوارضی ترمز میکند و یک ده تومنی
به سمت مسئول باجه دراز میکند
میمردی از اول همین رو بگی؟ حتما من باید تا-
مرحله انفجار پیش برم که جناب عالی زبون باز

کنی؟
قبض را تحویل میگیرد و پایش را روی پدال گاز
تا انتها فشار میدهد
حنا که از پاسخ خزان ناامید میشود این بار با
لحنی چاپلوسانه ادامه میدهد
خزانی میشه قبل هفتم برگردی؟ میگم برای-
آرایشگاه تو باهام بیای نه اون مینای ایکبیری
خزان گوشی را مابین گوش و کتفش قرار میدهد
فیأو با انگشت چشم راستش را میمالد کلالافه پ
میکشد و بیحوصله میگوید
باشه حنا فعلالا نمیتونم حرف بزنم برسم-
کرمانشاه تماس میگیرم
حرفش صرفا برای برای پایان دادن به بحثی است
که حنا پش انداخته و احتمال پایانش تقریبا به

منفیصفر میرسد خزان ترجیح میدهد اکنون
تمام تمرکزش را روی راهحلها بگذارد تا شاید و
بایدهای، مراسم عقد حنا
با نور ضعیف چراغوی گوشیاش، از میان
کشوهای کابینت به دنبال قرص مسکنی می،گردد
با پیدا کردن مسکن قرمز رنگی، طرهای از

موهای آزادش را پشت گوشهایش میاندازد با
که به وضوح میلرزد، قرص را از غلالافش
دستی
جدا میکند با احساس سایهی درشتی بر روی
دیوار، میچرخد بدنش که با سینهی سفت کاویار
برخورد میکند، اخمی میکند و عقب میکشد
نمیتونی مثل آدم بیای، حتما باید ثابت کنی جنی؟-
تک خندهی کاویار را به خوبی حس میکند اما
توجه ی نمیکند و به سمت سینک قدم بر میدارد
نیست که تو از ترس زهر ترک شدی گاهی حس-
میکنم آمیگدالت اصلالا کار نمیکنه این حجم از
نترس بودن، واقعا ترسناکه
خزان توجه نمیکند و قرص را همراه یک لیوان

آب سر میکشد شقیقهاش همچنان نبض دارد و
گویی رگهایش قصد بیرون آمدن دارند چشم
میبندد تا بلکه فرجی شود و از درد وحشیانه
سرش کاسته شود
بازم کابوس دیدی؟-
،گویی چهرهی رنگ پریده و بیحالت خزان
کاویار را هم نگران کرده
خزان سرش را تکان میدهد و میگوید

چند وقتی بود که کابوس نمیدیدم-
دوست ندارد کسی بداند آنچه میبیند، بخش کوتاهی
از آنچه که دیده است همین که دیگران میدانند او
گاهی کابوس میبیند هم برایش سنگین است چه
برسد به این که برایش دل هم بسوزانند
کی میخوای با کارو حرف بزنی-
عصبی موهای کنار شقیقهاش را میکشد کاش
کاویار بفهمد زمان مناسبی را برای صحبت
نکرده، نه الالانی که مغزش در حال انفجار
انتخاب
است

پشت میز مینشیند و در همان حال جواب کاویار
را میدهد
قرار صبح با پیام و کارزان بریم پارک-
کوهستان، عصر یا شب باهاش حرف میزنم
مانند یک روح سرگردان از جایش بلند میشود و
به سمت بیرون قدم بر میدارد چشمهایش در اثر
سردرد شدید تار میشوند و او به کمک دیوار
تعادلش را حفظ میکند از آشپزخانه که بیرون
میزند در تاریکی محض پذیرایی گم میشود و
کاویار دیگر شانه های خمیدهاش را نمیبیند

صدای در ورودی که به گوش میرسد، کاویار میفهمد که خزان به حیاط رفته خودش هم عرض سالنپذیرایی را طی می کند و از پنجرهی قدی پذیرایی، خزانی را نگاهش میکند که روی تاب زنگزدهی حیاط مینشیند سرش را به زنجیر سفیدش تکیه میدهد و به روبهروی تاریکش خیره میشود

***

عمه زیاد دور نشی هر وقتم خسته شدی بیا پیش- ما، من و عمو پیام از اون بالالا نگات میکنیم
با دست به چند آلالاچیقی که بالالا تر از آنها قرار دارد، اشاره میکند کارزان "چشم" ی میگوید و زیب کابشنش را بیشتر بالالا میکشد کلالاه را خزان
هم روی سرش فیکس میکند خیالش که از کارزان راحت میشود، به سمت آلالاچیق حرکت میکند
از همان بلندی پیام را میبیند که بستنی را به دست کارزان میدهد و به سمت او حرکت میکند
یعنی هر بار که تو میآی کرمانشاه من از کار و- زندگیم میافتم تازه این موقعهاس که خداروشکر

میکنم از اینجا رفتی وگرنه من اصلالا فرصت
نمیکردم دو هزار تومن پول در بیارم
خیلیم دلت بخواد من افتخار میدم با تو میآم-
بیرون
بلند میشود و روی لبه آلالاچیق مینشیند با حرف
پیام نگاهش را از شهر زیر پایش جدا میکند و به

پیامی که با دقت اوی بیحواس را نگاه میکند،
میدهد
چی گفتی؟-
میگم برم برا خودمونم بستنی بگیرم؟-
آهستگی سرش را روبه بالالا تکان میدهد و باز
به
هم نگاهش را به منظرهی فوقالعادهی پایین
میدهد
ترجیح میدم یه چیز داغ بخورم-
چشمهای ریز شدهی پیام را نمیبیند اما صدای
متعجب و نگرانش، او را به خود میآورد
واقعا خزان؟ تویی که توی کولالاکم خون-
خودتی
منو میکردی تو شیشه باید بستنی بخوریم متفاوت
بودن و از این چرتوپرتا؟
گاهی لالازم نیست عزیزت، سرما بخورد یا حتی

عطسهای بزند که بفهمی حالش خوب نیست گاهی آدمی که از عادتهای همیشه و دوست داشتنیاش هم دست بکشد تو میفهمی حال دل عزیزترینت خوب نیست نیازی به فریاد نیست کسی که تو را

خوب بشناسد؛ از مردمکهای لرزانت هم حال بدت را میفهمد

و خزان خوب نیست این را پیامی میفهمد که او را لحظه به لحظه زندگی کرده دست کشیدن کار خزان نیست، اما اگر دست بکشد به یقین فاجعه در راه است

هوس کردم-

پیام بیحرف پایین میرود نمیخواهد با اصرار، خزان را به دروغ وادارد خوب میداند تا خودش نخواهد قفل سکوت لبهایش، باز نخواهد شد

خزان اما میان گفتن و نگفتن دست و پا میزند

باد شدید شروع به وزیدن میکند قطرات ریز شبنم که به زحمت خود را به برگهای تازه جوانهزده، چسباندهاند به پایین سقوط میکنند قطرات ریز ژاله که با حرکت باد روی پوست سردش مینشیند لبخند را میهمان لبهایش میکند

چشم میبندد و گرمای آخرین خورشید اسفند ماه را از پشت پلکهای بستهی خود لمس میکند

گرمایی خورشید در مقابل سرمای جان سوز زمستان کاری از پیش نمیبرد گویی خودش هم از کار بیهودهی خود، خسته میشود که پشت تکه ابر کوچکی قایم میشود زمستان آخرین زورهایش را برای ماند میزند، اما خوشید تا ابد که کند میشود، چشم باز میکند!که پشت ابر نمیماند حرکت سریع باد
آرام باد لالابهلالای شاخه های جوانهزدهی حرکت
درختان سمفونی دل نوازی، مینوازد
با قرار گرفتن یک کاسه فرنی مقابل صورتش، به سختی نگاهش را از کودکانی که بدون تشویش در حال بازی هستند، جدا میکند
با تشکر آرامی کاسه را از میان دست پیام بیرون میکشد گرمای کاسهی میان دستهای سردش، حرکت خون در رگهایش را تسهیل میکند و گرمتر میشود
پیام با فاصله چند متری از خزان روی نیمکت چوبی داخل آلالاچیق مینشیند

کار و بار چطور پیش میره؟-
قاشق فرنی را درون دهانش می گذارد
با مکث، بیتفاوت شانهای بالالالا میاندازد
خوبه یکی از سهام دارا میخواد سهامش رو-
بفروشه؛ درگیر اونم
پیام بیهدف قاشق را از فرنی پر و خالی میکند
میخواهد به اصل حرفش برسد اما نمیخواهد
خزان را از گفتن گریزان کند خزان قلقهای
خودش را دارد و پیام او را از حفظ است نگاه
دزدیدنش را میبیند و فشار انگشتهایش به دور
قاشق یکبار مصرف بیشتر میشود
تو چیکار کردی؟ نگفتی که در اسرع وقت-
انجامش میدیم؟
نه بابا، حوصله نداشتم گفتم بمونه برا بعد-
یه زبون نفهمیه که نگو اومده میگه؛
تعطیلالالالات،
تا قبل سال نو کارام باید انجام بشه قرار با همسرم
برای مهاجرت از ایران برم
عصبی ادامه میدهد

طرف برا چشم و هم چشمی بین جاریاش اومده-
خریده اصلالا فرق بین سهام عام و خاص رو
سهام
نمیفهمه، بعد میگه سریعتر کارای فروش و
انتقالشرو انجام بدم
قاشق دیگری از فرنی داغش را میخورد و به
آهستگی با خود زمزمه میکند
انگار اومده یه کیلو خیال بفروشه-
پیام دیگر نمیتواند به همان لبخند گوشهی لبش
بسند کند و قهقه سر میدهد
پس دو شاخهی انگشتت رو براش به پریزبرق-
نزدی
چند لحظه با گیجی به پیام مینگرد با یادآوری
پترس بازیهایش در دانشگاه، متوجه کنایه مستقیم
پیام میشود
او هم میخندد و تمام تلخیها و سردرگمیهای
زندگیاش را به دست فراموشی میسپارد اگر پیام
و بقیه دوستانش نبودند، چه بسا که خندیدن را هم
مانند، ذوق کردن و لذت بردن از زندگی از یاد

میبرد
نه دیگه تا اون مرحله پیش نرفت یعنی اصلالا-

اعصابشرو نداشتم
خزان ساکت میشود مردمکهای سرگردانش را به کودکی که با زمین خوردن به گریه میافتد میدهد نگاهش به زنی است که با سرعت به سمت کودک قدم بر میدارد و بستنی دست نخوردهاش را پرت میکند
پیام هم با سکوت خزان، ساکت میشود و مشغول ور رفتن با گوشیش میشود
بیحرف نگاهش را به نیمرخ خزان میدهد!پیام-
پیام
خزان که از جواب دادن پیام ناامید میشود، سرش را میچرخاند و نگاهش در نگاه پرسوال پیام، قفل میشود
اکانتی رو که گفتم یادته؟-
پیام تا آخر خط را میخواند و او خوب خزان را بلد است به سختی خود را کنترل میکند که حرفی

نزند، تا خود خزان با آرامش بیشتری حرف بزند تنها به "خوب" کوتاهی اکتفا میکند آن هم تنها به این دلیل که بگوید؛ حواسش پی حرفهای او هست

فهمیدم کیه-
مکثی میکند و نگاهش را از چشمهای باریک شدهی پیام جدا میکند
میداند پیام زیادی دارد حوصله به خرج میدهد که میان حرفش نمیپرد میخواهد عکس العمل پیام را بسنجد برای همین باز هم به چهر عصبی پیام مینگرد
یه پسر غریبه بود-
بعد تو بخاطر مزاحمت یه غریبه اینجوری بهم- ریختی؟
گیسو برگشته-
پیام دیگر نمیتواند خودش را به بیخیالی بزند درواقع زمانی که از جایش بلند میشود و با دو قدم بلند روبهروی خزان قرار میگیرد، خود

اصلیش میشود پیام کم صبر و کم حوصلهای که زیاد اهل ملاطفه نیست
درست بالای سر خزان قرار میگیرد و کلاه اورکتش را روی سرش میکشد
الان فکر میکنی منو پیچوندی؟ برگشته که- برگشته مثلا میخوای بگی شکهای، فکر

نمیکردی بر میگرده؟ تا حالالا کم از این موردا تو زندگیت داشتی که بگم؛ وای روحیه لطیفش خش برداشته؟
مکث میکند و نگاه جدیش را به تیله های قهوهای خزان میدهد جدیتر از قبل میگوید
خزان آدمی که میره حتما یه روزی بر میگرده- اما مسئله دقیقا اینجاس که با برگشتنش هیچی که درست نمیشه، هیچ تاز بدتر از زمان رفتنشم میشه
کاش آدمها یاد بگیرند که نروند یا اگر که رفتند دیگر بر نگردند
پیام گام دیگر بر میدارد و از خزان هم میگذرد

پاهایش را به عرض شانهاش باز میکند و دستهایش را پشت سرش، در هم قفل میکند
دختری که یه بار ورشکستگی پدرشو دیده، یه- بار آوار شدن زندگی برادرشو، یه بار خراب شدن آیندی خودشو، مرگ دختری که توش هیچ تقصیری نداشت و همه اونو مقصر می دونستن
دختری که اسمش خزانه، خزان نه گلالاویژ
بدنش را میچرخاند و به خزان ترسید نگاه میکند

کافیه یا ادامه بدم؟-
خزان میایستد با چشمان گشاد شده، یک قدم
فاصله از دو قدم فاصله میان خود و پیام را پر
،میکند صدایش با تمام تلالاشش برای نرلرزیدن
لرزش اندکی دارد که تنها خودش حسش میکند
را باز میکند تا ابتدا کارزان داخل شود!کافیه-
در حیاط
کارزان بر میگردد و برای پیام دستی تکان
میدهد
مرسی عمو، خیلی خوشگذشت-

البته که جملهی کارزان شامل حال خزان نمیشود
و احتمالالا امروز برایش جزء یکی از نحسترین
روزهای زندگیاش به شمار میآید
خزان که از رفتن کارزان مطمئن میشود، به
سمت پیامی که شیشهی ماشین را پایین کشیده،
قدم
برمیدارد دستش را روی کابوت ماشین میگذارد
و به سمت پیام خم میشود
نمیخوام کلمهای از حرفای امروز به گوش-
کاویار و کارو برسه

پیام پوزخندی میزند و هنوز هم از دست خزان و
پنهان کاریهایش شکار است اصلا خزان در
پنهانکاری و مخفی کردن موضوعهای مهم خبره
است
میترسی؟-
ابرویی بالا میاندازد و دستش را به کمرش
خزان
میزند او هم در عصبانیت دسته کمی از پیام
ندارد به نظرش تحت هیچ شرایطی پیام حق پیش

کشیدن گذشته را نداشته و این خبط در نظر خزان
غیرقابل بخشش است
از چی بترسم جناب؟ کسی که باید بترس و-
مثلا
بلرزه یکی دیگس که خودم به وقتش بد جوری تن
و بدنشو میلرزونم که تو عمرت ندیده باشی
مثلشو اگه میگم کاویار و کارو با خبر نشن و تو
بهتر از هر کسی دلیلشو میدونی ولی نمیدونم
چرا برای فهمیدنش مقاومت از خودت نشون
میدی
پیام صاف سر جایش مینشیند و عینکیش را به
چشم میزند
ببین منو پیام فعلا هیچ حرکتی نمیکنی که اگه-

بک
پیام با حرص و عصبانیت حرفش را قطع میکند
و خودش ادامه میدهد
بکنم طرفم تویی، مثلالا میخوای چیکار کنی با-
اگه
من؟ من تنها کسی هستم که هیچی آتویی از من
نداری کاری نمیکنم

نگاهش را از خزان میگیرد و به انتهای کوچه
میدهد
نه این که بگم بخاطر تو، بخاطر همومن میذارم-
سالو با خیال راحت همه تحویل کنن بعدش باید
تکلیف این قضیه یه سره بشه
خزان کیفش را روی کابوت بر میدارد و قدمی از
ماشین فاصله میگیرد
روز بعد سالنو میریم بلوار مفصل حرف-
میزنیم درضمن
مکثی میکند و نیشخندی میزند
دربارهی آتوای که عرض کردی میتونیم بعدا-
مفصل دربارهی حورا باهم حرف بزنیم
چشمکی میزند وپیام کفری تر از پیش "باشه" ی
آرامی زمزمه میکند دستی برای خزان تکان

میدهد و با سرعت از مقابل چشمان خزان دور
میشود
***
دستم بهت نرسه آریا، یه بلالایی سرت بیارم-
مگه

که باباتم دیگه نشناسی
خزان با خنده جسم گرد و سنگین را از خود
فاصله میده و نگاهی به کیژانی که خانومانه روی
صندلی پذیرایی نشسته میاندازد
باز چه گندی زدین خاله؟-
قبل از آریا صدای عصبی کژال است که به گوش
میرسد خزان سرش را میچرخاند و این بار
کژال در تیررس نگاهش قرار میگیرد
از این بچه شیطون چرا میپرسی، از من بپرس-
دیگه نه کمر برام گذاشته نه پا صبح تا شب من
باید مثل سگ دنبال این باشم
خزان خم میشود و با آرامش بند کتانیهایش را
باز میکند آریا پشت خزان قایم میشود سرک
میکشد
رفته تمام روبانهایی که برای تزئیین سفره-
گرفتیمرو آقا با قیچی بریده بعد بگو چیکارش

کرده؟
آریا با همان سر کج شده جملهی مادرش را

اصلالاح میکند
نخیرم، بیشترشو با دندون و کارد بریدم-
خزان به خنده میافتد و خندهی او کژال را جریتر میکند تا به نیت کتک زدن آریا قدمی بردارد
ببین خزان بجای غلط کردنم جوابش اینه-
خزان آریا را به پشت سر هول میدهد و دست کژال را میگیرد
باشه حالالا فردا خودم میرم میگیرم براتون-
نه آخه عمه، جوجهی عمو کاویارم خفه کرده-
عمو بفهمه سرشو میبره
آریا با ترس پشت ران خزان را چنگ میزند و با صدای لرزانی شروع میکند از خود دفاع کردن
نه بخدا خاله من فقط خواستم خوشگلش کنم-
عروس شه آخه دیشب عمو توی ایترنت چندتا عروس خوشگل نشونم داد گفت قراره همشونو بگیره تازه به منم گفت کدومشونو میخوام بده من بگیرمش
خزان چشمغرهای به کاویار غایب میرود و لبش

را به دندان میگیر که با خندهی او آریا بیشتر از آن گستاخی نکند که کژال منفجر شود
تورو خدا ببین خزان، کدومشونو من مهار کنم یه-
دونه آدم دور من نیست که این بچهرو بذارم پیشش خیالم بابتش راحت باشه فقط مونده آقا کاویار اینو ببره سر قرار با دوستهای رنگین کمونش
خزان به آرمی آریا را از کنار کژال عبور میدهد و خودش هم دست کژال را میکشد و به سمت آشپزخانه میکشاند در نیمه های راه میایستد، چشم ریز میکند و به کیژان که خیلی آرام و مظلومانه نشسته، مینگرد
من خودم با کاویار حرف میزنم تو اعصاب-
خودتو خراب نکن
با سوءظن به کیژان اشاره میکند
تو چرا مثل گربهی شرک شدی؟-
کیژان با ترس و هول به تندی از جایش بلند میشود و با گفتن "هیچی" بلندی به سمت اتاقی که آریا در آن پنهان شده، میرود

این چرا اینجوری کرد-
کژال روی صندلی نهارخوری مینشیند و لیوان آبی از پارچ خالی میکند
هیچی بابا رفته چسبچوب کاویارو کش رفته داده-
به آریا
با ابرویی بالالا رفته صندلی روبهروی کژال
خزان
را بیرون میکشد و مینشیند
چسبچوب برا چشون بوده؟-
کژال با حرص میخندد و لیوان خالی را روی میز میگذارد
بهنظر خودت برا چشونه؟ روبانهای که-
بریدنرو با چسبچوب چسبوندن به جوجهی
کاویار الالانم کیژان میخواد زیرآب آریارو بزنه
که چسب دزدیدن خودش فراموش بشه
خزان با لذت میخندد و دست به سینه پای راستش
را روی پای چپش میاندازد
جدی؟ حالالا جوجه چی شد؟-
کژال در قابلمه را باز میکند و با ملاقه محتوای

خورشت را هم میزند
چی بشه، جوجه کنار جفتش وای نیایستاده آقام-

خواسته تربیتش کنه با مشت زده روش، گردنشو شکونده زبون بسته
خزان با قهقه از جایش بلند میشود
عزیزم، چرا این بچه یه جا بند نمیشه؟-
کژال با ملالاقه دست به کمر میشود و با حرص میگوید
تو نمیدونی چرا یه جا بند نمیشه عین بچگی-
تواه دیگه والالا من نمیدونم چرا باید بچهی من بجای پدر و مادرش به خالش بکشه
خیلیم دلت بخواد بچت مثل من باشه-
حالالا چرا پیام تو نیومد-
لبخند خزان پر میگیرد و بیحوصله سیبی که از جا میوهای برداشته را روی کانتر میگذارد پیام به اندازهی کافی امروزش را زهر کرده، دیگر یادآوری کژال را کجای دلش بگذارد
به سمت اتاق حرکت میکند و با صدای بلندی

جواب کژال را میدهد
کار داشت، باید برای مادرش خرید میکرد-
کژال زیر لب فحشی حوالهی مادرشی که خزان گفته میکند و به سمت یخچال میرود

کیفش را روی میز میگذارد و روبهروی کارو مینشیند
حالالا این حرف سری و مهم چی هست که از-
دیشب خون منو کردی تو شیشه براش
خزان لبخند کم جانی میزند و از پشت پنجره به زوج جوانی که آن طرف خیابان در حال جروبحث هستند، نگاه می کند زن با عصبانیت دستهایش را از هم باز میکند و با قیافهای که میشود عصبانیتش را حدس زد، با مرد جوان حرف میزند مرد بعد از چند ثانیه نگاه کردن به جلوی پایش سرش را بالالا میآورد و چند بار هم سرش را تکان میدهد
مثلالا خونه با وجود اون دختر آروم نگرفتت،-
جایی برای حرف زدن داره؟

خزان نگاه از زوج میگیرد و به کاروی خندان میهد
بخدا اگه کیژان و شیرینزبونیهاش نبود، من-
همون سال دق میکردم کیژان دلیل خنده هامه
شبه لبخند روی لبهای خزان شکل میگیرد و چشم میبندد کیژان آنسالها تنها دلیل خنده های

همهی آنها بود نه تنها کارو گیسو که نفس
زندگیش را قطع کرد، نفسهای کیژان به
زندگیشان نفس بخشید
خزان چشم باز میکند و به چشمهای کنجکاو کارو
نگاه میکند بوی قهوهای که در کافیشاپ پیچیده،
زیره دماغش میزند و خزان به شدت تمایل دارد
عق بزند نفس عمیقی میکشد و بوی ملس قهوه را
تا انتها به ریه هایش میفرستد
شاید باید خیلی قبلتر از امروز باهات حرف-
میزدم
چشم میدزدد و با انگشت سبابهاش، پیشانیاش را
میخاراند میخواهد برای گفتنش زمان بخرد هر

ثانیه ای که به بیان آمدن گیسو نزدیکتر میشود؛
حس آدمی را دارد که به مسلخگاه میبرند گیسو
چنان زندگی کارو را به مرز نابودی کشاند که بعد
از رفتنش حتی بردن نامش هم قدغن شد نه که
کسی آن را ممنوع کرده باشد، نه کارو چنان
زمین خورده بود که برای پیشگیری از بدتر نشدن
حالش، همه نسخهی حذف نام گیسو از فرهنگ
لغت خود را دادند و به آن پایبند ماندند

خزان با انگشتهایش روی لبهی میز خط فرضی میکشد و به سختی ادامه میدهد

اما خوب؛ هم تو درگیر کارزان و درمانش- بودی، هم من برای گفتنش به زمان احتیاج داشتم

کارو متفکر نیم تنهاش را جلو میکشد و دستهایش را ضربدری روی میز میگذارد

چی شده خزان؟ چی تونسته تا این حد تورو- درمونده کنه؟

عقب میکشد و در حال تکیه دادن به صندلی، فنجان کوچک قهوهاش را هم به سمت خود

میکشد

میدونم توی این سالها خیلی از هم دور شدیم،- اونقدر که من هنوز هم نمیدونم چرا خواهری که عاشق دم کردن قهوه و خوردنش بود، از بو کردنش هم گریزون شد و خوراکش شد یه آبجوش بیرنگ و مزه اما دیگه نه اینقدر غریبه که برای گفتن حرفش با خودم، نصفه شبا به تاب کهنهی توی حیاط پناه ببره یعنی فکر میکردم مسئله یه چیزیه که به خودت ربط داره، نه یه چیزی که مخاطب مستقیمش منم

خزان نمیداند اگر کارو میدانست موضوع بحثش گیسو است، باز هم اینگونه منطقی روبهرویش مینشست و گذشتهی خاک گرفته را نبش میکرد یا نه؟ جواب سوالش یک خیر محکم است که خزان خودش به خودش میدهد کارو که جای خود دارد منطقیترین موجود روی این کرهی خاکی هم، نمیتواند دربارهی خیانتی که به او شده منطقی واکنش نشان دهد

ربطی به غریبه بودن و گذشته و این حرفا نداره،-
بعضی حرفا گفتنشون سخته؛ چه طرفت برادرت باشه چه یه آدمه صد پشت غریبه

خزان هم به تَبَع از کارو، لیوان بلند آبجوش را به لبهایش نزدیک میکند

در ارتباط با آبجوشم؛ ذائقهی آدما عوض میشه-

البته که گاهی این عوض شدن ذائقه امری اجباری و غیرقابل گریز میشود گاهی تنها کار مثبتی که از دست آدم بر میآید یک پذیرفتن سخت و جان فرسا است و بس

بگو و هر دوتامونو خلاص کن-

خزان کورنومترش را روشن میکند و از عدد سی

به پایین میشمارد به عدد سه که میرسد نگاهش
را پایین میآورد و لیوان آبجوشش را روی میز
قرار میدهد در همان حال با لحن همیشه
بیتفاوت و جدیاش، به سختی زمزمه میکند
گیسو برگشته-
بیتوجه به کارو خشک شده نگاهش را بالالا

میکشد و نگاهش را در کافهی شلوغ میچرخاند
اکثر مشتریها دست پر از خرید آخر سال
برگشتهاند دستهایشان پر است و به حتم
جیبهایشان خالیتر از همیشه
میگفت؛ پشیمونه اومده جبران کنه میخواد-
بچه هارو ببینه
حال کارو است که پلک نمیزند بار سنگین روی
شانهی خزان؛ حال روی شانهی کارو سنگینی
میکند
کارو منگ است، مانند کسی که به صورتش مشت
محلکی زدهاند و او تنها توان نگاه کردن دارد
پرت و بیحواس سری تکان میدهد و از میان
لبهای چفت شدهاش تنها زمزمه میکند
!گیسو-

خزان تنها به تکان دادن سرش بسنده میکند و
ادامه میدهد
گفتنش برام سخته، همین الالانم که گفتم بازم فکر-
کردن بهش برام سخته حداقل هیچ کس مثل من

معنی "گیسو برگشته" رو نه درک میکنه، نه
میفهمه توی این مدت بیستچهار ساعت به
زندگی تو بچه هات فکر کردم اگه راهی داشت که
بتونم با نفهمیدن تو موضوع و ببندم، شک نکن
کارو که من اون راهو میرفتم اما نبود فکر
کردم، نقشه کشیدم، اما هیچ راهی نبود که بدون
دخالت دادن تو بشه موضوعرو جمع کرد
کارو هیچ واکنشی نشان نمیدهد البته که واکنشش
آدمی به شرایط و موقعیت کارو کاملالا طبیعی
برای
است
خزان با درد پلک میزند و دستش را روی دست
مشت شدهی کارو میگذارد
میخوای الالان حرف بزنیم یا یه کم بگذره که تو-
هم باهاش کنار بیای؟
کارو سعی میکند حرف بزند اما از واجگاهش
تنها چند صوت نامفهوم خارج میشود با درد

چشم میبندد و با جان کندن میگوید
میخواد بچه هام رو ببره؟ کارزان اگه اون زنو-

ببینه داغون میشه، من بدبخت میشم کمرم شکست که کمر کارزانو خم شده نبینم وای خزان وای به من و این سرنوشت شومم
خزان تنها نگاهش میکند، حرکتی مبنی بر تایید یا تکذیب گفته های کارو انجام نمیدهد ترجیحش بر این است که کارو با حرف زدن خودش را خالی کند
کارو چند بار پشت سر هم پلک میزند نگاهش را از خزانی که هنوز هم مستقیما به او نگاه میکند میگیرد و به قهوه نصف شده و احتمالالا سرد شدهاش میدهد
برگشته که چی بشه؟ همین که زندگی منو خراب- کرد کفایت نکرد، برگشته که زندگی سیاه کارزانم سیاهتر کنه؟
گاهی که در مقابل کارو قرار میگیرد، نمیداند زندگی کدام یکشان سختتر و تلختر گذشته زندگی اویی که توسط نامزده مثلالا پسر دایياش ویران شد، یا زندگی کارویی که زیر بار مسئولیت

دو کودک کمر خم کرد؟
سرش را تکان میدهد تا این افکار مزاحم را کنار بزند
الالالان این حرفا مهم نیست؛ مهم کارزان و- کارو
کیژانن نه تو و گذشتت با گیسو باید درست فکر کنیم و تصمیم بگیریم بخاطر کارزان به خاطر کیژان باید مثل همیشه محکم بمونی، مبادا آیندهی اون دو تا طفل معصومم بشه امروز من و تو
مکث میکند و پر درد زمزمه میکند
میفهمی که چی میگم؟-
کارو بدون هیچ حسی تنها به خزان مینگرد و گاهی نفهیدن بهترین حس جهان است
خدا خیلی بزرگه کارو، خیلی اینم درست- میشه
کنار سفر هفتسین سنتی که مادرش زحمتش را کشیده، نشسته و نگاهش به ماهی چموشی است که
با اشتیاق برای سال جدید، درون تنگ بلورین در

حال چرخیدن است گوشش هم به تیک و تاک ساعتی است که ثانیه هایش برای رسیدن به سال جدید، عجله دارند و پر سرعت از یک دیگر پیشی میگیرند اما افسار ذهن آشفتهاش از دستش رها شده و خود را به گذشته های، نگذشتهاش رسانده

*

حواست کجاس خزان؟ سال تحویل شد-

با حرف کاویار به زمان حال پر تاب میشود

گویی پنبه هایی که در گوشش قرار داشت و مانع شنیدن صداها میشد، برداشته شداند صدای بلند تلویزیون و خنده های شاد و سرخوش کیژان و آریا با شدت بیشتری به گوشش میرسد

عیدت مبارک کاویار، معذرت؛ ذهنم اصلالا اینجا- نبود بغلم کردی ترسیدم

البته که دست و پا زدن در کابوسهای گذشته نامش ترس نیست، اما سر پوش منطقی و مطمئنی است

دوست دارم بگم سال پر بچهای داشته باشی اما-

راستش وقتی به این فکر میکنم قرار یکی بشه مثل آریا، چهار ستون بدنم میلرزه

کژال هم میخندد و نیشگونی از پهلوی خزان میگیرد
الهی مگه چشه بچم، فقط بیشفعال به دنیا اومده-
چرا الکی علمیش میکنی بگو بیش از شیطان به- دنیا اومده و خلاااص
*عید شمام مبارک، جوانگم-
دستهای کارزان با قدرت بیشتری دور گردن خزانی که بخاطرش خم شده حلقه میشود
*عید شمام مبارک عمه ی نازارم-
خزان به لهجهی عمیق کارزان میخندد و شال محلی دور کمر کارزان را مرتب میکند
یادت باشه بعدا مفصل با هم آموزش زبان کوردی- داشته باشیم
*
کنار کاویار مینشیند و در گفتوگوی مادرش و کژال شرکت میکند، اما تمام تمرکز ذهنش روی

کاروی است که تنها در جواب تمام سخنان و بزرگنماییهای اسماعیل، بلهای کم جانی میگوید
اتفاقا خواهر کوچیکی اسماعیلم میگفت اونم توی- خورشت میریزه، خیلیم دستپختش خوشمزس

با نگاه سنگین مادرش چشم از کارویی که بیشباهت به میت نیست، میگیرد و به مادرش میدهد

اره مادر حتما ازش سوال کن، به منم بگو-

چشم باریک میکند و مچگیران به خزان کم حوصله، نگاه میکند

شما دو تا چتونه از سر شب؟ کارو که مثل-
مجسمه فقط نگاه میکنه تو هم که بدتر از اون یا توی هپروتی یا حواست پی بی حواسی کارو

خوب خزان حق دارد اگر ابروهایش از شگفتی بروند، یا مثلالا عرض چشمهایش بیشتر شود بالالا

بعد از سالهای متوالی این نگرانیهای هر چند ریز مادرانه، جای تعجب و شگفتی دارد

با سر و صدای دعوای کیژان و آریا، همان توجه

اندک و عجیب جایش را به لبخند پر لذتی میدهد

عمهی منه خودم بهش میدم-

صدای مادرش آنقدر لذت دارد که گوشهی لب کژال را هم به سمت بالالا هدایت کند

دی قضاتان، جرگکانم-

اول خالهی من بوده-

نخیرم من از تو بزرگترم پس اول عمهی من-
بوده
جوانگم* زیبا، قشنگ
نازار* نازنین، ناز
قزاتان* دردتون
جرگکانم* جگرگوشه هام
در میان سکوت کوتاه آریا برای پیدا کردن جواب، متوجهی صدای بلند تلفنش میشود دستهای کاویاری را که عمیقن به ویژه برنامهی تلویزیون نگاه میکند را از دور کمرش باز میکند و از جایش بلند میشود
نخیرم مامان من از بابای تو بزرگ تره، پس اول-

خالهی منه
کژال به دعوای همیشگی آنها بر سر مالکیت خزان، میخندد و در همان حال خزان را مخاطب قرار میدهد
بگو پسر من بد، خدایی تا حالالا کسی اینجوری-
بعد
خاطرت رو خواسته
صدای آهنگ ملالایم تلفنش قطع میشود و خزان با بیچارگی میچرخد و جواب کژال را میدهد

بابا من نخوام بچه های شما خاطر منو بخوان باید-
کیو ببینم؟ ببین تو رو خدا هیچ اثری از بچه
آدمیزاد توی وجود این دو تا نیست
با دست به دعوای لفظی که حال به مرحلهی
فیزیکی رسیده اشاره میکند و به قدمهایش سرعت
میدهد تا آن دو را از هم جدا کند
در اتاق را میبندد تا صدای کژالی که برای بچه ها
اخلالاق گذاشته، مزاحمش نشود بوق چهارم
کلالاس
به اتمام نرسیده که صدای پر انرژی عثمان در
گوشش میپیچد جواب سلالام بلند و تبریک شاد

عثمان را میدهد که صدای تبریک مسعود هم به
گوشش میرسد
سلالام مسعود خان، عید شمام مبارک-
گفتم مزدوج شدی از شر تو و حنا خلالاص شدم،
چیه باز پلالاسی کافه؟
صدای قهقهی عثمان در خفه شوی پرحرص
مسعود گم میشود و خزان بیصدا میخندد
صبح تا شب با دختر خالش پی خریدن منم که-
کلالا حوصلمرو نداره یعنی خزان ما الالان
اینجوریم؛ دو سال دیگه چه جوریم؟

خزان میخندد و لعنتی حوالهی حنای خبیث میکند صدای ضربهای که عثمان حوالهی کتف مسعود میکند را خزان هم میشنود خزان به سمت تختخواب میرود و مینشیند

درجریان میزان عشق و عواطفش هستم عثمان- کی برگشتی؟

صدای عثمان قطع میشود و خزان از روی تخت بلند میشود تا صدایش را داشته باشد

نرفتم دیگه بلیتم سوخت، گذاشتم بعد عقد مسعود- و حنا برم

حق دارد اگر بابت نرفتن عثمان، خودش و گذشتهاش را لعنت کند حق دارد اگر مراعات را کنار بگذارد و صاحب اکانت عاشقپیشه را نفرین کند

بیحوصله شال مشکیاش را روی تخت پرت میکند و یقهی لباسش را بیشتر پایین میکشد

من شرمنده، تقصیر من شد-

عثمان بیتفاوت حرفش را قطع میکند و باز هم مسعود تلفن روی میز را به سمت خود میکشد

کی میآی خزان؟ اصلالا نیستی کافه خوش-
نمیگذره نه بچه ها میان، نه خودت هستی که
باهات سرگرم باشیم
کف دستش را روی پهلویش میکشد و پردهی سفید
رنگ اتاق را کنار میزند خودش هم دلتنگ کافه
و بچه هاست، دلتنگ عمواحمدی که چندروزی

هست که تلفنش را جواب نمیگذارد با همهی
دلتنگیاش برای تهران غبار گرفته میخندد و با
کنایه به مسعود میگوید
چرا خوش نمیگذره؟ برو با اون بالبفیش-
چشمطوسی سرگرم باش مرتیکه یه جوری میگه
سرگرم نیستم انگار من اسباب بازی شخصیشم
صدای قهقهی عثمان و مسعود آنقدر بلند است که
دندانهای سفید و یک دست خزان هم هوایی
بخورند
خزان در میان خنده های بلند آن دو اضافه میکند
تازه اصلالا بذاریش رو به روت میتونی با دیدن-
قیافش از خنده منفجر بشی
بدون توجه به ضربه هایی که مسعود روی میز
میزند، با ذوق ادامه میدهد

-تازه حوصلتونم سر رفت میتونید باهاش فوتبال
بازی کنید
عثمان با صدای بریدهای "خدا نکشدتی" حوالهاش
میکند و مسعود با خنده "فکر خوبیهای" میگوید

خزان با صدای بلند خنده هایشان بیشتر تحریک
میشود تا ادامه دهد
-فکر کن اون دماغ گرد و بدن نرم جلوت باشه و
تو سرگرم نباشی؟
صدای خندهایشان که قطع نمیشود، خزان با شک
و ترید میپرسد
-نکنه بالبفیش چشمطوسی اونجاس؟
خندهی مسعود که رنگ و بویی از سرفه و خفگی
به خود میگیرد، خزان با تردید بیشتر ادامه
میدهد
-نگو که صدامم رو پخشه
حسی رو به خفگی را تجربه میکند و به سختی
آب دهانش را قورت میدهد
صدای عثمان که از خنده بالالا نمیآید صدای بریده
و کم جان مسعود اجازهی بیشتر فکر کردن را از
او میگیرد

چ چرا، اتفاقا خودش کنارم نشسته داره-
میشنوه

خزان در گیجی به سر میبرد خودش هم نمیداند الالان باید دقیقا چه حالی داشته باشد بخندد یا از خجالتی بمیرد با کف دست ضربهی محکمی به پیشانیاش میزند تمام احساس متضادش را پشت غرشش پنهان میکند
هست که هست، الالان فکر میکنی من خجالتی-
میکشم اصلالا مگه بالبفیش به اون قشنگی چشه؟
خیلیم از اون دوست بیریختت قشنگتره
نفسهای مسعود در آستانهی خفگی است و عثمانی که آنقدر خزان را میشناست که بداند الالان تمام حسهایش قاطی شده و تنها برای رهایی داد میزند
البرز مات و پرخنده به صفحهی تلفن عثمانی که چهرهی پرخندهی خزان را نشان میدهد، مینگرد حتی فکرش را هم نمیکرد یک دعوت اجباری از سمت مسعود و دلتنگی برای دختری به نام خزان، او را به این لحظه برساند
فکر میکند و به بالبفیش چشمطوسی میرسد

یک ریاکشن کاملالالالا غیرارادی است
تکخندهاش
خودش هم نمیداند چه حالی دارد؛ یک حال عجیب که عجیب به دلش مینشیند
به خودش که میآید عثمان تلفن را قطع کرده و سرش را روی میز گذاشته و شانه هایش در حال لرزش است
یعنی خوشم میاد یه جوریزد تو پرت که تمام- اعتماد به نفس چندسالت دود شد
مسعود باخنده ضربهای به کتف البرز میزند و اشک جمع شدهی گوشه چشمش را پاک میکند
خوردی داداش، هستشو تف کن-
خودش میخندد و عثمان شکم دردناکش را چنگ میزند
رسما زد نابودت کرد خدایی تو عمرت جز- خوشتیپ و قشنگ و مدلینگ، چیزی شنیده بودی
البرز به سختی خندهاش را کنترل میکند و به بالبفیش گفتنهای پرحرص خزان فکر میکند
دست خودش نیست اگر دلش باز هم شنیدن این

تعریف غیر دوستانه را از زبان خزان بخواهد
دستش را پیش میبرد و دکمهی بالالای پیراهن
مردانهاش را باز میکند حال علالاوه بر گرما،
احساس خفگی هم میکند پنجره را باز میکند و
دست یخ زدهاش را روی گلوی داغش میگذارد
یعنی گندی باباتر از این نبود که بزند حالالا همین
امروز واجب بود ُدز خوشمزگیاش بالالا بزند؟
به شدت سرش را تکان میدهد و گوشهی تلفنش
را به اسارت دندانهایش در میآورد به اولین
برخوردش با البرز فکر میکند و به چرخیدن و
برخورد کردن به سینهی سفتش، به زمانی که با
گستاخی به چشمهایش زل زد و با وقاحت پرسید
شما از من خوشت میآد؟"، به چشمهای متعجب"
و گشاد شدهی البرز، به رگهای برآمدهی
دستهای کشیدهاش مقابل در آشپزخانهی کافه و
فشار دندانهایش را بیشتر میکند
کلالافه تلفنش را به سمت تختخواب پرت میکند و
پر حرص بر سر خودش فریاد میزند

گندد بزنن خزان که گند کاشتی-
خزان نفس عمیقی میکشد و عطر اولین روز بهار

را سفت و سخت نفس میکشد
این روزها بیشتر از صدای بوق و ترمز ماشینها، صدای کلاغها و گنجشکها هست که سکوت سنگین شهر را میشکنند
میشه سوال کنم شما چرا اعصابت خرابه؟-
پیام درست روبه رویش قرار میگیرد و عقبعقب راه میرود دستهایش را از درون جیبش، در میآورد و عصبی آنها را در هوا تکان میدهد
درد من بیدرمونم همینه دیگه این که تو-
نمیفهمی درد من چیه
از همهی اینا بدتر میدونی چیه؟-
میداند و سکوت میکند درد خودش هم همین بدتری است که پیام میگوید همین بدتر است که خواب و خوراک را بر حرام کرده همین بدتر است که گیسو را به عقبتر فرستاده و خودش وسط مغزش قدعلم کرده همین بدتر است که

حواسش را از پی بیحواسیهای کارو گرفته
این که اون بی همه چیز برادر خودمه-
کاویار سرش را روی پاهای دراز شدهی خزان میگذارد و تار بلند مویش را میکشد

اعصاب برام نذاشتی، چرا اینقدر تو فکری؟-
خزان تار بلند مویش را از دست انگشتهای کاویار نجات میدهد و آن را پشت گوشش میاندازد
تو فکر آیندهی کارو بچه هام-
کاویار کلافه دستش را روی پیشانی بلندش میکشد خیرهی خزانی که انگشتهایش موهای کوتاه و مدل خامهایاش را نوازش میکنند، میگوید
نگران چی هستی؟ اون زنیکه جاکش بخواد از- دهکیلومتری بچه ها رد بشه میدم یه جوری جر
!کاویار-
کاویار بیحوصله نفسش را فوت میکند
خزان انگشتش را پیش میبرد و خط عمیق شدهی

وسط پیشانیش را صاف میکند انگشتش را به راستای دماغش پایین میآورد به انتهایی دماغش که میرسد، ضربهای به آن میزند و میخندد
چرا یهو آمپر میچسبونی؟ چرا این همه بیپرده- حرف میزنی؟
گوشهی چشم کاویار چروک میشود و چشمهایش

جمع میشود
سرش را بالالا میگیرد و کژال را پشت اجاق
خزان
گاز میبیند کژال برعکس خزان عاشق کارهای
خانه است از پخت و پز گرفته تا گردگیری و
نظافتش
مزش به همین رکیک بودنشه چه توهم سریع-
حرفمو قطع میکنی
شکم خزان از خنده میلرزد و سر کاویار تکان
میخورد بوی قیمهای که کژال بار گذاشته را
نفس میکشد و اخم میکند
قبل حرف زدن یهکم اگه فکر کنی بد نیست-
جلوی کیژان اینجوری حرف بزنی خودم جوابتو

میدم پس حواست پی حرفایی که میزنی باشه
کاویار به سرعت از روی پایش بلند میشود به
طوری که خزان خیلی سریع سرش را عقب
میکشد و "دیوانه"ای زمزمه میکند
*اینارو بیخیال، میآی عصر بریم تاریکهبازار-
از اون ورم یه سر بریم تکیه معاونالملک*؟
دلش برای برنامه های آخر هفتهاش با کاویار قنج
میرود و بانارضایتی سری به معنای نه تکان

میدهد
این بار بوی سیب زمینی سرخ شده را نفس میکشد و چینی به بینیاش میدهد
عصری با پیام قرار دارم میخوایم بریم بلوار-
کاویار خودش را روی کاناپه دراز میکند و کنترل تلویزیون را برمیدارد نگاهی به برنامه های تکراری تلویزیون میاندازد و جواب خزان را میدهد
تو و پیام چه بحث مشترکی باهم دارید که این-
با هم بیرون میرید بازم هلالاک همید خواهشا همه

برای شب برنامه نچین حداقل قبل رفتن برا عقد، یه شب با هم خوش باشیم
کیژان و آریا پر سر و صدا از پله ها پایین میآیند
کاویار میخندد و صدای فریاد کژال در فضای پذیرایی طنین انداز میشود
صد هزار بار نگفتم سر لباسای من نرو اخه من-
با تو چیکار کنم تخمجن؟
خزان با خندهی بلندی به آریایی که تاب و دامن کوتاه کژال را پوشیده است نگاه میکند کیژان هم گویی سرقتی از لباسهای کارو داشته کیژان

شلوار بلند کارو را تا زانو بالالا دادن و آستین بلندش کفپوشهای سالن را جارو میکنند،
تصویر زندهی کیژان آنقدر مضحک هست که خزان شکمش را چنگ بزند
چیه خوب عمه منو آریا ازدباج کردیم چون من-
یه ماه از آریا بزرگترم من مرد شدم آریا دختر
نگاه خزان از چهرهی کبود شده از حرص کژال میگذرد و به تاب و دامن کوتاه کژال که بر تن

آریا مانند دامن بلند است میافتد بند تاب کژال روی بازوهای نحیف آریا افتاده، و شال مجلسی کژال تا روی بینیاش پایین آمده
تازه خود دایی کاویار عکس عروس نشونم داد،-
دختر دستاس مثل من لباس نداشت عمو گفت جون تنگ بلورم
خزان با خنده و تاسف به کاویاری که خود را به کوچهی علیچپ زده، نگاه میکند و کژال منفجر میشود
من اگه شما دوتارو آدم نکنم کژال نیستم دیگه-
کژال به دنبال آریا و کیژان میافتد و صدای جیغ بچه ها بالالا میرود گویی آنها هم منتظر این

واکنش انفجاری از کژال بودهاند
***
دوشا دوش پیام راه میرود و بیتوجه به جمعیت زیادی که برای تفریح آمدهاند، تنها به کفش های اسپرت سفیدش خیره میشود
کفشهای سفیدش با چمنهای سبز خوشرنگ،

تضاد زیبایی ایجاد کرده که به چشمهای خزان نمیآید
ر که حوصلهی نگاه کردن بهíر است آنقدر پíدلش پ
آسمان خدا را هم ندارد چه برسد به آدمها
صدای شاد کودکانی که درحال دوچرخه سواری هستند، عجیب با حال غمگینش تضاد دارد
دست پیام بازویش را اسیر خود میکند و او را به سمت خود میکشاند با گیجی سرش را بلند میکند و به پسرک بازیگوشی که برای ترساندش با فاصلهی نزدیک از کنارش عبور کرد، نگاه میکند
مرض داری مرتیکه؟ باید بجای پشت دوچرخه- پشت الالاغ بشینی یابو
باصدای متعجی پیام همیشه مؤدب را صدا میزند

مگر نه پیام همان مردی بود که مدام با کاویار سر حرفزدنش بحث داشتند
چیه بابا کم اعصاب خودمون گوه هست که-
اینام کرمشون گرفته

میگوید و دستهایش را درون جیب شلوار جذبش فرو میبرد
تاریکه بازار*بازار سنتی و قدیمی کرمانشاه
تکیه معاونالملک* از آثار ثبت ملی کرمانشاه
پیام تقریبا فریاد میزند و دست مشت شدهاش را جایی حوالی کشالهی رانش میزند پیام میگوید و میچرخد میچرخد و خزان مویرگهای رنگ گرفته اطراف آبیهایش را از همان پشت سرش هم میبیند
خزان پر از هزار حس که درون دلش شروع به جوشش میکند نگاه میگیرد و آب دهانش را قورت میدهد به صندلیها و نیمکتهایی نگاه میکند که تا رسیدن به طاق اصلی جایی برای نشستن ندارند
به چمن تازه خیس شده نگاه میکند و ناامید از پیدا کردن جایی برای نشستن، پشت سر پیام شروع به

حرکت میکند
اولش درست حرف بزن، دومش که چی تو-

میخوای چی بگی؟
پیام منفجر میشود و چنان سریع میچرخد که خزان بدون کنترل به سینهاش برخورد میکند
خزان یک قدم عقب میکشد و پیام سرش را پایینتر میآورد
دقیقا چطوری حرف بزنم؟ بگم داداش گلم، به- شخصیت شما برنمیخوره؟
چشمهای به خون نشستهاش، رگ عمودی پیشانی پیام را نشانه میگیرد که بیش از پیش قصد خودنمایی دارد
چی بگم؟ چی دارم بگم؟ بیام از تو و برادرات- معذرت خواهی کنم بابت گوهخوری برادرم، یا برم گردن برادرمرو خورد کنم که مزاحم دختر عمم شده؟
تو به من بگو چه غلطی بکنم؟
با جملهی آخر پیام، سر چند دختر که درحال عکس گرفتن هستند به سمتشان میچرخد
پیام بیتوجه به نگاه های خیرهی آنها، بیشتر به

صورت خزان نزدیک میشود حس میکند نفسش
از این همه بی هوایی درحال سوختن است
عصبی تر از پیش میغرد
بدبختتر از منم دیدی تو زندگیت؟ خودمم دیگه-
نمیدونم این وسط چه گوهی بخورم
خزان پوست خشک شدهی روی لبش را میکند
هنوز هم نگاهش به آن خط عمودی سبزرنگ
است
میداند که حجم زیادی فشار عصبی روی پیام
است همین که تا کنون اجازه داده پندار با گردن
سالم راه برود خودش جای تعجب دارد معلوم
نیست این چند روز که به قول خودش به خزان
فرجه داده را چگونه گذرانده به حتمی یکی از
بدترین سال تحویلهای عمرش را سپری کرده
است
ببین منو پیام-
دست پیام را میکشد و او را به سمت حوضهایی
که به شکل پیچ هستند میکشد خودش لبهی

حوض مینشیند و پیام ایساده با اخم به خزانی نگاه میکند که در تظاهر به بیتفاوتی یکپا استاد شده خزان از دوطرف دستهایش را لبهی حوض میکشد و نگاهش را به مورچه هایی که به ترتیب در حال عبور از روی یک خط راست هستند، میدهد

بیا یه بار برای همیشه پروندهی پندارو ببنیدم-
پندار بد کرد؛ با من، با خوانوادم، با آبروی خانوادگیمون اینا درست اما من گذشتم از اون گذشته که برام گذروند همه چیز از جانب من تموم شدس، فقط

مکث میکند و توجه پیام را بیش از پیش به سمت خود جلب میکند

خزان زبانش را روی لبهای پوستپوست شدهاش میکشد و لبش را به دندان میگیرد

به پندارم بگو تمومش کنه این پشیمونی و عاشقی-
و مسخره بازیا از روحیه و اعصاب من گذشته بهش بگو گند زد به گذشتم چندساله که من زجر

این گذشتهرو میکشم فدای سرش بگو بخواد گند بزنه به آرامش الالانم؛ یه جوری به زندگیش گند

میزنم که خودشم توش بمونه
سرش را میچرخاند و خیرهی فواره های روشن، جدیتر از پیش میگوید
اینایی و که میگم یاوه و حرف مفت نیست تو- بهتر میدونی دست من چقدر پره بگو پا رو دم من نذاره، بگو خزان شده یه دیونه که منتظر یه بهونس که زنجیر پاره کنه بگو یه کاری نکن زنجیر دهنم پاره بشه بگو یه کاری کنه اسمشم از کنار اسم خودم و خانوادم نگذره بگو با این عشق و پشیمونی نمک نشه و بپاشه روی کینهی خنثی من، که اگه دردم بگیر خیلی ناجور میترکمو زخمیش میکنم بهش بگو این آخرین التیماتومیه که خزان بهت میده بگو دفعهی بعد به هر شکلی که بخواد خودشو تو ذهن و زندگی من پررنگ کنه، یه جوری محوش میکنم که ندونه از کی و کجا خورد بگو شرط خفه خون گرفتن من

مشروط به نبودن خودشه
میگوید و از جایش بلند میشود بلند میشود و دستش را پیش میبرد مژهای که زیر چشمچپ پیام افتاده را با انگشت اشاره برمیدارد و آرام

زمرمه میکند
من گفتنیهارو گفتم، شنیدن و نشنیدنش گردن-
پندار اینابیرو که گفتم به هر روشی که خودت
میدونی تویکتش میره بهش بگو بعدش بذار
تموم شه دیگه نمیخوام اسم پندار نه تو دهن من،
نه دهن تو بچرخه
دستش را دراز میکند و دست پیام را در دست
میگیرد انگشتهای مردانهاش را نوازش میکند
و به چهرهی پراخم و جدی پیام لبخند میزند
بیا بریم یه بستنی بزنیم بربدن، بیخیال پندار بذار-
با همین آرامش ظاهری آروم باشم
پیام کماکان با اخم نگاهش میکند به دستش
فشاری وارد میکند و گونهی زبرش را با انگشت
میخاراند

*چیه همچین منو نگاه میکنی انگار میردازما-
دیدی
پیام از این تعبیر به خنده میافتد میخندد و روی
شال سیاه خزان را میبوسد
لیوتم لیوگم* چیکار کنم وقتی با فکر کردن به-
کاری که پندار باهات کرد، روانی میشم حالالام

که پرو پرو اومد ابراز عشق و پشیمانی میکنه
چیکار کنم خزان؟
لبخند خزان با یادآوری کاری که پندار بهسر او و خانوادهاش آورد، از بین میرود و جایش را به اخمی غلیظ میدهد
فراموش نمیشه که بگم فراموشش کن اینو منی- میگم که چند سالههرچی جون کندم، بازم فراموشم نشد اما بهش فکر نکن زخمی که پندار به جون من زد حکایت خنجری که یه برادر میزنه به کمر برادرش خوب که بشه، جاشم که نمونه، بازم درد داره پیام شاید ردشم بره همهام فکر کنن دردشم با ردش رفته، اما نه پیام

نمیره زخم منم خوب شده، ردشم نموند، اما دردش هنوزم تیر میشه و تو قلبم میشینه
میردازما* دیو، موجود ترسناک و بدقیافه
لیوتم لیوگم* دیونتم، دیونهی من
قند را میسابد و حنا و آوا را بابت اجبارش به این کار لعنت میکند نگاهش حتی برای ثانیهای از دو کلهقند تزئین شده، جدا نمیشود عاقد خطبه را میخواند و خزان بازهم حنا را نفرین میکند عاقد

منتظر بلهی حنا است و آوا او را پی چیدن گل حواله میکند
نگاهش را بالالا میکشد و حامدی را میبیند که به ستون وسط پذیرایی تکیه داد برق اشک حلقهزدهی چشمهایش را از همین فاصله هم میبیند و خودش هم بغض میکند چشم میچرخاند و این بار نگاه تارش، بیان را شکار میکند بیانی که با گوشهی روسریاش نم زیر چشمهایش را میگیرد و میان اشکهایش برای عاقبت بهخیری حنا دعا میکند

با صدای مینایی که با ذوق از گلالاب آوردن حنا میگوید، دستهای خستهاش را بالالاتر میگیرد و فحشی حوالهی آوا میکند
حنا با اجازهی بیان و حامد بله میگوید و عثمان سوت میزند زن عموی مسعود هلهله میکشد و بیان دستهایش را به سمت آسمان دراز میکند و خدا را شکر میکند
خزان به سفره عقد تزئین شدهی آوا و مینا نگاه میکند و بلهی محکم مسعود در میان صلوات جمعیت گم میشود

آوا با لبخند تور سفید و قندها را جمع میکند و
خزان خسته، بازوهای کوفتهاش را ماساژ میزند
عثمان شیرینی تعارف میکند و خزان فکر میکند
امشب چقدر کار دارند
بیان و حامد جزء اولین نفرهایی هستند که برای
تبریک جلو میآیند
بیان میان اشک و بغض حنا را میبوسد و برای
خوشبختیش از خدا قول میگیرد

خزان به سمتشان قدم برمیدارد با مکث به سمت
حنا میرود حنا را بغل میکند و بغضش را
قورت میدهد
مبارکت باشه الهی قربون شکل ماهت بشم-
*خوشبخت بشی نازارگیانم
برای خودت این بار با یه مرد نه یه-
انشاءاللهاللهالله
نامرد
گونهاش را میبوسد و با لبخند بحث تلخ حنا را
جمع میکند
خدا به دور تو الالان داغی نمیفهمی، دوروز-
دیگه با چشم گریون اومدی پیش بهت میگم چه
اشتباهی کردی جواب بله دادی

عثمان میخندد و مسعود با خنده، اخم میکند
چرا از همین اول تفرقه ایجاد میکنی من تاحالالا-
آزارم به کی رسیده که بخوام حنامو اذیت کنم؟
حنا ذوق میکند و با خجالت دستهای مردانهی
مسعود را میگیرد نامحسوس خودش را به
مسعود نزدیکتر میکند و جواب خزان را

میدهد
بسوزه پدر حسادت که آدمو به چه حرفایی وا-
میداره
نه اتفاقا همچین بیراهم نمیگن؛ یه ماه دیگه حال-
جفتتون پرسیدن داره
خزان میخندد و نگاهش به سمت البرز میچرخد
که به او مینگرد
فعلالا داغن آقا البرز، گذشت زمان خوب میدنه-
چطور آدمای داغرو سرد میکنه بعد مایم که
حالشونرو میپرسیم
و زمان خودش را چنان سرد کرد که دیگر هوس
داغی نکند همه میخندند و لبخند خودش زهر
میشود و به جان، جانش میریزد
همه بعد از تبریک به عروس و داماد میروند و

اقوام درجه یک باقی میمانند
حامد و بیان درگیر رسیدگی به مهمانها هستند و آوا درحال بگو بخند با مینا عثمان و احسان، مسعود را محاصره کردهاند و سربه سرش

میگذارند
خزان پایین تنهاش را به سنگ اپن تکیه میدهد و از دور تعداد مهمانها را میشمارد به عدد پنجاه که میرسد فکر میکند چقد اقوام درجه یک دارند حنا و مسعود
نلبکیها را دون سینی میچیند و به آهستگی درونشان چایی میریزد
با دستمال کاغذی چایی ریخته شده در سینی را پاک می کند شالش را روی سرش تنظیم میکند دستی به کت و شلوار مجلسیاش میکشد و با برداشتن سینی با احتیاط از آشپزخانه بیرون میزند
چند قدم از آشپزخانه فاصله نگرفته که البرز مقابلش قدعلم میکند
سنگین، اذیت میشید من میبرم-
دستش را به منظور گرفتن سینی پیش میبرد و

خزان تعارفی تیکه پاره میکند
زحمت میشه، از سر شب شمام سرپا-

بودینزحمت غذام که افتاد گردنتون
البرز لبخندی میزند و دستهی سینی که بیشترش را دستهای خزان اشغال کرد، میگیرد حال دستهایشان مماس یکدیگر هستد و حرارت گرمای دستهای البرز پوست سرد دستهای خزان را نوازش میکند خزان با خودش تعارف که ندارد، از البرز بابت سخننسنجیدهاش خجالتی میکشد درست است که نمای بیرونیاش بیتفاوتی را فریاد میزند اما از درون در حال خودخوری است
کاری نکردم وظیفمه، شمام از سر شب سرپایی-
اینم سنگین برای شما مناسب نیست، اذیت میشید
با ابرو به چاییهای خوشرنگی که خزان زحمتش را کشیده اشاره میکند و چشمکی میزند
دروغ چرا چشم طمعم دارم بهشون، امیدوارم-
حداقل یکیش سهم من بشه
میگوید و از خزان فاصله میگیرد خزان لبخند میزند و دستهایش آرام ُسر میخورند و کنار

بدنش میافتند
البرز به سمت مهمانها میرود و خزان برای چرخاندن شکلالالالات و شیرینی عقبگرد میکند از درگاه آشپزخانه به حنا و مسعودی که چسبیده به هم درحال حرف زدن هستند نگاه میگیرد و به ساعت مچیاش نگاهی میاندازد عقربه های ساعتشمار عدد یازده و عقربه های دقیقه شمار عدد هفت را به نمایش گذاشتهاند
نفس خستهاش را به بیرون فوت میکند و به کمرش کشوقوسی میدهد که صدای شکستن مفصلهایش بلند میشود
-حسابی خسته شدین از اول مراسم که یه نفس سرپا بودین
به آرامی سرش را میچرخاند و البرز را درست شانهبهشانهی خود مییابد دستش را از روی پهلویش بر میدارد و بهجایش بازو دست راستش را میمالد
-همیشه شادی باشه و آدم توی شادیا
انشاءاللهاللهاللهاللهاللهاللهاللهاللهاللهاللهاللهاللهاللهاللهالله

خسته بشه اینم یهشب میره تا مراسم عروسی دیگه
البرز با انگشت گوشهی چشمش را میمالد و مسیر نگاه خزان را دنبال میکند که به حنا و مسعود میرسد
اوهوم، خدا کنه باهم خوشبخت بشن-
خزان سرش را میچرخاند و خیرهی چشمهای به خون نشستهی البرز سوال میکند
چایی خوردین؟-
نه والالا، از بس خوشرنگ بود اوناییم که تا- امشب چایی نخورده بودن چایی خور شدن
خزان هم به لبخند البرز لبخند میزند و به سمت آشپزخانه حرکت میکند
فکر میکنم به اندازهی رفع خستگی یه مرد- کمخواب چایی داشته باشم
البرز ابرویی بالالا میاندازد و فکر میکند این دختر یک پک کامل از مواردی است که توانایی شگفتزده کردنش را دارا است و هربار تمام

معادلالات او را بهم میریزد

***

البرز با تشکر فنجان خوشرنگ چایی را به سمت خود میکشد
خزان لیوان آبجوش خود را روی میز میگذارد و صندلی کنار البرز را بیرون میکشد
انگشتش را دور لبهی لیوان میکشد و به بخاری که آنقدر بالالا میآید که در هوا محو میشود، مینگرد
من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم-
البرز نگاه خیرهاش را از چهرهی آرام خزان جدا نمیکند و فکر میکند، یک آرایش ملیح آنقدر او را متفاوت کرده یا کت و شلوار قرمزش هم در این تفاوت سهمی دارد
خزان که از جواب ندادنش ناامید میشود سرش را بلند میکند و قهوهایهایش را به طوسیهای خیرهی البرز میدوزد
خزان نگاهش را پایین میکشد و به سیبک گلوی

البرز میرسد
بابته؟-
نگاهش هنوز هم به سیبکگلوی البرز است و نمیخواهد به چشمهای سخت البرز نگاه کند

حرفی که به مسعود زدم اون تشبیه-
البرز به یاد کلمهی عجیب خزان میافتد و لبخند
نیم بندی میزند شاید دیوانگی باشد اگر دلش
آن اصطلالاح را از زبان خزان بخواهد اما
شنیدن
دلش این بار جدای شخصیت سختش، دیوانگی
میخواهد
کدوم حرف؟-
رنگ خجالت را به سختی روی گونه های رنگ
گرفته و چشم دزدیدن و منمن کردنهای خزان
میخواند و حق دارد اگر کمی تعجب کند و خیلی
لذت ببرد
همون روزی که مسعود و عثمان زنگ زدن و-
شمام پیششون بودین
چه لذتی بالالاتر از سرخ شدن و کم آوردن این
و

دخترک سرکش و چموش
البرز به جان کندن خود را به بیخیالی میزند و
اندکی از چایی خوشرنگ خزان، مینوشد
یادم نمیآد-
میشود آن اصطلالاح عیجیب، آن هم از زبان
مگر
خزان را فراموش کرد

خزان که سرش را بلند میکند دیگر نه خبری از
گونه های سرخش است نه آن خجالت کمرنگ
گویی باز هم همان دختر بیتفاوت و بیخیال
همیشگی مقابلش نشسته
بالبفیش چشمطوسی-
تکخندهاش را اگر پنهان میکرد به یقین خفه
میشد یک چشمش به لبهای جمع شدهی خزان و
یک نگاهش به نگاه دزدیدنش است
بالب چیچی چشمطوسی؟-
بالبفیش چشمطوسی، یه ماهی حبابیه-
غیرارادی است که برایش بالبفیش را تشریح
میکند و غیرارادیتر از آن چشمهای گرد شدهاش

است انگار خودش هم تازه فهمیده که چه گفته
باید چیز جالبی باشه اسمش یادم بمونه برم-
دربارش یه تحقیق بکنم
دستش را به گوشهی لبش میکشد و لبخندش را از
دید خزان پنهان میکند به نظرش این اصطلاح
عجیب را جالب تلفظ میکند
اسمش چی بود-
اسم کی؟-

خزان سرش را میچرخاند تا فرشتهی نجاتش را ببیند که به احسان میرسد
چطوری البرزخان، رفتی حاجیحاجی مکه نه-
سراغی گرفتی ازمون، نه خبر دادی کجایی که ما سراغی ازت بگیریم
البرز اخم میکند و تمام شیرینی اذیت کردن خزان از ذهنش میپرد
چایی داری خزان جان، تا یه اختلالات میکنیم با-
البرز دهنمون خشک نشه
گرهی میان ابروهای البرز کورتر میشود و از

جایش بلند میشود
تو برو خزان جان، ببین زنداداش چیکارت-
داشت خودم براشون چایی میریزم
خزان از افعال مفرد و جان گفتن البرز گیج میشود و سرش را تکان میدهد دلش ماندن نمیخواهد نه تا وقتی که احسان او را خزان جان خطاب کند نه تا وقتی که البرز آنقدر صمیمی شود که افعال جمعش، مفرد شوند و او جان البرز شود
خزان با اجازهای زمزمه میکند و از آشپزخانه

بیرون میزند تا زمان خداحافظی مهمانها هم از کنار حنا و آوا ُجم نمیخورد اما فارق از ُجم نخوردن پاهایش، مردمکهایش نافرمان به سمت درگاه آشپزخانه، کشیده میشود خودش هم نمیفهمد چرا چشمانش اینقدر سرکشانه منتظر دو مرد هستند، که به ظاهر رفیق بودن اما لحن و نگاهشان بیشتر به دشمنان جانی میخورد
نمیداند چند ربع ساعت میگذرد که البرز و

احسان را میبیند که هرکدام با اخم های درهمتر از دیگری بیرون میآیند البرز را میبیند که به سمت پنجره میرود و دست به سینه به بیرون خیره میشود
ساعتها میگذرد و بالالاخره عموی مسعود فرمان رفتن صادر میکند جوانها با نارضایتی حاضر میشوند
لبخند خداحافظی البرز را همه میبینند و خزان تعداد زیاد شدهی مویرگهای اطراف گویهای طوسیش را میبیند همه صدای شادش را میشنوند و خزان رگ خوشرنگ گیجگاهش را از نظر میگذراند احسان هم دست کمی از البرز

ندارد اما آنقدر بازیگر قهاری هست که کسی
متوجه آشفتگی حالش نشود
حنایی را که میرود تا بغضش بترکد رابغل
میگیرد و برای خوشبختیش خدا را التماس میکند
با مسعود دست میدهد و قول میگیر که همان
جور که مردانه جلو آمد مرد باشد و پای خوشبختی

حنایش بایستد
لحظهی رفتن میچرخد و البرز را باز هم خیرهی
همان پنجرهی سیاه میبیند گویی او امشب قصد
تنها گذاشتن مسعود را ندارد حس میکند کمال
بیادبی است که از البرز خداحافظی نکند از کنار
آوا میگذرد و در جواب سوال عثمان که
میگوید" چیزی جا گذاشتی" "نه" ای زمزمه
میکند به سمت البرز حرکت میکند
آقا البرز کاری ندارید؟-
خودش هم خندهاش میگیر آخر البرز چه کاری
میتواند با او داشته باشد قصدش از بیان این
حرف تنها جلب توجه البرز بود
دارید میرید؟-
سری تکان میدهد و نگاهش را به جایی که تا قبل

از آمدنش، البرز به آنجا خیره بود، میدهد
منظرهی جالبی برای تماشا وجود ندارد اما برای
تمرکز و تفکر، صفحهی سیاه مقابلش منظرهی
زیبایی است

اومدم خداحافظی کنم-
البرز لبخند کم جانی میزند و از سرشانه نگاهش
میکند این دختر آخرش او را دیوانه میکند با این
کارهای غیرمنتظرهاش
برسونمتون؟-
خزان میچرخد و خیرهی نیمرخش زمزمه میکند
ماشین هست، اومد ببینمتون و برم-
قدمی به سمت جلو بر میدارد و "خداحافظ" ی
زمزمه میکند، که با حرف البرز لحظهای
میایستد
چاییتون خیلی چسبید، ممنون-
خزان به سرش حتی زحمت چرخاندن سرش را
هم نمیدهد تا لبخند جذابش را ببیند باز هم
خداحافظ" ی زمزمه میکند و میرود"
البرز خیرهی دختر بلند قامتی که از در بیرون
میزند "خداحافظ" ی زمزمه میکند

باصدای مداوم زنگ تلفنش، به آرامی لالای پلکهای به هم چسبیدهاش را باز میکند

ابتدا گیج و گنگ قابعکس خانوادگیاشان را از نظر میگذراند با یادآوری بازگشتنش به تهران و مراسم عقد حنا، به سرعت از جایش بلند میشود و گردنش را برای دیدن ساعت دیواری میچرخاند گردنش ترقی میکند و درد وحشتناکی در قسمت راست گردنش میپیچد

باصدای دوبارهی تلفنش، نگاه از ساعتی که ساعت هشتوسی دقیقه را نشان میدهد، میگیرد آیکون سبز را میکشد و صدای پرانرژی حنا در گوشش میپیچد با همان صدای گرفته جواب سلاالام و احوال پرسی حنا را میدهد و دستش را روی قسمت دردناک گردنش میکشد

کجایی خزان، کی حرکت کنیم؟-

گردنش را کمی فشار میدهد که با پیچیدن درد در تمام نقاط گردنش آخ ریزی میگوید و به آهستگی از تخت پایین میرود

نزدیکیای ظهر دیگه، باید قبلش حتما برم عید- دیدنی پیش عمواحمد

با کف دست، چشم چپش را میمالد و جلوی آینه به گردن بلند و کشیدهاش نگاهی میکند نه خبری از ورم است و نه قرمزی
یعنی عجیبتر از تو تو زندگیم ندیدم آخه دختر- بیستوشش سالهرو چه به رفاقت با پیرمرد هفتاد ساله؟
خزان بازهم با انگشت قسمتی که حس میکند سخت شده را ماساژ میدهد و با بیخیالی جواب حنا را میدهد در این سالها آنقد الفاظی مانند؛ عجیب، متفاوت، کهکشانی، زیرخاکی، دیوانه و غیره به نامش چسباندهاند که حرفهای حنا در حد یک لالالالالالالایی تکراری باشد
بیخیال دستشویی میشود و مسیرش را به سمت آشپزخانه تغییر میدهد زیر کتری را روشن میکند و به سمت یخچال حرکت میکند
تو دیگه چرا این حرفو میزنی عمواحمد حق- پدری گردن من داره
گوشی را بین گوش و شانهاش میگیرد که با

دردش آخ دیگری میگوید پنیر و کاسهی
گردوهای شکسته را بیرون میکشد
منظورت از حق اون دو باری که مهمون خونش-
شدی و او هفتهای یه سیخ کباب که پیشش
میخوری نیست؟ که اگه به اینا باشه تو ده
برابرشو براش جبران کردی میفهمی کیرو
میگم یا یادآوری کنم؟
منظورش از یادآوری احتمالالا خرید گوشی و
مخارخ بیمارستان و داروهای است که توسط
خزان تامین شده حنا را نمیفهمد نه تنها حنا را
بلکه آدمهای که اینقدر سطحی به زندگی نگاه
میکنند آدمی مثل عمواحمد به راحتی توانایی این
را دارد که یک اسطوره باشد برای خزان
عمواحمد حق به گردنش دارد نه بهخاطر آن یک
سیخ جگر یا آن مهمانیهایی اختصاصی عمواحمد
حق به گردنش دارد چرا که مشق زندگی را به او
آموخت چرا که خزان بودنش را، دختر بیتفاوت
مقاومی که ساخته را او سرپا گرفت میداند زدن

این حرفها برای آدم سطحینگری مثل حنا که
بزرگترین دغدغهی زندگیاش تیپ و زیبایی

ظاهرش است، آب در هاونگ کوبیدن است برای همین سعی میکند بحث را عوض کند
باشه حنا، فعلالا برو منم یه صبحانه بخورم و-
حاضر شم بعداَ حرف میزنیم دربارش
کتری که سوت میکشد، از پشت میز بلند میشود
با همان گردنی که تلالاش میکند حرکتی نکند، به
و
سمتش میرود
نمیدونم چرا هیچ وقت بعداَهایی که تو ازش-
حرف میزنی نمیآد برو منم باید برم لباسامو
جمع کنم
زیر کتری را خاموش میکند و باز هم دستی به گردنش میکشد گویی این درد خیال رخت بستن ندارد و فعلالا مهمان اجباریاش است جواب خداحافظی حنا را میدهد تلفن را روی کانتر میگذارد و شقیقهاش را دورانی ماساژ میدهد
حنا و مسعود را کنار ماشین البرز میبیند و

نرسیده به آنها ماشین را پارک میکند عینک آفتابیش را از روی چشمهایش برمیدارد و پیاده میشود
پایین تنهاش را به کابوت ماشین تکیه میدهد و

دستبهسینه منتظر رسیدن مسعود و حنا میماند
ملالایمی که شروع به وزیدن میکند تارهای بلند
باد
مویش به بازی میگیرد
سلالام چقدر تو آنتایمی لعنتی، دو دقیقه زودتر-
میاومدی کفر میشد؟ حتما باید سر ساعت دوازده
اینجا میرسیدی؟
خزان گردن دردناکش را کمی به سمت چپ
متمایل میکند و "حالالا که چی حواله" ی حنا
میکند دستش را پیش میبرد و تارهای موی که
موزیانه قصد بیرون آمدن دارند را پشت گوش
میزند
حالالا هیچی سوارشو بریم خونهی عمو علی-
منتظرمونن
خزان به سمت در عقب میرود صدای بلند

ماشینهایی که باسرعت از کنارشان میگذرند،
باعث میشود صدایش کمی بالالا برود
خبرت خوب مگه مامان زنگ نزد شام بیاید-
خونهی ما، از کی تاحالالا تو تعارفی شدی؟
خیر باشه، کجا به سلالامتی؟-
گردنش را تکان میدهد که با درد حشتناکی که در

گردنش میپیچد، با دست محکم آن را فشار میدهد

بشین بابا مسعود، گردنم درد میکنه، میخوام تا-
کرمانشاه فقط بخوابم

مسعود با لبخند پشت فرمان مینشیند و حنا کنارش قرار میگیرد

اینجوری که نمیشه، حداقل میاومدی جلو-
گردنت چیه حالالا؟

خزان به آهستگی سرش را به صندلی تکیه میدهد و جواب حنایی که از بین دو صندلی گردن کشیده را میدهد

گردنمو تند تکون دادم عضلالاتش گرفته چرا-

نمیشه، من بیام پیش این بشینم که چی بشه من خیلی هنر میکنم تاز از همین فاصلم اینو تحمل میکنم الالان این چشمش فقط تورو میبینه بیای عقبم بشینی که چشمش بجای جلو عقبو رصد میکنه، یه بلالایی سرمون میآره

مسعود از کنار ماشین البرز عبور میکند و وارد لالاین سبقت میشود

داشتیم خزانخانوم؟-

خزان چشم میبندد و به عنوان آخرین جمله
زمزمه میکند
تو فکر کن از این بهبعد داریم-
چشم میبندد و تمام تلالاشش را برای خوابیدن
میکند اما گویی آدمیزاد جماعت به کاری منع
شود، بیش از پیش به سمتش کشیده میشود
صدای آرام حنا و مسعود را میشنود و محکمتر
پلکهایش را به هم فشار میدهد؛ بلکه فرجی شود
گوشهای تیزش به خواب بروند اما نمیشود که
نمیشود

پیش رفتن دست حنا و گذاشتن آهنگی از
رضابهرام را از همان پشت پلکهای بسته میبیند
صدای خنده های ریز و پچپچهای درگوشی حنا و
مسعود ثانیهای قطع نمیشود
کلالافه چشم باز میکند و ماشین البرز را از
خزان
همان صندلی عقب تشخیص میدهد نورامیدی در
دلش شروع به تابش میکند بدون فکر خیلی سریع
سوال میپرسد
البرز میآد کرمانشاه؟-
حنایی که لبهاش برای بوسیدن مسعود به سمت

جلو متمایل شده بود، با ترس به عقب بر میگردد
و مسعود سریع دستهایش را از روی پای حنا
عقب میکشد
حنا هول و شتابان، بریده بریده جواب خزان را
میدهد
آ آره، برای یه کار باید بیاد حالالا گفت مشخص-
نیست تا کی بمونه
خزان بالبخند پهنی روبه مسعود میگوید

میشه بهش زنگ بزنی من باهاش برم-
و خودش در خواب هم نمیدید، روزی برای
همراهی بالبفیش چشمطوسی ذوق کند و خدا را
شاکر باشد
جملهی حنایی که او را مخاطب قرار داده آنقدر
بهت دارد که خندهاش بگیرد حق هم دارد همراهی
البرز توسط خزان به یک معجزه و شاید یک
فاجعه میماند
با البرز بری؟ صدای ما اذیتت کرد؟-
نه بابا برم بابت او حرفه ازش معذرتخواهی-
کنم
مسعود از آینه به چهرهی مسمم خزان نگاهی

میاندازد و با سوءظن سوال میکند
مطمئن باشم به خاطر ما نمیری؟-
بمون خزان قول میدم دیگه حرف نزنیم-
خزان بی توجه به حرفهای آنها تنها گردنش را
فشار میدهد دوست ندارد به هیچ قیمتی این
تنهاییهایی دلچسب را به حنا و مسعود زهر کند
0

حتی شده به قیمت همراهی البرز
@khazan_SaraAmini
@Ssara_Amini گوشهی خیابان خلوت متوقف
ماشین البرز که
میشود، خزان بیتوجه به خواهشهای حنا مبنی
بر ماندن پیاده میشود کولیش را روی دوشش
میاندازد و هوای بهاری را نفس میکشد
از روی پیادهرو و از زیر درختان قامت کشیده به
سمت ماشین البرز حرکت میکند دستش را بالالا
میبرد و برگی را از شاخهی درخت جدا میکند
برگ را بو میکشد، بوی خاصی نمیدهد برگ را
نصف میکند و باز هم آن را نفس میکشد این بار
بوی سبزی خورد شده در دماغش میپیچد و لبخند
میزند عادت بچگیهایش است، از کندن چمن و

برگ درختان گرفته تا گاز زدن به گیاه های تازه جوانه زده
البرز از داخل درماشین را برایش باز میکند
خزان مینشیند و کولیش را بغل میکند

البرز آهسته جواب سلالام کوتاهش را میدهد و ماشین را روشن میکند
ببخشید مزاحم شمام شدم گفتم حنا و مسعود-
راحت باشن
البرز از آینهی بغل ماشین به جادهی شلوغ نگاهی میاندازد و وارد جادهی اصلی میشود
نه بابا، منم تنها بودم، خوشحال شدم یه همسفر-
پیدا کردم
خزان معذب تنها به یک لبخند کوچک بسنده میکند که مطمئن است که البرز موفق به دیدنش نشده البرز که سرعت ماشین را زیاد میکند تازه میفهمد چه کرده با خود میاندیشد؛ او در ماشین بالبفیش چشمطوسی چه میخواهد قرار است به مدت شش ساعت کنار بالبفیش چشمطوسی بنشیند
و سکوت پیشه کند کلالافه از درد گردن و سکوت

عمیق ماشین، نفس عمیقی میکشد که هوا به اضافهی حجم زیادی از عطر البرز وارد ریه هایش

میشود
اذیت نمیشید شیشهرو بزنم پایین؟-
خزان "نه"ی زمزمه میکند و بیحواس گردنش را تکان میدهد که با درد بی امان گردنش آخی میگوید
چیزی شد؟-
خزان دستش را از زیر شالش رد میکند و گردنش را چنگ میزند
از صبح گردنم درد میکنه تکونش که میدم،-
یهو درد میپیچه توی همهی بدنم
یه داروخانه جلو راهمون هست اونجا یه پماد-
گرفتگی عضلالات میگیریم؛ سریع آرومش میکنه
خزان تشکر میکند و نمیخواهد به فعلهای جمع شدهی البرز فکر کند او سالهاست که با مفردها سروکار دارد او را چه به محبت و نگرانی آدمها
کیفتون رو بدید بذارم عقب اذیت نشید-
بیتوجه به نگاه متعجب خزان دست دراز میکند و کولیش را از روی پایش برمیدارد و روی صندلی

عقب میاندازد
قرار که نیست این پونصد، شیشصد متررو که-
اینجوری معذب باشید؟
کمی از فهمیدن البرز خجالتی میکشد و سعی میکند راحتتر برخورد کند مسلما البرزی که هرروز او را در کافه میبیند و چندباری هم تا پای ضربوشتم هم پیش رفتهاند، زیادی غریبه و دور نیست که کنارش نشستن سخت باشد
نه بنیآدم جماعت به عادت تکیه کرده به هر-
شرایطی عادت میکنه
و نمیگوید بعضی عادت کردن ها به قیمت گرفتن خنده های آدم است آدم گاهی برای عادت کردن بهای گزافی پرداخت میکند بهای به بزرگی آینده، به تلخی، تلخ شدن تمام آرزوهایش، به سختی دست کشیدن از عزیزهایش
به سازه های مسکونی نگاه میکند که هر چه به جلوتر پیش میرود حالتی سنتی به خود میگیرند از تعداد خانه ها کاسته میشود و بیشتر کارخانه ها

و زمینهای کشاورزی هستند که خودی نشان میدهد دیگر خبری از آسفالت و سنگ پوش و سیمان نیست تا چشم کار میکند زمین، خاک، بیابان، کوه، درخت و سبزه است

زمین قبای سبزرنگ خود را به تن کرده و با گلهایی رنگا رنگ دامانش، از مسافران نوروزی دلبری میکند

با صدای تلفن همراهش چشم از چند تن از مسافرین که در میان گندمهای خوشرنگ در حال عکاسی هستند می گیرد

البرز کولیش را بر میدارد و به سمتش میگیرد

خزان با تشکر تلفنش را بر میدارد و با دیدن نام خالهبیان پرتعجب تماس را برقرار میکند

سلاااام خالهجان-

صدای همیشه آرام بیان که به گوشش میرسد نفس حبس شدهاش را به آرامی آزاد میکند

سلاااام عزیزخاله، خوبی عزیزم کجایید؟-

با نگاهش به اطراف موقعیتش را میسنجد

نرسیده به عوارضی ساوه هستیم، خیر باشه-

خالهجان

تردید بیان برای گفتن و نگفتن را حس میکند و خودش سر صحبت را باز میکند
خالهجان من پیش حنا و مسعود نیستم راستش-
گفتم راحت باشن برای همین من با آقاالبرز اومدم
بیان که از نبودن حنا مطمئن میشود نفسش را پر صدا بیرون میدهد
ببخشید دخترم مزاحم توهم شدیم اگه عموش-
اصرار نمیکرد محال بود راضی بشم به همین زودی راهی کرمانشاه بشن
خزان با لبخند به نگرانیهای همیشگی بیان، گوش میدهد و بیان همچنان برای خزان دلیل میآورد
تو که میدونی اون بندخدام چندساله گوشه نشین-
خونه شده بچه هاشم که سربه راه نیستن بخوان بیارنش تهران یه سر به یتیمای داداشش بزنه
بیان کماکان از برادر شوهر مریض و از کار افتادهاش میگوید و خزان تنها نگرانیش درد

گردنش و پماد گرفتگی عضلالاتی است که قرار شده با البرز بگیرند
@khazan_SaraAmini @Ssara_Amini

زنگ که زد نتونستم روشو زمین بندازم حق-
برادری گردنم داره مزاحم توام شدم دخترم
البرز یک نگاهش را به جادهی شلوغ میدهد و از
گوشهی چشم خزانی که گردنش را میمالد،
مینگرد
خزان "نه بابا" ی زمزمه میکند و بیان علت
تماسش را میگوید
خوب دخترم میدونی خودمون هنوزم با همون-
رسمورسوم قدیمی پیش میریم گفتم تو از طرف
من به حنا بگی
حواسش به خودش باشه درسته زن عقدیشه ولی
دنیاس و هزارویک بازی کثیف زن جماعت باید
برای خودش ارزش قائل بشه که بقیم به پشتوانهی
همون ارزش براش احترام بذارن زن جماعت با

رفتاراش برای خودش قرب میخره میفهمی که
چی میگم
میفهمد و باز هم نمیفهمد چرا او
دستش خودمختار پیش میرود و شیشه را تاحد
امکان پایین میکشد دستش را روی گونه های داغ
و سرخش میگذارد و نفس سنگینش را فوت

میکند بیان که خودش را خالی میکند، تماس را قطع میکند خزان سرش را به پنجرهی ماشین تکیه میدهد الالان برود به حنا این حرفها را بگوید؛ یک به توجه، تحویل نمیگیرد؟ البته که حق دارد با این تقاضا عملالا از جزءی ترین مسائل زناشویی آنها سوال میکند و این امر برای آدمی مثل خزان نهایت عذابالهی است او حتی عادت ندارد در مسائلی که مستقیما به خودش مربوط است، دخالت کند چه برسد به دخالت در مسائل زناشویی حنا و مسعود

البرز از گوشهی چشم نگاهش میکند که غرق فکر است با یک دستش گردنش را گرفته و با

دست دیگر گوشیاش را روی لبش فشار میدهد ناخواسته است که نگاهش کمی طولالانی میشود جوری که خزان سرش را بچرخاند و به نیمرخش خیره شود

***

البرز پیاده میشود و چند دقیقهی بعد همراه یک نایلون برمیگرد نایلون را روی پایش میگذارد و دو پماد را از داخلش بیرون میکشد

این پیروکسیکام-
پماد دیگری را در هوا تکان میدهد و درحال
خواندن دستو آن میگوید
اینم متیل سالیسیلالات، هر دوتاش برای گرفتگی-
عضلالات گردنه گفت ببینید کدومش بهتر ساکتش
میکنه اگه تا چند روز دیگه بهتر نشدید حتما یه
سر برید پیش دکتر کمپلکس آب گرمم خیلی
خوبه آب گرم نداشتن وگرنه براتون میآوردم
البرز همچنان توضیح میدهد و خزان تنها نگاهش
میکند باید به البرز هشدار بدهد که سالهاست

کسی نگران گرفتگی عضلالات و میگرنش نشده
باید بگوید با این نگرانیها و دلسوزیهای از روی
عادتت، مرا هوایی نکن باید بگوید او سالهاست
به دردهایی به مراتب بدتر از درد گردنش دچار
است و کسی حتی حالش را هم جویا نشد و حال او
نگران یک گرفتگی عضلالات ساده است؟
گوشتون با منه خزانخانوم؟-
"دلش پیچ میخورد و دوست دارد "خزانخانوم
گفتن البرز را بالالا بیاورد
خزان دست دراز میکند و پماد پیروکسیکام را از

دست البرز میگیرد
ممنون، خیلی زحمت کشیدین دردش زیادم-
نیست، میتونم تحمل کنم
البرز بیتوجه به گفتهی خزان پماد دیگر را درون نایلون قرار میدهد و آن را روی داشبورت میگذارد
من میرم یکم برای توی راه خرید کنم، شمام-
راحت اون پمادرو بمالید به گردنتون اون

جاهاییرو که خیلی درد داره بیشتر ماساژ بدید
البرز میگوید و بدون منتظر ماندن برای گرفتن جواب از جانب او پیاده میشود به سمت فروشگاهی که در آن نزدیکی است حرکت میکند
خزان نگاهش را از ماشینهایی که به ترتیب کنار یکدیگر پارک شدهاند، میدهد برخی برای تهیهی سوغاتی و برخی برای گرفتن عکس یادگاری توقف کردهاند نگاه میگیرد و به پماد سفیدرنگ میدهد
بالبفیش چشمطوسی برایش پماد گرفته و برای راحتی حالش به بهانهی خرید او را تنها گذاشته گیج است

البرز همراه دو نایلون بزرگ باز میگردد یکی از نایلونها را روی صندلی عقب میاندازد و با دیگری به سمت دیگر خودرو حرکت میکند در سمت خزان را باز میکند
آب آوردم دستتونرو بشورید-
خزان بدون پیاده شدن پاهایش را از روی صندلی

آویزان میکند و به سمت البرز میچرخد البرز جایی درست کنار پای خزان، روی دوپا مینشیند و مایع دستشویی را روی دستهای خزان میریزد البرز آب میریزد و خزان دستهایش را به هم میمالد البرز چند دستمال کاغذی به سمتش دراز میکند و خزان تنها به کارهای البرز فکر میکند
با خودش که تعارف ندارد، دلش از این حمایتها میخواهد اما سالهاست که دلبخواهیهایش را جایی گموگور کرد و تنها خودش خودش را حمایت کرده کارهای البرز مانند نمکی است که روی زخم تازه میریزند درد دارد کارهای البرز تنها بیکسیاش را سیلی میکند و به صورتش میکوبد
نمیدونستم چی دوست دارین بگیرم براتون اما-

چون خواهرم ترشی زیاد دوست داره برای شمام
گرفتم پفکم که کلالا باهاش مخالفم
خزان دست دراز میکند و کاسهی ترشی را از
دست البرز میگیرد دوست دارد به ماشین خودش

پناه ببرد نمیداند تحمل کدام برایش سختتر است
عاشقانه های حنا و مسعود یا البرز و حمایتهایش
شما منو بابت اون حرف نسنجیده بخشیدین؟-
خودش هم نمیداند چرا هنوزهم درگیر آن
بالبفیش گفتنی است که عجیب به دل البرز
نشسته و چرای بعدیاش زیادی اذیتش میکند؛
بالبفیش چشمطوسی او را بخشیده؟
کدوم حرف؟-
خزان فکر میکند؛ البرز یا خیلی فروتن است و
نمیخواهد گندی که زده را به رویش بیاورد، یا
خیلی از اذیت کردن او لذت میبرد و البته
گزینهی دوم بیشتر به شخصیت البرز میخورد
البرز اما دعا میکند خزان یک بار دیگر آن
اصطلالاح عجیب را که دیشب عکسش را با
جستوجوی اینترنتی پیدا کرده، به زبان بیاورد
به حتما دیوانه است آرزوی شنیدن آن صطلالاح

عجیب را دارد ماهیحبابی که با دیدنش چند
دقیقهی کامل با ُشک و حیرت نگاهش کرد و بعد

از خارج شدن از ُشک، ساعتها به این تشبیه
عجیب خندید
بالبفیش چشمطوسی-
خزان با حرص میگوید و قهقهی البرز خارج از
ارادهی اوست البرز با خنده یک نگاهش را به
خزان میدهد
خیلی براتون مهم که ببخشمتون؟-
خزان گیج سری تکان میدهد و نگاهش را از
البرز میگیرد و به کاسهی آلوچهای که درحال
دلبری است میدهد
آب دهانش را قورت میدهد و میگوید
فقط میخوام بدونید من قصدم توهین یا-
بیاحترامی به شما نبود اما یه عادته که از بچگی
باهام بوده ذهنم سریع آدمهارو با چیزای مختلفی
که دیدم تطابق میدهد مثلالا از همون اولی که
عثمانرو دیدم توی ذهنم بازیکن بارسلونا اومد
شاید هیچ شباهتی باهم نداشته باشن اما ذهنمه که
منو هدایت میکنه

میگوید و سرش را میچرخاند و به صفهای
عوارضی نگاه میکند زیاد تمایلی ندارد
طولالالانی
که برای البرز تعریف کند که در نظرش نامزد
پندار شبیه بانی آرونز است
البرز پشت سمند سفیدرنگی ترمز میکند و با خنده
جواب میدهد
من توی ذهنت شبیه بالبفیشم؟-
خزان آنقدر درگیر خنده و لحن البرز هست، که
"فراموش کند "ذهنتون" خیلی راحت به "ذهنت
تبدیل شده
@Khazan_SaraAmini
@Ssara_Amini تبرئه کردن خودش هست که
درواقع آنقدر درگیر
ناخواسته از آن حالت آرام و جدیش فاصله بگیرد
بدون لحظهای مکث، به تندی توضیح میدهد
اصلالالالا اینجوری نیست وقتی ما باهم آشنا-
نه،
شدیم، ناخواسته مقابله هم گارد گرفته بودیم این
که ذهن من شمارو اون لحظه به چی تشبیه کردو

به نظرم برخورد اولمون تعیین کرد گرچه به نظر من بالبفیش خیلیم زشت نیست
البرز پایش را روی پدال گاز میگذارد و ماشین حرکت میکند ماشین را کنار باجه، پارک میکند و پول را به سمت مسئول باجه میگیرد
قبول دارم ما خیلی بد باهم آشنا شدیم-
شما هنوز نگفتین منو بخشیدین؟-
البرز میخندد و گوشهی چشمش از خنده چروک میشود
خیلی برات مهم که من ببخشمت؟-
البرز سرش را به سمت خزان میچرخاند و بالبخند کوچکی میگوید
اگه من برای این بخشش یه شرط بذارم، حاضری- قبولش کنی؟
خزان گیج سری تکان میدهد قصد دارد به سوالش یک نه محکم بچسباند، اما با حرکت البرز بیش از سوالی که پرسیده گیج میشود
سر البرز هر لحظه بیشتر به سمتش پیش میرود

به نزدیکیهای صورتش که میرسد به آرامی زمزمه میکند

مثلالا من بخوام یه اتفاقایی بین ما بیافته-
نفس البرز که به روی صورتش پخش میشود، نفس او در سینهاش گرفتار میشود و راه بازگشتش را فراموش میکند خزان تقریبا به صندلی میچسبد تا مبادا بدنش با بدن البرز برخوردی داشته باشد هنوز هم گیج است و بدتر از آن توان پرسیدن هیچ سوالی از البرز را ندارد
البرز که از کنارش خم میشود، خزان بیش از پیش به صندلی میچسبد
البرز که عقب میکشد، خزان پرسروصدا نفسش را آزاد میکند؛ به طوری که لبخندی گوشهی لب البرز مینشیند
دیگه منو با افعال جمع صدا نکن مثل مسعود و- عثمان باهام راحت حرف بزن
خزان نگاهش را به کمربندی که البرز برایش بسته میدهد و به سختی آب دهانش را قورت میدهد

البرز با تشکر کوتاهی قبض را از مسئول باجه میگیرد و حرکت میکند
باشه خزان؟-
از گوشهی چشم به خزانی که هنوز هم به کمربند

بسته شدهاش خیره است، نگاه میکند
خزان گیج و مبهوت سرش را میچرخاند و خیره
در چشمهای براق البرز، تنها زمزمه میکند
تلالاشمو میکنم-
البرز دنده را عوض میکند و کلهاش را به آرامی
تکان میدهد
خوبه، منم توی این تلالاش کردن کمکت میکنم-
***
ماشین البرز دقیق مقابل خانهی پدریش پارک
میشود و خزان به آرامی پیاده میشود
البرز هم پیاده میشود و نایلون پمادها را به سمتش
میبرد
نگاه خزان به نایلون سفید درون دست البرز است،
زمانی که میگوید

ممنون آقاالبرز، حسابی زحمتتون دادم-
عمری باشه برای جبران
شدهی البرز بسته میشود و سر هردو به!خزان-
دهان باز
سمت کاویار کج میشود
خزان میچرخد و با چند قدم کوتاه فاصلهی

میانشان را پر میکند روبهروی کاویار قرار میگیرد و ابروهای بالالا رفته از تعجبش نگاه میکند

سلالام-

کاویار دست دور شانهاش میاندازد او را به سمت خود میکشد و پیشانیش را میبوسد

سلالام مزهدارگم* رسیدن بهخیر، آقارو معرفی- نمیکنی؟

خزان با لبخند از کاویار فاصله میگیرد و روبه البرزی که با چشمهای ریز شده به آنها نگاه میکند، میگوید

آقاالبرز دوست مسعود ماشینرو دادم مسعود و-

حنا تنها بیان راحت باشن دیگه تا اینجا مزاحم آقاالبرز شدم

سرش را به سمت کاویار کج میکند و با لبخند خاصی، ادامه میدهد

کاویارجان، برادر کوچیکم-

کاویار مقابل البرز قرار میگیرد و دستش را پیش میبرد

از آشناییتون خوشبختم، ممنون که خزانرو تا-

اینجا تحمل کردین
خزان مشتی به بازوی کاویار میزند و خود هم مانند کاویار به خنده میافتد
البرز هم لبخند میزند و دست کاویار را مردانه میفشارد
منم از آشنایی شما خیلی خوشبختم-
بفرمایید بریم داخل چرا اینجا ایسادین-
البرز با متانت جواب تعارفهای خزان و کاویار را میدهد و نایلون را به سمت خزان میگیرد
خدمت شما، اگه دردش بهتر نشد، اون یکی هم-

هست کمپرس آبگرم فراموش نشه
خزان دست دراز میکند تا نایلون را از دست البرز بگیرد
نگاه البرز به دستهایشان است که دقیقا مماس یکدیگر قرار دارند حواسش پرت دستهایشان است که نگاه خزان از دستهایشان میگذرد و به صورت البرز میرسد
البرز نایلون را رها میکند و نگاهش را به قهوهایهای خزان میدوزد
سفر عالی بود ممنون از همسفریت-

میگوید و بیتوجه به تعجب خزان به سمت کاویار میرود و با او خداحافظی میکند
تمام مدت خداحافظی و سوار شدن البرز، خزان با خود فکر میکند؛ البرز بابت همسفر شدنش با او، از او تشکر کرد
به همسفر بودنش با البرز فکر میکند به دردگردنش گرفته تا خرید پماد توسط البرز به معذرتخواهی خودش و شرط البرز برای بخشش

چی میگفت این پسر؟-
مزدارگم* خوشمزهی من
میگذرد و گیج سوال میکند @Ssara_Amini
از در حیاط
چی میگفت؟-
کاویار در حیاط را با پا میبندد و سری تکان میدهد
همین کمپرس آبگرم و اینا-
خزان دستی به پیشانیش میکشد
گردنم درد میکرد برام پماد گرفت توی-
داروخانه گفته بودن کمپرس آبگرمم خوبه
کاویار دستش را میگیرد و او را به سمت تاب

زنگزدهی گوشهی حیاط میکشد
بیا بریم دوکلوم باهم حرف بزنیم-
با کاویار هم قدم میشود و از کنار درخت بید
مجنون قامت کشیده میگذرند دست دراز میکند و
شکوفهی سفید را از درخت سیب جدا میکند
روی صندلی تاب قدیمی مینشیند و کولیاش را

روی پایش میگذارد
خوب؟-
خزان به نیم رخ کاویار نگاه میکند و شکوفهی
کوچک را درون موه های پرپشت کاویار
میگذارد
قرار شد با من حرف بزنی، الالان من باید بگم؛-
تو
خوب؟
کاویار روی موه هایش دست میکشد و شکوفهی
تقریباَ له شده را از روی سرش بر میدارد
این پسر خوشتیپه کی بود؟ میشناسیش که-
پونصد، شیصد کیلومتر همسفرش شدی؟
خزان ابرویی بالالا میاندازد دستهایش را لبهی
صندلی قفل میکند و نیم تنهاش را جلو میکشد
که دوست مسعود، به علالاوهی این که شریکم-
گفتم

توی کافم محسوب میشه
میدونی که کارت اشتباه بود-
ک پا تاب را به حرکت در میآوردÍخزان با ن
اره میدونم، تا اینجام معذب بودم یه کمم با هم-

قبلالا مشکل داشتیم ولی نمیخواستمم حنا و
مسعودو معذب کنم
کاویار سرش را میچرخاند و به نیمرخ خزانی که
چانهاش تا نزدیکی جناق سینهاش پایین آمده، نگاه
میکند
چه مشکلی؟-
خزان به سختی شانهای بالالا میاندازد به
شاخوشانه کشیدنشان برای هم که میرسد،
پوزخندی میزند البرز طلبکار آن روز امروز
نگران گرفتگی عضلالاتی شده بود که برای خود
خزان کمترین اهمیتی نداشت
خیلی بد باهم آشنا شدیم اون طلبکار من از اون-
طلبکارتر
کاویار نگاهش را به امتداد سر خزان پایین
میآورد و به پاهایش میرسد پاهایی که مانند
کودکان خردسال با سرعت آنها را تکان میدهد

خزان تو اونقدر عاقل و بالغ شدی که احتیاجی به-
غیرتی شدن من نداشته باشی یعنی سنت از تذکر

دادن و این چرتو پرتا گذشته حرفای الالانم نذار
پای غیرت و تذکر، بذار به پای دلنگرونیهای
برادرانم

خزان سرش را بالالا نمیآورد و کاویار باز هم
ادامه میدهد

اومدن تو با یه مرد غریبه اونم پونصد کیلومتر-
گناه نبود اما اشتباه، چرا محیطی که ما توش
داریم زندگی میکنیم اینو ایجاب میکنه که هوای
رفتارامونو داشته باشیم من نمیگم همرنگ
جماعت باش این حرف برای تویی که تمام
زندگیت و با مردا سروکار داشتی و صمیمیترین
دوستتم پیامه، خود بیوجدانی اما یه کمی بیشتر
رعایت کن از همین بهظاهر مردا کم ضربه
نخوردی والالا همین عادی رفتار کردنتم با
همجنسای من، خودش جای تعجبه هرکی جای تو
فم تو صورت هیچ مردیíبود تا قیام قیامت ت
نمینداخت چه برسه به رفاقت و عادی رفتار
کردن

به یک باره سرش را بالالالا میگیرد و به درد
خزان
گردنی فکر میکند که ساکت شده آن هم به لطف
پمادی که البرز برایش گرفت
میکشد و خیرهی کلالالاغی که به زحمت
نفس عمیقی
ساخت لالالانهای بر بلندای چنار پیر حیاط
درحال
است، لب میزند
من با مردا زندگی نکردم کاویار، من مردارو-
زندگی کردم این دوتا خیلی باهم تفاوت دارن
برای همین پندار که پا پیش گذاشت؛ یه نه گفتم که
آتیش شدو افتاد به جون مامان و زندگیمون نمیگم
مرد شناسم اما بیشتر از همجنسای خودم
میشناسمشون البرز آدم بدی نیست اینو خزانی
بهت میگه که مردارو زندگی کرد برام عزیز و
خاص نیست، اما آدم بدی نیست من حواسم پی
رفتارم هست خوب و بدم از هم، خیلی خوب
تشخیص میدم نگران من نباش دور و بر منو تو
مسائل مهمتر از اینا برای نگرانی هست
بلند میشود و کولیاش را بر میدارد

کلاغ از روی درخت بال میگشاید و با صدای زمختش شروع به چهچه سر دادن میکند خزان رو میگیرد و کلاغ شروع به پرواز میکند
کاویار نگاهش را از خزانی که به آهستگی مسافت پله ها تا در ورودی را طی می کند، میگیرد و به نایلونی که البرز به دست خزان داد میدهد
@Ssara_Amini
خیر باشه خزان؟-
خزان میچرخد و کاویاری که تازه دل از تختخوابش کند را شکار میکند به قطرات ریزی که از انتهای موهای سیاهش چکه میکند، نگاه میکند و جوابش را میدهد
یه چرخی بیرون بزنم حوصلم سر رفته اینجا-
کاویار حولهای که دور گردنش است را میکشد و با همان نم موهایش را میگیرد
بمون صبحانه بخورم با هم بریم-
خزان نگاهی به ساعت ایستادهی گوشهی سالن میاندازد که ساعت ده صبح را نشان میدهد

نه دیگه شما نهار خونهی دایی دعوتین-
مزاحمتون نمیشم

کاویار اخم میکند و بیشتر به خزان نزدیکتر
میشود دلش میگیرد از این همه غریبه بودن
خزانش، دلش میترکد از این که خزانش دیگر
جزء آن خانواده محسوب نمیشود که فقط آنها
دعوتند و خزان باید برای مزاحم نبودنش در
خانهی پدرش، ساعت ده صبح بیرون بزند
زودتر خراب شه خونهی دایی که من یه نفس-
راحت بکشم با اون پسر بی همه چیزش
کاویار-!
کاویارو قزلقورت*، کاویارو زهرمار، کاویارو-
درد سرطان گرفتم از بس نذاشتی حرفمو بزنم د
اگه گذاشته بودی، همون موقع گردن اون پسرهی
مادر لَکاتهرو میشکستم به اینجام رسوندی
خزان
 را جایی تا نزدیکی چانهاش بالالا میبرد و با
دستش
حرص و صدای بلند تری ادامه میدهد

مادرش نگران و ترسیده از آشپزخانه بیرون میآید
و کارزان باُدو خود را به پذیرایی میرساند
بسه هرچی خفه خون گرفتم و گفتم فدای سر-
مادرم، بسه هرچی سرمو مثل گاو انداختم پایین

ککمم نگزید چطوری اون پسره ی بی همه چیز
آبروی خواهرمو برد
مادرش پا پیش میگذارد و با صدای التماس آلودی
کاویار را صدا میزند
کاویار گیان دایه*، ارواح خاک باوه* کوتاه بیا-
کاویار با خشمی عمیق میچرخد و با تمام
حرصش، میغرد
چیچیرو کوتاه بیام؟ چقدر؟ خفم کردین همش-
تقصیر تو طلعتخاتون، اگه تو و برادر روانیت
مجبور نمیکردین، الالان زندگی خزان من
خزانرو
این نبود الالان بخاطر این که شما راحتتر تشریف
ببری دستبوس اون زنیکهی هر جایی، خزان من
باید بره خیابون گردی کی میخوای چشمهاتو باز
کنی ببینی با ندونم کاریات چی به روز این دختر

آوردی؟
چی شده کاویار؟-
بسه کاویار، بچه ترسید-
کاویار به سمت پدرش میچرخد و چند قدم به
سمتش بر میدارد با انگشت اشارهاش مادرش را
نشان میگیرد و ترکشهایش به جان پدرش است

که مینشیند
از طلعتخاتونت بپرس بپرس چی از جون-
خواهر من میخواد بپرس تا کی میخواد سنگ
اون زنیکهی افریتهرو به سینه بزنه؟ بپرس چرا
ساعت ده صبح دخترش و مجبور کرده بره
خیابون گردی تا خانوم به مهمونیشون برسن؟
بپرس تا کی خزان من باید چوب ندونم کاریهای
ایشون و بخورن؟
عصبی حولهای که در دستهایش میفشارد را
جلوی پای پدرش پرت میکند با همان شاهرگ
بیرون زده ادامه میدهد
آخه تا کی میخواین سرتون و مثل کبک بکنین-

زیر برف و هوسار* مارو بدی دست زنت؟ تا کی
من کاویار خفه خون بگیرم که احترام مادر واجبه؟
احترام آبرو خواهرم واجب نیست؟
صدای کاویار گفتن خزان در فریادهای بیامان
کاویار گم میشود حاج قریوه با همان خط اخم
عمق گرفتهی پیشانیش، به کاویار نگاه میکند
خزان دستهای گره خورده در هم و رگهای
برامدهی، دست پدرش را از همان پشت سرش هم

میبیند و باز هم کاویار را صدا میزند پدرش اما بیتوجه به او و مادرش، نگاه مستقیمش تنها به کاویار است کاویار فک فشرده شدهی پدرش را میبیند و بدون کوتاه امدن، تمام جانش را با زخم زبانهایش میدرد
خزان آرام گونهی نرم کارزان را میبوسد و آرام کنار گوشش زمزمه میکند
ژیانگی* خزان برو توی اتاق عمو الالان خودمم- میآم باشه؟
کارزان ترسیده و با بغض سرش را تکان میدهد

و آرام از خزان فاصله میگیرد
حاجقریوه از میان فک قلف شدهاش، با صدای ارام اما محکم وعصبی میگوید
که چی، چی شده که بعد این همه سال تو تازه- یادت افتاده رگ غیرتت باید بجوشه؟ هر اتفاقی که افتاده تموم شده دیگه نمیخوام کسی توی این خونه گذشتهی خزانو نبش کنه
کاویار با پوزخندی، ابرویی بالالا میاندازد
گذشتهی خزانو زن شما گذروند براش، گذشتهی- خزانو بی عرضگی من و شما گذرون براش،

گذشتهی خزان
طلعتخاتون، قدمیهایش را به سمت همسرش برمیدارد
بسه کاویار-
حاجقریوه کم حوصله و بر افروختهتر از پیش، به آهستگی میغرد
گذشته ها گذشته-
قزلقورت* مثل زهرمار فارسیه

گیاندایه* جان مادر
باوه* پدربزرگ
هوسار* افسار
ژیان* زندگی
کاویار از کوره در میرود و با فریاد میگوید
نه تا وقتی که زنت، خزان و لقمه گرفته باشه-
برای پیام نه تا وقتی که زنت دست از سر خواهر من برداره نه تا
طلعتخاتون ترسیده وسط سالن میایستد و به سمت کاویاری که چشمهایش در دریایی از خون غرق است، گردن میکشد صدای کاویار در سر خزان گم میشود دیگر گوش بیرونیاش صداها

را به گوش میانیاش ارسال نمیکند و هیچ پیام صوتی به مغزش مخابره نمیشود خزان متحیر به دهان کاویاری که تنها باز و بسته میشود، چشم میدوزد به رگ خوشرنگ کنار شقیقهاش که گویی قصد پاره شدن دارد به مویرگهای برجستهی اطراف عدسیش که گویی میخواهد

اصل بودن رنگ قرمزشان را به رخ بکشند سکسکه میکند و شکم و تمام جوارح درونیاش، به سمت گلویش پیش میروند حجم زیادی از مایعات به یک باره به سمت گلویش هجوم میبرند و خزان به سختی بزاق خشک دهانش را قورت میدهد

باز میکند تا با بلعیدن هوا، با رود بالالا آمده دهان

از گلویش مبارزه کند اما هوا نیست، هوا را پیدا نمیکند نفس میکشد اما هوایی وارد ششهایش نمیشود

کاویار دست مشت شده اش را به پیشانیاش میکوبد و به سمت در خروجی قدم برمیدارد سویچ ماشینش را برمیدارد و بدون نگاه کردن به خزان در را باز میکند کاویار بیرون میرود و با

تمام حرصش در را بهم میکوبد
خزان از صدای وحشتناک در تکانی میخورد و به پدرش نگاه میکند
حاجقریوه تنها به کفپوشهای سفید پذیرایی نگاه

میکند سرش را بلند میکند و خیر در چشمهای طلعتخاتونش با دلگیری سری تکان میدهد
زمانی که پشت به خزان به سمت اتاقش حرکت میکند، خزان شانه های همیشه صاف پدرش را افتاد میبیند و بغض میکند دوست دارد همین چمدان کوچکش را بردارد و به همان غربت حالالا
تهران پناه ببرد اما با یادآوری پسربچهی بغض کردهی گوشهی اتاق، با همان بغض خفه به سختی بهسمت اتاق حرکت میکند و خزان خیلی خوب از خودگذشتن را آموخته
صدای تقهای که به در میخورد را میشنود، اما توجهی نمیکند و همچنان مشغول نوازش موهای لخت کارزان باقی میماند در باز میشود و بعد از آن صدای خستهی کارو به گوشش میرسد
سلالام، گفتم خوابی که جواب نمیدی-
خزان بدون نگاه کردن به کارو، جوابش را

میدهد

لالام-

سد

کارو کنار خزان روی تخت مینشیند و نگاهش را به کارزانی که روی پاهای خزان به خواب رفته میدهد

چرا یه جوری هستی، گرفتهای؟-

کارش از یک جوری و گرفتگی، گذشته خزان درحال نابودی و فروپاشی است خزان درست بر روی قلعه ایستاد و برای نابودیش تنها یک تلنگر دیگر لالازم است تمام نورونهای مغزش درحال متلالاشی شدن هستن دیگر حتی نای اعتراض هم ندارد حس میکند دیگر قرار نیست هیچ چیز درست شود ضربهی آخر مادرش آنقدر مهلک بود، که او را ساعتها گیج کند تمام بدنش کوفته و له است، گویی همین الالان از کارزار برگشته است بدنش تنها زخم ندارد وگرنه عالمیا میفهمیدند خزان از جنگ برگشته است خزان را نه پندار نابود کرد نه خیانتش، خزان را بیمعرفتی مادرش نابود کرد خزان را سکوت پدرش نابود کرد

خستم، خیلی زیاد اونقدری که خستگیهام توی-
هیچ کلمه و اصطلالالالاحی نمیگنجه
آرام انگشتهای خزان در لالالالابهلالالالای
کارو به حرکت
موهای کارزان نگاه میکند
کدوممون خسته نیستیم خزان؟ چند سال که هیچ-
زندگی نکردیم، حالالالالا هر کدومون به یه
کدوممون
نحو این کاری که ما داریم میکنیم زندگی نیست،
زنده مانیه
سرش را میچرخاند و به تهریشی بلند شدهی کارو
نگاه میکند دستش را پیش میبرد و تارهای سفید
میان ریش کارو را لمس میکند زبری ریش
کارو، زیر پوست نازک کف دستش احساس
قلقلکی را در وجودش میجوشاند
پیر شدی کارو-
کارو میخندد و دست سرد خزان را پایین
میآورد دست خزان را مابین دستهای خودش
قرار میدهد و میانشان ها میکند
کارو هم خسته است، بریده این سالها کارو

خودش را فراموش کرد، در همه حال تنها کارزان
و کیژان بودند؛ نه خودش، نه خواسته هایش این
سالها کارو خیلی خوب یاد گرفت؛ درک کند،
صبر پیشه کند و به خاطر بچه هایش اعتراضی
نکند این سالها کارو هم مانند او زندگی نکردن و
گذراندن را خوب آموخته
پیر نشدیم، پیرمون کردن-
خزان به زحمت چشم میبندد و لبخند تلخی
میزند
راست میگی؛ پیرمون کردن آدمایی که باید-
سنگ صبور و رفیق روزای سختمون میشدن،
خودشون شدن دلیل روزای سختمون
کارو دست سرد خزان را رها میکند و متکایی به
سمت سر کارزان میکشد
پاهات خواب رفته، سرشو بذار اینجا-
کارو به متکا اشاره میکند و خزان فکر میکند
عجیب است اما تمام جانش به خواب رفته
به آهستگی سر کارزان را روی متکا میگذارد و

دستی به پاهای خواب رفته اش میکشد
مامان گفت؛ یه زنگ دیگه به حنا اینا بزن-

برنامهی امشبرو یادآوری کن
خزان تنها سرش را تکان میدهد کارو خم
میشود و گونهی زرد شدهی خزان را میبوسد
درست میشه، همه چیز اینو من نمیگم خزانم۔
ونَه گو َر که دلمأهمیشه میگه ُخوای مهن َگورس، ا
*خو َشته و چارهَ نویستی
کارو بیرون میرود و خزان با تاخیر شمارهی حنا
را میگیرد جواب سلاام پرنشاط حنا را میدهد و
برای حال خوب حنا، خدا را شکر میکند صدای
زدن مسعود از لالابهلالای حرف زدنهای حنا
حرف
به گوشس میرسد و خزان بیتوجه، حنا را
مخاطب قرار میدهد
حنا امشب زود بیاین، مثل غریبه ها نمونین وقت۔
شام بیاین
صدای مسعود قطع میشود و صدای حنا با
وضوح بیشتری به گوشش میرسد

نه بابا دلم لک زده واسه طلعتجون و حاجی، به۔
عصر نکشید، اونجام
خزان لبخند میزند، حنا تنها رفیق او نیست؛ دختر
همین خانواده است

خوشآمدین، زنگ زدین به البرز؟-
ف کلالافهای میکشد و با حرص میگویدĺحنا پ
میگه نمییام زشته شمارو پاگشا کردن، من به-
چه مناسبت بیام
خزان با دو انگشت پیشانیش را فشار میدهد و از
جایش بلند میشود
شمارش رو بفرست خودم تماس میگیرم باهاش-
فقط زود بفرستی، زشته عصر زنگ بزنم؛ دیر
میشه
باشه همین الالان میفرستم برات-
خداحافظی میکند و لنگان لنگان به سمت در
تراس میرود روی تنها صندلی روی تراس
مینشیند و به پارک کوچکی که آن طرف خیابان
است، مینگرد چمنی که به لطف شهرداری تازه

آبیاری شده، مانع از توقف بچه ها شده پارک
کاملالا خلوت است، میشود ساعتی که ظهر را
نشان میدهد هم یکی از علتهای خلوتی پارک
باشد
صدای پیامک تلفنش بلند میشود و خزان به
آهستگی پیام را میخواند

نام مخاطب البرز-
بدون وقفه شمارهی ارسال شده از گوشی مسعود را میگیرد
صدای جدی البرز را میشنود و به آهستگی سلاالامی زمزمه میکند
سلاالام، ببخشید چند لحظه-
و پس از آن صدای بلند البرز، گوشش را میآزارد
ونَه گو َر که دلم خو َشته وíخوای مهن َگورس؛ اíُ
چارهَ نویستی* خدای من بزرگه؛ اونقدر بزرگ که دلم به قسمتی که برام نوشته خوشه
بقیشرو بذارید برای فردا، باید برگردم-

صدایی خشخشی میآید و بعد از آن، صدای واضح و جدی البرز به گوشش میرسد
در خدمتتون هستم-
اگر مادرش برایش کمی حوصله گذاشته بود حتما از این فرصت نهایت استفاده را میبرد و کمی سربهسر البرز میگذاشت مثلاال خودش را دوست دختر دوران دانشگاهش معرفی میکرد یا دختر که عاشق سینهچاکش شده کلاالفه سرش را تکان

میدهد بلکم با این کار افکار مسخرهاش برای
اذیت کردن البرز پاک شود
خزان هستم-
سکوت البرز طولالانی میشود و خزان با تردید
تلفن را از گوشش فاصله میدهد صفحهی تلفنش
را چک میکند تا مطمئن شود تماس قطع نشده
هستین آقاالبرز؟-
هستین نه، هستی-
خزان پایش را روی پای دیگرش میاندازد و به
صندلی تکیه میدهد خودش هم نمیداند چرا

راحت حرف زدن با البرز برایش تا این حد سخت
است
زمان میبره تا عادت کنم-
مکث کوتاهی میکند و با لحنی که سعی میکند
رسمی نباشد، ادامه میدهد
مزاحم شدم برای شام خودم دعوتت کنم-
به سختی نفسش را فوت میکند و زیاد از
دعوتتونی" که به "دعوتت" رسیده، راضی"
نیست
خیلی سخته؟-

خزان گیج از سوال ناگهانی البرز،" بله" ای زمزمه میکند
راحت حرف زدن با من خیلی سخته؟-
خزان با پایش روی زمین ضرب میگیرد و به اصرار عجیب البرز برای نزدیکی به او و عدم تمایل خودش به این نزدیکی فکر میکند
راحتی با شما سخت نیست، مشکل از من و- اعتمادمه خیلی سال که برای خودم نسخهی فاصله

میپیچم و دور میشم که یه روزی یه جایی این فاصلهی نزدیک زمینم نزنه
کاویار از در حیاط وارد میشود و برای خزان دست تکان میدهد خزان اما هنوزهم دلگیر است خودش هم نمیداند باید از کی بیشتر دلگیر باشد؛ مادرش، پدرش یا کاویار
اگه من این اطمینانرو بدم که از جانب من زمین- نمیخوری چی؟
خزای بیتوجه به کاویار از جایش بلند میشود لبهی تراس میایستد
این اطمینانرو فقط گذشت زمان به من میدهد-
لالازم به ذکر که شام امشبم میتونه قسمتی از این

زمان باشه
مکث البرز واضح است گویی دارد حرفهای
خزان را سبک و سنگین میکند خودش هم
نمیداند چه اصراری به این نزدیکی دارد شاید
تنها از روی کنجکاوی دربارهی دختری که شبیه
هیچکس نیست

این زمان و از دست نمیدم-
خزان لبخند میزند و با خداحافظی تماس را قطع
میکند سرش را بالالا میگیرد و به آسمانی این
روزها تنها آبستن آفتاب است مینگرد
خزانجان اون خورشترو بیزحمت میدی این-
طرف؟
خزان ظرف خورشت را به دست کارو میدهد و
لباسی که میرود بالالا برود را پایین میکشد
کارو ظرف خورشت را مقابل البرز میگذارد و به
او تعارف میکند
خزان، برای حناجان برنج بریز-
خزان کلالافه دیس برنج را جلو میکشد و حنا
جواب حاجقریوه را میدهد
ممنون عموجون، بخوام خودم میکشم-

خزان لیوان آبی برای خودش میریزد و به آهستگی آن را به لبش نزدیک میکند
خزان بانو، اون دوغ و بذار دم دست آقا مسعود،-
مسعود دوغش اصل دوغ کرمانشاس سنتیسنتی

مسعود به تعارف کاویار لبخند میزند و خزان با کلالافگی لیوان دست نخوردهاش را پایین میآورد پارچ دوغ را به سمت مسعود هول میدهد و نفسش را فوت میکند
برای کارزان دوغ میریزد و دستمالی کنار دست کیژان میگذارد نامحسوس اشاره میکند دهانش را پاک کند که با صدای مادرش به سمت او میچرخد
خزان مادر، به دوستهات غذا تعارف نمیکنی؟-
*حرمتت هاکو؟
خزان با چشمهای گرد شده سرش را در میان جمع میچرخان که نگاهش در نگاه جدی البرز مینشیند نامحسوس گردنی کج میکند و صاف سر جایش مینشیند
ما باهم تعارف نداریم فقط شاید یهکم آقاالبرز- تعارف کنن

البرز با دستمال اطراف دهانش را پاک میکند و لیوان دوغ را به سمت خود میکشد

من اصلالا آدم تعارفی نیستم خیلیم زیادهروی- خیر

کردم امشب، بدون تعارف یکی از بهترین غذاهای عمرم بود مچکر

بخور پسرم، تعارف سر سفره مدیونی داره مام- زحمت کشیدیم که شما لذت ببرید

البرز با تواضع جواب تعارف خالصانهی طلعت را میدهد

ممنون مادرجان، بینهایت خوشمزه بود حسابی- خستهنباشید

***

همراه با حنا سفره را جمع میکنند حنا از حالوهوای این روزهایش میگوید و خزان مانند همیشه شنوا باقی میماند هر دو پشت ظرفشویی میایستند حنا کف میزند و خزان آب میکشد

با این پسر به کجا رسیدین؟-

خزان موهای مزاحمی که روی گونهاش ریختهاند را با پشت دست عقب میدهد و با همان دستهای خیس گوشهی ابرویش را میخاراند

پسر؟-
حنا با شانه، ضربهای به کتف خزان وارد میکند و چشمکی میزند
البرز دیگه-
حنا مرغخوری را درون کاسهی سینگ میگذارد و خزان با تعجب درحالی که هنوز لیوانی را آبکش میکند، میگوید
قرار بود باهاش به جایی برسم؟-
حنا روی اهرم شیر آب میزند و آب را میبنند تا خزان مستقیم به چشمهایش نگاه کند
تو نه اما البرز شاید بخواد باهات به یه جاهایی- برسه
خزان ابرو در هم میکشد و بیتوجه به حنا، اهرم را روبه بالالالا میکشد
منظور؟-
حنا با ذوق مانند کسی که میخواهد خبر مهمی را به کسی بدهد، صدایش را پایین میآورد و باز هم اهرم آب را پایین میکشد تا صدای آب خللی در

گفته هایش وارد نکند
یه چیزایی میگفت مثلاً این که البرز کلاً-
مسعود
آبش با دخترا توی یه جوب نمیره و اهل دختر بازی نیست یعنی میگفت؛ اونقدر خودشو توی کار غرق کرده که خودشم یادش رفته تازه اصلاً به مرد بودنش شک داره میگفت؛
میگفت؛
من که ندیدم این یارو یه بارم که شده به یکی یه نگاه منظوردار بکنه
خزان عصبی و کم حوصله دیس برنج خوری را برمیدارد و بازهم اهرم را به بالاالا میکشد حنا گویی قصد کوتاه آمدن ندارد که بازهم ادامه میدهد
اصلاً میگفت؛ اینکه پی خزان یعنی معجزس-
یعنی خبرایی هست، یعنی شاید دلش گیر دلته، یعنی
خزان عصبی میان وراجیهای تمام نشدهی حنا میپرد میداند اگر خودش بحث را تمام نکند، حنا تا فردا احتمالاالاتش را با تمام کائنات در میان

میگذارد و او را رسوا میسازد
یعنی یه کلمهی دیگه حرف بزنی همین دیسرو-

میچپونم ته حلقت شما و مسعود خان بجای کارگا
شدن برای ما بهتر به زندگی خودتون برسید
خزان با حرص دیس را روی آبچکان میگذارد و
باز هم موهای چسبیده به گونهاش را عقب میدهد
اگه یه بار دیگه، تاکید میکنم؛ فقط یک بار دیگه-
از این چرتو پرتا از دهن تو و او شوهر روانیت
بشنوم بد میبینید، خیلی بد
آخرین دانهی قاشق را هم از دست حنا میگیرد و
آن را زیر آب میگیرد
برو پیش اون شوهر خاله زنکت به مامانم بگو-
خودم چایی میآرم
حنا با مظلومیتی که تنها مختص زمان است که گند
میزند، از آشپزخانه بیرون میرود خزان با
حرص بند پیشبند را باز میکند و آن را به کنار
سینک آویزان میکند استکانها را روی سینی
میچیند و با دقت و وسواس آنها را پر میکند

حوالی خزان centerroman.com

کمک نمیخوای؟-
خزان از گوشهی چشم نیمنگاهی به مادرش
میاندازد چایصاف کن را روی استکان بعدی
قرار میدهد و درهمان حال جواب مادرش را

میدهد
اینجا نه، ولی اگه میشه قندونهارو بدید کیژان-
ببره
هاکو* کجاس؟

_
مادرش بیتوجه به گفتهی خزان برگ دستمال کاغذی را بیرون میکشد و با آن چند قطر چایی موجود در سینی را پاک میکند
از دستم ناراحتی؟-
دستش لحظهی از حرکت باز میایستد و دیگر چایی از قوری به داخل استکان ریخته نمیشود دوباره که کارش را از سر میگیرد به آهستگی میگوید
بهش فکر نکنید-

تو ناراحت شدی، مگه میشه من بهش فکر نکنم-
پوزخند کمرنگی گوشهی لب خزان مینشیند با خود فکر میکند؛ او ناراحت شده او سالهاست که ناراحت است از کارهای خودسرانهی مادرش از تصمیمات نابهجایش، از سکوت چند سالهی خودش و گویی مادرش خیلی دیر این مهم را

فهمیده
خزان هیچ مادری از ناراحتی بچش شاد نمیشه-
من نمیخواستم تورو ناراحت کنم
قوری را روی سماور میگذارد و سینی را بر
میدارد مقابل مادرش میایستد و به آهستگی
میگوید
زمان جالبیرو برای زدن این حرفا انتخاب-
نکردین ناراحتی من برمیگرده به شب تولدم، اینا
که چیزی نیست من فولالاد آب دیدم
خزان کم اون گذشتهی کوفتی رو بزن تو سر من-
برات توضیح دادم که اون زمان من زیر فشار
قبلالا
حرف هزار نفر بودم بعد زایمان ناموفقم افسردگی

گرفته بودم همش تقصیر اون عفریتس که به
بهونهی دلسوزی این خزعبلالاتو کرده توی سر تو
خزان چشم ریز میکند و چهره در هم میکشد
گویی مادرش خیلی از او و تفکراتش عقب است
گویی هیچکدام حرف دیگری را نه میفهمند و نه
قبول دارند
اون عفریتهای که شما عرض میکنی،-
مادربزرگ بندس و لالازم به یادآوریه که الالان

دهساله که زیر یه خروار خاک خوابیده بهنظرم
کار درستی نیست که پشت سرش بد بگید
اصلالا
خزان سرش را کج میکند و بیشتر به مادرش
نزدیک میشود صدایش را پایین میآورد آنقدری
که لحنش شبیه پچپچ شود
و دربارهی افسردگی شما و حرف اون هزار-
نفر باید بگم؛ این دنیا ارزششو نداشت که
بخاطرش اون همه تلالاش کنم و قلمو بدم
از کنار مادرش که سرش را پایین میاندازد و
قطره اشکی از گوشهی چشمش به پایین سر

میخورد، میگذرد و به سمت مهمانها قدم بر
میدارد

_
ممنون دخترم-
با لبخند جواب پدرش را میدهد و از کنار او و
کارو عبور میکند
قدمی به سمت البرز که کنار کاویار نشسته،
خم میشود و تمام تلالاشش را میکند که
برمیدارد
شالش از روی یقهی باز لباسش کنار نرود
بفرمایید کوتاهی زمزمه میکند و سینی را بیشتر

به البرز نزدیک میکند
البرز سرش را بلند میکند و نگاه نافذش را به چشمهای خزان که خیره به دستهی سینی است، میدهد دست دارز میکند و با تشکر استکان چایی را لمس میکند نگاهش را به پایین میکشد و به لیوان آبجوشی که میان استکانهای چایی خودنمایی میکند، میدهد فکر میکند؛ دقیقا مانند خود خزان، متفاوت، یک رنگ و تنها

خزان نگاه البرز را دنبال میکند و به لیوان آبجوش میرسد

این بیمزه بودنش، یه دنیا مزه میده-

از این تعریف ابروی بالالا میاندازد و جدی البرز
زمزمه میکند

دقیقا مثل خودت-

***

پتو را خیلی آرام روی کیژان مرتب میکند و گونهی کارزان را به آهستگی میبوسد از اتاق بیرون میرود و نگاهش را یک دور در پذیرایی میچرخاند حنا کنار مادرش نشسته و درحال بگو بخند هستند مسعود و کارو کنار یک دیگر

نشستهاند و کاویار کنار البرز جاگیر شده
پدرش را پیدا نمیکند و حدس میزند در اتاق و
درحال خواندن نمازش باشد بیتوجه با آنها
میوهخوریش را برمیدارد و به سمت کاناپهی
جلوی تلویزیون میرود کنترل را برمیدارد و آن
را روشن میکند بیهدف شبکه ها را عوض

میکند نه گفتگوی ویژهی خبری برایش جذاب
جدید شبکهی سه به ناچار به نگاه
است نه سریالریالریالریال
کردن رازبقا رضایت میدهد و کنترل را کناری
میگذارد به آهویی که در تلالاش است خودش را
از زیر چنگال ببری نجات دهد نگاه میکند و
ذهنش تمرکزش را جایی در دومتر آن طرفترش
گذاشته پرتقال را در میان انگشتهایش فشار
میدهد و به مردی فکر میکند که مسعود روی
نداشتن مردانگیش، شرط بسته گویی گیرنده های
شنواییش از کار افتادهاند که نه صدای غرش
عصبی ببر ناکام و نه صدای خنده های بلند کارو
را میشنود به پیام و غیبت چند روزهاش فکر
میکند و احتمال را بر این میگذارد که پیام باز هم
زودتر از او از این پیشنهاد ویژه باخبر شده

نبودنش را هم به پای دلخوریش از مادرش میگذارد دست خودش نیست اگر حتی شده کمی از پیام خجالتی بکشد به راستی مادرش چه فکری کرده که او را مانند دستمال به دیگران تعارف

میکند به عمواحمد و گوشی که باز هم خاموش است، فکر میکند و این دختر به اندازهی تمام دنیا مشغله دارد ذهنش قصد فلشبک زدن به گذشته را دارد و باز هم شخم زدن اتفاقهایی که افتاده، که این تصمیم اشتباه به لطف البرز در حد یک تصمیم میماند

نمیدونستم به حیواناتم علاقه دارید-

سرش را میچرخاند و مستقیم به البرزی که کنارش نشسته و مستقیم نگاهش میکند، خیره میشود از عرض چشمهایش کم میکند و به طولشان اضافه

منم نمیدونستم شما اینقدر روی من فکوس- میکنید

البرز جا میخورد اما خودش را جمع میکند و لبخند محوی میزند در نظرش دختر مقابلش آنقدر باهوش هست که نشود او را بازی داد و بعد به او

خندید
بهرحال باید از این گذشت زمانها استفاده کرد-

کنایهی مستقیم اما کادو پیچ شدهی البرز را بیجواب نمیگذارد پرتقال بینوا را روی میز میگذارد و اسانسی که از آن تراوش میشود را عمیق نفس میکشد
من زمان دادم که بهتر بتونم بشناسمتون، نه شما- منو بشناسید_
این گذشت زمان فقط میتونه به من کمک کنه نه- شما
ورق بزنیم؟-
کاویار است که این پیشنهاد فوق ویژه را میدهد
را بالالا میگیرد و کاویار را ورق به دست سرش
پیدا میکند گویی سخنش تنها جنبهی خبری دارد نه سوالی، چرا که کاویار کاملالا آماده است
چهار نفرین دیگه، برید بازی کنید-
کاویار خم میشود و یک قارچ از سیبی که خزان پوست کنده را در دهانش میگذارد و یکی هم به دست البرز میدهد

البرز بخور که سیب دست خزانبانو، حسابی مزه-
میده لوس نشو خزان میدونی که کارو بازیش
افتضاحه
خزان نگاهش را در چهرهی سرحال کاویار
میچرخاند و آن را با چهرهی کبود شدهی
پریروزش مقایسه میکند
پیام چرا چند روز نیستش؟ چرا به من زنگ-
نمیزنه
فک کاویار از حرکت میایستد و از سوال عجیب
خزان جا میخورد لحظهای بعد باز هم فکش کار
را از سر میگیرد و شانهای بالالالا میاندازد
خودش
نیستم که ازم سوال کنی حالالالام پاشو بریم-
من پیام
یه دست ورق بزنیم
خزان نگاه میگیرد و چنگالش را کنار پرتقال
میگذارد از جایش بلند میشود و درست مقابل
کاویار میایستد
حتما ازش میپرسم و امیدوارم این بیخبری و-
فاصله گرفتن مطلقا ربطی به تو نداشته باشه

البرز به جنگ زیر و پوستی آنها نگاه میکند و

در ذهنش پیام نامی را ثبت میکند که خاطرش
برای دختر کنارش زیادی عزیز است
@Ssara_Amini

_

را جمع میکند نگاهش را بالالا میکشد و
سجادهاش
آسمانی که از سیاهی فاصله گرفته و بیشتر کاربی
شده را از نظر میگذراند حداقل یک ساعت دیگر
برای حاضر شدن و بیدار کردن کاویار وقت دارد
سجاده را همان طور نشسته روی میز کامپیوتر
میگذارد با همان حالت نشسته خودش را به سمت
تخت میکشد و سرش را به لبهی تخت، تکیه
میدهد نگاهش به ستاره هایی است که به آهستگی
جایشان را با خورشید عوض میکنند زیباترین
لحظهی شبانه روز بیشک بعد از نماز صبح
است نسیم صبحگاهی، شاخهی درخت پیر حیاط
را همچون مادری مهربان نوازش میکند صدای
جغدی که فارغ از تمام دنیا در حال خر و پف

است سکوت گوشنواز شب را میشکند و خزان
با تمام تلخیهای زندگیاش، لبخند میزند
دست دراز میکند و گوشیش را از کنار سر

کاویار بر میدارد وارد صفحهی گفتگوش با پیام
میشود آخرین پیامی که از طرف پیام ارسال شده
برای سه شب پیش است و یک فیلم کوتاه از پت و
مت با این عنوان؛ "خدایی ببین کپی بچگیهای
و خنده از طرف خودش از"خودم و خودت نیست؟
و چند شکلک لالایک
دست مادرش بیش از همیشه ناراحت و عصبیست
با هیچ منطقی نمیتوان کار اشتباه مادرش را
توجیح کرد او اگر توانست در مقابل پندار و
مادرش کوتا بیاید برای این بود که پندار برایش
مهم نبود اما پیام آنقدر در زندگی خزان پررنگ
هست که برای کمرنگ نشدنش خزان دست به هر
کاری بزند
دستش پیش میرود و حروف را یکی پس از
دیگری لمس میکند به کماتی که از همجواری

حروف شکل گرفتهاند نگاه میکند بعضیها با
کنایه، بعضیها با دلخوری و بعضیها با خنده
بیان شدهاند
هنوز از صفحه خارج نشده که پیامهایش دو تیکه
میشوند و در کسری از ثانیه پیام مشغول نوشتن

میشود
پیام جواب؛ " میبینم بازم تو تلهی خاله خانباجیای فامیل اسیر شدی، خواستی نجات پیدا کنی روی کمکم حساب کن" را با یک شکلک خند و "من قبول کردم تو تله بیفتم که پای تو رو توری که این خانباجیا پهن کردن نره" میدهد
خزان سریع جواب میدهد؛ "نگران نباش من بلدم اون تورو یه جوری عکس کنم که خود نقشه کشاش زیرش خفه شن" باز هم شروع به نوشتن میکند و این بار از احساسش به این ماجرا میگوید
دلخورم، خیلیزیاد از مامان، دایی و بیشتراز" همه از تو من میتونم بگم اونارو ولشون کن،

اونا همونایین که زندگیمو به گند کشیدن اما تو چی پیام؟ فاصله گرفتنو چطوری توجیه کنم برای را با این مضمون ارسال میکند و تلفنش"خودم؟
پیام بعدی
را زمین میگذارد؛ "امروز با بچه ها میریم دربندگروس، اونجا منتظرت نیومدی کلالا بیخیال "من بشو، با آدمای ترسو میونهی خوبی ندارم

بلند میشود و درحالی که لباسهای تنش را مرتب میکند، کاویار را صدا میزند کاویار که واکنشی نشان نمیدهد روی تخت مینشیند و با انگشت بازویش را تکان میدهد

کاویار بلندشو دیگه-

کاویار غلتی میزند و سرش را روی پای خزان میگذرد خزان چند تار از موهای کوتاه کاویار را به دور انگشت میپیچاند و کمی آنها را میکشد

کاویار بلند شو منو بیخواب کردی الالان خودت- تخت گرفتی خوابیدی؟ خورشید بالالا اومد

کاویار کلالافه دماغش را میخاراند و با صدای

دورگه میگوید

چیکار داری بابا بذار بخوابم-

خزان خم میشود شقیقهی سرخش را میبوسد

من چیکار دارم یا جنابعالی که دیشب همهرو- نهار صحنه دعوت کردین؟

کاویار با همان چشمهای بسته، روی تخت مینشیند و غر میزند

چقدر حرف میزنی خزان خواب میآد-

خزان با حرص از جایش بلند میشود و سر

کاویار با ضرب روی تخت میافتد
کاویار تا ده دقیقه دیگه اومدی اومدی، نیومدی-
من رفتم
در را هم به هم میکوبد تا مراحل بیدار شدن
کاویار را تکمیل کرده باشد میداند کاویار آدمی
نیست که با صدا زدن و نوازش بیدار شود،
گزینه های اعمال نیروی زور و سروصدا بیشتر
روی کاویار جواب میدهد
***

جلوی آینهی قدی پذیرایی میایستد نگاهی به لباس
محلی زرشکیاش میاندازد با دست چروک
حریر لباسش را صاف میکند و شال سادهی سیاه
رنگش را در میآورد و یک شال با طرح سنتی
کوردی که مادرش آن را طرح "گلونی" میخواند،
سر میکند از دون آینه کاویاری را که خوابآلود
به سمتش میرود را میبیند
خستهنباشی دلاور، خداقوت پهلوان وسیله هارو-
گذاشتم جعبه جنابعالی فقط زحمت بکشید
نزولاجلال بفرمایید تویماشین
کاویار با همان چشمهای پف کرده از کنارش

میگذرد و میگوید
جان خزان یه شلوار کوردی و یه بلیزی چیزی-
برا من بردار حال ندارم لباس عوض کنم

_
خزان دست مشت شدهاش را جلوی دهانش
میگذارد و عصبی غر میزند
وای کاویار از دست کارای تو، لالابد میخوای-

وسط راه تو ماشینم لباس عوض کنی خوب برو
الالان بپوش چه کاریه؟
کاویار خمیازهای میکشد و با همان دهان باز،
خزان را قسم میدهد
جان کارزان اذیت نکن بخدا خیلی هنر میکنم-
میگم بغلم نکن ببرم پایین
خزان با خنده سری تکان میدهد و با برداشتن
مانتو و سویچش به سمت اتاق میرود تا لباسهای
کاویار را بردارد
دقیقا ده دقیقهی بعد با ساک حاوی لباسهای کاویار
از پله ها پایین میرود کاویاری را میبیند که با
همان لباسهای دیشب و موهای ژولیده روی
صندلی به خواب رفته

ـ
ترمز میکند و دستی را میکشد
بلند شو جناب، زحمت بکش این وسیله هارو ببر-
بالالا
کاویار آب دهانش را قورت میدهد و با رخوت

سرجایش مینشیند
بالالا چیکار، همین پایین میشینیم هم ماشینا-
بریم
همم اون بالالا جا برا نشستن نیست و شلوغه
پیدان،
خزان ماشین را خاموش میکند و سویچ را در
میآورد
خیلی خوب تا همون پایینیم که عرض کردین،-
وسیله هارو ببرید
بچه ها کجان؟-
خزان پیاده میشود و با ریموت صندوق را باز
میکند چند سبد که مادرش زحمتشان را کشیده،
روی زمین میگذارد و جواب کاویار را میدهد
زنگ زدم، گفتم از جاده پایینی بیان پشت سرمون-
بودن
کاویار کش و قوسی به بدنش میدهد و خمیازهای
میکشد سری درون صندوقعقب میکشد و

میگوید
تو زیراندازارو ببر، سویچو بذار بقیشو خودم-
میآرم

خزان با تاسف سری تکان میدهد و سویچ را به
سمت کاویاری که آنطرف ماشین است، پرتاب
میکند
میمردی خونه میپوشیدی؟ آخه بیفرهنگ-
ماشین مگه اتاق پروه؟
کاویار سویچ را در هوا میقابد و چشمکی حوالهی
خزان میکند
مزش به همین بیفرهنگیشه، خانوم بافرهنگ-
خزان زیرانداز حصیری را بر میدارد و به سمت
پایین تپه شروع به حرکت میکند تمام تمرکزش
را روی راه باریکی که برای تردد یک نفر درست
شده، میگذارد راهی پر از سنگریزه های درشت
و کوچک سنگهای ریز و درشتی که
هر جایی که زمین نرمتری داشته و
لالابهلالایشان،
سنگها مزاحمت ایجاد نکردهاند، سبزه و گلهای
ریز زرد و بنفشی روییده
موسم بهار را میتواند به راحتی از لالابهلالای

شاخهی درختان و زمینی که قبای سبز بر تن

کرده، حس کند سربلند میکند و نگاهی به درختان همیشه سر بلند میاندازد رودخانهی زیبا راهش را از زیر درختان استوار، پیدا کرده سنگهای درشتی که مانند تخم حیوانات ماقبل تاریخ درون رودخانه جا خوش کردهاند، مانعی برای عبور آب به حساب نمیآیند و تنها باعث به وجود آمدن صدای آرامش بخشی میشوند

نگاه خزان کماکان به منظرهی بکر و بینظیر مقابلش است که قدمی به جلو بر میدارد و پایش به یک سنگریزه گیر میکند در آستانهی کلهپا شده است که دستی او را در هوا میگیرد

حواست کجاس دختر؟-

خزان متعجب برمیگردد و البرز خیلی سریع دستی که به دور بازوی خزان حلقه شده را عقب میکشد

خزان حس میکند رد انگشتان البرز به روی بازویش درحال سوزش است و به راحتی میتواند جای قبلی انگشتان البرز به دور بازویش را حدس

بزند
خزان گنگ یه قدم دیگر به عقب برمیدارد که این بار زیرانداز از میان انگشتانش رها میشود و خودش هم فاصلهای تا سرنگونی ندارد که باز هم البرز فرشتهی نجاتش میشود البرز این بار محکمتر از پیش بازوی خزان را در بند میکشد و او را به خود نزدیکتر میکند
اگه تعجبت تموم شد تا من ولت کنم-
خزان با تکان محکمی بازویش را از میان پنجهی تنومند البرز بیرون میکشد
تعجبم تموم شد که شما چطور با این سرعت- خودتون به اینجا رسوندین
البرز به هوش و تیکهی غیر مستقیم خزان لبخند میزند لبخندی که با اخم پیشانی بلندش تضاد عجیبی دارد
بده اومدم تورو نجات بدم؟-
خزان بیتوجه به سوال او خم میشود و زیرانداز را برمیدارد

البرز سبدی که در دست چپش است را به دست

راستش انتقال میدهد و جواب سکوت خزان را
میدهد
تو دقیقا همون دختری نیستی که کافه از دست-
خنده هات آرامش نداره و مسعود و عثمان از دست
کلکلالات؟ چطور به من که میرسی سکوت پیشه
میکنی؟
خزان اخم میکند و البرز اخمش را از همان پشت
سر حدس میزند حس میکند آنقدر در رفتارش
دقیق شده که بتواند اکنون میمک چهرهاش را
حدس بزند
دارمش اما ترجیحم بر اینه که مقابل شما ازش-
استفاده نکنم
چرا؟-
البرز بدون فوت وقت میپرسد اما گویی خزان
برای جواب دادن به او، چنان عجلهای ندارد
به پایین تپه میرسند و خزان زیرانداز را زیر
درختی پهن میکند

من از عثمان و مسعود نمیترسم که باهاشون-
راحتم، اما از شما چرا
خزان بیتوجه به زیراندازی که پهن کرده و البرز

سبد را رویش گذاشته، به سمت رودخانه حرکت میکند
البرز متعجب از توضیح گنگ خزان به دنبالش حرکت میکند
یعنی میخواید بگید از من میترسید؟-
خزان روی تکه سنگ بزرگی که آب مماس با آن عبور میکند مینشیند و سنگریزهای به درون آب میاندازد
ترس که نه واهمه دارم-
البرز هم خیلی آرام روی خرسنگی در مجاورت سنگ خزان مینشیند و نگاهش را بهجای خزانی که به آب داده، به صورت درهم خزان میدهد
چرا؟ من تاحالالا کاری کردم که به شما این-
اطمینانو داده که باید از من بترسید؟

خزان دستی به زانویش میکشد و لباس محلیاش را صاف میکند سنگزیرهی دیگری درون آب میاندازد و نگاهش را به دایره های ریز و درشتی که مانند مدارالکتریکی، دور محل فرود سنگریزه ایجاد شده، میدهد صدای شلپ سنگ در آب در

سروصدای پرخروش رودخانه گم میشود
دایره های کوچک اندکاندک بزرگ میشوند،
آنقدر بزرگ که خیلی راحت محو میشود؛ انگار
که از اول هم نبودهاند
شما کاری نکردید، اما من نمیتونم تضمین کنم-
که منم کاری نکنم
خزان این را میگوید و از جایش بلند میشود
نگاهی به حنا و مسعودی که دست در دست هم
پایین میآیند، میاندازد مسعود محکم دست حنا را
با یک دستش گرفته و با دست دیگرش سبدی که
قرار بود کاویار بیاورد را حمل میکند حنا اما
تنها جسمی که حمل میکند کیف کوچکی است که
بیشتر جنبهی تزئینی دارد تا کارایی دیگری

کاویار هم با لباسهای عوض شده، پشت سر آنها
درحال آمدن است و هر چندلحظه یک بار حرفی
میزند که لبخند را به لب حنا و مسعود میآورد

_
متوجه منظورتون نشدم-
خزان با حرف البرز میچرخد و البرز را دقیقا
شانهبهشانهای خود مییابد

زیاد بهش فکر نکنید، خود منم زیاد متوجه نشدم-
چی گفتم
البرز گیجتر از پیش سری تکان میدهد
خزان قدم دیگری برمیدارد و برای خاتمه دادن به مکالمهاش با البرز، به مسعود، حنای و کاویاری که روی زیرانداز نشستهاند، بپیوندد
راستی-
خزان میچرخد و با نگاهی پر از سوال به البرزی که خیره به او نگاه میکند، مینگرد
البرز با نگاهی دقیق، سرتاپای خزان را از نظر میگذراند و ادامه میدهد

لباستون بینهایت زیباست و البته که خیلی بهتون-
میآد
خزان مات و مبهوت به البرز نگاه میکند
البرز اما خیلی آرام از مقابل نگاه پرسوال خزان عبور میکند و قبل از او به جمع آنها میپیوندد
***
حنا سوت بلندی میزند و تکیهاش را از روی پای مسعود برمیدارد
بابا محلی پوش، بابا خوشتیپ میگفتی منم محلی-

میپوشیدم
البرز با تعارف کاویار کنارش مینشیند سرش را میچرخاند و با مردمکهای که این روزها زیاد تحت فرمانش نیستن و را و بیراه خزان را در معرض دید خود میگذارند، به خزان با آن تیپ محلی مینگرد
کاویار خم میشود و از درون سبد نایلون تخمه را بیرون میکشد
تو نمیدونستی من بیرون که میآم، محلی-

میپوشم؟
مسعود خود را به سمت کاویار و البرز میکشد و یک مشت تخمه برمیدارد در حالی که مقداری از آن را در دست دراز شدهی حنا خالی میکند، میگوید
خزات بعدا باهام بیا بریم کنار آبشاری که میگی-
باهات چندتا عکس بگیرم، بذارم پروفایلم بگم رفتم سلیمانیه
حنا با اخم نیشگونی از کشالهی ران مسعود میگیرد و در همان حال میغرد
شما خیلی بیخود میکنی عکس این جلبکو بذاری-

رو پرفت
خزان دولالا میشود و یک لنگه از کفشش را در میآورد
اولش که خیلیم دلت بخواد بذارم عکس منو بذاره-
دومشم اصلالا افتخار نمیدم با این نامزد پروفایلش،
بدقیافت عکس بگیرم
کاویار میخندد و درحالی که تلالاش میکند همان

طور نشسته تلفنش را از جیبش بیرون بکشد، به مسعودی که با خنده و اخم به خزان نگاه میکند، مینگرد
حالالا از شوخی گذشته، لباست خیلی بهت میآد-
الالان میشه گفت یه دختر کوردی
خزان که از شر لنگهی دیگر کفشش خلالاص میشود، نگاهش در نگاه متعجب کاویار مینشیند
خزان هرچی که بپوشه بهش میآد از بس که-
خودش ماه ه
خزان لبخندی میزند و سرش را به سینهی پیام تکیه میدهد به آرامی زمزمه میکند
دلم برات تنگ شده بود بیمعرفت-
پیام روی سرش را میبوسد و او را بیشتر به خود

نزدیک میکند
د از دل صاحب مردهی من خبر نداری-
خزان نگفته بود میآی وگرنه منتظرت میموندیم-
با ما بیای
پیام نگاهش را به کاویار خوابیده میدهد و سلالام

کلی به آنها میدهد
قرار که نبود اما خزان تهدید کرد و منم که-
ترسو خزان بگه بمیر باید مرد
خزان میخندد و کاویار احمقی حوالهاش میکند
لالازمه معرفی کنم؟-
مسعود چشمکی میزند و البرز فکر میکند خزان
از تنها مردی که میترسد خود اوست؟
ما که باهم آشناییم فکر کنم فقط البرز و آقا پیام-
آشنا نشدن با هم
خزان بیتوجه به گفتهی مسعود به پیامی که هنوز
هم سر پاست اشاره میکند و او را مخاطب
جملالاتش قرار میدهد
چیه مثل چوب خشک شده وایسادی منو نگاه-
میکنی؟ بیا بشین بچه هام خسته شدن سر پا
و با ابرو به بقیه که با ورود پیام به احترامش

ایستادهاند اشاره میکند
الالان کاویار ته تخمرو در میآره-
پیام با کاویار و مسعود دست میدهد و برای حنا

سری تکان میدهد
آقا البرز دوست مسعود و شریک من توی کافه-
آقا البرز
نگاهش را به البرز میدهد و به پیام اشاره میکند
و ادامه میدهد
این شاخشمشادم، رفیق شفیق و دوست قدیمی-
من؛
پسردابیم، آقاپیام
البرز دست دراز شدهی پیام را میفشارد و
خوشبختم" ی در پاسخ اظهار خوشبختی پیام،"
زمزمه میکند
پیام هم کنار خزان و روبهروی حنا و مسعود
مینشیند
پیام دراز میکشد و دستش را تکیهگاه سرش
میکند به خزان و سپس پیام نگاهی میاندازد
الالان همهی اینایی که گفتی، این جقله بچه بود-
کاویار با نگاهی مواج از تمسخر به پیام اشاره

میکند حنا قهقه میزند و خزان با خنده اخم

میکند
پیام دمپایی راحتی که خزان به همراه آورده را به سمت پیشانی کاویار پرتاب میکند
هم نشستهاند و فارق از تمام مشکلالاتی که هر دور
کدام به نوعی درگیرشان هستند، میگویند و میخندند
کاویار از خاطرات شیتنتهای خزان و حنا برای مسعود تعریف میکند و جملهی "میخوام از همین الالان با حقیقت بتن حناخانوم و خزان آشنا بشی، تا وقت هست و جاده بازه دور بزنی فرار کنی" را برای سرپوش گذاشتن بر زیر آبی رفتنش بیان میکند پیام هم بیکار ننشسته و گاهی در تعریف کردن قسمتی از گفته های کاویار که فراموش کرده، او را کمک میرساند
مسعود و البرز تنها میخندن و مسعود گاهی از ازدواجش با حنا اظهار پشیمانی میکند
خزان و حنا گاهی میان بزرگنماییهای کاویار میآیند واز خود دفاع میکنند

دیگه چرا میگی بگو من با مکرون ازدواج-
میکردم زندگی آرومتر و صادقانهتر داشتم تا حنا
خزان اشک گوشهی چشمش را با انگشت میگیرد
و سری تکان میدهد
دروغ میگه فقط چون دم عید بود و-
چهارشنبهسوری ما قبل مدرسه رفتیم ترقه خریدیم
اونم نه این دستسازو اینا نبود اون زمان دو بسته
سیگاری و سی، چهل تا کپسولی
پیام با چشمهایی که در گرد شدنشان هیچ دخالتی
و یک واکنش لحظهای به جملالالالات خزان
ندارد
است، میخندد و میگوید
هیچی نیست واقعا حمل سی، چهلتا ترقه-
نه والالالا
کپسولی و ده بسته سیگاری، برای یه دختر
راهنمایی مقدار کمیه؟
کاویار در جایش جابهجا میشود و البرز به جای
کاویار، پر از تعجب و شگفتی نگاه مستقیمش را
به خزان میدهد و از او سوال میکند
بعد چیکارش کردین، بردن مواد منفجره به-

مدرسه ممنوعه

خزان میخندد و حنا دهان باز میکند تا جواب البرز را بدهد همهی سرها از خزان میگذرد و حنا را در تیررس نگاه خود، قرار میدهند
خزان اون موقعها همهکارهی مدرسه بود خودش- مسئول گشتن کیف بچه ها بود که یه وقتی وسیلهآرایشی یا سیدی چیزی نیارن ترقه ها رو گذاشته بودیم توی کیف من منم مستقیم از در که رفتم تو رفتم جلو خزان تا کیفمو بگرده
پیام با تاسف سری تکان میدهد و میخندد این حجم از کلهشقی و نترس بودن برایش جای سوال دارد اما انقدر از این کلهشقیها از خزان دیده که چهرهاش مانند البرز و مسعود پر از تعجب و شگفتی نباشد
حالالا بعدش چهطور گندش دراومد-
خزان این بار بالبخندی که در این مدت جزء الالایتجزی صورتش است، جواب مسعود را میدهد

من به حنا اصرار کردم که امتحانشون کنیم اگه- خراب بود از راه مدرسه پسش بدیم از حنا اصرار که نکنیم از منم که معلومه آخرشم حرف

من شد رفتم از بابا مدرسمون یه کبریت گرفتم دوتا از کپسولیارو روشنش کردمو و پرتش کردم پشت مدرسه

مسعود با چشمانی وق زده مانند کسی که با یک اتفاق شوم روبهرو شده به حنا و سپس خزان نگاه میکند

بعدش؟-

حنا میخندد و خزان با چشمانی که در اثر فشار خنده ریز شدهاند، درجواب مسعود میگوید

هیچی دیگه، راستش من تا اون روز خبر نداشتم- قلب معلم قرانمون ضعیفه و قلب شاگرد اول بچه های هشتمم با باتری کار میکنه اما خوب از اون روز به بعد فهمیدم

صدای قهقهی پیام و کاویار در میان خروش آب گم میشودمسعود همچنان با نگاهای ناباور و متعجب

به خزان و حنا نگاه میکند البرز اما با تبسمی کوچک سری تکان میدهد و به خزانی نگاه میکند که حنا در جواب "بعدش" دوم مسعود میگوید

بعدش آمبولالانس اومد و بردنشون مدیر دستور-

داد کیف تمام بچه هارو بگردن من مجرم شناخته شدم و خزان پا گرفت که کار اون بوده
خزان به یاد آن روزها با خنده سری تکان میدهد و خودش توضیحات حنا را تکمیل میکند
وای مدیرمون تمومشو ریخت توی سطل آشغال،-
حنا یادته چی میگفت؟
حنا اشکهای جاری شده از گوشهی چشمش را پاک میکند و به شکمش چنگی میزند خزان که وضعیت حنا را به نوعی نمیبیند که جوابش را بدهد، خودش از حال مدیرشان تعریف میکند
بیچاره رنگش شده بود زردجوبه تو فاصلهی- پنجمتری از سطل آشغال وایساده بود تازه از اون دورم میگفت؛ خزا نری نزدیک میترکه، منفجر

میشی
خزان با تاسف برای مدیری که مقابلش نیست سری تکان میدهد و فکر میکند آخر چه کسی با ریختن چند بسته ترقهی سیگاری در سطل آشغال، منفجر شده؟
حنا نمیگذارد که خزان مدت زمان زیادی را به تاسف خوردن برای مدیر به قول خودش

ترسویشان صرف کند و با صدایی که در اثر شدت
خنده بریدهبریده است، میگوید

_

تازه او اون موقع خانوم درس شجاعتم-
میداد به مدیر ُم مدیر چشم نداشت خزا
خزانو ببینه خزان می میگفت؛ شما خودت بیا
نی نیگا کن خطر ندار مدیر بیچار از همون
پنجمتریم زهر ترک شده بود بعد این توقع داشت
بره شاهکارای خانومم ببینه
مسعود با سروصدا آب دهانش را قورت میدهد که
همین امر موجب خندیدن همزمان همهی آنها با

هم میشود
کاویار دو دستش را تکیهگاه بدنش میکند پایش به
حالت ضربدری روی هم میاندازد و با سری که
به سختی آن را صاف نگه داشته، خطاب به پیام
میگوید
یادته اصلالا جیکشم در نیومد که همچین گندی-
پیام
زده؟ یه هفتهی کامل راش ندادن سر کلالاس زبونم
باز نکرد به ما بگه بریم با مدیر حرف بزنیم
پیام با تاسف سری تکان میدهد و به خزان نگاهی

میاندازد سپس مسیر مردمکهایش را به سمت کاویار تغییر میدهد و "از بس مغرور بود" ی زمزمه میکند
خزان که سنگینی نگاه خورشید را بر روی پشتخود حس میکند، از جایش بلند میشود دامن لباسش را تکان میدهد و با برداشتن عینک آفتابیاش به سمت دمپاییهای راحتیاش حرکت میکند
من میرم تا پیش آبشار و برمیگردم-

نگاهش را در اطراف میچرخاند دیگر از سکوت و خلوت اول صبح خبری نیست دور تا دورشان با زیراندازهایی که گردشگران دیگر پهن کردهاند، محاصره شده

_
باهات بیام خزان؟-
پیام است که درخواست همراهیاش را با صدای بلند بیان میکند خزان درحالی که تمام تلالاشش را میکند تا بدون خم شدن کفشش را بپوشد، جواب پیام را میدهد
میخوام برم که تنها باشم تو کجا؟-

پیام سرش را روی شکم کاویاری که دراز کشیده، میگذارد و نگاهش مستقیم در چهرهی خزانی میچرخد که در تلاالش برای پوشیدن کفشش است
اگه بدونی کیا دلشون یه لحظه تنهایی با منو- میخواد که اینجوری نمیگفتی
مسعود هم خیلی آرام سرش را روی پاهای دراز شدهی حنا میگذارد حنا به آرامی شروع به

نوازش موهای مسعود میکند
خزان که از تقلاال برای پوشیدن کفشهایش بدون دخالت دست خسته میشود، دوالال میشود و
درحالی که پاشنهی کفشش را با دو انگشت باالال میکشد جواب پیام را میدهد
بله، طلاال کلهباریکم یکی از خاطرخواهات بود- دیگه
ای بر جنست خزان تو چرا هیچی یادت نمیره؟-
کاویار و حنا میخندد و سر پیام با حرکت شکم کاویار تکان میخورد و پیام خزان را تار میبیند
هم با یادآوری خاطرات طلاال؛ دختر خلاالفکار پیام
محلشان که آن زمانها عاشق سینهچاک پیام بود و خاطرش چندسالی را دور خلاالف را خط کشید، به

به خنده میافتد طلالا دختر لالاغر با موهای زردی بود که کارش رد شدن از محافظهای پنجره بود آنقدر لالاغر و نحیف بود که از هر درزی عبور میکرد نام مستعارش کلهباریک بود و در آخرین دزدیاش، پایش به نردبان گیر کرد و برای همیشه

حسرت پیام روی دلش ماند

خزان که از پوشیدن کفشهایش فارق میشود نگاهش را از البرزی که متفکرانه به گل ریز زردیرنگی نگاه میکند، عبور میدهد و به پیام میرسد نگاهش را در چهرهی کبود و پرتاسف پیام میچرخاند و در حالی که جوابش را میدهد، فکر میکند؛ شاید پیام هم دلش بحال دختری که برای در آوردن خرج پدر علیلش، از دیوار مردم بالالا میرفت، میسوزد

خاطرات طلالا کلهباریکو مگه میشه فراموش- کرد؟

***

از کنار خانواده های که هر کدام دور یک نشستهاند و درحال بگووبخند هستند، عبور میکند از روی سنگهای که با آب محاصره شدهاند میگذرد تا به

آبشار برسد
دامن لباسش را جمع میکند و از روی سنگی که تا سنگ بعدی فاصلهی نسبتا زیادی دارد، میپرد

روی تختهسنگی که دقیقا روبهروی آبشار و وسط آب قرار دارد، مینشیند نگاهش را به آب آبشاری که با سرعت از بالالای کوه به پایین سقوط میکند، میدهد
صدای جوشوخروش آب آنقدر زیاد هست که خزان توجهی به صدای زیرینی که شامل فریادهای پر ذوق پسربچهای بازیگوش، صدای دو دختری که درحال گرفتن ژست مناسب برای عکاسی و صدای مردی که به پسرش را از رفتن به وسط آب منع میکند است، نکند
اجازه هست بشینم؟-
خزان نگاهش را از آبشار میگیرد و به مسعود میدهد
تنها سرش را تکان میدهد و مسعود بدون توجه به جواب ندادن او روی تخته سنگ کناریاش مینشیند گویی حرفش تنها جنبهی این را دارد که خزان را متوجهی آمدنش کند

حنا کجاس؟-

مسعود است که!رفت تو ماشین بخوابه، خزان-
نگاه خزان همچنان روی نیمرخ
مسعود سرش را میچرخاند و خیره در چشمان
کنجکاو خزان، به آرامی زمزمه میکند
پشیمونم-
آنقدر آرام و پر از پشیمانی زمزمه میکند که شک
داد خزان صدایش را شنیده باشد در لحنش
پشیمانی موج میزند خزان حس میکند از ادای
همین کلمه هم پشیمان است
خزان اما پاسخی به تکواژ مستقلش نمیدهد
"ترجیح میدهد بجای پرسیدن "چرا" و "از چی
سکوت کند تا مسعود برای گفتن با خودش کنار
بیاید
دقایقی میگذرد و خزان نگاهش را باز هم به
جریان آرام آب میدهد نگاهش به آب است، اما
از گوشهی چشم مسعود را زیر نظر دارد
اولین باری که دیدمش، دلم لرزید-
خزان متعجب به چهرهی مسعودی که تبسمی به

لب دارد، مینگرد و منتظر میماند تا فاعل
جملهاش را خودش معرفی کند
یه حس عجیبی پیدا کردم دلم میخواست با بهونه-
و بیبهونه بیام و به دختری که زیر بارون آبکش
شده بود نگاه کنم گاهی بارونی و که تو و حنارو
به کافه کشوند نفرین میکردم، گاهیم خدارو بابت
اون بارون وسط خرداد شکر وقتی با خنده اومدین
سمت صندوق و تو گفتی؛ آقا به اندازهی بنداومدن
یه بارون بیوقت، میتونید به دوتا آدم خیس و
یخزده جا بدید نگاه من فقط به حنا بود دختری که
آب دماغشو بالالالالا میکشید و با انگشت و فشار
مدام
داردن دماغش سعی میکرد جلوی آبدماغشو
بگیره

_
مسعود چشم میبندد و خزان لبخند میزند به
روزی که مسعود با خند و گفتن؛ "البته" ای،
صندلیهای کنار سوفاژ را برایشان خالی کرد به
آمدن عثمان و گرفتن سفارشش، به تقاضای یک

لیوان آبجوش از جانب خودش و یک قهوهی داغ

از جانب حنا شاید به راحتی بتواند اعتراف کند همان لیوان آبجوش بذر رفاقت در میان او و عثمان کاشت

شما که رفتین از خدا خواستم برگردین، روز- بعدش که آوارم همراه خودتون آوردین خیالم راحت شد که پاتون به کافه باز شد شما هر روز میاومدین و من تمام فکرم این بود که این اومدنارو دائمی کنم تا اینکه البرز اومد و گفت؛ میخواد چندسالی از تهران و آدماش دور باشه میگفت؛ میخواد تنهاییرو امتحان کنه برای زدن یه دفتر اونم کیلومترها دور از تهران، پول لالازم داشت منم بهش پیشنهاد فروش سهدنگ از کافهرو دادم از عثمان شنیده بودم پولداری، امیدم به تو بودی که پیشنهادمو قبول کنی

مسعود که از مدل نشستنش خسته میشود، پایش را از روی تخته سنگ پایین میاندازد و گردنش را با یک دست ماساژ میدهد

چندسال فکر کردم خزان اینارو گفتم که بودنی- احساس به حنا و خواستنم، یه شبه و از روی هوس نبود اما الالان پشیمونم

مسعود ساکت میشود خزان فکر میکند؛ مسعود
پشیمان نیست، مسعود ترسیده است از آینده، از
فردایی که نمیداند چه خوابی برایشان دیده
مسعود که طولانی میشود، خزان سکوتش
سکوت
را با زمزمه کردن؛ "از چی؟" میشکند
گویی مسعود منتظر همین جمله است که سری
تکان میدهد و خیلی سریع جوابش را میدهد
حنا درد نداری نکشیده، میترسم کنار من بکشه-
میترسم تحمل سختی کشیدنو نداشته باشه
میترسم خزان از این که چندسال دیگه این
لالابهلالای گذشت زمان و نداری و بیپولی
احساس
من، نابود بشه گاهی فکر میکنم باید میذاشتم
عشق حنا برام افسانهای باقی میموند
خزان نگاهش را از جای شکستگی که روی
ابروی راست مسعود هست جدا نمیکند دلش

برای این حالت از کلالافهی مسعود کباب میشود

_

سرش را میچرخاند و این بار نگاهش را به
کودک خردسالی که وسط آب درحال آب بازی
است میدهد خم میشود و دستش را درون آب

میزند درواقع میخواهد مطمئن شود دمای آب
برای بازی کردن یک کودک چهارساله، مناسب
است انگشتهایش که از سرمای آب شروع به
کزکز میکند، دستش را بیرون میکشد مادر
کودک او را از آب بیرون میکشد و خزان پوست
سفید کودک، که حال شباهت زیادی با رنگ لبو
دارد را میبیند
بچه که بودم، بابام ورشکست شد تا دلت بخواد-
نداری کشیدم تا دلت بخواد حسرت رو دلم موند
از حسرت داشتن یه تلمو، تا داشتن یه اسباببازی
دخترونه یعنی اسباببازیای من، اسباببازیای
کهنهی کارو و کاویار بود یه روز دختر
همسایمون یه عروسک گرفته بود که هم

میرقصید هم شعر میخوند، یه میکروفون
کوچیکم تو دستش بود بهم گفت؛ اگه دختر خوبی
باشم و مشقاشو براش بنویسم، اجازه میده روزی
چند دقیقه، دستم بگیرم
خزان میخندد و مسعود متعجب در چهرهی پر
حسرت خزان به دنبال ردی از شوخی میگردد
اما در چهرهی خزان هر چیزی یافت میشود الالا

شوخی و تمسخر
یه ماه کامل کارم همین بود تا این که کاویار یه-
پیشنهاد خیلی ویژه بهم داد قرار شد خرجی
مدرسمو جمع کنم و بدم دست کاویار، تا پول
عروسک که جمع شد، کاویارم پولو بده به کارو،
کارو از مغازه برام بخره نمیدونم چند ماه گذشت
که پولشو جمع کردم، اما بلالاخره خریدمش
خزان میخندد و مسعود هم برای کسب این افتخار
بزرگ، برای خزان خوشحال است
مسعود نمیفهمد این حرفها را چرا خزان به او
میزند خزانی که لالاغیر با خدا، اهل درد و دل با

هیچ احدی نیست خزانی که بهجز حرفهای
یومیهاش حرفی برای گفتن ندارد اما حرف زدن
خزان همیشه و بدون استثناء حالش را خوب
میکند
خزان چندی سکوت میکند و زمانی که باز هم
شروع به سخن میکند، چهرهاش هیچ شباهتی به
خزان دقایق پیش ندارد میمک چهرهاش سخت و
غمگین است، زمانی که میگوید
شبش خونهی پدربزرگم دعوت بودیم عروسکمو-

بردم و نشون مامانبزرگم دادم جریانو که براش کردم، با یه لحن دعاگونه گفت؛ انشاءاللهاللهالله تعریف
قسمتت بشه باوانم* با اصرار گفتم؛ مامانی وقتی خریدمش، یعنی قسمتم شده
اون موقعها نفهمیدم چیگفت اما الالان-
پوزخند تلخی میزند و ادامه میدهد
خیلی خوب فهمیدم چی میگفت خدابیامرز الالان-
من دارم مسعود، تا دلت بخواد از پول و ماشینو خونه و داریی تا احترام و عزت، اما قستم نیستن

دارمها اما ندارم میفهمی چی میگم؟
مسعود گیج است میفهمد اما نه آنقدر که به پشتوانهی همین جمله، به آیندهاش با حنا امید ببندد خزان که نگاه گیج مسعود را میبیند، ترجیحش را بر توضیح بیشتر میگذارد منظرهی مقابل دیدگانش را از کودک در حال گریه، به گیاهایی که با سر سختی از درون صخره های سنگ سر برآوردهاند، تغییر میدهد
دلت که خوش نباشه، تمام رنگای دنیا برات-
سیاس دلت که خوش نباشه، داشتن و نداشتن یکیه

من الالان دارم اما دلم خوش نیست بجای من برو با حنا حرف بزن اینجوری دربارهی حنا قضاوت نکن حامد نذاشته حنا سختی بکشه درست، اما حنام سختیهای خودشو کشیده هنوز قلبت تشکیل نشده باشه و پدرتو از دست بدی درد کمی نیست سرش را کج میکند و به مسعودی که با دقت به گفته هایش، گوش میدهد نگاه میکند

بهتره حنا که بیدار میشه تو کنارش باشی-

با گفتن این جمله به مسعود نشان میدهد که از نظر او بحث تمام شده است و مسعود باید او را تنها بگذارد

مسعود از جایش بلند میشود و با تکان دادن پارچهی شلوارش، خاکهای نامرئی روی لباسش را میزداید از روی سنگ به روی خشکی میپرد میچرخد و با لبخندی که تلالاش میکند تمام تشکرش را به خزان منتقل کند، میگوید بودنت توی زندگی من، یه نعمته یه نعمت که- میشه به پشتوانش گفت؛ خدا هست ممنون

خزان به گردنش زحمت چرخیدن نمیدهد اما نیمرخش، لبخندش را به مسعود تقدیم میکند

جوابش را هم نمیدهد مسعود هم منتظر جواب او
نمیماند و با خیالی سبکتر از زمان آمدنش،
مسیرش برگشتنش را طی میکند
چند لحظه از رفتن مسعود میگذرد که خزان با
احساس گرمای وجود شخصی میچرخند فکر

میکند مسعود است که باز نکتهای را فراموش
کرده اما با چرخیدن سرش بجای مسعود، البرز
که در تیر رس نگاهش قرار میگیرد
ابروی خزان به سمت بالالا متمایل میشود و به
عرض چشمهایش اضافه
باوانم* جگرگوشم

_
گفتی از من میترسی، دنبال چراشم-
البرز است که سکوت میانشان را بعد از دقایقی نه
چندان طولالانی، میشکند
تلالاشش را کرد که از گفتهی خزان بگذرد اما
تمام
حضورش در نیممتری خزان نشان میدهد زیاد هم
در این تلالاش موفق نشده
خزان چشم میبندد و سعی میکند به البرز بفهماند
باید این بحث را مختومه کند لب از هم باز میکند

و به آرامی زمزمه میکند
گفتم بهش فکر نکنید-
کلافه از افعال جمع خزان و نگاه دزدیدنش،
البرز

اخم میکند حس میکند خزان درخواست عجب و نامعقولی دارد تقاضایش مانند این است که بگوید
را فراموش کن و این امر برای البرز کاملا
نامت
نشدنی است نه تا وقتی که در همین چند ساعت گذشته، تمام دیدارهایش با خزان را نشخوار کرد و هیچ کجایش دلیلی برای ترس خزان یافت نکرده
نمیتونم، میخوام دلیل ترستو بدونم تاحالا از-
مخیلمم نگذشته توانایی اینو دارم که آدم ترسناکی باشم اونم برای تو توای که به نظرم میتونستی به من این باورو برسونی که همهی نمیتونن بد
باشن
البرز نفسش را فوت میکند و خزان نمیفهمد چرا البرز به شخص او بند کرده نمیفهمد چرا باید در این بلبشوی زندگیاش به فکر پایه دادن به افکار البرز برای موجودیت آدمهای خوب در زندگیاش
باشد
خزان تصمیم میگیرد این بحث را برای همیشه با

البرز پایان دهد گویا البرز آدمی نیست که یک

بحث را نیمهکاره رها کند
خزان از جایش بلند میشود این استراتژی را تنها برای هرچه سریعتر دور شدن از مقابل چشمانداز البرز، در نظر میگیرد درست که دختر راحت و آزادی است، اما نمیتواند منکر خجالت زیر پوستیاش بشود خجالتی که مقابل البرز بیشتر رنگ میگیرد

من-

خزان مکث میکند و البرز هم به تبع از خزان از جایش بر میخیزد خزان آب دهانش را با سروصدا قورت میدهد و البرز با چشمهایی که خزان حس میکند مقابل عدسیهایش، ذربین چسباندهاند؛ در تغییرات چهرهاش دقیق میشود خزان نگاهش را با لجبازی به تیله های طوسی البرز میدهد و با صدای رسایی که هیچ تفاهمی با چهرهی کلافهاش ندارد، میگوید

من خیلی ساله وقتی با یه مرد حرف میزنم-
نگاهم فقط به چشماشه خیلی ساله که پهنای هیچ

شونهای، نگامو کج نکرده سمت خودش خیلی
ساله عادت کردم افسار نگامو بکشم و نذارم به
سمت هیچ آستین بالالالازدهای راه کج کنه
نگاه خودش و البرز همزمان، با هم پایین میآید و
به آستینهای تا خودهای البرز میرسد نگاه خزان
سرعت بالالالا میآید باز هم بر روی چشمهای
به
البرزی که نگاهش هنوز هم بر روی آستینهای
بالالالا زدهاش است، میدهد
خیلی ساله طرز خندیدن هیچ مردی تپش قلبمو-
تندتر نکرده، خیلی ساله که با نگاه کردن به
چشمای هیچ مردی حرارت تنم بالالالا نرفته
میگوید و به آرامی از روی تختهسنگ پایین
میرود البرز اما آنقدر حیرت زده هست که نتواند
مانع رفتن خزان شود خزان دو قدم از تختهسنگ
و البرز فاصله میگیرد میایستد و بدون چرخیدن
البرز را مخاطب قرار میدهد
به تذکر که میخوام به همین منوال ادامه-
و لالالازم
بدم

—

خزان میرود و حتی بر نمیگردد که البرز یخزده
از حرفهایش را ببیند
البرز اما احساس میکند از یخبندان برگشته است؛
تمام تنش یک پارچه یخزده و او حتی قدرت تکان
دادن انگشتهایش را هم ندارد حرفهای خزان
را با خود تکرار میکند نه یک بار، بلکه
هزارانهزار بار خزان در تمام کلمات در حال
فرار بود، فراری که شاید خودش هم به نوعی
دچارش است خزان از البرز میترسد، میترسد
که مبادا نگاهش به سمت شانه های پهنش کشیده
که مبادا چشمهایش حرارت تنش را بالالا ببرد
شود
البرز حس میکند تازه هوشیاریاش را به دست
آورده تازه موقعیتش را درک کرده و تازه دلیل
کنجکاویهایش به خزان را کشف کرده خزان از
احساسی که شاید دارد میرود که شکل بگیرد
میترسد کلمات عادی و نگاه بیتفاوتتر خزان
آنقدر او را گیج کرده که ساعتها به فکر کردن

احتیاج داشته باشد حرفایش مفهوم این را داشت
که نمیخواهد به شخص البرز فکر کند و درگیرش
شود اما نگاهش آنقدر بیتفاوت و عادی بود که

البرز حس میکرد، دارد دربارهی عادی و طبیعیترین امر روزمرهاش حرف میزند گیج است به حتم این دختر توانایی دیوانه کردنش را دارد
البرز چشم میبندد و نمیتواند مانع افکارش شود افکاری که مانند پرستوی سر گردان مدام از روی شاخهای به شاخهی دیگر میپرد حرفهای خزان در سرش تکرار میشود و خودش هم نمیداند باید حال چه احساسی داشته باشد
***
خزان روی قسمتی از زیرانداز نشسته و خود را بغل کرده نگاهش به زغالهایی است که پیام درحال باد زدنشان است نمیخواهد به سرش اندکی انحناء دهد و البرز را چشمانداز عدسیهایش بکند به حرفهایی که به البرز زده

فکر میکند، ترجیح میدهد خودش را حلقآویز کند میخواست با گفتنش راحت شود و خودش را خلالاص کند اما نمیدانست با اغراق به آن، آن هم با صدای بلند و مقابل البرز بیشتر او را در خود حل میکند نمیدانست با گفتنش یک طناب نامرئی

را میبافد و آن را به دور گردن خود میاندازد
کاویار از مسعود میخواهد کبابهای سیخ گرفته شده را بیاورد مسعود از جایش بلند میشود و حنا نگاهش را از خزان غرق در فکر به البرزی که او هم سخت حواسش پرت است میدهد احتمالش را بر این میگذارد که باز هم به تیپوتاپ هم زدهاند و حال هر دو خسته از نبردشان، هر کدام در حال تجدید قوا هستند

خزان تلفن تواه زنگ میخوره-

خزان با رخوت سرش را از روی دستهایش که متکای سرش شدهاند، برمیدارد نگاهش را به کاویاری که این سوال را پرسیده میدهد و سرش را به معنای نمیدانم تکان میدهد

مسعود خم میشود و درحالی که سینی حاوی سیخها را در دست دارد، کیف خزان را هم برمیدارد کیف را به دست خزان میدهد و به سمت پیام و کاویار، حرکت میکند

کیه؟-

صدای پیام است که با لحن جدی و عصبی سوال میکند احتمالالا ذهن پیام به سمت پندار راه کج

کرده که اینگونه اخمهایش در هم است
شماره برا استان تهران-
شاید یکی از شرکتهای که باهاشون قرارداد-
داری
خزان نچی میکند و احتمال سادهی کاویار را رد
میکند
نه، این خطمو فقط شماها دارید-
منتظر نمیماند تا کسی، احتمال دیگری دهد و
آیکون پاسخ را لمس میکند و "بفرمایید" ی
زمزمه میکند
توجهی همه به خزان جلب میشود ثانیه ها سکوت

ایجاد میشود و تنها صدای لطیف آب به گوش
میرسد چهرهی خزان از حالت بیتفاوتش فاصله
میگیرد و خود را به نگرانی و ترس میرساند
خزان با دلهره، سکوت سنگین فضا را میشکند
دقیقا کی؟-
باز هم سکوت میشود و پیام به سمت خزان پا تند
میکند خزان با عجله و ترسیده از روی زیرانداز
بلند میشود و به سمت پایینتر آن حرکت میکند
من کرمانشاه هستم، تا غروب خودمو میرسونم-

باز هم سکوت میشود اینبار کاویار است که چوب خشک درون دستش را زمین میگذارد و با صدا سوال میکند

چی شده خزان؟-

خزان بی توجه به سوال کاویار خم میشود و کیف و مانتویش را برمیدارد

آخه میترسم دیر بشه، من برسم اونجا امضا-میکنم نمیشه الالان پذیرش بشه؟

خزان میچرخد و به دنبال سویچ ماشینش

میگردد

چی میخوای؟-

" گوشی را از دهانش فاصله میدهد و لب میزند سویچ" کاویار سویچ را از درون جیبش بیرون میکشد و خزان با باشهی کوتاهی خداحافظی میکند

بده میخوام برم-

پیام کنار کاویار قرار میگیرد و سوال کاویار و بقیه را او میپرسد

کجا، چیشده؟-

خزان با عجله مانتویش را تن میکند و جواب

سوال پیام و نگاه پر سوال بقیه را میدهد
عمواحمد حالش بد شده بردنش بیمارستان، باید-
برم
حنا "عمواحمد" ی زمزمه میکند و مسعود "نه" ی
ناباوری پیام سری تکان میدهد و کاویار عصبی
میگوید
خوب به تو چه، تو چیکارشی؟ مگه خودش بچه-

ندار که تو میخوای بیافتدی دنبال کارش؟

_
خزان با عجله مانتوی کوتاهش را میپوشد و با
اخم به کاویاری که همیشهی خدا نسنجیده سخن
میگوید، نگاه میکند
اگه داشت به من زنگ نمیزدن-
حنا ناباور به لباس محلی خزان نگاه میکند و
نوچی میکند
لالابد با این لباسم میری؟-
خزان دمپاییهایش را در میآورد و کفشهای را
میپوشد
چشه؟ مشکلش کجاس که باهاش نرم؟-
جواب منو بده خزان به تو چه که به خاطر یه-

یارو تفریح مارو زهر میکنی و اینجا میکاری و میری بیاجازه و بیخداحافظی از مامان و بابا کجا بری؟
خزان درست مقابل کاویار قرار میگیرد اما خزانی که مقابلش میایستد، هیچ شباهتی به

دختری که صبح با او همراه بود ندارد گرهی ابروهایش کور است حتی کورتر از زمانی که تلفن را قطع کرد کاویار همیشه با کوتاهترین جملهی جهان هم، توانایی بهم ریخت اعصابش را دار است
اولش؛ جون آدما برای من خیلی بیشتر از یه-تفریح و یه سیخ کباب و چهارتا شوخی جلف و بیمزه ارزش داره شما کدومتون بچهی دوسالهاید که من اینجا بکارمتون و شما راه برگشتو ندونید پیدا کنید آقا کاویار خیلی سال از سن قانونی من گذشته و من به عنوان یه انسان بالغ برای تصمیماتم، احتیاجی به اجازهی پدر و مادرم ندارم
چشم ریز میکند و با لحنی که هیچ دخالتی در دوز تلخیاش، ندارد ادامه میدهد
اگه شما حافظتون مشکل داره، بند مثل ساعت-

کار میکنه هفتسال پیشم برای رفتنم اجازه
نگرفتم تاز رفتنم پیشنهاد خوتون بود یادته که؟
کاویار عصبی حرفش را قطع میکند، اما خزان از

او عصبیتر است زمانی که انگشتش را وسط
سینهی کاویار فرو میآورد
دومش؛ اون یارویی که میگی حق پدری گردن-
من داره روزایی که همه منجمله جنابعالی به
من شک داشتین، فقط اون یار بود که گفت؛ " من
تورو میشناسم، اهلش نیستی باباجان" همین یارو
بود که وقتی یکسال تمام کسی ازم خبر نگرفت
مردم یا زنده، شب و روز کنارم بود همین یارو
دست منو گرفت و بلندم کرد همین یارو برای من
اونقدر عزیز هست که حاضرم تموم زندگیمو بدم
اما اون خم به ابروهاش نیاد
لبش را جمع میکند و سرش را با تاسفی که در
چهرهاش موج میزند تکان میدهد
ناامیدم کردی کاویار-
میگوید و با یک خداحافظی کلی به سمت ماشین پا
تند میکند
کاویار با حرص لگدی به سنگ مقابل پایش میزند

وعصبی زمزمه میکند

گندت بزن کاویار با این نگران شدنت-

پیام به رفتن خزان نگاه میکند و به آرامی دستش را روی شانهی کاویار قرار میدهد فشاری به آن وارد میکند و با صدایی که همه آن را میشنوند، میگوید

خزانو باید آزاد گذاشت کاویار، خزان عقابی- نیست که بشه گذاشت تو قفس که جایی نره خزان فقط با پرواز میتونه زنده باشه

_

جواب دادن، اما چه جواب دادنی یکیشون که- گفتن بذارید یه گوشه، وقتی مرد تحویل بدیم به شهرداری تا چال

خزان حرفش را قطع میکند دیگر نمیخواهد بشنود آنها را میشناد، آن مثلالالالا پسرهای عمواحمد را نشنیده، میداند که چه ها گفتهاند همان پسرهایی که با دوز و کلک تمام دارایی پیرمرد را به نام خودشان زدند و بعد، خیلی

راحت، مانند یک تکه آشغال بو گرفته او را پرت کردند

میدونم چی گفتن برامم مهم نیست سگ-
جماعت، وقت و بی وقت زیاد پارس میکنه آدم باید خودش عاقل باشه و گوششو با صدای پارس سگ جماعت، خسته نکنه

دکتر سرش را به تاکید حرفهای خزان، به آرامی تکان میدهد نگاهش را به انگشتهای چفت شدهاش میدهد

خزان بدون گرفتن اجازه پارچی که رویم میز قرار دارد را برمیدارد و برای خودش آب میریزد الالان فقط میخواهد آرام باشد و خودش را کنترل کند آداب معاشرت بماند برای بعد از خوب شدن عمواحمد

لیوان آب را به دکتر تعارف میکند دکتر تشکری میکند و بیشتر خیرهی خزان با آن لباس محلی خوشرنگ میشود

موند یه مخاطب که به اسم جونعمو ذخیره شده-
بود امروز که از اون پنجتای دیگه ناامید شدیم، تصمیم گرفتیم با شما تماس بگیریم خداروشکر

حداقل یه واکنش امیدوار کننده از شما دیدیم
خزان لیوان آب را یک نفس سر میکشد آب هم کمکی به خاموش شدن شعله های آتشی که درحال سوزاندنش هستند، نمیکند تمام بدنش گرفته و ملتهب است
برادرزادشونید؟-
خزان بزاق خشک شدهاش را قورت میدهد و سرش را به معنای نفی حرفهای دکتر، به اطراف تکان میدهد به یاد بعدازظهری که در خانهی عمواحمد مهمان بود میافتد روزی که عمواحمد برایش قرمهسبزی بار گذاشت تا ثابت کند آشپزی او از خزان بهتر است همان روزی که خزان با خنده نام خودش را در تلفن عمواحمد، جانعمو ذخیره کرد عمواحمد با اخمهایی که میخندید او را به باد شماتت گرفت که دختری به سر به هوایی خزان کجا جانش است خزان باز هم بزاقش را قورت میدهد برای دکتر کوتاه و مختصر توضیح میدهد

رفیقمه-
ابروهای دکتر از تعجب و شگفتی بالالا میرود و لبخندی که با زدن حرفهایش پاک شده بود، بر میگردد
ز کنار پذیرش میگذرد و قدمهای تندش را به سمت انتهای سالن برمیدارد بدون ذرهای توجه به آدمهایی که مانند یک موجود ماقبل تاریخ به او و لباسش مینگرند، به دنبال تابلویی است که او را به دکتر عمواحمد برساند به دیدن عمواحمد نرفت و به جملهی پرستار که گفته بود؛ حالش بهتر است و با مسکن به خواب رفته، اطمینان کرد البته چارهای به جز اطمینان نداشت به نظر حرف زدن دکتر و داشتن اطلالاع دقیق دربارهی وضعیتش، با
از ملالاقاتش واجبتر بود
نگاهش که به تابلوی کوچکی که نام دکتر و تخصصش روی آن درج شده، میافتد مکث میکند و به سمتش میچرخد مقابل در میایستد و فشار انگشتانش را به دور بند کیفش بیشتر میکند بلکه

فرجی شود و از این استرس وحشتناک که گریبانش را گرفته، کاسته شود یک بار دیگر

اطلاعات کوتاه روی تابلو را میخواند؛ "دکتر یاسین عمادپور؛ فوقتخصص کلیه، مجاری ادرار و ناباروری مردان"و دستش را به منظور زدن نفس عمیقی میکشد
ضربهای به در جلو میبرد حرکت عرق سردی را از کنار شقیقهاش حس میکند و صدای "بفرمایید" محکم دکتر که به گوشش میرسد به آرامی در را باز میکند و وارد میشود با ورودش به اتاق، حجم زیادی از بوی قهوه به مشامش میرسد چین خوردن دماغش و تنگ شدن گرهی ابروهایش یک ریاکشن غیرارادی است سرش را بالا میگیرد و بدون دقت در جزئیات اتاق، به سمت میز دکتر که در گوشهی اتاق و زیر پنجر است، قدم بر میدارد
نرسیده به میز میایستد و سلام میکند لبخند دکتر را میبیند و قهوهای که از مقابل دهانش به سمت

پایین کشیده میشود
سلام دخترم، چه لباس زیبایی کوردی؟-
خزان تلاش میکند، شده حتی برای چند صدمثانیه اخمش را با تبسمی بدل کند اما زیاد موفق

نمیشود فعلالا استرس و ترس، فعالیت تمام اعضای بدنش را به دست گرفتهاند
بدون منتظر ماندن برای تعارف دکتر مبنی بر نشستن، روی کاناپهی قهوهای مینشیند و سرش را تکان میدهد
بله، کوردم ببخشید من بدون اجازه نشستنم-
حقیقتن اطمینایی به پاهام برای ایستادن ندارم؛ نه تا وقتی که ندونم قرار توی این اتاق تاریک و سرد چی بشنوم
کنایهاش از تاریکی، پرده هایی زخیمی است که سرتاسر پنجره را از نظر قایم کرده و سرمایی که پیشکشی بارانی است که دارد با دست و دلبازی زمین را میشورد
لبخند هنوز هم روی لبهای مرد است، که از

جایش بلند میشود و به سمت پنجره قدم بر میدارد با دو انگشت پرد را میگیرد و با یک حرکت آن را میکشد
قیافت به آدمای محکم و جسور میخوره و من-
عاشق آدماییم که توی هر شرایطی محکم باقی میمونن

خزان کمی در جایش جابجا میشود و نگاهش را از قطرات ریز و درشت بارانی که با جنون باد، خود را به شیشه میکوبند، میگیرد و به چهرهی خستهی دکتر میدهد گرد خستگی روی صورت گرد و سفیدش، پخش شد چشمهایش خستهاند و فریاد میدهد به یک خواب عمیق و چندساعته احتیاج دارند

من نیومدم اینجا که دربارهی علالایق شما حرف-بزنیم من اینجام که دربارهی وضعیت بیمار اتاق دویست پنجاهوشش، حرف بزنید

این بار دکتر علنن میخندد و به سمت صندلیاش میرود انگشت اشارهاش را روی لبهی صندلی

حوالی خزان centerroman.com

میکشد و مستقیم به خزان نگاه میکند

پری روز که آوردنش، حالش اصلالا خوب نبود-پرستارا میگفتن؛ چند تا مرد آوردنش اورژانش و رفتن

ابتدای ابروهایش به هم میچسبند فاعل جمله های دکتر مشخص است و نیازی به پرسیدن ندارد

همان پیرمردی که روی تخت اتاق دویست
 با زور مسکن خوابیده، فاعل جملالات
پنجاهوشش،

تلخ دکتر است
گفتن گویا یه مغازه داره، حالش بد میشه و چندتا- از مشتریاش میآرنش بیمارستان تنها مدرکی که همراهش بود یه دسته کلید بود و یک تلفن همراه تعجب نکردیم روزی هزار نفرو اینجا به همین روش، چند نفر محضرضای خدا میرسونن بیمارستان و میرن اما خوب بعد با شماره هایی که توی تلفنشون هست تماس میگیریم و بلالاخره یکی از اعضای خانوادشون مراجعه میکنن
دکتر بینیاش را میخاراند و بیخیال لمس صندلی

میشود روی صندلی مینشیند و انگشتهایش را در هم چفت میکند و روی میز میگذارد
اما توی گوشی این آقا فقط شش تا شماره بود- یکیش بهنام دخترم؛ که جواب ندادن و چهارتا مرد که اسمشونو یادم نمیآد حدس زدیم پسراشن، یکی خاموش بود و بقیه
دکتر مکث میکند و نگاهش را از انگشتهایش جدا میکند و به خزان میرسد دختری که در بدو ورودش نگران بود و ترسیده، اما اکنون در چهرهاش تنها خشم موج میزند و عصبانیت

خزان فشار دندانهایش را بر روی هم بیشتر میکند و به دردی که در فکش میپیچد، هیچ توجهای نمیکند

حالش چطوره منظورم اینه که؛ باید چیکار- کرد براش؟

دکتر سرش را تکان میدهد و به صندلیاش تکیه میدهد چشم ریز میکند و از پشت عینک گردش به خزان نگاه میکند

شما چقدر در جریان مشکلون هستین؟-

خزان انگشتهایش را در هم پیچ میدهد درواقع این واکنش را زمانی انجام میدهد که بینهایت احساس عجز میکند

اونقدری که تکتک دکتراییو که رفته باهاش- بودم و اطلاعات دارویی کاملشو دارم

دکتر سرش را تکان میدهد و خزان نگاهش را روی چند زونکن که آشفته روی میز رها شدهاند میدهد به نظرش دکتر زیادی دارد برای گفتن دستدست میکند و این امر باعث میشود خزان از کلماتی که قرار است از واجگاه دکتر خارج شوند، بترسد

پس حتما میدونید وضعیتشون تا چه اندازه وخیم-
هست متاسفانه کلیهشون تا هشتاد درصد و یا شاید
بیشتر از این رقمی که عرض کردم، تواناییشونو
از دست دادن کلیه ها مسئولیت جذب و دفع سموم
بدن، منجمله اوره و کراتین، هستن متاسفانه
کلیه های آقای موسوی، دچار مرگسلولی یا به

عبارتی؛ نارسایی شدن و توانایی جذب و دفع
مواد سمی خونرو ندارن خلالاصه بگم که باید
دیالیز کنن

چرخی به صندلی چرخدارش میزند ابروهایش
را به سمت بالالا میکشد و لبش را کج میکند
خزان نفس عمیقی میکشد و منتظر ادامهی جملهی
دکتر میماند

باید تاکید کنم که دیالیز راه درمانی برای آقای-
موسوی به حساب نمیآد دیالیز درواقع بیشتر
برای جلوگیری از پیشرفت بیماره اگه بخواید به
طور کامل سالمتشونو به دست بیارن، باید دنبال یه
کلیه براش باشید نظر منو اگه میخواید؛ هرچه
زودتر بذاریدش توی صف انتظار پیوند، بهتره
دکتر میگوید و بیخیال از جایش بلند میشود

دستش را دراز میکند و پروندهای که روبهروی
نام بیمار، نام عمواحمد درج شده، را برمیدارد
دکتر هنوز هم اخم دارد و خزان میداند با وجود
آن خط عمودی وسط پیشانی دکتر، حرفهایش به

اتمام نرسیده

ما دو نوع دیالیز داریم دیالیز صفاقی که درمورد-
آقای موسوی دیگه جواب نمیده و همودیالیز که
اینم خودش به چند روش انجام میشه اما تمرکز
الالان ما برای بهبود و جلوگیری از پیشرفت
بیماری؛ همودیالیز سنتیه

دکتر پرونده را میبندد و عینکش را بر میدارد
نگاهش در چهرهی خزان میچرخد و روی
چشمهای منتظرش مکث میکند به نظرش دختر
مقابلش با آن چهرهی سخت و محکم، میتواند جای
فرزندان پیرمرد را یک تنه پر کند

باید هفتهای سه بار، و هر جلسه چهار ساعت-
دیالیز کنن به این صورت که؛ خون بیمار توسط
یه لولهی پلالاستیکی از رگ خارج میشه، توسط
کلیهی مصنوعی یا همون ماشین دیالیز تصفیه و
پاک سازس میشه و در نهایت به وسیلهی یه

پورت دیگه به رگ بیمار بازگشت داده میشه
خزان جان میکند تا دستش را به سمت گلویش

نبرد و آن را چنگ نزند آبدهانش را سخت
قورت میدهد و به جای گلویش کیفش را چنگ
میزند
دکتر مقابل خزان نشسته، تکیهاش را به میز
میدهد و پاهایش را به حالت ضربدری روی هم
میاندازد
فعلالا تا همینجایی و که گفتم در جریان باشید-
کفایت میکنه بقیه موارد بعد از انجام جلسهی اول
دیالیز باید برسی بشه فقط یه سوال اینجا باقی
مونده که من باید از شما بپرسم
خزان سرش را کمی به سمت چپ متمایل میکند
گویی قصد چرخاندن زبانش را ندارد و شاید هم
تواناییاش را ندارد
دکتر که از جواب دادن خزان ناامید میشود با
چشمهای ریز شده، به آرامی زمزمه میکند
پاش میمونی؟ پای هزینه های کمرشکن و وقتی-
که باید بذاری؟
خزان این بار زبانش را تکان میدهد و با

جدیترین لحن ممکن، با تاکید میگوید
من پای موندن نفسای عمواحمد؛ تا پای قطع-
نفسای خودم میمونم
دکتر لبخند میزند چهرهاش باز میشود و از
خستگی چشمهایش کاسته میشود
آدمایی به بامعرفتی تو نایاب شدن باید بهت بگم-
که تو فوالعادهای
خزان اما لبخند نمیزند هنوز هم چهرهاش گرفته
و عصبی است از جایش بلند میشود و به سمت
در حرکت میکند در را باز میکند و دورن
چارچوب در میچرخد به دکتر که دستهایش را
روی سینهاش قفل کرد نگاهی میاندازد حرکت
به سمت بالالالا و تا سر دکتر ادامه پیدا
مردمکهایش
میکند به موهای که یک دست سفید دکتر که
میرسد، به پارچ و زونکنهای آشفتهی روی میز
اشاره میکند
منم باید بهتون بگم؛ دکترهای شلختهای مثل شما،-
نایاب شدن

چشمهای دکتر میخنددن، این را چینوچروک ریز و درشت گوشهی چشمش میگویند
درضمن-
خزان با مکث لبخند میزند و ادامه میدهد
آب توی پارچتون موندس، ازش نخورید-
در را میبندد و با صدای خندهی بلند دکتر، لبخند خودش هم وسعت پیدا میکند

_
به آهستهترین روش ممکن در اتاق را باز میکند مبادا با صدای تقهی کمجانش، عمواحمد را بیدار کند در را به همان آهستگی که باز کرده، میبندد و از راهروی کوچک میگذرد تا به تخت عمواحمد برسد روی تخت اول پیرمردی خوابیده که کمترین شباهتی به عمواحمد ندارد به سمت تخت دیگری که کنار پنجر قرار دارد و با یک پردهی سبزرنگ از تخت پیرمرد غریبه جدا شده، میرود
چهرهی تکیدهی عمواحمد را از نظر میگذراند و

قطره اشکی سمج از گوشه چشم چپش، راه خود را به سمت گونهاش در پیش میگیرد بر تعداد

خطهایی روی صورتش از آخرین باری که او را دید بود، افزوده شده پیر شده این تنها جملهای است که به ذهنش میرسد عمواحمد را نه گذر زمان و نه سختی زندگی، بلکه عمواحمد را بیمعرفتی فرزندانش پیر کرد

قطره های اشک روی گونهاش، از یک دیگر پیشی میگیرند و با سرعت خود را به چانهاش میرسانند و در نهایت در گلویش گم میشوند به دستهایش نگاه میکند دستهایی که پوستش به استخوانهایش چسبیده دستی که رگهای ریز و درشتش با چشم غیر مسلط هم، قابل روئت است ک انگشتهایش جوی اشک جاری شدهی رویَابا ن گونهاش را پاک میکند قدم دیگری به سمت تخت بر میدارد نگاهش روی جسم مچالهاه شدهی روی تخت چرخ میخورد

اوم‌دی باباجان؟-

لبخند میزند سخت است به مانند جان کندن است، اما لبخند میزند هرچقدر تلخ اما گوشهی لبش به سمت بالالا جهش میگیرد

فکر کردم خوابید برای همین گانگستری اومدم-

تو
عمواحمد هم لبخند میزند اما لبخند او با تمام
تلخی و بغضی که دارد واقعی است از دیدن
خزان خوشحال است برعکس خزانی که از دیدن
،او با آن لباسهای کاغذی یک رنگ بیمارستان
اصلاال خوشحال نیست
خواب نبودم، خودمو زده بودم به خواب بلکه این-
پرستارا کمتر بیان سوزن به جونم بزنن
خزان بیشتر به سمت تختش نزدیک میشود
درست روی سر عمواحمدی که حال طاقباز دراز
کشیده، میایستد خم میشود و کوتاه پیشانیاش را
میبوسد
هی پیرمرد، غیبت اونم روز روشن؟ خدا-
قهرش میگیره

عمواحمد به لحن شوخ خزان لبخند نمیزند و جدی
میگوید
عید توام خراب کردم-
خزان بیتوجه به بغض کلاالم پیرمرد کیفش را
روی تخت تاشویی که برای همراه بیمار
گذاشتهاند، میگذارد به سمت پنجرهی آنطرف

تخت میرود پرده را کنار میکشد و نگاهش را
به منظرهای که به لطف باران، شسته شده میدهد
که یه روز بود و تموم شد الالانم که یازدهمه،-
عید
فوقش میموندم تا سیزده که چی بشه؟ برم سیزده
بدر؟ میدونی که اهل این برنامه ها نیستم زندگی
من از نحسی سیزده گذشته من
نیومدن-
جملهاش با فعلی که عمواحمد استفاده میکند، قطع
میشود جملهاش فاعل ندارد تنها یک فعل است
با هزاران معنی نیامدن که همیشه، یک فعل یا
کلمه نیست نیامدنها گاهی عزرائیل میشود و
جان آدمی را میگیرد

حوالی خزان centerroman.com

جملهاش حجم زیادی از ناباوری و اندوه است که
به نمایندگی از تمام دردهایش از دهانش خارج
میشود

_

میلالاد به دکتر گفته بود پدرشون ده سال پیش-
مرده مگه من چیکار کردم نمیدونم گناهم چیه؟
به چه جرمی بچه هام دارن مجازاتم میکنن زکیه
که مرد، من براشون مادری کردم من بودم که

کهنه هاشونو شستم من حتی بخاطر اونا از خاطر خودمم گذشتم و توی همون جونی قید ازدواجو زدم گفتم بچه هام مهمترن
انگشتهای خزان مشت میشوند و پرده را بیشتر درون مشت خود میفشارد میلالاد را میشناسد فرزند کوچکش است که بعد از ازدواجش با یک دختر ثروتمند، یک بار هم به دیدن پدرش نیامد و حتی آدرس خانهاش را هم به او نداد مبادا عمواحمد دلتنگ دردانهاش شود و به خانهاش برود حرفهای عمواحمد، حکایت گلگیهای یک پدر

از فرزندانش نیست حرفهای عمواحمد، حکایت عمر بر باد رفتهاش است درد دارد حرفهایش، نگاه پر از عجزش، بغضی که هر چند ثانیه یک بار با آبدهانش سخت فرو میدهد سخت است، درد دارد تمام عمرت را صرف تنومد کردن درختکی تازه جوانه زده بکنی اما چون بزرگ که شد با تنهی همان درخت، چوبهی دارت را بسازند
گفتم کی با پنجتا بچهی آروم نگرفتهی قدو نیم قد، سر میکنه گفتم بچه هام اذیت میشن گفتم اذیت شدن و خواسته های من، فدای راحتی اونا چی

شد؟ آخرش من بیکس موندم
مکث میکند و خزان میچرخد نگاهش را از به
نم اشکی که زیر چشم پیرمرد است، میگیرد و با
سقف اتاق میدهد
اونا چی گفتن؟-
خزان سری تکان میدهد و کنارش روی تخت
و َکت وصل است راįمینشیند دستی که به آن آنژی
به دست میگیرد انگشتش را روی رگهای

متورم و برآمدهی دستش میکشد میداند چه
میگویند و چه گفتهاند به خوبی میداند دخترش
خجالت میکشد پدر پیر و رنگ و رو رفتهاش را
در خانوادهی مدرن و باکلاس شوهرش بپذیرد
چرا که به نظرش شخصیتش با شخصیت سادهی
پدرش پایین میآید پسرهایش هم بدتر از دخترش
به فکر آرامش و آسایش همسرانشان هستند
مهم نیست عمو چه فرقی میکنه چی گفتن؛ مهم-
اینه که نیومدن اما ناشکری نکنی من هستم یه
تنه جای خالی همشونو پر میکنم مگه خزانت
بمیره تو بیکس باشی
خدا تورو از من نگیره خجالتتم دخترم روم-

پیش توهم سیاه خودت کم گرفتاری داری منم وبال
گردنت شدم بخدا اگه بیمارستان نبود و مجبور
نبودم نمیذاشتم بمونی
خزان اخم میکند و حرفهای پر درد عمواحمد را
قطع میکند
این حرفا چیه عمو، من با دلم اومدم منتی نیست-

سر تو پای رفاقتم موندم رفیقم درس رفاقتو
درست یادم داده
فشاری به دستهای پینه بسته و زمختش وارد
میکند و سرش را بلند میکند با مکث کوتاهی
ادامه میدهد
من هستم عمو، خدامونم هست دیگه چی-
میخوای؟ مگه همون بچه هارم خود خدا بهت نداد؟
صدای تلفنهمراهش که بلند میشود از جایش بلند
میشود و به سمت کیفش میرود
کارو، حتما میخواد مطمئن بشه رسیدم من برم-
بیرون باهاش حرف بزنم، اینجا اون آقا هم خوابیده
اذیت میشه
عمواحمد سری برایش تکان میدهد و به آهستگی،
در امان خدا" یی زمزمه میکند"

***

_

پلکهایش را رویهم فشار میدهد از سوزششان
که کاسته نمیشود، با انگشتهایش به جانشان

میافتد و آنها را میمالد
خوب؟-
ابرویی بالالا میاندازد و خمیازهای میکشد یک
شب نخوابی زهرش را ریخته و او را خسته کرده
هیچی دیگه، بقیش بعد اولین جلسهی دیالیز-
مشخص میشه این که فشارخونش بازی در
میآره یا بدنش چه جوابی به دیالیز میده
ف کلالافهی کارو را میشنود میداند کاروٱپ
برعکس کاویار کاملالا احساساتی است و دقیقا از
همین احساس پاک هم بد ضربهای خورد خزان با
خود میاندیشد؛ مبادا فردای کارو، بشود امروز
عمواحمد
خودش میدونه؟-
نه فعلالا بهش نگفتم بگم مخالفت میکنه-
عمواحمدو باید توی عمل انجام شده قرار داد
مکث میکند و نفسش را به بیرون فوت میکند

صدای پرستاری که دکتر عمادپور را فرا میخواند، در سالن منعکس میشود باید برای

امشبهم فکری بکند قطعا به آسانی او را در بخش مردان راه نمیدهند باز هم ذهنش به سمت کارو میرود و بدون پیشزمینه میگوید

کارو تو نمیخوای زن بگیری؟-

میداند کارو تعجب کرده، این را "چی" کاملا غیرارادی که به زبان میآورد، میگوید

خوبی خزان الالان وسط اون بلبشوی بیمارستان- یاد این افتادی که من ازدواج میکنم یا نه؟

کارو تنها برای لاپوشانی لحن پر حرصش خندهی

است حرفهای خزان را نمیفهمد بعد از چند سال امشب آنهم در بیمارستان یادش افتاد این سوال را باید از کارو میپرسید اما خزان به خوبی میداند چه میگوید درواقع امروز با تلنگری به نام عمواحمد، کارو را به یاد آورد که زنده است و داشتن یک زندگی آرام، حق کارو است

عمواحمد یه هفتس اینجاس، هیچ کدوم از-
بچه هاش حتی نیومدن ببینن مردن یا زنده من

برای آیندهی تو نگرانم
بچه های من نامرد نیستن خزان-
خزان خشم را از سطحیترین قسمت حرفهایش، تشخیص میدهد نفس عمیقی میکشد و تصمیم میگیرد این بحث را به بعدی موکول کند که کارو را حضوری میبیند
کاویار چی گفت؟ گذاشتم اومدم حسابی عصبی- بود
خمیازهی دیگری میکشد و کارو هم موافق عوض کردن عمدی بحث، ادامهی آن را میگیرد
اولش اره، یه دادوفریادی را انداخت که نگو- میگفت خزان گفته شما اون زمان به من شک کردین و پشتم واینسادین اما این پیرمرد پشتش بوده بابا گفت؛ خزان هرچی بگه حق داره، راس میگه ما کم گذاشتیم
کارو میخندد و خزان با اخم روی صندلی سفت و سرد راهرو جابهجا میشود
الالالانم که تریپ پشیمونی و چه میدونم از این-

افسردگیها گرفته نگرانته اما هم دلخوره که خودش زنگ بزنه، همم خجالت میکشه میدونه که تند رفته میشناسیش که؛ مثل شیر یهو سر میآد اما وقتی که ریخت و همه جارو به گند کشید، تازه میفهمه اشتباه کرده

خزان خیلی بهتر از کارو، کاویار را میشناسد میداند زودجوش است و خیلی زود هم کوتاه میآید و پشیمان میشود اما امروز کاویار به خطقرمز خزان توهین کرد، مستقیم و علنی سرش را به قرنیسهای بالالای سنگکاریهای سالن تکیه میدهد و به تابلوی روبهرویش که راهکارهای مبارزه با دیابت را آموزش داده، مینگرد خزان آنقدر مشغله دارد که کاویار و رفتارهایش در انتهاییترین بخش از آن قرار بگیرد

خودم بهش زنگ میزنم-

کارو که خیالش از بابت خزان راحت میشود با خداحافظی کوتاهی بحث را تمام میکند و تلفن را

قطع

خزان چشم میبندد و به آدمهایی که با شتاب از

راهروی دراز بخش، میگذرند توجهای نمیکند
_
با صدای دوبارهی تلفنش، جواب حنایی که پشتخطش است را میدهد خیال حنا را بابت وضعیت عمواحمد و خودش راحت میکند
امیدوارم هرچی زودتر خوب بشه دلم خیلی- براش سوخت توکه میدونی خزان، درسته که دوست نداشتم تو زیاد همراهش بشی اما همیشه دوسش داشتم من فقط نمیخواستم تو بیش از اون به عمواحمد وابسته بشی با پایان این دوستی تو خیلی ضربه میبینی من از اون ضربه میترسم
خزان
خزان به خوبی متوجهی منظور حنا میشود و دعا میکند پایان این دوری خیلی دور باشد آنقدر دور که نفسهای خزان باشد که به آن پایان میدهد، نه نفسهای عمواحمد درواقع خزان هم میترسد از

پایان این رفاقت، از نبودن مردی به نام احمد که پناه روزهای سختش است
خوب میشه مگه میشه من بذارم عمواحمدم- اذیت بشه

حنا نفسش را به بیرون فوت میکند او به خوبی از میزان علاقهی خزان به آن پیرمرد آگاه است حنا برای گفتن حرف بعد خود، دست دست میکند میترسد؛ این را خزان از سکوت طولانیاش میفهمد

خزان است که با صدا زدنش او را به خود میآورد درواقع میخواهد حنا حرفش را بزند فکرش به سمت کاویار کشیده میشود و اینکه حتما حرفی زده که حنا را ناراحت کرده

هستی حنا؟ چیزی شده، کسی حرفی زده؟-

امروز نورارو دیدم-

حنا خیلی تند و بیوقفه حرفش را میزند گویی میترسد اگر وقفهای میان کلامش بیافتد، از گفتنش پشیمان شود

حال خزان است که سکوت میکند از میان جملهی پر عجلهی حنا، تنها یک اسم برایش برجسته میشود و آن را به جان کندن زمزمه میکند

!نور نورا-

اره، نورا اصلا عوض نشده بود؛ مثل همون-

روزا خوشگل و خوشتیپ میگفت استاد دانشگاه شده یه مردیم باهاش بود که گفت؛ همسرمه میگفت؛ تو دانشگاه با هم آشنا شدن حالم خیلی بد شد بعد دیدنشون

خزان دوست دارد قدرتش را داشت و از جایش بلند میشد بلند میشد و تا بیرون بیمارستان فقط میدواید بلکه آنجا ذرهای اکسیژن برای نفس کشیدن پیدا کند اما دریغ که پاهای بیجانش تواناییاش را ندارند

فکر میکند و خیلی سریع به این نتیجه میرسد که؛

از امشب باز هم کابوسهای هر شبش آغاز احتمالالا

میشود فکر میکند و باز هم صدای حنایی که

یک بند از این ملالاقات ناگهانی و منفور حرف میزند، در گوشش زنگ میزند

از تو پرسید؛ این که کجایی و چیکار میکنی- باورت میشه پرسید که زندگی تو پندار با هم چطوره یعنی اگه البرز باهامون نبود با پشت دست میخوابوندم توی دهنش منم جلوی شوهرش گفتم؛ با گندی که تو به زندگی خزان زدی، فکر میکنی اون میتونه زندگی کنه اصلالا، اونم با

آدمی به پستی پندار
اسم بعدی با شدت و وضوح بیشتری برای خزان نمایان میشود؛ البرز و وجود همین اسم، نام قبلی را برایش کمرنگتر میکند آنقدر کمرنگ که باز خیال نشخوار آن شب شوم با حضور نورا را، نکند نه الالان و با فکر به مردی به نام البرز
گویا همسرشم استاد دانشگاس دلتنگ روزای- دوران دبیرستانمون بود
حنا پوزخند میزند و خزان تمام تنش جمع میشود لرزی در جانش مینشیند و به روزهای

دبیرستانی فکر میکند که خودش به همراه حنا و نورا، آتش میسوزاندن روزهایی که نورا برایش خواهر بود نه دشمن روزهایی که تنها دغدغهاش امتحانهای میانترم بود و طولالانیتر شدن زنگ ورزش
من فکر میکردم نورا بعد کاری که با تو کرد- دیگه از زندگیش خیر نمیبینه اما الالان دیدم که همچین خیانت بهش چسبیده که آبم زیر پوستش رفته شوهرش یه بند نوراجان، نوراجانش بود
یعنی خزان شوهرش ازش نپرسیده پر

با حرص حرفش را قطع میکند و خودش!حنا-
خزان
هم از جایش بلند میشود حس میکند پاهایش درحال لرزشی به بزرگی هشتریشتر و شاید بزرگتر از این عدد هستند شنیدن نام نورا به تنهایی قدرت گند زدن به اعصاب و زندگیاش را دارد، چه برسد به مرور خاطراتی که حنا قصد مرورشان را دارد

تو با اون دوتا جملهای که گفت به این نتیجه-
رسیدی که نورا خوشبخته؟ آدمام مثل مغازه دارا، بهتریناشنو توی ویترین توی معرض دید میذارن مشکل آدما اینه که توی صورت بقیه دنبال خوشبختی و بدبختیش میگردن حنا، جوب خدا صدا نداره
حرفهای را میزند که خودش هم این بار زیاد به آن مطمئن نیست نمیتواند به حتما بگوید نورا بدبخت است، مسلما تعبیر حنا و خزان از بدبختی کاملالا مجزا از هم است خزان آرام است تنها به این دلیل که نورا، زندگی و جزای کارش را به دست خدا سپرده

با حنا حرف میزند، آنقدری که او آرام شود و خودش با هر کلمه و حرفی که میزند بیشتر احساس دلپیچه کند حرفهای حنا هر بار با فشار و شدت بیشتری به سمت گلویش پیش میروند و خزان با لجبازی بیش از پیش آن را با آب دهانش قورت میدهد

_
بردارید آقاالبرز-
البرز با تشکر، سری تکان میدهد و هنوز هم درگیر اطلاعات پرحجمی است که مسعود دربارهی دختر مقابلش به او داد جملهی مسعود که با ناراحتی گفت؛ "نامزد پسر دایش بوده، پسرهی عوضی چند هفته قبل عقدشون با بهترین دوست خود خزان بهش خیانت میکنه" در سرش تکرار میشود و مردمکهایش با سرعت بیشتری صورت خزان را میکاود خودش هم نمیداند به دنبال چه میگردد قطعا قرار که نیست روی "پیشانیش نوشته باشد؛ "به این جناب خیانت شده
ممنون، زیاد اهل شیرینی نیستم-
خزان "خواهش میکنم" ی زمزمه میکند و

بیتوجه به چشمهای ریز شدهی البرز، پاکت
شیرینی را مقابل عثمان میگیرد
تورو چطور گذاشتن بخش مردان بمونی؟-
خزان به آرامی جواب تشکر عثمان را میدهد

شیرینی را به دست حنا میدهد تا خودش بردارد و
در همان حال جواب مسعود را میدهد
دکتر یاسمی باهاشون حرف زد این اتاقم چون یه-
پیرمرد دیگه بودن و سنش بالالا، زیاد گیر ندادن
میخواستن قبول نکنن که چی، جز خزان کسی-
نیست که پیشش بمونه
حنا است که مانند قاشق نشسته خودش را وسط
حرف خزان میاندازد
مسعود اخم میکند و خزان با هشدار نام حنا را
صدا میزند
خزان به سمت تخت میچرخد و عمواحمد را که
در خواب میبیند خدا را شکر میکند برمیگردد
و خیره در چشمهای آرایش شده و جدی حنا، با
 که برای بالالا نرفتن ولومش جان میکند، با
صدایی
لحنی عمیقا ناراحت میگوید
یه درصد بفهم که چی میگی حنا، بعد حرف-

بزن منو کسی مجبور نکرد اینجا و بالالای سر این

پیرمرد بمونم خودم خواستم فقط خودم هیچ منتیم

سر اون پیرمرد نیست اون یه تیکه گوشترو تختو میبینی حنا؟

انگشت اشارهاش را به سمت عمواحمدی که با کمک داروهای خوابآور به خواب رفته، میگیرد با لحنی که ناراحتی در آن موج میزند ادامه میدهد

گردن من حق داره من نمیتونم یه لحظه درد- کشیدنشو ببینم

خزان دستی به صورتش میکشد و قطره اشکی که از روی مژه های بلندش به سمت گونهاش پرتاب میشود را پاک میکند

امروز هر لحظهای که چونش از درد لرزید، تمام- وجود منم لرزید حنا تموم تن او پیرمرد از بیمعرفتی بچه هاش زخمه؛ تو نمک نشو و بپاش روش گناه داره حنا، دل یه پیرمردو شکستن هنر نیست؛ گناه ه

بخدا نخواستم تیکه بندازم فقط بدم میآد از این-
که این همه خودتو اذیت میکنی بدم میآد که چرا
پری روز بجای این که پیش خانوادت باشی و
سیزدهبدر تک و تنها بیمارستان بودی دق میکنم
اینجوری پر درد میبینمت کی میخواد بدبختیای
تو تموم بشه
خزان به آرامی کمر حنا را نوازش میکند و حنا
همچنان از ناراحتیاش برای وضعیت خزان
میگوید
البرز با دستهایی که حال مهمان جیبهایش
هستند، یک نگاه به خزانی است که چشمهایش را
محکم روی هم فشار میدهد، و یک نگاهش به
پیرمرد بیحال و زردرنگی که روی تخت به
آرامی به خواب رفته
عثمان هم تکیهاش را به دیوار سرد اتاق دارد و
نگاهش با تاسف روی نک کفشش است
مسعود با اشارهی خزان خیلی آرام حنا را از او
جدا میکند و خزان به رویش لبخند میزند

اَه اَه، نگاش کن تورو خدا شبیه زامبیا شده-

مثلالا ریملت ضد آبه؟ همش اومد پایین که
حنا با خندهای که با قطره های درشت اشکش تضاد
جالبی دارد، گونهی خیسش را با دستمالی که
مسعود به سمتش میگیرد پاک میکند
مسخره، من چقدر خرم دلم برا تو میسوزه-
خزان میخندد و نگاهش را باز هم به عمواحمد
میدهد، میخواهد مطمئن شود عمواحمد خواب
است و حرفهای رد و بدل شدهی میان او و حنا
را نشنیده
مگه من چمه که تو بخوای دلت برا من بسوزه-
نه سوزه خانومم، مردم لیاقت ندارن بریم بیرون-
یه آبی به صورتت بزن
مسعود است که با این جمله، مکالمهی خزان و حنا
را قطع میکند و همراه حنا بیرون میروند
خزان نفسش را پر صدا بیرون میدهد و به سمت
پنجره میرود و آن را باز میکند
مشخص نیست تا کی بستریه؟-

خزان پتو را روی تن رنجور عمواحمد مرتب
میکند و جواب عثمان را میدهد
چرا فردا مرخصه امروزم چون اولین جلسهی-

دیالیزش بود خیلی اذیت شد فشارشم که سر
ناسازگاری گذاشت البته عمواحمد فشار نداره
سرش را تکان میدهد و کنار عمواحمد روی تخت
مینشیند
فشارشم عصبی شده، بیهیچ دلیلی میره بالالا به-
دکتر یاسمیم کاملالا طبیعیه، هم بخاطر وجود
نظر
مشکل جسمیش، همم بخاطر بچه هاش
با انگشت گوشهی چشمش را میمالد و از البرز
تشکر میکند؛

_
شمام افتادین زحمت آقا البرز-
البرز دستهایش را از جیبش در میآورد و آنها
را روی سینهی خود در هم قفل میکند روی
کلمات خزان و خودش زیاد تمرکزی ندارد تنها
اختیار دارید" ی زمزمه میکند و کنجکاوی"

بیامانش دربارهی خزان فکر میکند دختری که
خیانت دید، اما چند جنس مذکر جزء صمیمیترین
دوستهایش به حساب میآید درد کشیده اما تحمل
درد کشیدن پیرمردی که هیچ ارتباط خونی با او
ندارد را، ندارد دختری که به تنهایی و در شهری

غریب شرکتی اداره میکند و شریک
شخصخودش در کافه است به کمک کردنهای
بیتوقعش در کافه به کارکنان فکر میکند و به
نظرش میشود روی دختری که در حال نوازش
دستهای چروک پیرمرد است، حسابی، حساب
باز کرد داستان زندگی و رفتارهای خزان توانایی
این را دارند که روزها البرز را درگیر کنند و در
نهایت موجب کششی شوند که البرز را به خزان
برسانند
میخوام آخر ماه برم-
با جملهی خبری عثمان که در هالهای از ناراحتی،
ادا میشود؛ توجه هر دو به سمتش کشیده میشود
ابروهای خزان به هم نزدیک میشوند و

انگشتهایی که به صورت دورانی دست عمواحمد
را نوازش میکند، از حرکت باز میایستند بوی
خوبی از جملهی عثمان به مشامش نمیرسد
کجایش را نمیداند اما خود کلمهی "رفتن" زیاد
خوشایند ذائقهی خزان نیست خزان به اندازهی
کافی با رفتنها سروکار داشته و نمیخواهد عثمان
هم به جمع آن دسته بپیوندد

عثمان که نگاه تیز و کدر خزان را میبیند بیشتر توضیح میبیند
نگهداری فقط پول فرستادن که نیست خزان، باید- کنارشون باشم دیگه نمیتونم شب با خیال اینکه؛ نکنه امشب حالشون بد بشه سر کنم مامانم دیگه فرتوت شده، خودش احتیاج به مراقبت داره دیگه توانایی مراقبت و رسیدگی به دوتا ویلچر نشینو نداره
عثمان میگوید و نگاهش را به تابلویی که روی سر عمواحمد نصب شد و اطلالاعاتی مثل؛ نام بیمار، نام پزشک معالج، نام پرستار شیفت و

ممنوعیت غذایی، روی آن درج شده میدهد
یعنی چی عثمان؟ تو هم آدمی، تو هم حق زندگی- داری اصلالا باید زن بگیری رفتن چیه؟
عثمان روی جای خالی نام پرستار مکث میکند و فکر میکند؛ شاید پرستارجدید هنوز شیفتش را تحویل نگرفته
نطق خزان که تمام میشود، بیاراده عثمان پوزخند میزند
ببین کی داره این حرفارو به من میزنه من اگه-

زندگیمو وقف خواهر و برادرم کردم، تو که زندگیتو وقف رفیقا و برادرزادت کردی
من خود من حاضرم زنت بشم مگه تو چته؟-
اتفاقا خیلیم مردی که از ده سالگی داری برای راحتی زندگی مادرت و اون طفل معصوما کار میکنی به این همه جنس نری که ریخته روی زمین نگاه نکن عثمان، سر جمع دهتامرد مثل تو، توشون پیدا نمیشه مرد بودن که جنس نیست، به شرافت و غیرته که قربونت برم از جفتش

کرورکرور داری
عثمان میخندد و کفهر دو دستش را روی صورتش میکشد باز هم میخندد و در چشمهای جدی خزان، خیره میشود
آخه مشکل اینجاس، من تورو نمیخوام تو خیلی- با ایدآلهای من فاصله داری
خزان میخندد و مشتی حوالهی قفسهی سینهی عثمان میکند
البرز با شگفتی به آن دو نگاه میکند به زندگی سخت عثمان و خواستگاری مستقیم خزان از به نظرش مغزش در آستانی متلالاشی شدن عثمان

است البرز فکر میکند؛ این دختر بدون شک برای سیارهای به نام زمین نیست، شاید اشتباهی مقصد کج کرده که لَختی روی زمین نفس بکشد
خیلیم دلت بخواد پسری سیاه سوخته، با اون-
مژه های فرت
عثمان باز هم میخندد و "حسود" ی به ناف خزان میبندد

البرز احساس میکند باید برود و چند روزی را تنها به خزان فکر کند؛ به دختری به نام خزان، به کارها، زندگی و تفکرش

_

باصدای تلفن همراش، نگاهش را از دفتر فاکتور فروش میگیرد و تلفنش را بر میدارد نام دکتر یاسمی روی صفحهی تلفنش ثبت شد
خزان خودکارش را روی دفتر میگذارد و تماس را وصل میکند
سلالام دکتر، خوبی؟ چیکار میکنی با زحمتای ما-
دکتر میخندد، خزان این را از صدای بریدهی دکتر میفهمد
سلالام رفیق، تو بهتری؟ خسته نباشی خانوم-

مهندس
خزان به رفیق جملهی دکتر لبخند میزند رفیق را دکتر از رفیق بودنش با عمواحمد برداشته و او را به این اسم صدا میزند
زحمت چه رفیق تو خود رحمت خدایی-

لبخند خزان عمق میگیرد نه از رفیق گفتنهای دکتر یاسمی یا لحن شوخش، از این که آدمی مثل دکتر یاسمی با آن همه دغدغه و مشغله، جویای حالش میشود
امروز بیمارستان ندیدمت، نگرانت شدم گفتم- ببینم چطوری
درگیر کارای شرکتم، چند وقتیم هست مدام- نمیآم؛ خیلی کار انباشته شده داشتم دیروزم اومد بیمارستان خبرتازهای نبود، گفتم امروزم بیام مزاحم شما و پرستارای بخش بشم که چیبشه؛ بشینم کارای شرکتو یکم جمع کنم
خزان به صندلی تکیه میدهد و عینک مطالعهاش را از روی چشمهایش بر میدارد با دو انگشت جای عینک روی دماغش را میمالد و همزمان به حرف دکتر گوش میدهد

نگران نباش به امید خدا به همین زودیا یه خبر-
خوب میشنویم
خزان نفسش را سنگین بیرون میدهد و آه میکشد

سرش را تکیه میدهد و چشم میبندد
میترسم دکتر، میترسم دیر بشه اگه شما گذاشته-
بودین من یه آزمایش میدادم شاید شرایط پیوندو
حرفش با صدای دکتر قطع میشود باز هم آه
میکشد حساب آه کشیدنهای غیرارادیاش از
دستش خارج شده فکر میکند حتی زمانی هم که
پندار زندگیاش را خراب کرد، به این اندازه و با
این حجم آه نکشیده بود
نمیدونم بار چندمه که دارم سر این موضوع-
باهات بحث میکنم خزان تو مگه چندسالته که
بقیهی زندگیتو با یه کلیه ادامه بدی؟ اصلالا
بخوای
منم که قبول کنم فکر میکنی احمد حاضره
دخترش با یه کلیه زندگی کنه
دکتر عقیده دارد مشکل خزان این است که تنها
امروز را میبیند و خزان عقیده دارد همین امروز
و خوب شدن حال عمواحمد مهم است
نمیدونم دکتر عقلم به هیچ جایی قد نمیده فقط-

میترسم دیر بجنبم

به خدا باشه، انشاءاللهالله هرچه زودتر یه-
امیدت
مورد خوب برای پیوند پیدا میشه
خزان با ناامیدی "امیدوارم" ی زمزمه میکند و
باز هم دکتر گوینده باقی میماند
میدونم تو بهتر از من میدونی، اما گفتم یادآوری-
کنم پسفردا وقت دیالیزه
خزان با تشکر از دکتر خداحافظی میکند و تماس
را قطع میکند باز هم خودکارش را بر میدارد و
مشغول بررسی قیمتهای فروش و تعداد واحدها
میشود
خودکار را روی میز پرت میکند و کلالافه سرش
را مهمان دستهایش به کلیه های عمواحمد فکر
میکند و به اینکه با گذشت چند ماه هنوز هم
صدها نفر، مقابل نام عمواحمد در لیست انتظار
هستن این روزها آنقد را شرکت به بیمارستان را
پیماییده که چشم بسته هم میتواند راه بیمارستان را
پیدا کند آنقدر هر روز مهمان ثابت بیمارستان
بوده که نامش در تلفن دکتر یاسمی به عنوان رفیق

ذخیره شود و پرستارها همگی با دختری به نام
خزان آشنا شوند
سرش را از روی دستهایش برمیدارد و دفتر
فاکتور فروش را میبندد نمیتواند تمرکز کند نه
تا زمانی که نیمی از ذهنش پیش عمواحمد و
است نه تا وقتی که فردا روز ملاقاتش
دردهایش
با گیسو باشد
از جایش بلند میشود و در حالی که شمارهی
عمواحمد را میگیرد، به سمت پنجرهی اتاق
حرکت میکند
صدای خستهی عمواحمد در گوشش نواخته
میشود و خزان با تکیه بر جملهی دکتر که گفته
"ما تموم تلاشمونو داریم میکنیم اما بخش
بود
عمدهی بهبودی بیمار، به روحیه بستس سعی کنید
"شما روحیتون تقویت کنید که به اونم کمک بشه
با خنده و لحنی مناسب، سلام میکند
باباجان، حالم خوبه درد ندارم داروامم-
سلام
خوردم مغازرم باز نکردم غذامم حاضر و

منتظر اومدن دخترمم که با هم نهار بخوریم

خزان با بیرمقی میخندد و پنجره را باز میکند عطر آخرین روز اریبهشت را نفس میکشد و جواب عمواحمد را میدهد
آفرین داری یواشیواش پسرخوبی میشی، بیام-
برات جایزه میخرم
عمواحمد میخندد و چین و چروک اطراف چشمخزان را در برمیگیرد
خزان با انگشت چروکهای ریز اطراف چشمش را صاف میکند و حرفش را از سر میگیرد
حالالا چی پختی عموجون؟-
صدای عمواحمد از دوردستها به گوشش میرسد شاید از پنجاه و اندی سال پیش، زمانی که هنوز فرتوت نشده بود

_
دمپختک مورد علاقهی زکیهرو پختم زکیه که- میپخت، عطروبوش تا سر کوچم میاومد و آدمو مدهوش میکرد اما مال من عطر نداره نمیدونم

زکیه چیکار میکرد که عطر همون دمپختک هممونو دور یه سفره جمع میکرد شاید چون من بلد نیستم مثل زکیه دمپختک درست کنم، بچه ها سر

یه سفره پیشم ننشستن
خزان نفسش را فوت میکند و اخم میکند تصور عمواحمد اصلالا برایش کار سختی نیست همین که دارد با خزان حرف میزند مانند تمام این الالانی
یک ماه و نیم روبهروی کمد لباسهای زکیه نشسته و مویه سر میدهد
دل خزان میشکند میشکند و هزار تکه میشود
چه کند چه کند با پیر مردی که دلش خون است، از ناخلفی فرزندانش
چشم میبندد و پنجرهی اتاق را میبندد دگر منظرهی آنطرف شیشه در نظرش زیبا نیست
دیگر آن حجم از سرسبزی او را به وجد نمیآورد
آری آدمیزاد جماعت دلخوش که نباشد، خود بهشت هم برایش جهنمی بی بدیل تبدیل میشود
مگه قرار نشد تمومش کنی الالان باز نشستی-عمو

سر کمد لباسای اون خدابیامر که چی بشه؟ چی درست میشه عمو؟ همیشه که حال من بد میشد شما بودی که آرومم میکرد، حالالا که خودت ناآرومی من چطوری آرومت کنم؟
تیزی بغض صدای عمواحمد، گلوی خزان را

میبرد خزان هم بغض میکند وقتی عمواحمد میگوید
این روزا همش فکر میکنم زکیه پیشه، همش به- اون موقعها فکر میکنم به دنیا اومدن بچه هام و خوشحالی خودم و زکیه خزان این روزا مدام دارم گذشتهرو بیل میزنم، همش دارم توی گذشته دنبال یه گناه و یا یه خطا میگردم که تاوانش شده بچه هام نیست خزان بخدا نیست هیچ گناهی به درگاهش نکردم که تقاصش ناخلفی بچه هام باشه دلم زکیهرو میخواد خزان
خزان دستش را به زیر چشمش میکشد، نمیداند کی مرطوب شده اما هنوز هم قطره های اشک مانند بچه های که سرسره بازی میکنند، یکی پس

از دیگری راهی گونهاش میشوند
بیام بریم سرخاکش؟-
صدای خستهی عمواحمد خیلی دیر در گوش خزان مینشید خزان فکر میکند عمواحمد از این دنیا دستشسته و تنها منتظر فرشتهای است که قرار است او را به خدا برساند
میآی؟-

خزان لبش را گاز میگیرد تا صدای هقهقش، دل عمواحمد را بیش از آن خون نکند سویچش را بر میدارد و کیفش را چنگ میزند

میآم-

_

نگاهش را در کافهی ناآشنایی که امروز را مهمان آن است، میچرخاند ترجیح خودش بود که قرارش با گیسو به انتخاب خود گیسو باشد

نگاهش را از صندلیهای زیادی سیاه و میزهای زیادی سفید کافه میگیرد و به حوضچهی کوچک گوشهی کافه میدهد فوارهی کوچک وسط حوض

خاموش است احتمالالا ساعتی که کافه شلوغ است،فواره را روشن میکنند بازهم نگاهش را در کافه میچرخاند به جز او تنها دو پسرجوان دیگر مشتری کافه هستند تمام میزها خالی است و گارسون کافه درحال دستمال کشیدن میزهای خالی است

خزان چرخی به گردنش میزند و نگاه کوتاهی به ساعتش میاندازد با دیدن عقربهای که ساعت هشت صبح را نشان میدهد، اخمی میکند به در

کافه چشم میدوزد
چند دقیقهای میگذرد و گیسو با همان تیپ
آراستهی همیشگی وارد کافه میشود خزان فکر
میکند؛ آنقدر دلتنگ و نگران بچه هایش است که
دقیقه با اسم کلالاس، او را معطل کرده و این
چهل
همه برای به خود رسیدن زیاده روی کرده؟
جواب سلالام گیسو را با زمزمهای که خودش هم
نمیشنود، جواب میدهد گیسو صندلی مقابل
خزان را بیرون میکشد و خزان حتی زحمت تکان

خوردن هم به خود نمیدهد گیسو به آرامی کیفش
را گوشهی میز میگذارد و درحالی که منو را بر
میدارد، خزان را مخاطب قرار میدهد
چیزی سفارش دادی برای خودت؟-
خزان عقب میکشد و درحالی که دستهایش هنوز
هم روی میز قرار دارند، جواب گیسو را میدهد
من نیومدم اینجا که چیزی بخورم گفتی باید باهام-
حرف بزنی و من هنوز هم دنبال اینم که کی
جرات کرده شمارهی منو بده به تو
گیسو بیخیال یک دور به منو نگاه میکند و آن را
میبندد خزان حس میکند گیسو تنها برای این که

کاری کرده باشد منو را باز کرده و از قبل میدانسته قصدش سفارش چه چیزی را دارد
حرفم میزنیم اون موقعها که عاشق قهوه بودی-
یادمه پندار همیشه سوغاتی برات قهوه میآورد
منو را در هوا تکان میدهد و با این کار پیشخدمت کافه به سرعت به سمتشان حرکت میکند
گیسو چشم ریز میکند و ادامه میدهد

هنوزم عاشق قهوهای؟-
خزان اخم میکند این را کدرشدن عدسیهایش میگویند، نه اخمی که در پیشانیش نیست
انگشتهایش را در هم پیچ میدهد و در حالی که نگاه مستقیمش به گیسو است تا بفهمد قصدش از نبش کردن گذشته چیست، جوابش را میدهد
به قهوه خوردن و دل و قلوه گرفتن نمیرسیم-
حرفتو بزن، من عجله دارم باید برم
گیسو بیتوجه به او سفارس اسپرسو میدهد و برای خزان یک فنجان قهوهی داغ خزان که نگاه پیشخدمت به خودش را میبیند، جملهی گیسو که از جانب او حرف زده را نقض میکند
برای من یه لیوان آبجوش لطفا-

پیشخدمت به گردنش کمی انحناء میدهد و با چشم" کوتاهی از آنها فاصله میگیرد"
بالالا رفتن ابروهای گیسو را میبیند و بی توجه به او، با لحن سنگینی میگوید
تا رسیدن لیوان آبجوشم فرصت داری حرفتو-

بزنی
گیسو کلالافه از یک دندگی خزان گرهی روسری خوشرنگش را باز میکند و آن را کمی به عقب هدایت میکند آنقدری که روسریش برای تکان نخوردن تنها به کلیپس کوچک پشت موهایش مدیون است
عجله داری که بری و نگات توی نگاه من نشینه؟-
باشه پس خلالاصه میگم؛ بچه هامو میخوام
خزان اخم میکند، این بار نه با کدر شدن عدسیهایش؛ با خط عمیق میان ابروهایش آمادی شنیدن این جمله از گیسو بود اما نه اینقدر سریع و طلبکارانه
اگه من اینجام، اومدم که یه حرف تازه بشنوم-
اینو که سری قبلم گفتی و منم جوابتو دادم اگه تو به فکر تکرار جملالات قبلتی، باید بگم من وقتشو

ندارم
گیسو عصبی میشود چشمهایش را رگه هاس قرمز در بر میگیرد و ابروهایش بهم نزدیکتر

میشود
خزان اما با تمام خونسردیاش نگران این است که نقشهاش عملی نشود و او به سراغ کارزان برود دررواقع بعد از قطع تلفن گیسو، به این فکر کرد که با بیخیالی بگوید خودت برو و کارزان را ببین اما عواقب ضربه هایی که به روح کارزان میخورد، گردن شخص خود گیسو است البته دربارهی این موضوع با دکتر کارزان هم حرف زد و نظر دکتر هم همین بود این که گیسو خودش انتخاب کند که برود خودش باشد که به این نتیجه برسد ماندنش دیگر دردی از کارزان و کیژان دوا نمیکند
جملهی دکتر که گفته بود " بزارید خودش به این نتیجه برسه موندنش به صلالاح نیست الالان شما داری نتیجهرو ارائه میدید و این کاملالا طبیعی فقط
که اون زن به عنوان یک مادر این موضوع رو باور نکنه چرا که توی عمق این فاجعه حضور نداشته و نمیدونه جای خالیش تا چه حد کارزان و

به نابودی و پوچی رسوند جلوش رو نگیرید

بذارید خودش از نزدیک دردای پسرشو لمس کنه
بذارید خودش به این نتیجه برسه که؛ کارزان دیگه اونو نمیخواد" چرخ میخورد و خزان گوشهی لبش را به اسارت دندانهایش در میآورد
گیسو نگاهش را از خزان میگیرد و به فضای خفهی کافه میدهد
من اشتباه کردم قبول دارم اما اونا بچه های منم-
هستن من به کارو حضانت دادم اینم قبول اون زمان کارو بچه ها رو اهرم فشار کرده که یا باید بمونم یا بچه بیبچه اما من مادرشونم؛ این حقیقتون هیچ احدی نمیتونه منکر شه
پیشخدمت با لباسهای مرتب و آراستهتر از زمان رفتن، به سمت میز میآید سفارشهای را روی میز میگذارد و جواب تشکر آرام خزان را میدهد
خزان با بیخیالی، تکیهاش را از صندلی میگیرد و نیمتنهاش را جلو میکشد
بچه هاتو میخوای؟-

گیسو متعجب از تغییر موضع خزان، تنها سرش
را تکان میدهد باورش نمیشود که خزان کوتاه
آمده باشد با سوءظن به خزانی که خونسردی
سرش را تکان میدهد، نگاه میکند
خزان انگشتهای قلف شدهاش را از هم باز میکند
و از داخل کولیاش دفترچهی کوچک و
خودکارش را بیرون میکشد آدرس مدرسهی
کارزان را روی برگه مینویسد و آن را به سمت
گیسو سر میدهد گیسو با ترس یک نگاهش را به
کاغذ میدهد و یک نگاهش را به خزان
خزان با تمسخر پوزخندی میزند و با ابرو به
کاغذ اشاره میکند
نترس نمیخوردت کاغذه، منم نه اعتقاد دارم نه-
اهل جادو جنبلم که از توش اژدها بیرون بیاد
گیسو به آهستگی برگه را به سمت خود میکشد و
آن را با زمزمهای آهسته میخواند
خزان از جایش بلند میشود و در حالی که کارتی
را از جیب کولیاش بیرون میآورد، میگوید

من بابت زندگی داداشم از تو دلخورم، اما تو-

دشمن خونیم که نیستی اگه حرفی زدم، پشتش فقط
صلاح بچه های خودت و بعد برادر خودم بوده
اون آدرس مدرسهی کارزانه برو خودت باهاش حرف بزن، اما
مکث میکند و کارتی با پسزمینهی قهوهای روی میز میگذارد مسیر مردمکهایش را از کارت به گیسو تغییر میدهد و ادامه میدهد
اما من جای تو باشم قبلش با دکتر کارزان حرف- میزنم بزار با آمادگی و یه پیشزمینهی حداقل کم باهاش روبهرو بشی نذار حقیقت غافلگیرت کنه و ضربهای به مراتب بدتر از زمان رفتنت به کارزان بزنی کارزان شبیه یه شاخهی شکستس، سالهاس که من پارچه شدم و پیچیدم دورش و کاروم شده یه تکیهگاه که به کارزان فشار نیاد کارزان اگه یه باره دیگه کشیده بشه، دیگه هیچ پارچه و تکیهگاهی نمیتونه کاری کنه؛ کارزان

و خلاص خوب فکر کن، نذار بیفکری میشکنه
دوبارت کارزانو نابود کنه شماره منو که داری اگه تصمیم قطعیتو گرفتی که کارزانو ببینی یه

زنگ بزن من قبلش برم و یه پیشزمینه برای کارزان آماده کنم دوست ندارم ضربهای که نابودش میکنه، شک برگشت تو باشه
قطره های اشک که گونهی گیسو را خیس میکند، خزان تلفنش را از روی میز برمیدارد و یک اسکناس ده هزارتومانی بابت لیوان آبجوشی که سرد شده، روی میز میگذارد

_
در ماشین را که میبندد با دلهره شمارهی دکتر را میگیرد تمام اتفاقاتی که در کافه افتاد را، موبهمو برای دکتر شرح میدهد دکتر که با اطمینان میگوید؛ گیسو با او تماس خواهد گرفت و اوست که گیسو را برای مقابله با کارزان آماده میکند، خزان نفس سنگینش را بیرون میدهد آدم گاهی لالازم دارد، به دروغ هم که شده اعتماد کند به

درستی گفتهی دکتر بسیار شک دارد، اما الالان برای لحظاتی هم که شده، میخواهد آرام شود شده با یک دروغ، یا یک اطمینانی که اساس درستی ندارد
من هنوزم نمیدونم چقدر از کاری که کردم،-

عقلالانیه نمیتونم درست تصمیم بگیرم نه تا وقتی که یه سر قضیه یه بچه با روحیهی داغون و برادر شکستمه، یه سرشم زنی که نه مادریشو قبول دارم نه اطمینانی به اسرارش برای موندن این زن هشتسال پیش از یه بچهی قنداقپیچ و یه بچهی فوقاحساساتی، گذشت من نمیتونم به موندن همچین مادری اعتماد کنم

سرش را تکان میدهد و گرهی روسری ابریشمش را بیشتر شل میکند بلکه با آزاد شدن، گلویش ذرهای بیشتر اکسیژن به ریه هایش برسد نمیداند با چه اطمینانی با طناب دکتر به چاه رفت نمیداند این رفتن جریان همان طناب پوسیده است یا نه باز هم از چاه بالالا بیاید؛ بالالا بیاید و دیگر میتواند

گیسو اطراف بچه های کارو نباشد، دیگر کارو استرس نابودی بچه هایش را نداشته باشد و خودش خودش یک نفس راحت بکشد و برای همیشه پروندهی گیسو را ببندد

من ترس شمارو کاملالا لمس میکنم خانوم اما- شما حق ندارید بخاطر یک ترس حتی با پشتوانهی مطمئن، حق انتخابرو از دوتا بچه هرچند شکته و

بیاعتماد، بگیرید اون زن باید به این نتیجه برسه که تاریخ مصرفش توی زندگی بچه هاش، تموم شده و تا خودش به این نتیجه نرسه هیچکس نمیتونه اونو از دیدار با بچه هاش منع کنه و از طرفی این حداقل حقی که میتونید به اون بچه بدید؛ این که انتخاب کنه مادرشو میخواد؟ یا آیا میتونه به همچین مادری اعتماد کنه؟ نذارید با الالان مانع شدن ملالاقات اونا، یه عمر با عذابوجدان بیاساس سر کنید

گونهاش را نوازش میکند و به امتداد آن بالالا خزان

میرود تا به ابروها و سپس شقیقهاش میرسد

گیجگاه نبض گرفتهاش را با دوانگشت، فشار میدهد و در نهایت به گفته های دکتر رای مثبت میدهد

تلفنش با دکتر را قطع میکند و در حالی که با نگاه به ساعتش، ماشین را روشن میکند تا به قرار بعدیاش برسد قرار بعدیاش در کافه آرام، با مردی به نام البرزپارسا

***

در کافه را باز میکند و نگاهش در چشمهای

خستهی مسعود مینشیند این روزها نه تنها حال خودش بلکه حال تمام آدمهای اطرافش بد است از عثمانی که با رفتنش کافه را به مرز ورشکستگی کشید تا آوا با وضعیت وحشتناک روحیاش، کارو با فشارهای بیامان گیسو، عمواحمد با دردهای بیوقفعهاش، مسعود با چرخاندن تنهایی کافه، حنا با صبوری برای سرپا ماندن کافه و آماده شدن برای زندگیای که شروع نشده، سختیهایش را آغاز کرده و خودش، خود اویی که

فارغ از مشکلالات همیشگیاش با درد تکتک آدمهای اطرافش درد میکشد؛ سنگصبور تمامشان است و خودش بیکسترین دختر روی زمین

به مسعود که میرسد سعی میکند لبخند بزند تا مسعود با خیالی راحت خودش را خالی کند و او را سنگین سلالام میکند و مسعود به آهستگی همین یک ماه جوابش را میدهد

چه خبر؟ اوضاع کافه چطوره؟ این پسر راه افتاده- یا نه؟

مسعود با یک دست موهای که وقتی برای شانه

کردنش را نداشته، شانه میکند و کلافه تکانی به شانه هایش میدهد
چی بگم والا، تموم تلاششو داره میکنه اما-
مسئله اینجاس که مشتریا عثمانو میخوان برنگرده؛ کافه نابود میشه همین الانشم مشتریامون نصف شدن خزان کیفیت قهوه و نوشیدنی که میدیم دست مشتری پایین اومده این

از عرش به فرش رسیدنه یه کاریش بکن
خزان کلافهتر از او سرش را تکان میدهد کیفش را روی میز مسعود میگذار و به کافهای که دیگر شلوغ نیست مینگرد مشتریهای ثابت کافه هم راه کافه را فراموش کردهاند و این یعنی مرحلهی بعدی برای کافه؛ سقوط است
چیکار کنم مسعود من که نمیتونم برم به ضرب-
چماقم که شده عثمان و برگردونم من نمیتونم بجای کس دیگهای تصمیم بگیرم تنها کاری که میتونستم بکنم، آوردن یه آدم بهجای عثمان بود؛ اونم یکی از بهتریناش که دوره دیده و درسشو خونده
مسعود با دستش کافهی خلوت را به خزان نشان

میدهد انگار که خزان نمیبیند و مسعود میخواهد او چشمهایش را بیشتر باز کند

_

اگه میخوای کافه نابود نشه، عثمان باید برگرده-
بحث بهترین و تحصیل کرده ترین نیست

مشتریای اینجا به قهوهای عثمان عادت کردن خزان قهوه های عثمان که با خاطره هاشون قاطی شده اونارو میکشونه کافه وگرنه توی همین خیابون ده تا کافهی دیگم هست

خزان کیفش را بر میدارد و نمیداند با کدام زبان به مسعود بفهماند اویی که باید مجاب شود عثمان است نه او

نمیخواهد با مسعود بحث کند نه وقتش را دارد، نه حوصلهاش را، نه وضعیت مسعود مناسب بحث است

بازم باهاش حرف میزنم امیدوارم قبول کنه-
خودش به حرفی که زده چندان اطمینانی ندارد این جمله را صرفا برای خاتمهی مکالمهاش با مسعود میزند

گویی مسعود هم اعصاب ادامهی بحث را ندارد که

بیربط میگوید
البرز بالالاس، میفرستم براتون آبجوش و قهوه-
بیارن

خزان سرش را تکان میدهد و زمزمه میکند
یه کیکی چیزیم برام بیار، صبحونه نخوردم-
مسعود پرتاسف سرش را تکان میدهد اما کلالامی برای سرزنش خزان از دهانش خارج نمیشود
درواقع وقتی خودش هم مانند خزان آنقدر گرفتاری دارد که حوصله و اشتهایی برای خوردن صبحانه نماند، چه دارد که به خزان بگوید
میچرخند و بیعجله پله ها را بالالا میرود به نظرش تنها حسن یک روز تعطیل در میان هفتهاش، تنها همین آرامشش در بالالا رفتن از پله های کافه است

ـ

به بالالا که میرسد؛ نگاهش بدون طفره رفتن، تنها به سمت البرزی که مشغول مطالعهی پروندهای است، میرود
با صدای پاشنه های کفشش، البرز نگاهش را از پروندهی باز مقابلش میگیرد خودکارش را روی

پرونده میگذارد و به احترام خزان از جایش بلند

میشود خزان دست دراز میکند و برای البرز
سری تکان میدهد
شرمنده نکن-
خزان صندلی را عقب میکشد و با تعارف به
البرز مینشیند
البرز منتظر میماند تا ابتدا خزان بنشیند از
نشستن خزان که مطمئن میشود، مینشیند و به
آرامی زمزمه میکند
اختیار داری در خدمتت هستم-
خزان دستانش را روی میز میگذارد و لبخندی
میزند
شرمنده، مزاحمت شدم؛ نذاشتم همین یه روز-
تعطیلم استراحت کنی
البرز با سخاوت در جواب لبخند خزان،
دندانهایش را به نمایش میگذارد
این حرفا چیه؟ شرمنده من قرارو برا صبح-
گذاشتم عصر باید برم بازدید یه زمین خارج
شهر

خزان سری تکان میدهد و بیهدف گلدان روی
میز را به بازی میگیرد با جملهی "نه مشکلی
نیست" تعارفات با البرز را پایان میدهد
البرز پروندهاش را میبندد، تا با تمرکز کافی به
حرفهای خزانی گوش کند که برای اولین بار
یک ملاقات دونفره را از او داشت
درخواست
نگاه خزان همچنان درگیر رنگ زرد و نارنجی
گلدان است و اسمی که حنا روی آن گذاشت؛
خزان
گلدان مربع را بیشتر به خود نزدیک میکند و
صحبتش با البرز را با این سوال شروع میکند
عمواحمدو که میشناسی-
جملهاش حامل سوال است اما هدف خزان سوال
پرسیدن نیست چرا که یکی از اتفاقاتی که البرز و
او را به هم نزدیک کرد، خود عمواحمد و
کمکهای بی دریغ البرز در حقشان بود به خوبی
یاد دارد روزی که در طبقهی بالا ویلچر پیدا
به
نکرد تا عمواحمد را با آن به چندطبقه پایینتر

ببرد عصبانی و نگران طول راهرو را طی

میکرد که با آمدن البرز، او بود که عمواحمد را تا طبقهی پایین همراهی کرد و خزان چقدر بابت مهربانی که درحق عمواحمد کرد بود، از او متشکر بود
جملهاش تنها برای شناخت فاعل جمله هایش به البرز است و هدف دیگری در پسش نیست
آشناییمون خیلی ساده اتفاق افتاد اون موقعها-
پسر کوچیکشم باهاش در ارتباط بود دخترشم تازه با استاد دانشگاهش ازدواج کرده بود
سرش را بلند میکند و نگاهش را به البرزی که با دقت به حرفهایش گوش میدهد، میدهد
بعدش، دخترش کاملاً باهاش قطع ارتباط- چندسال
کرد اونجوری که من متوجه شدم؛ پیش خانوادهی شوهرش خجالتی میکشید بگه پدرش یه مغازه داره سادس دوتا پسرای دیگشم که
سرش را با افسوس بیشتری تکان میدهد و البرز با دقت بیشتری گوش میدهد تا بفهمد ربط او به

این حرفها چیست
هر وقت کفگیرشون به ته دیگ میخورد،-
میاومدن با چرب زبونی یه تیکه از اموال پیرمرد

بیچارهرو میفروختن و ناپدید میشدن تا دفعهی بعد از پسر کوچیکشم نگم؛ دست کمی از اون دوتا نداشت ازدواجم که کرد پدرشو گذاشت مرده چهرهی خزان از این همه نامردی مچاله میشود، البرز هم متاسف سرش را پایین میاندازد در این مدت آنقدر بیبهانه و با بهانه به ملاقات عمواحمد رفته بود، که بداند با هیچ کدام از فرزندانش ارتباط ندارد اما فکر هم نمیکرد دلیل نبودشان، نداشتن دارایی پیرمرد است

خزان باز هم مکث میکند خودش هم نمیداند چرا این گفته ها برایش تکراری یا عادی نمیشود چرا بعد از هر بار نشخوار این حقایق، سمت چپ سینهاش تیر میکشد

یکی از کارکنان کافه بالا میآید و با سلام کوتاهی، سفارشهایشان را روی میز میذارد

خزان و البرز همزمان جوابش را میدهند و پسر جوان با لبخند، عقبگرد میکند و راه آمده را باز میگردد

من متوجه نمیشم این موضوع چه ارتباطی- میتونه با من داشته باشه؟

خزان لیوان آبجوشش را به سمت خود میکشد بیانش برایش سخت است، نه گفتنش به البرز، بلکه فکر به حرفهای سنگین عمواحمد
با لبخند تلخی جواب البرز را میدهد
عمواحمد میخواد بعد مرگش وکالت اون-
مغازهرو به من بده که بعد از چهلمش، بفروشمش و پولشو بدم به خیریه یا شیرخورگاه اما من نمیخوام اون مغازهرو بزنه به نام من نه که به خودم اطمینان نداشته باشم، نه اما نمیخوام بعد مرگشم با حرفایی که بچه هاش میزنن، تن او بیچاره توی گور بلرزه
البرز اخم میکند، این اولین واکنشش از شنیدن حرفهای خزان است

تو درحق عمواحمد داری فرزندی میکنی کسی-
حق نداره بگه اون نباید اموالیرو که حق خودشه به تویی بده که یه تنه جای همهی اونارو پر کردی چه برسه به این که این اموال قرار بعدش تحویل یه موسئسهی خیریه بشه بعد کی بخواد حرفی بزنه؟ بچه هایی که توی این چند ماه حتی نیومدن ببینن پدرشون مرده یا زندس؟ نه خزان

تصمیمی که گرفتی کاملالا اشتباه ه

_

خزان لب میگزد نه از حرفهای البرز، بلکه از خزان گفتنش لب میگزد نمیخواهد فکر کند چرا صدا زده شدنش فقط توسط البرز او را واداره به این ُکنش میکند که لبش را گاز بگیرد، نه صدها نفری که درطول روز او را به نامکوچک میخوانند

نه البرز، اونا همینجوریشم دلخوشی از من-ندارن چند باری بهخاطر حرفاشون جلوشو یقه پاره کردم نمیخوام دیگه مقابلشون وایسم نه که

بترسم یا بخوام قایم شم، میخوام توی این بره هی حساس سکوت کنم تا آرامش عمو بهم نریزه
همین الالانم میتونه اون اموالو بزنه به نام عمواحمد

خیریه و خلالاص، اما من موافق نیستم اونا اگه با خبر بشن، اتفاق خوبی انتظار عمواحمدو نمیکشه حقم که نداشته باشن، با حرفاشون بدتر عمواحمدو اذیت میکنن عمواحمد الالان فقط به آرامش احتیاج داره میخوام اگه حرفی هست، اگه اعتراض و دعوایی هست وقتی عمواحمد نباشه اتفاق بیافته

که من توانایی مدیریتشو داشته باشم
البرز سر تکان میدهد و اعتراف میکند، خزان همهی جوانب را سنجیده اما باز هم نمیفهمد ربط او به این قضیه چیست قطعا خزان برای مشورت با او اینجا ننشسته چرا که خزان آنچنان حساب شده حرف زده که حتی البرز را هم مطقائد کرد
البرز چند جرعه از قهوهاش را مینوشد و فنجان کوچک را روی میز میگذارد
خزان اما با فکری مشغول، لیوان آبجوشش را به

اسارت انگشتهایش در آورده و خیرهی کیک دست نخوردهی روی میز است
باحرفات موافقم، خوب نقش من چیه؟ کمکی از- دستم بر میآد؟
خزان نفس عمیقی میکشد و گیجگاهش را میخاراند
میخوام یه وکالت نامه تنظیم کنی و وکیل- عمواحمد بشی، تا اختیار اون مغازه و خونه دست تو باشه هزینهی وکالتت هرچقدرم که باشه، تقبل میکنم اصرامم برای وکالتت فقط بابت اعتمادیه که بهت دارم، وگرنه وکیل که زیاده

البرز لبخند میزند و جملهی خزان از این که به او اعتماد دارد، ته دلش رسوب میکند فکرش را هم نمیکرد برای به دست آوردن اعتماد خزان باید از چند مرحلهی به مراتب بدتر از جنگ با اژدها، عبور کند اما ارزشش را داشت؛ این را البرزی میگوید که در این دو ماه و نیم، برای جلب اعتماد خزان جنگید

این چه حرفیه در خدمتت هستم میدونی که-
عمواحمد، برای منم عزیزه

لبخند خزان به جانش مینشیند، اما تنها واکنش مثبتش به این لبخند جلو کشیدن نیمتنهاش روی میز است

البرز ابروی بالالا میاندازد و از حرفهای خزان یک جمعبندی ارائه میکند

تو میخوای من یه وکالت از عمواحمد داشته باشم-
و به نوعی وکیلش بشم تا الالانی که عمو در قید حیاته بچه هاش با فکر این که مغازه و خونه پا برجاس، عمواحمدو اذیت نکنن و از طرفی عمواحمدم خیالش راحت باشه که با وصیحتی که پیش من میمونه، اموالش وقف میشه بعد از

فوت عمواحمدم که کاری از دست بچه هاش بر نمیآد
خزان به نشانهی مثبت سرش را تکان میدهد و لبخندی میزند
درسته و این که این بار دیگه روی دوش من-

سنگینی نمیکنه

_
ماشینش را مقابل جگرکی بستهی عمواحمد، پارک میکند و ماشینش را خاموش سویچ را از روی ماشین برمیدارد و قصد پیاده شدن دارد که با صدای تلفنش، پشیمان میشود
تلفن را از مقابل کیلومترشمار برمیدارد و به نام عثمان دمبلهای که خاموش و روشن میشود مینگرد آیکون سبز را لمس میکند و باخنده میگوید
سلالام بر عثمان دمبلهی فراری آقا نظرم عوض- شدن از این به بعد میخوام صدات کنم؛ آلکاپون بیشتر بهت میآد تا عثمان دمبله
صدای خندهی پرلذت عثمان در گوشش مینشیند و پس از آن صدایش که هنوز هم رگه های از خنده

در خود دارد
خوبی بحمداللهاللهالله؟ دست رو دلم نذار-
سلالام خزانجان
که من بیشتر از شما قاطیم

خزان اخم میکند و با ناخنهای تازه کوتاه شدهاش، فرمان ماشین را خط میاندازد
چرا، طوری شده؟-
نگاهش را به خیابان خلوت مقابلش میدهد
خیابانی که امشب تنها به لطف روشناییهای شهرداری، روشن است
گربهای با سرعت هرچه تمامتر خود را به سطل آشغال گوشهی خیابان میساند و از آن بالالا میپرد
چی بگم، یه ماه شب و روز دنبال کارم اما دریغ-
یا حقوقش کمه، یا اگه حقوقش خوبه کارش بیستوچهار ساعتس منم که اگه میخواستم بیستوچهارساعته خونه نباشم که کلالا تهران میموندم
نگاه خزان کماکان به گربهای است که فکر میکند با پیدا کردن یک سطلزبالهی بزرگ، بهشت را در چنگ دارد و در سکوت به حرفهای عثمان گوش میدهد

خزان کمی فکر میکند و با مکث ادامهی

حرفهای عثمان را میگیرد

حال خواهرات چطوره؟-

عثمان را نمیبیند اما با شناختی که از عثمان دارد میداند الالان دستش را در هوا تکان میدهد و بعد، لابلهی گوشش را با دوانگشت میکشد

چی بگم همون طوری، مامان دیگه نمیتونه- تروخشکشون کنه باید به فکر یه پرستارم باشم کمردرد و پادرد، اونم گوشه نشین کرده با این وضعیت فجیهیم که من دارم داره پساندازمم تموم میشه از اون طرف دکترشونم مثل شیطان رجیم رفته رو مخم که بذارمشون پرورشگاه نمیدونم خزان خستم بخدا، تنها نکتهی مثبت زندگیم اینه که همین خونه ارثی بهم رسیده و کرایه خونه نداریم

عثمان سکوت کوتاهی میکند و خزانی که آنقدر از حرفهای دردناک عثمان ناراحت هست که نتواند حرفی بزند

گربهی سیاه رنگ که از آشغال بهم زدن فارغ

میشود، با تکه گوشتی که پیدا میکند، کنار
میتشیند و کشیک میکشد که مبادا
سطلآلآلآلآشغال
موجود دیگری بخواهد هم سفرهاش شود
عثمان پوزخند تلخی میزند و با لحن سنگینی
میگوید
یعنی خزان زندگی بچه های پدر منی که زندگی-
مارو سیاه کرد که زندگی تموم مردم این خاک
سیاه نشه، اینه؟ اینه که من با سگدو زدنم نتونم
خرج دوتا خواهر عقب افتادمو بدم؟ این که
دکترشون با تمسخر بگه؛ کلهی بابات داغ بود،
وگرنه باید قبل این که خودشو مینداخت جلوی
گلولهی صدام، اول باید به بچه های عقبافتادش
فکر میکرد
با تاسف برای دکتری که نه او را ملالالاقات
خزان
کرده و نه نامش را میداند، سری تکان میدهد
تو واقعا داری حرفای همچین آدمیو تکرار-
میکنی؟ کسی که همچین حرفی بزنه، نه تنها آدم
نیست، بلکه پروانهی پزشکیشم باطله بهش

آخه بیشعور اگه پدر من نبود که الالالان تو
میگفتی؛

باید توی آشغال دنبال یه لقمه نون میگشتی نه با یه روپوشسفید، زیر اسپلیت بشینی
خزان صندلی را اندکی میخواباند و روی آن لم میدهد نمیخواهد به علت خستگی بیشاز اندازه حرفهای عثمانی که بهغیر از او کسی را ندارد، قطع کند
نمیدونم خزان گاهی توی نمک نشناسی بعضیا-میمونم
عثمان پر حرص نفسش را بیرون میدهد
خزان متفکر نگاهش را به گربهای که با آمدن گربهی دیگر، در گارد دفاعی فرو رفته و گربهی غریبه، اجازهی نزدیکی به سطلآلآشغال را نمیدهد، میدهد درواقع آنقدر ذهنش درگیر مشکلالات عثمان میشود که نه دعوای پر سروصدای گربه هارا میبیند و میشنود، نه ساعتی که دقیقه هایش، ده دقیقه تاخیرش به مهمانی عمواحمد را گوشزد میکند

ببین عثمان من یه پیشنهاد دارم برات، اما-میخوام قبلش قسم بخورم نظرم از این پیشنهاد بهت، فقط خلوص نیت و خیر خودت نه هیچ

مسئلهی دیگهای
عثمان با لحن جدی میان حرفش میپرد و میگوید
این چه حرفیه خزان، من بیشتر از تمام آدمای-
اطرافم به تو و نیت پاکت ایمان دارم
خزان اندکی مکث میکند و پس از آن پیشنهادی
که فکرش را درگیر کرده، به عثمان میدهد
برگرد تهران، نه تنها با خانوادت اینجا دست-
تنها نیستی؛ من هستم، حنا، آوا، مسعود، دیگه
نیازی نیست پرستار بگیری اینجا کارت توی
کافهرو داری، نمیخوادم دنبال خونه باشی همون
سویت بلاﻻاستفادهی پشت کافه رو تمیز میکنیم
بشیند اونجا تا بعد ببینیم چی پیش میآد اینجوری
هر وقتم که بخوای میتونی بری به خانوادت سر
بزنی

خزان که سکوت عثمان را میبیند، میفهمد ممکن
است به عزت نفس او بر بخورد برای همین به
جمﻻﻻتش اضافه میکند
اینجوری کافم نابود نمیشه همین اﻻﻻنش-
مشتریامون نصف شدن کافه خیلی برای من

مهمه، اما نه این که فکر کنی دارم حرص جیب خودمو میخورم؛ نه بخدا تو که میدونی من یه قرونم از پول اون کافهرو بر نمیدارم اما میدونی که چند نفر با تخته شدن در کافه از نون خوردن میافتن، همین مسعود خودمون یکیش از حالشون نگم برات؛ مسعود پشیمون، حنا ترسیده حقم دارن، کافه که نباشه مسعود زندگیشونو روی چی بچرخونه؟
اینارو میدونم خزان، منم از خدامه برگردم کافه-
مشکلاتم حل میشه کافم که برای من مثل یه تموم
نهال که خودم به میوهدادن رسوندمش؛ اما مشکل من مادرمه دل نمیکنه از این شهرغبار گرفته میگه من که برم باباتون تنها میشه فکر میکنی

چندبار پیشنهاد دادم بریم و قبول نکرد؟ هزار بار چه زمانی که تهران بودم چه همین دو ماهی که اومدم
این بار خزان است که نفسش را کلافه بیرون میدهد اگر نگران غرور و عزتنفس عثمان نبود، به روز نکشیده مشکلاتش را حل میکرد اما چه کند با پسر بامرامی که صدقه قبول نمیکند

و از همان ده سالگی بار زندگی را به تنهایی به دوش کشید
باهاش حرف بزن عثمان، نه پیشنهاد دادن بشین-
این حرفای که به من گفتیو به مادرت بگو؛ وقتی ببینه چارهای نیست، حتما قبول میکنه دلکندن از شهری که با گوشهبهگوشش خاطره داری سخته عثمان، اما شدنیه آدم که به اجبار برسه، دیگه دل و خاطره نمیتونن بندش کنن به موندن؛ مثل من هنوزم وقتی یه عکس از کرمانشاه میبینم میخوام بال درارم برای خاطره ها و روزایی که توش گذروندم، اما وقتی مجبور شدم، وقتی هیچ راهی

به جز رفتن صلاحم نبود، کندم از دلم گرفته تا خاطرات روزایی که گذروندم
تا ببینم چی میگه-
این را عثمان با بیحالی میگوید گویی آنقدر درگیر حرفهای منطقی خزان شده که دیگر قدرت جمع کردن تمرکزش، برای ادامهیبحث را ندارد
منتظر خبرای خوبت هستم-
با خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع میکند و نگاهی

به ساعت مچپاش میاندازد که به او هشدار
میدهد، نیمساعت از قولی که به عمواحمد داده
میگذرد

_
زنگ در قدیمی خانهی عمواحمد را میفشارد و
کیفش را در دستش جابهجا میکند صدای
دمپاییهای عمواحمدی که روی موزاییکهای کف
حیاط کشیده میشوند، به گوشش میرسد با نَک
کفشش ضربهای به سنگریزهی جلوی پایش وارد

میکند و جواب "کیه؟" پرسیدن بلند عمواحمد را
میدهد
خزانم عمو-
نگاهش را از سنگی که در چند متر جلوتر متوقف
میشود میگیرد و نگاهش را در آسمانی که
ستاره ها مانند نقطه های ریز رنگ، در دامان
سیاهش چشمک میزنند، میدهد
صدایِ لخ لَخ دمپایی نزدیک و نزدیکتر میشود و
در به آهستگی باز میشود
خزان لبخندی که در مقابل عمواحمد جزء لاالاینفک
چهرهاش میشود، به صورتش قاب میکند و

سلالام" میکند"
عمواحمد با نگاهی نگران سرتاپای مرتب و صورت متبسمش را از نظر میگذراند
سلالام باباجان، دیر کردی چرا؟ چشمم به در-خشک شد
لبخند خزان وسعت میگیرد و رنگ و بویی از واقعیت به تن میکند از کنار عمواحمدی که در

را کامل باز کرده و خودش کناری ایستاده تا خزان وارد شود، میگذرد و درهمان حال جواب عمواحمد دلنگران را میدهد
سرساعت رسیدم، منتها عثمان زنگ زد گفتم-حرفمون کش میآد خسته میشی توی ماشین حرف زدم دیگه
خزان نفس عمیقی میکشد و با لذت چشمهایش را میبندد قبل از هرگونه توبیخی از جانب عمواحمد، باز هم خودش متکلمالوحده میشود
ببین چه بویی میآد چی پختی پیرمرد، نمیگی-من عادت ندارم؛ بدعادت میشم؟
عمواحمد میخندد و خزان ندیده، دندانهای یکی در میان عمواحمد را میبیند و خودش هم میخندد

چیه، اگه عقل داشتی الالان باید شوهرت-
بدعادت
به خودت این حرفو میزد
خندهی خزان جمع میشود و میچرخد نگاهش را
در صورت عمواحمدی که به لطف تنها روشنایی
حیاط قابل تشخیص است، میدهد

بیخیال عمو سر این قبر گریه نکن که مرده-
توش نیست
تا کی میخوای بهخاطر یه آدم بیلیاقت مثل پندار-
خودتو و زندگیتو سیاه کنی؟
خزان تلالاش میکند ابروهایش بهم نزدیک نشوند
مبادا به خاطر آدم بیوجودی مانند پندار خاطر
مرد مقابلش را مکدر کند سعی میکند مانندهمیشه
با ملالایمت بحث را ببندد
زندگی من سیاه نیست عمو، منم دارم مثل چند-
میلیارد آدم زندگی روتین خودمو میکنم
ابروهای عمواحمد به جبران ابروهای خزان بهم
نزدیک میشوند آنقدر نزدیک که خطوط طولی
پیشانی عمواحمد جایشان را با یک خط عمیق
عرضی، عوض میکنند
این زندگی تو داری خزان؟ شب تا صبح درگیر-

مشکلات منو و برادر و دوستاتی این زندگی نیست خزان، تو داری خودتو توی مشکلات بقیه خفه میکنی؛ که مبادا نگاهت به گذشتت بخوره که

مبادا پندار نامی از گوشهی ذهنت بلند شه و قدعلم کنه، که یادت بره آدما چطوری ندونسته قضاوتت کردن، که یادت بره کسی که اون شمشیر به کمرت زده که هنوزم دولا و دست به زهرآلودو

عصا راه میری، چقدر بهت نزدیک بود

خزان سرش را بالا میگیرد وبا نگاهی به سقف سیاه روی سرش، نفس عمیقی میکشد میخواهد آرام شود عمواحمد؛ کاویار یا حنا و عثمان نیستند که سرشان فریاد بزند و در پایان یک به دردک تنگ ناراحتیاشان بچسباند عمواحمد، عمواحمد است و حرمتش از نفس کشیدن برای خزان واجبتر

الان خستم عمو، بذار برای یه زمان دیگه-

اما عمواحمد گویی قصد کرده همین امشب خزان را توجیح کند، که میگوید

الان از چی خستهای؟ از مشکلات کدومشون-

الان تموم خستگی تو برای مشکلات عثمانه، دقیقا؟

نه؟

خزان یک دور مردمکهایش را به صورت دورانی میچرخاند و روی چشمهای عصبی و نگران عمواحمد مکث میکند

اره نگران عثمانم نه فقط عثمان، نگران- همشونم؛ عثمان، مسعود، حنا، آوا، کارو، کارزان، خود شما من حتی نگران البرزی که قدمت شناختم ازش به سه ما و پنججلسه دیدار و مکالمه نمیسه هم هستم چون برام مهمن، برام عزیزن، چون بیشتر از خانوادم اینا بودن که کنارم بودن فکر که میکنم عثمان بخاطر چندقرون پول اینجوری به خودش میپیچه و یه بیوجود مثل دکتر خواهراش بشه تیکه میندازه میخوام خودمو نصف کنم

چند قدم به عمواحمد نزدیک میشود دستهای پینه بستهاش را در دست میگیرد به چشمهای عمواحمد که نگاه میکند، اینبار تنها نگرانی موج میزند و بس

زندگی من همین آدامان عمو شمایی که درد- نداشته باشی، مسعودی که زندگیشو با یه پشتوانه

شروع کنه، آوایی که مسیر درست زندگیشو پیدا
کنه، عثمانی که دیگه صداشو اینقدر بریده نشنوم،
کاروی که دیگه توی چشماش ترس از دست ندادن
بچه هاشو نداشته باشه، من خوشبختم مگه
خوشبختی چیه عمو؟
عمواحمد با مهربانی همیشگیاش پیشانی خزان را
میبوسد و موهای بیروز زدهاش را با همان
دستهای زمخت و پینه بسته عقب میدهد

—

نگرانتم خزان، داری خودتو میکشی همهی-
زندگیت شدن بقیه پس کی خودت میخوای زندگی
کنی، کی میخوای مثل یه دختر جون به تفریحاتت
برسی؟
خزان عقب میرود و روی تنها پلهی جلوی در
ورودی مینشیند نگرانیهای عمواحمد را میفهمد
و اما جوابی برای "تاکی" که عمواحمد میپرسد
ندارد
بند کتانیهایش را باز میکند و جواب عمواحمد را

میدهد

یادش بخیر، پیام اسممو گذاشته بود پروس-
میگفت تنها تفاوتت با پتروس محل قرار گیری انگشتاتونه
میخندد و لبخند عمواحمد را هم میبیند
میگفت پترس انگشتشو فقط گذاشت بین یه صخر-
اما تو برای کسی که برات مهمه همه انگشتتو میزنی به پریزبرق
عمواحمد این بار با صدای بلند میخندد و خزان با خیال راحتتری از جایش برمیخیزد
الحق که درست گفته-

_
خزان میچرخد و با چرخیدنش دقیقا مقابل البرز دست به سینه قرار میگیرد ابرویی بالالا میاندازد و سری تکان میدهد جا دارد اعتراف کند، توقع حضور البرز را امشب و در مهمانی که قرار بود دونفره باشد نداشت
با "سلالام" کوتاه البرز نگاه میگیرد و سرش را

پایین میاندازد
اونقدر شکه شدم از دیدنت اینجا یادم رفت-
سلالام،
سلالام کنم

البرز لبخندی میزند و به آهستگی، به طوری که عمواحمد نشنود، زمزمه میکند
اگه حرف فقط شکه شدنته که میشه یه کاریش-کرد، اما اگه بحث سر دوست نداشتنه، یه ندا بدی رفتم
خزان با تعجب و ناگهانی سرش را بلند میکند نگاهش که در مردمکهای خندان البرز مینشیند، البرز چشمکی حوالهاش میکند که خزان به سختی آب دهانش را بیصدا قورت میدهد
دهانش را باز میکند حرفی بزند که با صدای عمواحمد فاصلهی چند سانتیاش با البرز را بیشتر میکند
شما که هنوز اینجایید برید تو، برید توی خونم-میشه حرف زد حنا و مسعودم الالان خسته شدن
خزان با تعجب میچرخد و اینبا عمواحمد را عصا

به دست، منظری نگاهش میشود گویی در این چند دقیقه رفته و عصایش را از گوشهی در آورده
مگه حنا و مسعودم هستن-
صدای عمواحمدی که برای خزان توضیح میدهد؛

عصر حنا و مسعود به همراه البرز به عیادتش آمدهاند و او آنها را هم برای شام نگه داشته، در صدای البرزی که پچ میزند؛ "نه والالا چه خستهای، داشتن وارد صحنه های خصوصیشون میشدن، من اومدم بیرون که نه من هوایی بشم نه اونا حسشو بپره" گم میشود
خزان چشمغرهای به البرز میرود و با همان اخمهای درهم وارد خانه میشود که با دیدن وضعیت حنا و مسعود، خشک شده جلوی در میایستد و تکان هم نمیخورد خزان همان لحظه اعتراف میکند؛ البرز هرچه بگوید حق دارد
البرز پشت سر خزان میایستد و درحالیکه نگاهش روی شانهی خزان است با صدای بلندی "اهومی"

میگوید تا حنا و مسعود را متوجهی خود کند و سپس سرش را بیشتر به سمت سر خزان نزدیک میکند
دید زدن صحنه های مثبتهیجدی دیگران، اصلالا-کار درستی نیست
خزان با ترس شانهای بالالا میاندزد و باز هم میچرخد و سینهبهسینهی البرز دست به جیب

میشود
چرا امشب شیبه جن شدی تو؟ اینا شعورشون-
نمیکشه این کارارو باید توی اتاق خوابشون انجام
بدن نه خونهی مردم اصلاًلا درسته که جلوی تو
حرفش با گذاشته شدن دست البرز به روی
بازویش قطع میشود
خزان آروم باش، من شوخی کردم باهات صدای-
عمواحمد که داشت با عصبانیت باهات حرف
میزند به گوشم خورد، اومدم ببینم چیشده این
دوتام جیک تو جیک شدن گفتم اینام تنها باشن چند
لحظه با هم چیزی نشده که تو داری اینجوری

میلرزی الالانم رفتیم تو حرف و کاری نمیکنی که
معذب شن گناه که نکردن؛ بهم محرمن
دستش را نوازش وار روی بازوی خزان مسخ شد
میکشد و با آرام ترین لحن ممکن زمزمه میکند
باشه خزان؟-
خزان به آهستگی از البرز فاصله میگیرد درواقع
وقتی حنا و مسعود را در آن وضعیت دید، آنها
نبودن؛ پندار و نورا بودن که در هم وول
میخوردن

خزان حس میکند دلپیچه دارد و روده هایش به درستی کار نمیکنند دوست دارد صحنهای که دیده را بالالا بیاورد و تا میتواند عق بزند آنقدر عق بزند که آن صحنه از ذهنش پاک شود

شکمش را چنگ میزند و در جواب البرزی که نگران نگاهش میکند" باشه" ی کوتاهی زمزمه میکند

من چیکار کنم عمو؟-

عمواحمد چرخی در آشپزخانهی کوچکش میزند

باباجان، چیکار کنی؟ اومدی مهمونی مثلالا،-

هیچی

میخوای کارم بکنی؟

خزان بیتوجه به گفتهی عمواحمد، لیوان نصفهی آبجوشش را زمین میگذارد و از جایش بلند میشود

مهمون دیگه چیچیه؟ من اینجا فقط صاب خونم-

انگاری یادتون رفته خونهی عمومه

عمواحمد میخندد و خزان در دل، قربانصدقهی آن دندانهای یکی در میان میرود

خزان پای اپن آشپزخانه میایستد و روی سنگ اپن خم میشود درحالی که آشپزخانهی نقلی را با

چشم بالالا و پایین میکند، در ادامه میگوید
شما زحمت غذارو کشیدی بقیش گردن منه-
شکمش را از روی سنگ سرد اپن بر میدارد و
وارد آشپزخانه میشود
عمو، تا خزان هست چرا شما خودتو اذیت-
والالا
بکنید
خزان بیتوجه به نطق حنا، دست عمواحمد را

میگیرد و او را به سمت بیرون آشپزخانه هول
میدهد
شما بیرون خوشتیپ من، بقیش دست منو-
میبوسه انگار من بار اوله اینجام، یعنی اینجا
نبود من الالان از گشنگی تلف شده بودم
جواب "نوشجان" عمواحمد را با بوسهای به
دستهای پینه بستهاش میدهد
من قربون اون دل مهربونت، تو برو با مردا-
اختلالات کن
بعد گفتن این جمله، دستش را روی پیشانیاش
میگذارد و به طور نمایشی پذیرایی را نگاه
میکند
البته من تا شعاع ده هزار فرسنگی از اینجام-

مردی نمیبینم؛ اما با همین نیمچه مردا بگذرونید دیگه
صدای خندهی بلند حنا و عمواحمد در میان اعتراضها و اخمهای مسعود گم میشود
خزان میان شکستن و رفتن جملهی عمواحمد یک

پرانتز باز میکند و خودش اضافه میکند که؛ (یه عالمم به من حرف زد) پرانتزش را میبندد و دندنان قرچهای میکند سرش را عقب میکشد و خیره در چشمهای عمواحمد، میگوید
همین فردا با البرز میریم و کالتنامه رو امضاء- میکنید بمیرمم نمیذارم یه آجر از این خونه بهشون برسه

—

یک دور دیگر کمدفلزی قدیمی را از بالالا تا خزان
پایین رسد میکند این بار با دقت و تمرکز بیشتری
عمو سرویس گلسرخت کجاس؟-
پشتش به جمع چهار نفری آنهاست که با بگو بخند درحال خوردن چایی هستند، اما صدای پراضطراب عمواحمد را به خوبی میشنود و

نگاهش را از کمد قدیمی میگیرد
خزان میچرخد و اپن بودن آشپزخانه این امتیاز را به او میدهد تا جمع کوچکشان را زیر نظر

بگیرد
عمواحمد دستی روی پایش میکشد و با نگرانی جواب خزان را میدهد
چیزه باباجان دختر عباس عروس شد، دلم-
سوخت دادمش به اون
خزان چشم دزدیدن و پیچ و خوردن عمواحمد را میبیند اخم میکند و با ناراحتی عمیق عمواحمد را مخاطب قرار میدهد
فکر میکردم اونقدر بهم نزدیک هستیم که چیزیو-
ازم پنهون نکنید واقعا فکر میکنید منی که چندساله باهاتون زندگی کردم، این حرفارو باور میکنم؟ چی باعث شده فکر کنید من احمقم عمو میخواهد به جای "این حرافا" بگوید؛ "این دروغا" اما تحت هیچ شرایطی نه میتواند و نه میخواهد که عمواحمد را برنجاند
عمواحمد سرش را پایین میاندازد و گلهای قالی لالاکی رنگ را به بازی میگیرد درست مانند

خطاکار، منمنی میکند و بلالاخره باصدایی
کودکی

گرفته شروع به سخن میکند
خوب میلالاد صبح اینجا بود-
نگاه خزان خیلی سریع از عمواحمد به جعبهی
قرصهایش که بر روی اپن است میرسد به
سراغشان میرود قرص فشاری که بر عکس تمام
قرصهایی که چهارعدد به پایانشان ماند، و در آن
تنها یک قرص باقی ماند تا از غلالاف خارج
ورق
شود، اعصابش را بیشتر بهم میریزد تا ته خط
را میرود و برمیگردد، بر میگردد و ورق یکی
مانده به خالی شدنش را در هوا تاب میدهد
چرا عمو؟ اگه خودم نمیفهمیدم قرار بود کی بهم-
بگی اون میلالاد بی
میکند و فحشی که در خور شخصیت میلالاد
مکث
است را با آب دهانش قورت میدهد
حنا نگران و ترسیده به عمواحمدی که هنوز هم
سرش پایین است نگاه میکند
البرز و مسعود متعجب نگاهشان در میان خزان
طلبکار و پیرمرد ناراحت و پشیمان، در گردش

است
خزان با یک نفس عمیق که به منظور یافت آرامش است، ادامهی جملهاش را تصییح میکند
چرا عمو؟-
سر عمواحمد کماکان پایین است و خزان نمیتواند بیش از این شاهد سر خم شدهی عمواحمد باشد ورق قرص را با حرص روی اپن پرت میکند و به سمت عمواحمد پا تند میکند
تو خودت کم گرفتاری داری باباجان، حرص و- جوش زندگی منو بچه هامم بخوری؟ که چی بشه چیزی درست میشه؟
خزان جلوی پای عمواحمد مینشیند و دستهایش را میگیرد زبری بیشاز حد دستهای عمواحمد نه تنها دستش، بلکه دلش را هم ریش میکند دوست دارد برود تا میخورد آن پسرهای بیعرضه را که قدر این دو دست زحمتکش را نمیدانند بزند
بوسهی طولالالانی به دستهای خستهی عمواحمد

عمواحمد تلالالالاش میکند دستش را از میان میزند

دستهای سرد خزان بیرون بکشد تا مانع بوسهی خزان بشود اما خزان بیتوجه به تلالاشهای عمواحمد باز هم دستش را میبوسد

من حاظرم برای آرامش زندگی شما تمام زندگیمو- بدم بدم میآد وقتی اونقدر غریبه میبینیدم که بهم نمیگی پسرت اومد، که نمیگی تموم وسیله هاتو شکسته و تو از صبح تاحالالا با خون دل اونارو انداختی بیرون که من نبینم نبینم و نرم سراغشون که گردنشونو بشکونم از خود بیعرضم بدم میآد که نمیتونم برم یقشونو بچسبم که چی از جون عموم میخواین بدم میآد که حتما باید یه نسبت خونی باهات داشته باشم که بقیه بفهمن برام عزیزی که همش نگن به تو چه، تو چیکارشی وای عمو دلم داره میترکه

میخوای دیونه نشم وقتی میبینم بجای یکی- امروز سه تا قرص فشار خوردی و من بیخاصیت سرم به کار خودم گرم بوده میخوام

شرمم نشه از خودم وقتی دستای لرزونتو میبینم؟ عمواحمد روی شالش را میبوسد و باز هم پلک میزند تا بخاطر اشک جمع شده در چشمش، تار

نبیند
حنا دماغش را بالالا میکشد و دستمال را بیشتر روی دماغش میکشد
مسعود سرش را پایین میاندازد تا اشکهای مردی مانند عمواحمد را نبیند تا فکر کند؛ کوه ها نمیشکنند و نمیگریند
صبح اومد، دل تو دلم نبود از خوشحالی-
میخواستم پرواز کنم گفتم اومد سرم بزنه، ببینم خوبم اومد معذرتخواهی که ببخشمش
عمواحمد با همان دستهای لرزان خزان را بیشتر به خود نزدیک میکند گویی میترسد خزان را هم دست بدهد و تنها شود، تنها تر از الالانی که سال از
به سال بهجز خزان کسی زنگ درش را لمس نمیکند
حتی ننشت روی زمین و شروع کنه همونجوری-

سر پا گفت سند خونهرو میخواد؛ باید بزنم به نامش گفتم تا زندم دیگه نمیذارم سقف رو سرمم ازم بگیرید عصبی شد همهی وسیله های تو کمدو شکست و رفت

—

سینی چایی را از روی کابینت فلزی آشپزخانه بر میدارد و درحالی که بیرون میرود، حنا را مخاطب قرار میدهد

تمیز بشوری حنا،گربه شور نکنی فردا عمو- خودش بشوره

صدای عصبی حنا را از پشت سرش میشنود و خبیثانه میخندد

گمشو از جلوی چشمام، زرنگ زرنگ از زیر- ظرف شستن در رفت

خزان سرش را کج میکند و با بالالا انداختن ابروهایش مراحل منفجر کردن حنا را کامل میکند

اینجا قانون اینه که هرکی غذاش بمونه آخر، باید-

ظرفارو بشوره

بعد از این جمله برای در امان بودن از ترکشهای احتمالی حنا، خیلی سریع آشپزخانه را به نیت پذیرایی ترک میکند

خسته شدی دخترم، بقیشو بذار فردا خودم بیکارم- میشورم

حنا لبخند ملیحی میزند که با گونه های سرخ از

حرصش از دست خزان، کاملاً در تظاد است
نه بابا عمو دوتا ظرفه دیگه، میشورم میآم-
خزان میخندد و سینی چایی را مقابل عمواحمد
میگیرد صدایش را بالالا میبرد و میگوید
کن عمو الالان این تنها تحرکش این ظرف-
ولش
شستنه، اینم نشوره زخم بستر میگیره
صدایش را پایین میآورد و با چشم به چایی که
برای ریختنش کمیخسیسی به خرج داده، زمزمه
میکند
اون کم رنگهرو بردارید چایی پر رنگ برای-
شما ضرر داره

عمواحمد درحالی که شانه هایش از خنده میلرزد
چایی را برمیدارد
کورشی که نمیتونی آرامش منو ببینی تو خوبی-
از بس میدوئی شبیه یکی؟
اذیتش نکن خزان-
مسعود خان امر میکند و با تشکر چایی را بر
میدارد
خزان با لبخند اخم میکند و ابتدا حنا و سپس
مسعود را مخاطب قرار میدهد

من فقط نگرانتم گلم، قول میدم یهکم فعالیت-
داشته
باشی حنای پات نریزه شمام بین ما دخالت نکن
!مسعودخان
باباجان چرا به البرز تعارف نمیکنی؟-
خزان لیوان چایی حنا را روی اپن میگذارد و
درحالی که آن را با ابرو به حنا نشان میدهد،
جواب عمواحمد را میدهد
اگه اجازه بدید من و البرز بریم توی حیاط یه کم-

کارش دارم، اونجام چایشو میخوره و میآیم تو
البرز با تعجب از جایش بلند میشود و با گفتن با
اجازهای به سمت خزانی که کنار در ورودی
منتظرش است میرود
البرز دستش را با فاصله از کمر خزان قرار
میدهد و "بفرمایید" ی زمزمه میکند
خزان با "فعلالا" بلندی بیرون میرود
***
خزان سرش را بالالا میگیرد و به دامان سیاه
،آسمان نگاه میکند البرز هم دست به سینه
تکیهاش را به تنها درخت سیب حیاط داده

خزان به این فاصلهی نیممترياش با البرز فکر میکند، به این که دیگر این فاصلهی کم او را ناراحت نمیکند و شاید لالازم باشد برای این احساس آرامش از البرز و سماجتش به ماندن بر سر شروع این رفاقت، باید از او تشکر ویژهای داشته باشد
خزان میچرخد و نگاهش را در حیاط قدیمی

میچرخاند چند صندلی قدیمی مغازهی عمواحمد، که گوشهی حیاط روی هم انبار شدهاند را میبیند و سینی را به سمت البرز میگیرد
اینو بگیر دوتا صندلی بیارم، احساس میکنم زیاد- حرفم میآد؛ خسته نشیم
بذار من میرم میآرم تو کجا؟-
البرز است که با این حرف تکیهاش را از درخت میگیرد و بدون توجه به سینی که بالالا تنهاش نزدیک شده، به سمت صندلیهای ته حیاط پا تند میکند
خزان میایستد و به البرز که با دو صندلی بر میگردد، مینگرد دیگر به این که البرز بخواهد با قلدری کاری برایش انجام دهد، ناراحت

نمیشود گویی با این موضوع کنار آمده که جایی که البرز هست، او باید خانومانه رفتار کند

البرز صندلیها را مقابل هم و نزدیک به درخت میگذارد و خزان با تشکر مینشیند

البرز اما در جواب تشکرش، "وظیفمه" ای زمزمه

میکند خزان فکر میکند مردی به غریبگی البرز چه وظیفهای میتواند در مقابل او داشته باشد

روزی که مسعود پیشنهاد خرید سهدنگ کافهرو- داد، هیچ وقت فکر نمیکرد بخوام روزی با شریکم، خونهی عمواحمد دربارهی کافه حرف بزنم

خزان لبخندی میزند و نگاهش را از ستاره های ریز آسمان به البرزی که با دقت نگاهش میکند میدهد

یعنی اصلالا فکر نمیکردم شریکم یه مرد باشه به- قول مسعود؛ شاید بخاطر اسم کافه بود که فکر میکردم شریکم یه دختر آروم و خوشگله

لبخند خزان عمق میگیرد و البرز فکر میکند؛ کدام احمقی توانسته از این دختر بگذرد آن هم نه یک گذشتن ساده، یک گذشتن با ادویهی تلخ

خیانت
الالان پشیمونی؟-
خزان باز هم نگاهش را به چشمها جدی البرز

میدهد دست خودش نیست که صادقانه زمزمه میکند
الالان دیگه نه-
چشمهای البرز برق میزنند و خزان به پشتوانهی همین برق، نمیخواهد این بحث را ادامه دهد تجربهی تنها ماندنش با البرز به او این اخطار را میدهد که موضوع را عوض کند که خزان تنها با البرز؛ شبیه آدمهای دوازدهی شب به بعد است، به همان اندازه تنها و بیکس، به همان اندازه احساساتی آنهم احساسات خاک خوردهی خزان؛ احساساتی که خزان آنها را درون اتاقخواب مشترکش با پندار، چال کرد

_

کافه و خریدش یکی از معدود اتفاقات خوب-
زندگی منه نه بخاطر پول و درآمدش، من عاشق عاشق خاطره ها و آدماش الالانم دارم تمام کافهام؛
تلالاشمو میکنم که این کافه همچنان سرپا باقی

بمونه اما توی این تلالاش کردن، به کمک و

اجازت احتیاج دارم
البرز متفکر به خزان نگاه میکند امتداد نگاه خزان را میگیرد و به ُکلون قدیمی گوشهی در میرسد
نگاهش را از ُکلون میگیرد و به نیمرخ خزان میدهد لحنش کاملالا جدی و بدون انعطاف است زمانی که میگوید
تو همیشه میتونی روی کمکم حساب باز کنی- حرف برای الالان و مشکل کافه نیست، حرفم تا وقتی که نفسی از گلوم خارج میشه، اعتبار داره
البرز مکث میکند و خزان لبخند عمیقی میزند لذت خاصی است که بتواند روی کمک مردی مانند البرز تا آخر دنیا، حساب باز کند مردی که این روزها با سرسختی هر چه تمامتر خودش را در میدان آدمهای مهم زندگی خزان وارد کرده
دربارهی اجازم تو هر تصمیمی که بگیری به- نظر من محترمه
خزان باز هم لبخند میزند و سرش را میچرخاند

نگاهش در چشمهای طوسی البرز مینشیند و به آرامی زمزمه میکند
بابت اعتمادی که بهم داری ممنونم-
البرز به آرامی چشم میبندد و خزان باز هم همان کلون بلالالالااستفاده را منظرهی دیدش میکندٌَا
نگاه البرز روی ابروهای کشیدهاش ُسر میخورد دهانش را قورت میدهد و تلالالالاش میکند روی آب
کلماتی که از واجگاه خزان بیرون میآیند، تمرکز کند
نمیدونم آشنایی و رفاقت منو عثمان یه اتفاق-، اتفاقی بود یا نه جزء تقدیرمون بود به هر حال من بابت وجود عثمان همیشه از خدا مچکرم عثمان یه نقطهی سفید وسط یه دنیا سیاهی بود؛ شاید اگه عثمان و رفاقتمون نبود من برای همیشه با تموم مردای دنیا قطع ارتباط میکردم رفت و آمدم به کافه اونقدر همیشگی شد که منو عثمان پای درد و دل هم نشستیم از زندگیم گفتم از زندگیش گفت
خزان نفسش را با آه تلخی بیرون میدهد

پدر و مادرش دخترعمو، پسرعمو بودن خواهر-

و برادربزرگش مادرزاد مشکل ژنتیکی دارن
درواقع قربانی ازدواج فامیلی و نبودن علم پزشکی شدن
مشکلشون چیه؟-
خزان برای سوال پر از کنجکاوی البرز جوابی ندارد نمیداند دربارهی چند عکسی که از آنها دیده چه بگوید، از کودکانی که حتی قادر به بلع درست غذای خود هم نیستند یعنی گفتن و بیانش برای آدمی مانند خزان یک کار فوقالعاده است خلالاصه و مختصر نام بیماریشان را بیان میکند و خیلی سریع برای فاصله گرفتن از خواهر و برادر عثمانی که برای یه نفس کوچک هم مشکل دارند، موضوع را عوض میکند
اسامای* دارن شاید خواسته خدا بود که عثمان- سالم باشه تا بتونه این بحرانو بعد شهادت پدرش مدیریت کنه دلیل رفتن عثمان اون طفل معصومان

خزان سرش را به سمت البرز میچرخاند و لیوان چایی را به سمتش میگیرد البرز با تشکر لیوان را از خزان میگیرد و با سکوتش به خزان این

اجازه را میدهد که حرفش را ادامه دهد
غروب زنگزد، گیر کاره بهش پیشنهاد سویت-
کافهرو دادم؛ این طور هم کافه زنده میشه هم
عثمان از فشار در میآد میدونم باید قبل دادن این
پیشنهاد به عثمان باهات مشورت میکردم
خزان سرش را پایین میاندازد و با خجالت زمزمه
میکند
معذرت میخوام-
نمیداند چند دقیقه میگذرد تا سرش را بلند میکند
و به البرزی که با دقت نگاهش میکند، مینگرد
البرز که نگاه خزان را میبیند به آرامی لبش را به
هم میسابد خم میشود و درحالی که قندی از
قندانی که روی پای خزان است بر میدارد، جواب
نگاه خزان را میدهد
الالان اینطوری به من نگاه میکنی که چی؟ جواب-

این سوالتو قبل پرسیدنت دادم
یعنی قبول؟-
خزان با ذوق میپرسد و البرز برای گرفتن نگاه
پهن شدهاش از روی صورت باز و مهتابی خزان،
جان میکند

لیوان را روی لبش فشار میدهد تا مبادا
دستهایش هوس نافرمانی کنند و پا دهند به
خواستهی قلب زبان نفهمش
لیوان را پایین میآورد و درحالی که چاییاش را
میدهد، برعکس لحن زندهی خزان با کلافگی
فرو
لب میزند
از اولش قبول بود-
خزان خدا را شکر میکند احساس سرما میکند،
هوای خرداد هنوز هم به قوت خود سرد هست و
شبها نمیشود تابستانی پوشید
خزان با لیوان نصف شدهاش موزاییکهای حیاط
را حمام میکند و از جایش بلند میشود
بریم تو که الالان صدای عمو در میآد-

این جمله را به حتم برای سرپوش گذاشتن به فرار
زیرپوستیاش در نظر گرفته
خزان سرش را پایین میاندازد و خود را سرگرم
میزان کردن جای لیوان و قندان میکند
البرز هم از جایش بلند میشود و درحالی که لیوان
خالی را روی سینی میگذارد به آرامی زمزمه
میکند

_!خزان-
خزان در خود میلرزد و برای تکان نخوردن
جسمش، به فشار دستهایش به دستهی سینی روی
میآورد
نمیگوید جانم و جانم پشت لبهایش با تکان سرش
پایین میرود لعنت میکند هم خودش را هم خزان
گفتن آرام البرز را
البرز نگاهش را به چشمهای خزان میدهد و به
آهستگی جملهی قبلیاش ادامه میدهد
گفتی نگرانمی، نگران چی من هستی؟-

خزان میگردد و جملهاش به عمواحمد را به یاد
میآود؛ "من حتی نگران البرزی که قدمت شناختم
ازش به سه ماه و پنججلسه دیدار و مکالمه
 فاصله میگیرد و سرش را"نمیرسه هم هستم
خزان قدمی از البرز
به سمت آسمان میگیرد سینی را بیشتر به شکمش
فشار میدهد و نفس عمیقی میکشد
خوب من آدمارو با مردمک چشماشون میشناسم-
تو اینی که بهش اصرار داری نیستی؛ یه مشکلی

هست نمیدونم چی، شاید یه روزی و یه جایی اونقدر محرم شدم که بهم بگی، اما یه دردی توی عدسیات چرخ میخوره؛ یه دردی که هم خودتو اذیت میکنه هم اطرافیانتو

خزان نگاهش را در چهرهی دقیق و جدی البرز میچرخاند به اخم میان ابروهایش که میرسد، میخندد

اینجوری نگام نکن، اینجوری حس میکنم ذربین-کارگذاشتی تو چشمات

خزان شانهای بالالا میاندازد و از کنارش میگذرد

بیا دیگه الالان میگن چی میگیم بهم-

ایست میکند سرش را از روی شانهاش!خزان-

خزان

میچرخاند و به البرزی که دیگر اخمی ندارد مینگرد خزان فکر میکند چقدر وکالت به این مرد پر جذبه میآید

فردا بیا کافه وکالتنامهی عمواحمد حاضر،-

بخون اگه مشکلی نداشت، عمو امضاء کنه

خزان پلک میزند و با تشکر آرامی میچرخد و راه خانه را در پیش میگیرد

ـ
قرارداد شراکت با شرکت گلباران را بر میدارد
و از پشت همان عینک طبی میخواند
جیهونی، مدیرعامل شرکت گلباران هم درحالی
که نسکافهاش را میخورد یک نگاهش به فضای
تیرهی اتاق است و یک نگاهش به میمک چهرهی
سخت و غیرقابل نفوذ خزان

خزان برگه را روی میز میگذارد و آن را به
سمت جیهونیُسر میدهد عینکش را بر میدارد
و درحالی که به راحتیهای دفتر تکیه میدهد،
جواب "چی شد؟" جیهونی را میدهد
متن و شرایطش مشکلی نداره اما من با این قیمت-
کم به کسی جنس نمیدم
جیهونی خودش را جلو میکشد و فنجان را روی
میز میگذارد
خانوم راد به فکر سود مام هستین؟ قیمتی که شما-
هر جعبه پیشنهاد دادید اصلالا منصفانه نیست
برای
مام اومدیم معامله کنیم که سود کنیم وقتی پای
سودی در میون نباشه چه فایده؟
نگاه خزان هنوز به فنجانی است که جیهونی آن را

روی کناریه میز گذاشته و احتمال سرنگون شدن و گندزدن به شلوار روشنش را دارا است خزان پلک میزند و به سختی نگاهش را از فنجان میگیرد و به صورت ناراضی جیهونی میدهد
خودتون عرض کردید؛ پیشنهاد شما آزادید این-

پیشنهادو قبول نکنید بهرحال جنسای من روی زمین نمیمونن، منم مشتریای خودمو دارم شما بهتر از من میدونید با همین قیمتم چقد سود عایدتون میشه اسم سروه برای فروش محصولالاتتون کافیه
جیهونی با نارضایتی سری تکان میدهد و قرارداد را از روی میز برمیدارد قرارداد را چندبار در هوا تکان میدهد و باز هم برای تخفیف گرفتن از خزان، تلاللاش میکند
ما سراغ سروه اومدیم چون میدونیم چقدر-
خوشنامه، در این شکی نیست اما شمام مشتری مداری کنید، ما همین محصولو با نصف همین قیمتم میتونیم بخیریم، اما نیت ما خرید از شماس
خزان از جایش بلند میشود و درحالی که عینکش را از روی میز بر میدارد روی صندلی خودش

مینشیند و جواب دندان گردی جیهونی را میدهد
بله که هستن، اما هر دوی ما میدونیم کیفیت-
محصولالات ما زبان زده تمام کشاورزای کشورن

و به پشتوانهی همین معروفیت جنسا روی زمین
نمیمونن به هرحال اگه محصولالاتو با همین قیمت
میدارید، بسماللهالله اگرم که نه من تا نیم ساعت
بر
دیگه جلسه دارم
جیهونی قرارداد را درون کیفش میگذارد و با اخم
سری تکان میدهد
به من یه وقتی بدید که با بقیهی همکارامم-
مشورت کنم، خبرتون میکنم
خزان به این نارضایتی دوغی پوزخند میزند
هنوز هم نمیداند چرا طرف معامله هایش فکر
میکنند چون او زن است میتوانند سرش را شیره
و احتمالالا سرش را کلالاه بگذارند میداند که
بمالند
جیهونی بر میگردد و این رفتن فقط برای ادای
نارضایتی دروغینش است
خزان مقابل جیهونی که قصد رفتن کرده، از
جایش بلند میشود و لبخندی میزند
درخدمتتون هستم اما نهایتن تا هفتهی آینده-

جنس توی انبار میمونه، بعدش مجبور به پخش

مستقیم میشیم

جیهونی ناراضی و اخمالود از خزان خداحافظی میکند و میرود

خزان همان طور ایستاده گوشی تلفن را بر میدارد و قصد گرفتن داخلی منشی را دارد که با صدای تلفن همراهش نگاهش را به آن سمت میکشد بادیدن نام گیسو خیلی سریع گوشی را سرجای اولش قرار میدهد و تلفنش را بر میدارد

نفس عمیقی میکشد تا استرسی که دست و پایش را فلج کرده، محلت جواب دادن به او بدهد با خود که تعارف ندارد، میترسد نه یک ترس عادی و طبیعی ترس از بازگشت کارزان به همان نقطهی شروع هشتسال پیش چیزی نیست که بتواند آن را مدیریت کند

با دو انگشت محکم گوشهی چشمش را فشار میدهد و تماس را برقرار میکند

سلالام خزانجان خوبی؟-

به گیسویی که او را نمیبیند اخم میکند نه بخاطر
جانی که به تنگ نامش میبندد و خزان میداند
بیشتر دشمن جان است تا خود جان بلکه بخاطر
لحن آرام و همیشه بیخیالش
عیلک، چی میخوای؟-
صدای خندهی ریز گیسو را میشنود و حس میکند
این زن زادهی خود شیطان است گیسو را
نمیفهمد، نه حالی که بازگشته و با اشک و آه
بچهام بچهام میکند و نه حتی زمان رفتن بیدلیل و
مسخرهاش را
من که چیزی نمیخوام خودت گفتی اگه قصد-
دیدن کارزانو داشتم بهت زنگ بزنم
خزان به دور خود میچرخد و گیجگاهش تیر
میکشد
کرمانشاهی؟-
یه هفتس-
خزان با دو انگشت تا میتواند شقیقهاش را فشار
میدهد و چشم میبندد چهلوچهار ثانیه چشم

میبندد و فکر میکند به برنامه های خودش، به

برنامه های شرکت، به جلسهی بعدی دیالیز عمواحمد، به کافه و تعمیر سویتش چشم که باز میکند با لحن سرد و سختی زمزمه میکند
پس فردا کرمانشاهم-

_
تلفن را بدون هیچ حرف اضافهای قطع میکند تمام محتوای کیفش را خالی میکند و با پیدا کردن قرص میگرنش، آب دهانش را به سختی قورت میدهد تمام دیشب را به لطف عاشقانه های حنا و مسعود، کابوس دید و حال به لطف سورپرایز گیسو، سرش به مرز انفجار رسیده رگی که از شقیقهاش شروع میشود و به پشت گردنش میرسد، وحشیانه نبض گرفته و خزان در میان درد بیامان سرش به کارزان فکر میکند و شمارهی دکترش را میگیرد
***
به سختی در کافه را میبندد و به سمت مسعودی

که به سختی غرق حساب کتاب است میدهد
سلالام، این دره چرا هر روز سفتتر میشه؟ بده-
درستش کنن، دو روز دیگه باید نیروهوایی بیاد

اینو باز کنه
مسعود درحالی که شانه هایش از خنده میلرزند، دفتر پیش رویش را عقب میکشد و ماشینحساب را مقابل خود قرار میدهد
سلالام، خدا نکشتت خزان نیرو هوایی بیاد در-
کافه باز کنه؟
خزان کولیاش را روی دوشش میاندازد و پروندهی درون دستتش را به سینهاش میفشارد
والالا اینجوری پیش بره همینم میشه-
قرار تعمیرکار عصر بیاد-
خزان به سمت پله ها میرود که مسعود دستتش را در هوا تکان میدهد
راستی خزان یه آقایی اومد، گفت پسرخالته-، پسرعموته، پسردااییته؟ نمیدونم فقط گفتم زشت نباشه اینجا بمونه، فرستادم بالالا منتظرت باشه

پای خزان که میرود تا پلهی دوم را تی کند، خشک میشود سرش را میچرخاند و مسعودی که با سرعت اعداد را به ماشین حساب میدهد، رسد میکند
خزان فکر میکند و تکفرزند بودن پدرش این

امتیاز را به او میدهد که خیلی سریع گزینه اول
را حذف کند و گزینه های بعدی را به زبان بیاورد
میرسد پیامی که دیشب با او!پسرخالم، پسر داییم؟-
فکر میکند و به پیام
حرف زد و او از درگیرایهایش با مشتریهای
خورده فروش میگفت از این که وقت سرخاراندن
هم ندارد و این که خزان خیلی سریع گزینهی آمدن
پیام به تهران را خط میزند
میخواهد از قیافهی مرد مجهول سوال بپرسد که
با دیدن مسعودی تا خرخره در حساب کتاب است،
پشیمان میشود
فشار انگشتهایش را به روی پوشه بیشتر میکند
و بیعجله پله ها را بالالا میرود میداند چیز خوبی

انتظارش را نمیکشد، پس عجلهای هم برای
رویاروی با مرد غریبه ندارد

_
پایش که کفپوشهای طبقهی بالالا را لمس میکند
نگاهش در نگاه آبی پندار مینشیند جا میخورد
این را پای خشک شد و بزاق خشک شدهاش
میگوید نمیتواند حرکت کند گویی وزنهای به

حجم چند تن، به پایش بسته شده است و قدرت حرکت را از او گرفته
پندار به خودی خود برایش آدم ترسناکی نیست، اما پندار پشیمانی که برایش آهنگ عاشقانه میفرستد و بعد از چند وقت آهنگی که هشت سال پیش برای خزان زیباترین آهنگ روی زمین بود، به همراه یک یاداشت زیادی عاشقانه و خاطره انگیز میفرستاد، خیلی ترسناک است پندار در نظر خزان آدم نرمالی نیست آدمی که ابتدا با اصرا به عشق و دوست داشتن، خزان ناراضی را راضی کرد و به قول پیام؛ از هفتخان رستم گذشت اما

یک شب با همبستر شدن با نزدیکترین رفیق خزان، کاخ باورها و اعتمادهای خزان را برای همیشه ویران کرد حال بعد از گذشت هفتسال و چند ماه، نقش آدمهای پشیمان را بازی میکند پندار با دیدن خزان از جایش بلند میشود و خزان محکمتر از هر زمان دیگری به سمت میزش حرکت میکند میداند امروز را روی دور شانس نیست، این را پس از قطع تلفن گیسو حدس زده بود اما فکرش را هم نمیکرد احتمالالا امروز

برایش به یک جنگ تنبهتن ختم میشود
بیتوجه به سلالام پندار صندلی را عقب میکشد از
خیر آن یک ثواب مانده میگذرد و مینشیند
سخت و تلخ سوال میکند
چی میخوای؟-
مشت شدن دست پندار را میبیند و ندیده میگیرد
مثل تمام روزهایی که به کافه میآید پروندهاش را
باز میکند و روی میز میگذارد درون کیفش به
دنبال خودکار میگردد و از گوشهی چشم پنداری

که مینشیند را میبیند
تو شب نامزدیمم خیلی عادی باهام برخود کردی-
الالان چی شده همچین شدی؟
عصبی میشود از این که پندار نمیفهمد با او
زندگیش چه کرد فکر میکند و میبیند آدمی به
نفهمی پندار را تا به حال اطرافش نداشته پندار یا
خیلی نفهم است یا خیلی خودش را به نفهمی زده
اون زمان فکر میکردم پروندهی ما بسته شده، نه-
این که تو بخوای بعد شب نامزدیت برام ادای
آدمای پشیمونو در بیاری
ادا؟-

پندار به عادت همیشهاش دماغ خوشتراشش را میکشد و خزان با پوزخند نگاهش را در چشمهای پندار جابهجا میکرد
پندار برایش حکم قدیسهای را داشت که میشد او را پرستید اما چشم که باز کرد قدیسهاش را نجس یافت نجسی که ارزش تف انداختن هم نداشت
خزان به اعتبار همان بیارزشی سکوت کرد و

گویی پندار زیاد از این سکوت راضی به نظر نمیرسد
البته که ادا تو اگه میخواستی، بازیگر قهاری-
میشدی تمام فاکتوراشو داری خیلی طبیعی
ادعای عاشقی کردی، خیلی تمیز خیانت کردی، خیلی جالب نقش آدمای پشیمونو ایفا کردی
اسکارو باید به تو داد
پندار نیمتنهاش را جلو میکشد و دستش را دراز میکند تا دستهای خزان را در دست بگیر اما خزانی که دستش را خوانده، خیلی سریع دستش را عقب میکشد و عصبی از جایش بلند میشود
مشکل تو الالان نامزد منه؟ من اون دختری-
هرجاییرو دوست ندارم این نامزدی به اجبار

مادرامون بود تو برگرد من یه ش
دنیا دارالمکافاته، کسی که خودش هرجایی باشه-
تلالافیش سرش بیاد تا اون روی سگ منو بالالا
بایدم
نیاوردی گمشو پندار
پندار دست مشت شدهاش را به کف دست دیگرش

میزند عصبی سرش را به سمت سقف میگیرد و
نفس عمیقی میکشد
ببین منو خزان تو هرچی که بگی محقی، منم تا-
قرن قیامت لالال میشم تو جواب تیکه هات اما یه
فرصت دیگه خزان
خزان عصبی و هیستریک میخندد احساس
میکند در آتش ندانم کاری پندار میسوزد، هر
کلمهای که از واجگاه پندار خارج میشود به
بنزینی میماند که روی آتش درونش ریخته
میشود و آن را شعلهورتر میکند
نه انگار پیام حرفای منو درست انتقال نداده بهت-
به پیام گفتم، به توام دارم میگم؛ منو منفجر نکن
که اولین ترکشم رو تن خود تواه که میشینه همین
مثل بچهی آدم جمع کن و برو از همون راهی
الالان
که اومدی که اگه نری

به سرعت میچرخد و البرز را با همان!خزان-
خزان
جذبهی همیشگی و اخمهای به شدت درهم مییابد

خزان چشم میبندد و سعی میکند روی اتفاق پیش آمده تمرکز کند اما با صدای نکرهی پندار، محلتی برای تمرکز پیدا نمیکند
هرچی که بگیو من قبول دارم، منم وقتی با پای-
خودم اینجا اومدم یعنی پی همه چیزو به تنم مالیدم
پندار قدمی از صندلیاش فاصله میگیرد و مقابل خزان قرار میگیرد خزان هنوز هم در تلالاش است با کشیدن نفس عمیق اندکی آرامش بخرد اما نمیتواند، نه تا زمانی که نفسهای پندار دقیقا مقابلش بازدم شود و نفسهای عصبی البرز دقیقا پشت گوشهایش
چه خبر اینجا خزان؟-

_
مخاطب جملهاش را خزان در نظر میگیرد اما نگاه عصبیاش هنوز هم روی مردی است که خداوند از زیبایی چیزی برایش کم نگذاشته است
خزان میچرخد و با چرخیدنش سینه با سینهی

البرزی که نگاهش هنوز هم روی پندار است

مینشیند میخواهد فاصله بگیرد اما پایش که به صندلیاش گیر میکند، البرز با همان اخمی که عضو لالاینفک چهرهاش است بازوی خزان امروز
را میگیرد و او را به تعادل اولش میرساند
موضوع خصوصیه-
پندار است که با اظهار لطف جالبش خزان را منفجر میکند
خزان به سمت پندار میچرخد و دست راستش مماس سینهی ستبر البرز قرار میگیرد بیتوجه به فاصلهای که دیگر با البرز ندارد روبه پندار، عصبی میغرد
منو تو، هیچ مسئلهی خصوصی باهم نداشتیم و- نداریم یا اگرم داشتیم وقتی جنابعالی توی بغل بهترین رفیق من نفسنفس میزدی تموم شد حالم گورتو گم کن، نه فقط از کافه، بلکه از تمام زندگی من گورتو گم کنو برو دیگه حتی نمیخوام توی کابوسایی که هرشب از نامردی تو عایدم شده اسمتو بشنوم فقط برو پندار

پندار قدمی به سمت خزان بر میدارد تا با گرفتن
احتمالالالالا او را احساساتی کند که با دستی که
دستش
البرز روی سینهاش میگذارد میایستد نگاهش را
از خزان میگیرد و به البرزی که خشمگین و با
نفرت نگاهش میکند میرسد میخواهد به زیر
دست البرز بزند که البرز محکمتر او را به عقب
هول میدهد پندار دوقدم عقب میرود و تلو تلو
کنان میایستد
تو چی میگی این وسط؟-

_
نگاهش را به خزان میدهد و پوزخندی میزند
نکنه بخاطر این بچه خوشتیپ داری قیده منو-
میزنی
البرز دستش را روی شانهی خزان میگذارد و
میخواهد با کنار زدن خزان خودش مقابل پندار
بایستد که خزان با دست مانع رو در رو شدن آنها
میشود
خزان با همان پوزخندی که به شدت روی اعصاب

پندار است، جوابش را قبل از البرز گارد گرفته

میدهد
آخه تو کی هستی که بخوام قیدتم بزنم حیف که-
اسم خودتو کنار اسمی مردی مثل البرز میآری
قیاس آدم به مردی البرز با آدم اهل ُمسافحهای به
پستی تو اصلالا کار صحیحی نیست
پندار از تیکهی مستقیم خزان خجالت زده میشود
و شاید عصبی دلش نمیخواهد غرورش مقابل
آدمی مانند البرز شکسته شود خزان را با حرص
صدا میزند و وقتی میفهمد با عصبانیت کاری از
پیش نمیبرد با لحن التماس آلودی ادامه میدهد
خواهش می کنم خزان، یه فرصت دیگه می-
خوام فقط یه فرصت من میخوام جبران کنم
خزان قدمی به سمتش بر میدارد و مشت محکمی
به تخت سینهاش میکوبد و نیشخند استهزا آمیزی
میزند
چی رو؟ هان چی رو جبران کنی؟ اصلالا گندی -
زدی گفتنی هست که حالالا قابل جبران هم باشه؟
که

پندار قدمی جلوتر گذاشت
اشتباه کردم درست، اما به خدا هنوز هم -
دوستت دارم خزان

فریاد خشمگین خزان حرفش قطع میکند و خزان نفسنفس زنان انگشتش را به سمتش میگیرد
خفهشو خفه شو و اسم من رو به دهن نجست-
نیار برو گمشو یه جوری برو که اشتباهی هم اسمت به گوشم نرسه که
چشمهایش با چنان خشمی به پندار خیره میماند که انگار میخواهد بند، بندش را از هم جدا کند
که اگه برسه، به خدای احد و واحد جوری به-
زندگیت آتیش میزنم که هیچ آبی نتونه خاموشش کنه یه جوری دودمانت رو به باد میدم که اسمی
این قلب خیانت کار رو از!ازت نمونه پندار
و ایکاش میتوانست
بدرد و بسوزاند
پندار میخواهد دهان باز کند که انگشتش را تهدیدکنان مقابلش بالالا میآورد

فقط یه اشتباه، یه اشتباه دیگه از جانب تو به من -
این اجازهرو میده که حرمت قوم و خویشی رو زیر پا بذارم
آنقدر عصبی است که صورتش از خشم سرخ شده و به سختی نفس میکشد

از من بترس پندار از دختری که شب و روز-
برای زمین زدنت نقشه کشیده بترس از دختری
که با چشم باز هم کابوس خیانتت رو دیده بترس
از منی که هر لحظه برای نابود کردنت نقشه
کشیدم، بترس پندار؛ بترس
پوزخند تمسخرآمیز پندار لبخند ترسناکی روی
لبهایش میآورد شاید پندار هنوز هم باورش
نمیشود دختری به آرامی و صبوری خزانی که
هفتسال سکوت کرده، میتواند چنین ترسناک
شود
اگه من جای تو بودم به جای خندیدن میترسیدم-
از کسی که به قطره، قطرهی خونت تشنهست
!خیلی باید بترسی پندار

دستش را به سمت در خروجی میگیرد و چشمهای
یخ زدهاش را در چشمهای ترسیدهی پندار قفل
میکند
حالالا از جلوی چشمهام گورترو گم کن! وگرنه-
یه کاری میکنم که برای یه لحظه نفس کشیدن
توی این هوای خفه، به دستوپام بیافتی
البرز که لرزش نامحسوس دستهای مشت شدهی

خزان را میبیند به آرامی دستش را پیش میبرد و دور از چشم پندار مشت کوچک خزان را در درون مشت بزرگ خود حبس میکند
لرز بدی از وجود خزان میگذرد اما نیشخند تمسخرآمیز پندار باعث میشود تمام حواس پنجگانهاش را روی نامرد مقابلش بگذارد نه مرد همجوارش
ایجوریه خزان باشه حرفی نیست اما شاید برات- جالب باشه که چرا اینقدر مهمه که تو عروس خانوادهی داییت بشی
خزان چشم ریز میکند تا ادامهی جملهی پنداری

که سینه ستبر کرده را بشنود نمیداند چرا اما بیدلیل رودهاش در هم پیچ میخورد و حالت تهوع به سراغش میآید او پندار را خیلی خوب میشناسد، سینه ستبر کردن و گردن برافراشتنش تنها برای زمانی است که چیزی در چنته داشته باشد
پدربزرگمون قبل از مرگش وصیت کرده بود که- یکی از بچه های دختر و پسر ارشدش باهم ازدواج کنن

پندار با همان پوزخندی که تمام روان خزان را بهم ریخته جلو میآید، روی صورت خزان خم میشود و به آرامی اما ترسناک، به تلخی ادامه میدهد
نه این که فکر کنی بخاطر وصیت یه پیرمرد- خرفت مادرت و پدرم این همه دارن تلالاش میکنن نه
خزان دست مشت شدهی درون دست البرز را از هم باز میکند و انگشتانش را از بین انگشتهای کشیدهی البرز عبور میدهد با تمام توانی که در

خود سراغ دارد دست چفت شده در دست البرز را میفشارد حس میکند گلویش جایی میان دستهای خودش و البرز گیر کرده و با فشار دستهایش، گلویش فشرده میشود
به سختی آب دهانش را قورت میدهد و خدا را التماس میکند در همین لحظه کر شود تا ادامهی سخنان پندار را نشنود، نشنود و نفهمد باز هم مادر چه به روزگارش آورده
البرز که حال خراب خزان را میبیند بیشتر به او نزدیک میشود و انگشتهایش را نوازشوار به پشت پشت دست یخزدهی خزان میکشد

ـ
خونهباغو که بلدی، بذار آدرس بدم؛ همونجایی-
که مراسم نامزدیمون برگذار شد همون نامزدی
که تمام چراغاشو خودت بستی و روشن کردی
گفتی میخوای راه زندگیمون مثل همین چراغا
همیشه روشن باشه آقاجون وصیت کرده بود اگه
دختر تلعت و پسر بابا باهم ازدواج کنن، خونه باغ

به اسمشون میشه سه دنگ، سه دنگ سن کژالم
که به منو پیام نمیخورد موند خزان فلک زده که
باید قربانی میشد

خزان نفس میکشد و نفسی نیست دوست دارد
بمیرد بمیرد و دیگر مادرش را نبیند، نه تنها
مادرش، پدرش، برادرهایش و حتی پیام را همه
خبر داشتند و او را به مسلخگاه بردن تا پندار
پوستش را بکندد

خزان دستش را از بین انگشتهای البرز بیرون
میکشد داغی انگشتهای البرز دیگر به وجودش
آرامش نمیدهد، حس میکند هیچکس پاک نیست؛
همه نجسنت مگر نه که خانوادهاش او را قربانی
کردند، البرز چرا نکند

ناخداگاه از البرز فاصله میگیرد و گلویش را چنگ میزند به خزان گفتن نگران البرز توجهی نمیکند و به آهستگی نبض یک ُمرد، زمزمه میکند

760!دروغ میگی-

پندار با دست و دلبازی میخندد و دندانهای یک دست سفیدش را به رخ خزان میکشد

خزان به مانند ابراهیم وسط آتشی مادرش برایش برفروخته، درحال سوختن است تنها تفاوتش با ابراهیم این است که آتش برای ابراهیم گلستان میشود و برای خزان شعلهور تر

دروغ! باور نمیکنینه؟-

باور میکند از مادرش هر کاری برمیآید کلمهی مادر" در سرش چرخ میخورد و چقدر دلگیر" است از مادرش دستش را به صندلی میگیرد تا جلوی سقوطش را بگیرد نمیخواهد بیافتد، همان یک باری که جلوی در اتاق مشترکش با پندار روی زمین آوار شد کافی بود دیگر نمیخواهد پندار شاهد زمین خوردنش باشد

فکر میکنی من عاشق قدوبالالات بودم یک سال-

تمام دنبالت موسموس میکردم؟ کارم گیر بود پول نداشتم و عاشق بودم میدونی عاش کی؟ نورا همون رفیقی که از خواهرم برات عزیزتر

بود به بابا گفتم گفت؛ یا خزان یا با تیک پا پرتت میکنم بیرون چیکار میکردم خزان، کی به یه پسر بیکارو بیپول زن میداد؟ هیچکی

پندار سرش را پایین میاندازد و ادامه میدهد

بعد نامزدی تلالاش کردم عاشقت بشم، اما تمام- زندگی تو کارو کارزان بودن وقتی برای من نداشتی، من برات هیچی نبودم الالانم هیچی نیستم خستم کرده بودی رفتم سراغ نورا، گفتم خزانو که عقد کنم، خونه که به اسمم بخوره و بابا یه پست تو شرکت بهم بده، جاپام که محکم شد، با خزان تموم میکنم و تو خانوم خونم میشی

خزان فشار انگشتهایش را روی لبهی صندلی آنقدری که بند بند انگشتش به سفیدی بیشتر میکند میزند دلش میسوزد، برای خودش، برای پندار، برای زندگی که مادرش و داییاش با ندامتکاری ویران کردن

تو دیدی چیزیو که نباید منم دیدم چیزیو که نباید-

عین تو، شاید خیلی بدتر از تو من تاوان کاری که

کردمو دادم، الالانم که با دختریم که اندازهی باهات

یه سر سوزن بهش اعتماد ندارم هفت سال سکوت کردی و همه تو رو مقصر دونستن، اما خبر نداری آهی که کشیدی چطور آتیش کشید به زندگی من

خزان قدمی به عقب بر میدارد میخواد برود، میخواهد برای اولین بار در زندگیاش هنجار شکنی کند و فرار کند خزان ویران است، حتی ویرانتر از زمانی که خیانت پندار را به چشم خود دید حس میکند تمام بدنش نبض دارد، حتی گوشهایش گوشهای لعنتی که امشب را باید کر میشدند و نشدند

هنوزم دیر نشده خزان، میتونیم دوباره باهم- شروع کنیم از نو

صدای دندان قروچهی البرز را میشنود و میچرخد، بدون نگاه کردن به البرز که میداند درحال انفجار است، نگاهش سردش را به پندار میدهد اینجا برای خزان آخر خطش باپندار است

نمیخواهد این بار را کوتاه بیاید
-این حرفایی که زدی چیری از بار گناهتو کم
نمیکنه آدما برای من فقط یک بار تموم میشن
یک بار حالالالالام برو، توی مخیلتم نمیگنجه که
فقط
میتونم ترسناک و خطرناک بشم تا الالالالان
من چقدر
حرمت مادر و دایی کوتاه اومدم، از الالالالان او
به
حرمتم برای من دریده شد؛ پس حواست به خودت
خیلی باشه
خزان کامل نچرخیده که پندار با صدای عصبی و
بلندی باز هم او را مخاطب قرار میدهد
-مادرت بازم میخواد تو رو پیشکش پیام کنه،
شنیدم پیام زیر بار نمیره روی من حساب کن،
من بازم میتونم جانفشانی کنم و عقدت
جملهاش با مشتی که البرز بر دهانش میزند،
ناتمام باقی میماند گویی البرز منتظر یک تلنگر
انفجار بود که بلالالالاخره پندار این تلنگر را زد
برای
البرز با عصبانیتی بیاندازه پشت یقهی پندار را
میگیرد و او را به جلو هول میدهد

بهت بیافته، به ولالای علی با دستای خودم خفت میکنم یه جوری مادرتو به عذات میشونم که تاحالالا کسی نشنیده باشه و نه کسی دیده

با صدای البرزی که تقریبا فریاد میزند، مسعود و چند تن دیگر به سرعت بالالا میآیند خزان ناباورانه دستش را مقابل دهانش قرار میدهد و با چشمهای وغ زده به البرز و پنداری که باهم گلاالاویز شدهاند مینگرد

***

نمیداند چند دقیقه طول میکشد تا مسعود و بقیهی افرادی که بالالا آمدهاند آن دو را از هم جدا کنند خزان تکیهاش را به دیوار داده و مبهوت به البرز که سرش را به سمت سقف گرفته و مسعود به آهستگی با پارچهی سفیدی خون گوشهی لبش را میگیرد، مینگرد

اگه گذاشته بودی که بجای خودش جنازش باید از- این در بیرون میرفت اگه بازم اومد به خودم

زنگ میزنید فقط خودم

مسعود با نگرانی دستمال را بیشتر به گوشهی لب البرز میکشد که با مچاله شدن صورت البرز،

دستمال را بر میدارد
چاله میدونه آخه اینجا؟ ناسلامتی وکیل این-
مملکتی بره شکایت کنه میدونی چقدربد میشه
برات؟ میدونی میتونه تا کجا پیش بر این ماجرا؟
البرز عصبی دستش را تکان میدهد و مسعود را
عقب میزند از جایش بلند میشود و با انگشت
گوشهی لبش را فشار میدهد
هیچ غلطی نمیکنه، بکندم به جهنم، به درک-
برای این که اتفاقی برای پروانهی وکالتم نیافته
میذاشتم هر حرف چرتیرو که لالایق خودش و
خانوادشهرو بزنه؟ سیبزمینیم مگه؟ لعنت بهت که
نذاشتی خفش کنم مسعود
خزان به آرامی تکیهاش را از دیوار میگیرد و به
البرز نزدیکتر میشود نگاه نگرانش را در
صورت کبود و خونی البرز میچرخاند به

آهستگی بغضی که روی گلویش چمباتمه زده را با
آب دهان فرو میدهد دستش خودمختار پیش
میرود و گوشهی پارهی لب البرز را لمس میکند
شرمنده-
مسعود نگاه میگیرد و با همان پارچهی سفیدی که

قرمز شده، پایین میرود
البرز دست خزان را میگیرد و پایین میآورد
فشاری به انگشت خزان وارد میکند و سرش را
پایین میآورد
اشک از گوشهی چشمش سر میخورد و!خزان-
قطرهای
دقیقا روی دست البرز میافتد حس میکند چقدر
بیچاره است که مردی به غریبگی البرز باید
بخاطر آرامشش دعوا کند و مادر خودش، آیندهاش
را به پول بفروشد
منو ببین خزان-
خزان به آرامی نگاهش را به چشمهای مهربان
البرز میدهد و آب دهانش را قورت میدهد

تو که نباید شرمنده باشی، باید یه بیوجود دیگهای-
شرمنده باشه که فرار کرد و نموند قشنگ جواب
حرفشوبدم
البرز با انگشت شصت اشک خزان را میگیرد
چشمکی میزند و با خنده ادامه میدهد
عشق کردی چه بادمجونی پای چشمش کاشتم؟-
گفتم فردا نری بگی البرز بلد نیست دعوا کنه

خزان میخندد و یک قدم از البرز فاصله میگیرد
آ همینه، تو همیشه باید بخندی-

_
خزان با بیحالی پله ها را پایین میرود و البرز با همان اخمهایی که گویی امروز را با آنها قرارداد بسته، پشت سرش
مسعود با دیدن خزانی که شباهتی عجیبی به میت دارد از جایش بلند میشود نگاهش را امتدا میدهد و به البرز که نمیشود او را با یک من عسل خورد، میدهد
دارید میرید؟-

البرز سرش را تکان میدهد و خزان بیخیال بیرون رفتن میشود و به سمت مسعود قدم بر میدارد چشم ریز میکند و سرتا پای مسعود را چرخ میزند
که نمیدونی پسرعموم، پسردلییم یا پسرخالم-
بالالاس؟
لبخندی برای طبیعی شدن چهرهی احتمالالا مسعود
وحشتزدهاش میزند و دستش را به پشت گردنش میکشد

خوب خوب من از کجا باید میدونستم این یارو-
پنداره؟
خزان با انگشت دماغش را میخاراند و پوزخندی
میزند خزان آنقدر باهوش هست که گول انکار
کردن و لبخند مسعود را نخورد مسعود و عثمان
برای خزان یک کتاب خوانده شدهاند که آنها را
چندبار دوره کرد است
که نمیدونستی پنداره؟ تو عکس پندارو ندیده-
بودی؟ نگو یادت رفته که بیشتر حرص میخورم

که فکر میکنی احمقم پندارو قیافش از ذهن کسی
که یه لحظم از کنارش رد بشه پاک نمیشه، بعد تو
با وجود دیدن عکسشم یادت رفت
البرز با اخم به مسعود نزدیک میشود و به آرامی
بشنود"و ناباورانه از حماقت مسعود، "میدونستی؟
زمزمه میکند ترجیح میدهد یه نه قاطع
اما مسعود با آشفتگی، کف دستش را روی زبری
صورتش میکشد و میگوید
گفت؛ پشیمونه، گفتم شاید بدنباشه یه فرصت دیگه-
بهش بدی
کی اینو تشخیص داد تو؟ زندگی تو داغون شده؟-

تو مثل آواره ها هفتسال دور بودی از تمام زندگیت؟ تو شخصیتت خرد شد؟ تو انگشتنمای آدمایی شدی که یک عمر خودشون انگشتنمای خلق بودن؟ تو هر روز با چشم باز کابوس خیانت بهترین رفیق و نامزدتو دیدی که برای من تصمیم گرفتی؟

مسعود شرمزده سرش را پایین میاندازد و مانند

کودکان خطاکار انگشتانش را در هم پیچ میدهد و با ناخنهایش بازی میکند

ببخشید-

ف بلند و بیحوصلهای میکشد نگاهش راآخزان پ در کافهای که روز به روز بیشتر به زوال میرود، میدهد با دیدن مشتریهایی که تعدادشان به انگشتهای هر دو دست رسیده، با درد چشم میبندد مشکلش اینجاست که مشکلش یکی نیست که رویش تمرکز کند یا نهایتن حلش کند یا فراموشش برایش این روزها مانند بوران میبارد، از آسمان خدا گرفته تا خانوادهی خودش

بحث من معذرتخواهی تو نیست مسعود بحث-

من اینه که آدمی که ُمرد، ُمرد؛ دیگه زنده نمیشه

با هیچ معذرتخواهی و پشیمونی و غلطکردنی حکایت من و آدمی مثل پندار حکایت همون آدم مردس، تموم شد رفت پیکارش فاتحشو بخونیدوٍُ تموم دیگه نمیخوام اسم پندار و ارتباطی ما تو دهنت هیچکدومتون بچره

خزان میچرخد و بیتوجه به مسعود و البرزی که با خشم به مسعود نگاه میکند، میرود و به همان سختی ورودش در کافه را باز میکند و بیرون میرود

***

روی صندلی که مینشیند، فقط چند ثانیه به خود فرصت میدهد تا آرام شود

چشم که باز میکند در حالی که کیفش را زیرورو میکند تا گوشیش را پیدا کند، البرز را مخاطب قرار میدهد

مزاحمت شدم، یه آژانس میگرفتم میرفتم چه-کاریه تو تا اونجا بیای و با آژانس برگردی؟

دارد خفه میشود رعایت میکند که این خفه شدن خودش را وسط لحنش با البرز بروز ندهد

نمیداند باید چه کند با آدمهای ندانمکار اطرافش

گوشیاش را بر میدارد و وارد مخاطبهایش نمیشود یعنی آنقدر عجله دارد که احساس میکند دیر میشود شماره را از حفظ میگیرد و برای

کاهش خشمش، انگشت شصتش را به دندان میگیرد

اره راست میگی والالا، نزدم اون بیوجودو له کنم- الالانم بذارم با این حال داغون آژانس بگی بری بعد

خونه واقعا تو منو چی حساب کردی؟ اصلالا منو بودنو چقدر جدی گرفتی خزان؟

بوق اول که در گوشش میپیچد، بیخیال جواب دادن به البرز میشود فشار دندانهایش بر روی شصتش را بیشتر میکند هم عجله دارد که پیام سریعتر جواب بدهد و هم دوست دارد تا بیکرانها صدای پیام را نشنود

صدای خستهی پیام که سلالام میکند، بیشتر اعصابش را بهم میریزد خزان هماکنون ظرفیت خفه کردن همزمان تمام اعضای خانوادهاش، به پندار و پیام را دارد دلگیر است، از همه علالاوهی

و در صدر همه، پیام برای خزان، مادرش حکم آدمی را دارد که میتواند بگوید از او همچین

انتظاری داشت اما از پیام و رفاقتشان؛ به حتم نه

من بگم علیک خودت خندد نمیگیره؟ اصلالا-
الالان
چیزی بینمون مونده که من به پشتوانش جواب
سلالامتو بدم؟
پیام که از لحن سرد و جملالات سرتر خزان جا
میخورد میان حرفش میپرد و با نگرانی، "چی
شده؟" ای زمزمه میکند دلشوره مانند خوره به
جان پیام میافتد او هم به خوبی خزان او را
میشناسد آنقدری که بداند این مکالمه قرار است
سیل شود و خیلی چیزها را نابود کند
پیام با همین سوال دو کلمهلی سوپاپ صبر خزان
را میکشد و او را منفجر میکند

_
تازه داری میپرسی چیشده؟ تو نمیدونی-
چیشده؟ بدبختی من همین جاس که همه دورو
وریام عین کبک سرشونو کردن زیر برف و
ککشونم نمیگذه سر من چی میآد
میگی چی شده یا میخوای دقم بدی؟-
خزان پوزخندی میزند، میداند پیام نمیبیند اما

مطمئن است صدای زهرخندش را میشنود پیام
اما مطمئنتر از پیش به حدسش پرو بال میدهد و
همین ابتدا به پایانی که احتمالالالالا زیادی شوم
از
است، میرسد
البرز سرش را میچرخاند و خزانی که از
حرص، پوستش به سرخی میزند را پسزمینهی
دیدش میکند پشت چراغ قرمز ترمز میکند و
شیشه را پایین میدهد تا کمی هوای تازه به
صورت خزان بخورد
نه انگار تو خیلی دوست داری منو دقم بدی مگه-
قرار نشد با این مرتیکه حرف بزنی، مگه قرار
نشد باهاش اتمام حجت کنی مگه قرار نشد
بدی حوالی من پیداش نشه؟ پس چرا الالالان
التیماتوم
این بیوجود اومده پی من؟ پس چرا هنوز گورشو
گم نکرده از زندگی من؟
دو جملهی اخرش را تقریبا فریاد میزند خزان در
حال آتش گرفتن است نه تنها خودش بلکه تمام
اعتقادات و اعتماداتش هم و همه باهم درحال

سوختن هستن

پیام با یقین به حدسش با "وای" ناباورانه و
ترسیدهای چشم میبندد میداند اینجا به حتم آغاز
کابوسهای پندار و خانوادهاش است کابوسی به
نام خزان

_
پندار اومد دیدنت؟-
گویی ناباوری بال و پرش را روی گلوی پیام پهن
کرد که چنین صدایش پر از گیجی به گوش خزان
میرسد میداند کار پندار از یک دیدن ساده
گذشته و پیام باید نگران عواقب بعدی این دیدار
باشد
نفسش بالالا نمیآید میترسد خزان همان آتشفشانی
شود که وعدهاش را داده بود لبریز شود و هرآن
چه که صد راهش است بسوزاند؛ تر خشک را
همه باهم
اومد دیدنم؟ نه جانم اومد هرچه دلتنگش خواست-
گفت زنگ نزدم که نه حرف اضافهای بزنم، نه

حرف اضافهای بشنوم زنگ زدم برای اتمام
حجت برای بستن این قومو خیشی زنگ زدم بگم
از همین لحظه تا زمانی که قیامت خدا شروع بشه

برادرت از دست من در امان نیست و کسیم حق گله نداره که اگه کسی حقی داشته باشه، اون منم منی که همتون به یه نوعی زمینم زدین زنگ زدم التیماتوم بعدیمو بدم، پیام به خدای زمین و آسمون اگه احدالناسی بیاد و بگه بگذرم، چنان بلالایی به سر خانوادت میآرم که هیچ کدومتون نتونین سرتونو بالالا بگیرید یه بار گفتم سکوت من مشروط به نبودن پندار، الالان دارم میگم آبروی خانوادت مشروطه به سکوت شما

پیام دست مشت شدهاش را محکم و بدون مراعات به پیشانیاش میکوبد این خزان رم کرده را نمیشناسد پندار را لعنت میکند، پندار چه کرد با خزانی که فقط اهل صبر بود و بخشش حال خط و نشان میکشد و تهدید میکند پیام بدون تاخیر حق را به خزان میدهد، نگران است اما آنقدر به

شخصیت خودش مطمئن است که میداند تا آخر کنار خزان میایستد

خزان انگشتش را به شقیقهی نبضگرفتهاش بند میکند و نگاهش را به عابرهایی که با بیخیالی طول پیادهرو را میپیمایند، میدهد

درضمن، تا اطلالاعثانوی نمیخوام شمارت روی-
گوشیم بیافته حداقل نه تاوقتی که یه دلیل منطقی
برای پنهانکاری هفتسالت نداشتی
بدون منتظر ماندن برای جوابی از طرف پیام تلفن
را قطع میکند تلفن را به اسارت دندانهایش در
میآورد و به قدم بعدیاش فکر میکند به پندار و
خودی که میداند این بار را سکوت نمیکند کلالافه
چشم میبندد و به پسفردایی که باید با کارزان
حرف بزند، فکر میکند به گیسو و واکنش کارو
به کیژان و اتفاقی که سر آیندهاش میآید نمیتواند
موضوع گیسو را تا ابد برای کیژان پنهان کند،
یک جایی باید کیژان با این واقعیت روبهرو شود
اما اگر تنها خودش تصمیم گیرنده بود این اتفاق را

به زمان دیگری موکول میکرد، مثلالا زمانی که
کیژان یک دختر بچهی هشتساله نباشد باز هم
فکر میکند و به عمواحمد میرسد، به عثمان و در
نهایت اتمام افکارش به مادرش ختم میشود با
درد چشم میبندد و بغض نفرین شدهاش را پس
،میزند یک چرا دارد او را از هم میپاشد
چرایی که جوابش احتمالالا پیش مادرش است و

بس گرچه خودش هم میداند که هیچ دلیل و علتی نمیتواند جای خنجری که روی قلبش نشسته را، التیام دهد؛ اما میخواهد شده برای چند لحظه، خودش را به کوچه پس کوچه های علیچپ بزند تا بلکم، زمانی برای تمرکز و تفکر بیابد

***

روی صندلی نهار خوری نشسته و به کفپوشهای کرم آشپزخانه نگاه میکند خسته است آنقدر که در مخیلهی خودش هم نمیگنجد دارد، تمام اعضای بدن باهم در حال متلاشی درد

شدنند حس میکند پندار امروز بجای حرفزدن با

یک چکش تمام مغزش را کوبیده قدرت تصمیم گیریاش را از دست داده و بدتر از تمامشان جملهی آخر پندار است که در مغزش نشخوار میشود؛ "مادرت بازم میخواد تورو پیشکش پیام کنه" حق دارد اگر از تمام پندار نامها متنفر باشد و از تمام مادرهایی که راه و رسم مادری کردن را بلد نیستند، دلگیر

تلفن خانه برای بار هفتم زنگ میخورد و قطع میشود البرز نگاهش را از تلفنی که دیگر زنگ

نمیخورد میگیرد و به خزانی که یک ساعت تمام، بدونه خستگی، دست به سینه و اخمآلود به کفپوشها ُزل زده است، میدهد
صدای زنگ تلفن خودش باز هم بلند میشود و خزان گویی امشب به نگرانیهای احتمالی آدمهای عزیز زندگیاش، یک به درک چسباند و قصد کندنهم ندارد
نمیخوای جواب بدی؟-
البرز بعد از یک ساعت تمام سکوت سنگین

میانشان را میشکند خزان با کرختی سرش را میچرخاند و البرزی که در سرش میان کفپوشها میآید و میرود را منظرهی دیدش میکند
چندبار پشتسر هم پلک میزند تا تصویر البرز شفاف شود و کفپوشها محو شوند
دست دارز میکند و تلفنی که صفحهاش درحال خاموش و روشن شدن است را از دست البرز میگیرد صفحهی تلفنش خاموش میشود و خزان یازده تماس بیپاسخ از کاویار را قبل از خاموش شدن تلفنش میبیند
تلفنش را باز میکند و قبل از زنگ زدن به کاویار

پیامی که از طرف پیام ارسال شده است را باز میکند

_

میدونم دلگیری و من بابتش بهت حق میدم-
حتی اگه نخوای تاابد تو رو نگاهم کنی دربارهی تصمیمی که برای پندار گرفتی بهت حق میدم و تا آخرشم پشت خودتو تصمیمت میمونم راستی

از این راز فقط پدر و مارامون خبر دارن، الکی کاویارو نگران نکن

جواب دادن ندارد، آنقدر به جملالات و کلمات قصد

پیام خیره میماند که صفحهی تلفنش خاموش میشود نگاه خزان هنوز هم روی صفحهی خاموش تلفنش است که نام کاویار برای بار دوازدهم روی آن ثبت میشود

خزان سرش را بالالا میگیرد و انگشتش را روی شاهرگش میگذارد نبض شاهرگش برعکس شقیقهاش آرام است آنقدر که خزان شک میکند شاهرگش را لمس کرد

قربونت عظمتت حداقل یه صف بندی میکردی-
بدبختیا نوبت به نوبت، اینجوری که من له میشم

چشم میبندد و به خدای که میداند هست، حتی
،نزدیکتر از همین شاهرگ نبض گرفتهی ضعیف
لبخند میزند لبخندی که این روزها واقعی بودنش
تنها شامل خدا میشود و بس
البرز با شگفتی به خزان و دردودلش با خدا گوش

میدهد، دلخوری را شاید بتوان از زیرینترین
لالایه های جملهاش کشف کرد باورش برای البرز
سخت است باور این دختری با مشکلالات و
پیچیدگیهایش که هنوز هم ارتباطاش با خدا آنقدر
عمیق و دلنشین است

_

کاویار سلالامش را بیجواب میگذارد و طبق
احتمال خزان با فریاد شروع به فریاد میکند
کدوم گوری بودی که منو تا مرز دیونگی بردی-
الالان سکوت کردی و جواب تلفن نمیدی که بگی
خیلی باکلالاسی گور بابای کاویاریم که اینجا داره
بال در میآره، آره دیگه خزان بانو؟
خزان پلک میزند و نگاهش را در فضای یک
دست سفید آشپزخانه میچرخاند نگاهش که به
کتری روی اجاق میرسد تازه یادش میافتد

بدوورودش زیرش را روشن کرد تا شاید یک لیوان آبجوش معجزه کند وحالش خوب شود به سمت اجاق قدم بر میدارد و زیر کتری را

خاموش میکند دو لیوان را از آبجوش لبریز میکند و با تکیه بر جملهی پیام که گفته بود کاویار از چیزی خبر ندارد جواب کاویار را میدهد خودش هم نمیداند با پشتوانهی کدام اعتماد به جملهی پیام اعتماد میکند شاید مجبور است و ترجیح میدهد با یک احتمالالا دروغ خود را آرام کند که حداقل کاویار از این جریان بیخبر است تا کمی و تنها کمی از حجم درد روی قلبش بکاهد و فکر کند اگر کاویار میدانست، جلوی این فاجعه را میگرفت

یه چیزی هست به اسم حوصله، گاهی نمیکشه- در موده همم بدون استثناء صدق میکنه، فقط نمیدونم چرا به من که میرسه یه کلمهی کشف نشده میشه

تلفن را از گوشش فاصله میدهد تا فریاد احتمالی کاویار نه گوشش را آزار دهد و نه تمرکزش برای بیان جملهاش به البرز را از دست بدهد

اگه چایی یا قهوه میخوری دم کنم؟-

البرز ریز ابریش را بالالا میاندازد و با تشکر، لیوان آبجوش روی میز را به سمت خود میکشد
تو که راست میگی و منم گوشام دراز بگو ببینم- این الالاغ چرا عین گوسفند سرشو انداخته پایین اومده اونجا؟ چی میگفت ؟
لب میگذد و فکر میکند پندار بیشتر به الالاغ خزان
شبیه است یا گوسفند یک هیچ کدام محکم تنگ سوال خود میچسباند و تمرکز نداشتهاش را روی جوابی که باید به کاویار بدهد، میگذارد
البرز لیوان آبجوش را بر میدارد و قلپی از آن را مینوشد به نظرش آبجوش چیز خاصی ندارد که اینچنین خزان را به خود معتاد کرده
نه خوشم اومد، پیام ثابت کرد پاش بیافته،- سرعت انتشار و پخش خبرمون از شبکهخبر و سیانانم بیشتره میدونی مشکل چیه؟ ما ظرفیتشو داریم فقط ازش استفاده نمیکنیم اصلالا خود شبکه خبر یکی مثل پیامو استخدام کنه نصف مشکلالای این مملکت حل میشد یکی از مشکلالات جامعهی

همین پخش دیرو تاریخ مصرف گذشتهی
الالالانمون
خبره
البرز پر از ناباوری و بهت میخندد خزان اما
جدی و بون حتی لبخند در ادامهی نیش و کنایه
زدن به پیام، برای البرز به معنای چیه، ابرویی
بالالالا میاندازد
وای بسه خزان مغزمو خوردی گفتم این پیتاره-
چرا اومده بود، چه گهی میخورد؟
خزان از حالت تمسخرش فاصله میگیرد و جدی
میشود آنقدر جدی که حساب کار دست کاویار
بیاید که کوتاه بیاید به خوبی میداند کاویار
ظرفیت این را دارا است که تا خود صبح پندار را
فحش دهد و به جد و آبادش ناسزا بگوید
چرا اومده بودشو باید از خودش بپرسب نه من-
اما دربارهی چی گفتش، باید بگم یه مشت یاوه و
حرف مفت که به وقتش خودم جوابشو میدم
***
با دو انگشت شقیقهاش را فشار میدهد و بیشتر

روی راحتی، در خود جمع میشود نمیخواهد

فکر کند میگرن عود کردهاش، حتی با وجود خوردن دو قرص قوی میگرن هم خوب نشده و این میتواند یک هشدار جدی برای سلالامتیاش باشد
لیوان آبجوش را بیشتر فشار میدهد و یک قلب از آن را میخورد تا گلوی خشکش، توانایی خود برای حرف زدن را به دست بیاورد نمیداند با کدام اعتماد دقیقا روبهروی البرز دست به سینه نشسته و میخواهد حرف بزند از کلماتی که هفتسال برای خاک کردن و فراموش کردنش جان کند اما حالالایی که دقیقا مقابل البرز نشسته باید اعتراف کند که حتی یک نقطهی کوچک از گذشتهاش را فراموش نکرده
لیوان آبجوش را روی عسلی میگذارد و پاهایش را که درون شکمش جمع کرده، پایین میاندازد پاهای بیجورابش را روی کفپوش میگذارد و برای لحظهی تمام تنش شروع به لرزیدن میکند

دست مشت شدهاش را روی ران پایش فشار میدهد و به ناخنهای لالاک خوردهی پایش چشم میدوزد

ارتباطی منو پندار، برعکس ارتباطی منو پیام-
همیشه شکراب بود پندار پسر بازی بود برعکس
پیامی که برای آب خوردنم به آبروی پدرش فکر
میکرد نمیدونم چی شد که یهو پندار ورقو
برگردوند و بحث خواستن منو پیش کشید
خزان با تلخخندی موهای آشفتهاش را پشت گوشش
میدهد و البرز فکر میکند اولین باری است که
موهای یک دست سیاه خزان را بدون پوشش
میبیند_
خزان به پیشانیاش دست میکشد و عرق سرد
کنار شقیقهاش را میگیرد
دوست داشتن من توسط پندار، آخرین معجزهای-
بود که بهش فکرم نمیکردم زندایی راضی نبود،
اما به طرز عجیبی سکوت کرد؛ من مخالفت کردم

و بهجز مادرم، همهی خانوادم سکوت کردن
پاهایش را کنار هم چفت میکند و بیشتر به آنها
فشار وارد میکند به خوشحالی بیحد مادرش فکر
میکند و گلویش را چنگ میزند به این که
مادرش برای از دست ندادن خانهی پدریاش
بیشتر خوشحال بود تا خوشبختی دخترش، درد

دارد دردی که مانند سرطان میتواند شیرهی
جانش را بگیرد و او را نابود کند
یه نه گفتم افتادم وسط آتیش جهنم مامان-
قهرکرد،
دعوام کرد که خوشبختیمو میخواد که کی بهتر از
پندار بابا گفت حق انتخاب با خزانه، کارو زیاد
موافق نبود فقط کاویار و پیام پای مخالفتم
وایسادن کاویار، پندارو قبول نداشت و پیامم که

_
به پیام که میرسد اخم میکند گویی حالالا دلیل نه
قاطع پیام را درک میکند نهای که پشتش یک دنیا
دلیل خوابیده بود و خزان از آن بیخبر

خزان باز هم لیوان سرد آبجوش را برمیدارد و
از آن میخورد اما آبجوش سرد شدهاش کمکی به
نرمتر شدن گلوی خشکش نمیکند
حرفزدن همیشه برای خزان جزء سختترین
کارهای زندگیاش به حساب میرفت چه برسد به
حرفزدن با شرایط کنونیاش، آن برای مردی به
نام البرز پارسا
قبول کردم البته این جمله کاملالا فرمالیته بود؛-

برای حفظ غرورم وگرنه که همهچیز بریده و دوخته شده بود پندار عوض شد، شد یه عاشق سینه چاک اونقدر از خوشبختی و آیندهای که قرار بود باهم بسازیمش میگفت، که منم باورم شد پندار عاشقمه و من خوشبختترین دختر روی زمین
پوزخندش آنقدر پر تمسخر هست که دلش پیچ بخورد و عق بزند زجرآور است که فکر کند او در تمام این سالها مادرش بازیگردان او بوده
نگاهش را از لالاک قرمز روی انگشتهای پایش میگیرد سرش را بالالا میآورد و یک دور کامل

فضای سرد خانهاش را از نظر میگذراند از تابلوهای خطاطی روی دیوار که به زیبایی هرچه تمام تر اشعار دلنواز مولالانا را نمایش میدهد، میگذرد و به چهرهی سخت و متفکر البرز میرسد
لبخندی میزند که با چشمهای زیادی سرخش نمیخواند
عمر عشق و عاشقی پندار زیاد نشد باد یه سال- بهش نزد که رنگ باخت و نقابش افتاد
دقیقا چهار روز قبل از مراسم عقد و عروسیمون-

بزاق خشک شدهاش را قورت میدهد و چشم باز میکند نگاهش روی سقف کناف کاری شده است و فکرش به هفتسال پیش پرواز میکند به چهار روز قبل از مراسم عقدی که کارت دعوتش در تمام شهر پخش شده بود

میخواستم برم خونهای که قراربود زندگی منو- پندار اونجا شروع بشه مامان اصرار کرد باهام بیاد قبول نکردم میخواستم پندارو سورپرایز کنم

و دوست نداشتم کسی باخبر شه از گل فروشی سر چهاراه یه دست گل بزرگ خریدم و راه افتادم میخواستم روی تخت خواب با گلبرگاش یه قلب قرمز درست کنم

خزان میخندد و البرز بیشتر اخم میکند میداند پندار الالان اینجا بود، او پتانسیل نابود کردنش اگر

را داشت؛ همین الالانی که خزان با تب برایش از گذشته میگوید

چه میدونم، خر بودم خودمم باورم شده بود-

آدمی مثل پندار عاشقمه

خزان دستش را پیش میبرد و عرق سرد کنار شقیقهاش را میگیرد گفتن از کابوسی که هفتسال

خواب را از چشمانش ربود، اصلالا کار راحتی نیست
در هالو باز کردمو بدونه این که ببندم وارد خونه- شدم با همون دسته گلی که دوبرابر هیکل خودم بود به سمت اتاق خوابمون رفتم چند لحظه وسط سالن ایستادم و نگاهمو با لذت روی مبلمان تازه

چیده شده، توی سالن چرخوندم به این فکر میکنم با چه عشقی اون خونه رو چیدم حالم بد میشه برای خریدن هر تیکه از وسایلش کلی زمان گذاشته بودم هر بار پندار با خنده میگفت؛ "بسه دیگه دختر، خودت رو کشتی از بس چرخیدی توی بازار" و منم پشت چشم نازک میکردم که دلم می خواد همه چی عالی باشه و پنداری که زیر !گوشم نفس میزد؛ "تو همه چیزت عالیه عروسک از بس که خوش سلیقه ای و بادی به غبغب مینداخته که از انتخاب من مشخصه چه سلیقه ای وار میخندد و البرز از جایش بلند"!داری بانو خزان دیوانه
میشود دوست ندارد بشنود نه از عاشقانه های مشترکشان و نه از اتفاقی که این عاشقانه ها را به

یک زخم ابدی برای خزان تبدیل کرد یک دور میچرخد و درست مقابل خزانی که نگاهش را به فوتبالدستی گوشهی سالن داده، میایستد قطره اشکی از روی گونهاش سر میخورد و روی

کفپوشهای سالن میافتد دیدن خزان همیشه استواری که حال این چنین در خود جمع شده، برای البرز یعنی خود جهنم

البرز دقیقا مقابل پاهای چفت شدهی خزان مینشیند و دستش را پیش میبرد دستهای از موهای همرنگ شبش را میگیرد و بو میکشد

بسه خزان! پندار تموم شد دیگم قرار نیست-
دورو بر تو پیداش میبشه من بهت قول میدم به شرفم قسم میخورم خودم گردنشو میشکونم اگه بخواد بهت نزدیک بشه

خزان نگاهش را به البرز میدهد و بدونه توجه به گفتهی البرز ادامه میدهد

وسط سالن صدای قربون صدقه های پندارو-
شنیدم

گفتم خیالالاتی شدم، الالان پندار باید درگیر گرفتن وقت محضر باشه هرچقدر که سرمو تکون دادم

صدای قربون صدقه هاش کم نشد که نشد نمیدونی
با چه حال و روزی خودمو به در اتاق خواب

رسوندم همش با خودم میگفتم؛ خیالالاتی شدی
خزان، دیونهشدی؟ نمیدونی او هفتادمتر چطور
برای من شده بود هزار فرسخ نمیدونی با چه
حالی خودمو سر پا نگه داشتم هیچکی نمیدونه
چی به سرم اومد در اتاقو که باز کردم، دنیا رو
سرم آوار شد

_

البرز دست خزان را میکشد و او را پایین میآورد
دستهای سردش را در دست میگیرد و آنها را
فشار میدهد
بر عکس البرزی که نمیخواهد بشنود، خزان میل
عجیبی برای گفتن دارد گویی حالالایی که بعد از
هفتسال میخواهد از این راز پرده بردارد، مانع
نمیخواهد
بوی قهوه همه جارو پر کرده بود پندار برای-
مهمونش قهوه دم کرده بود از همون قهوهای که
من میخوردم و پندار برام سوغاتی میآورد
یافتهای که خود خزان به او ارائه داده و برای

پنهان کردنش هیچ اصرای از خود نشان نداده
گفت؛ گمشو برو بیرون تا خودم نانداختمت بیرون-
خزان با پوزخند سرش را فشار میدهد و چشمهای
سرخش را به نگاه آتشی البرز میدوزد
میخواست منو از خونهی خودم بیرون کنه-
خونهای که قرار بود مشترک باشه بین منو
پندار نه پندار و نورا

_

پامو که از اون خونه بیرون گذاشتم، دیگه خزان-
قبل نشدم رفتم خونه و گفتم پندارو نمیخوام
نگفتم چی دیدم و شنیدم اما همه یه جورایی
فهمیدن فهمیدنشم احتیاجی به هوش آنچنانی
نداشت دختری که با خنده رفت و با چشم سرخ
برگشت، خودش یه مدرک بود برای چیزایی که
دیده بود مامان نفرین کرد و به سینه زد که با
آبروش بازی نکنم بابا گفت پروندهی زندگیمون
بسته شد و مادرم باید قبول کنه از اولش این ماجرا
اشتباه بود یه شبه خزان شد انگشت نمای آدمای

شهر، کم کم پچ پچا شروع شد که پندار منو با یه مرد دیده که قیدمو زده، که من به عشق پاک پندار خیانت کردم

خزان از جایش بلند میشود و بیتوجه به اسپیلت روشن، پنجره را باز میکند پرده را کنار میزند و باد موهای بازش را به بازی میگیرد

خزان به حرفهایی که هفتسال مانند خوره تمام جانش را نابود کرد فکر میکند دست راستش را بند بازوی چپش میکند و پلک میزند

خزان شد یه مقصر و پندار یه بیگناه بدبخت که-نامزدش بهش خیانت کرد خزان شد آدم بده و پندار سید پیغمبری که از قصاص نامزد بیآبروش گذشت خزان شد آدم نجسیای که کسی حق حرف زدن باهاشو نداشت و پندار شد اسطورهی بخشش و گذشت تحمل آدما برام غیرقابل تحمل شد یه شب با یه چمدون کوچیک از تموم خاطره هام گذشتم و راهی تهران شدم

میچرخد و به سمت البرزی که ایستاده نگاهش

میکند، قدم بر میدارد دو قدم مانده به البرز ایست میکند به چشمهای خوش حالت البرز، چشم

میدوزد
شدم اینی که الالان روبهروت وایسادم میخوام-
انتقام بگیرم میخوام به پندار بفهمونم من کیم
میخوام بفهمه اگه سکوت کردم، انتقام گرفتنم بلد
بودم
پلک میزند و سختتر از قبل زمزمه میکند
به کمکت احتیاج دارم تو تنها مردی هستی که-
میتونم بهش اعتماد کنم کمکم میکنی؟
البرز لبخند ماتی میزند و دستش را درون جیب
شلوار جذبش فر میکند جملهی البرز مانند حرکت
یک نسیم ملالایم وسط چلهی تابستان است
باید اعتراف کنم هیچ وقت تا حالالا اینقدر برای-
نابودی کسی انگیزه نداشتم
خزان لبخند میزند و البرز خیره در چهرهی خزان
پلک میزند پلک میزند و قسم میخورد برای
نابودی مردی که خزان را نابود کرده، از هیچ

کاری دریغ نکند
***
سلالام-
این تمام جمله و کلمهای است که بعد از یک

ساعت سکوت سنگین فضا، از زبان خزان خارج
میشود جوابش را هم به همان کوتاهی دریافت
میکند اما همین کلمهی کوتاه هم کمکی به آب
شدن یخ میانشان، نمیکند خزان از بیمعرفتی
مادرش یخ کرده
دقیقا ساعت دوازدهی شب رسید و مستقیم به
سمت
اتاقش رفت صبح هم دیرتر از همه بیدار شد تا
کمتر با خانوادهای که برایش بیاهمیت شده،
روبهرو شود
از جایش بلند میشود و پنجرهی قدی پذیرایی را
باز میکند تا مادرش هم به هوای آشپزخانه
سریعتر فرار کند و راحت شود هوای پذیرایی به
لطف اسپیلت خنک است و احتیاجی به نسیم گرم

تیرماه نیست اما خزان برای این که کاری انجام
دهد، پنجره را باز میکند باد داغ به صورتش
میخورد و پلکهایش را روی هم فشار میدهد
بلکه با این کار بتواند بدون توجه به این فاصلهی
اندک با مادرش، به کارزان فکر کند
حرف زدن برایش از هر زمانی سختتر است

که یک طرف ذهنش درگیر پندار و حقایقی
الالانی
است که رو کرده و طرف دیگرش گیسو جفت پا
ایستاده است
نگاهش روی پاندول ساعت ایستادهی که در حال
رفت و آمد است، است ذهنش اما بیاجازهی او
در حال سیر میان دو زمان گذشته و آینده است
گذشتهای که تلخ گذشت و آیندهای که به لطف
گیسو
و پندار تلخ شده
چیزی شده خزان؟-
هنوز هم زوی پاندول است تلالاشی برای
نگاهش
گرفتن چشم از ساعت نمیکند اما نمیتواند تلالاشی

برای جواب دادن به کارو نکند سعی میکند
حرف بزند تا کارو را بیش از این نگران خود و
آمدنش نکند بیربط میپرسد
کارزان ساعت چند تعطیل میشه؟-
کارو با دقت به نیمرخ خزان نگاه میکند میداند
خزان خیلی بهتر از خودش میداند که کارزان چه
ساعتی وارد مدرسه میشود و چه ساعتی
برمیگردد بیربطتر از خود خزان، میپرسد

این وقت سال چرا اومدی؟ اونم شبونه و بیخبر-
الالانم که اینجایی یا تو هپروتی یا عصبی
خزان از جایش بلند میشود اما هنوز هم نگاهش
به همان پاندول اعصاب خرد کن است گویی آن
پاندول او را هیپنوتیز کرده خزان به سختی پلک
میبندد و از سوزش چشمش، چهرهاش مچالهاه
میشود
میشه تو سوال نپرسی، منم مجبور نباشم دروغ-
بگم
کارو عصبی از جایش بلند میشود به سمت ُکتی

که بدو ورودش در آورد و آن را روی دستهی
صندلی انداخت، میرود ُکت را بر میدارد و
قصد رفتن به اتاقش را دارد که با جملهی خبری
خزان میایستد
گیسو میخواد بچه ها رو ببینه-
کارو اخم میکند و به سمت خزان میچرخد نه به
خاطر جملهی کلالفهی خزان، بیشتر به خاطر
بچهی جملهاش که جمع بسته است "بچه ها" فقط
به
کارزان منهی نمیشود "ها"ی آن شامل کیژان

است و این مهم به راحتی میتواند اعصاب کارو را بهم بریزد
غلط کرده-
خزان با یک دست پیشانیاش را ماساژ میدهد و تلالاش میکند مسیر انگشتهای به سمت شقیقهی نبض دارش، کج نشود
غلط و درستشو، منو تو مشخص نمیکنیم دکتر- کارزان اینو تشخیص داده

دکترشم غلط کرده و به گور جدآبادش خندیده که- همچین تشخیصی داده مگه این مرتیکه میدونه خانوم مثلالا مادر چی به روزگار منو بچه هاش این
مگه این مثلالا دکتر میدونه بچهی من هنوز آورده؟
توی خواب کابوس میبینه؟ مگه این مثلالا دکتر میدونه بچهی من بعد از هفت سال مدرسه رفتن از ترس همین زن یه رفیق نداره، که مبادا تنهاش بذاره، که مبادا از موضوع همین زن با خبر بشن دوستاش و اون رسوا بشه

_
خزان بیتوجه به کارو خشمگین به سمتش قدم بر میدارد دقیقا روبهرویش میایستد و ابرویی بالالا

میاندازد
شاید برات جالب باشه که؛ اگه دکترشم ندونه-
کارزان چه روزایرو پشت سر گذاشته، اما منم به خوبی تو به موضوع واقفم پس خواهشن اینقدر گذشتهی این بچهرو باز نکن
خزان خم میشود و درحالی که سویچ ماشینش را

برمیدارد، باز هم کارو را مخاطب قرار میدهد
من فقط امروز اینجام لطفا رعایت کن که تو و-
حرفات دلیل رفتنم نشه این روزا من فقط منتظر یه جرقه برای انفجارم تو جرقهی آتیش گرفتنم نشو
بیتوجه به کاروی که با دقت نگاهش میکند، روبهروی آینه میایستد و شالش را دوباره سر میکند نگاهش را از ابروهای پرپشتش میگیرد و به چشمهای سرخش میدهد میداند باید روزی مقابل این چشمهای سرخ بنشیند و جواب پس دهد جواب سوالی که احتمالالا این باشد؛ ارزشش را و احتمالالا جواب خزان یک نمیدانم سفت و داشت؟
سخت است که تنگ جوابش میچسباند
میرم دنبال کارزان، شاید نهارم بیرون باهم-

باشیم نگران نشو
در را باز میکند و نگاهی هم حوالهی کاروی که محکم پشت گردنش را چنگ زده، میکند کارو درد دارد، خزان هم دارد اگر کارو دردش تنها

بچه هایش است، خزان اما هزار و یک درد بیدرمان دارد گاهی باید آدمی خود را به نفهمی بزند، نفهمد چقدر درد دارد؛ دقیقا سمت چپ سینهاش
***
دوغ یا نوشابه؟-
کارزان میخندد و بیشتر روی میز خم میشود درحالی که پاهایش به سرعت زیر میز درحال حرکت هستند، ناباورانه سوال میکند
مگه میشه با پیتزام دوغ خورد؟-
این بار خزان میخندد و سرش را به سمت کارزان کنجکاو متمایل میکند چشمهایش را به طرز جالبی گرد میکند و متفکرانه میگوید
نمیشه با پیتزا دوغ خورد؟-
کارزان اینبار با دست و دلبازی میخندد و خزان قربان صدقهاش میرود قطعا او هرگز به خاطر

نزدیکی و وقت گذاشتن برای کارزان، از کردهاش پشیمان نمیشود

به نظرم از پیش خدمت بپرسیم-
کارزان با چشمهای گرد شده به این پیشنهاد فکر میکند چشم ریز میکند و یک دور کامل رستوران سرخیابان مدرسهاش را از نظر میگذراند رستورانی که اگر میز و صندلیهای آن را فاکتور بگیرد، بیشتر به دکه های فلافلی نزدیک است تا یک رستوران لوکس به خاطر همین کمبود امکانات خزان مجبور شد کوتاه بیاید و کارزان سفارش پیتزا دهد وگرنه نظر اصلی خزان بیارزش بودن ارزش غذایی پیتزا و خوردنش بود
عمه ببین همه دارن پیتزارو با نوشابه میخورن-
به نظرم اینبارو نوشابه بخوریم، رفتیم خونه از بابا بپرسیم که میشه پیتزارو با دوغ خورد
خزان چشم غرهای میرود و با اخم میخندد
ای پدرسوخته، الالان با این حرف میخوای منو- قانع کنی که نوشابه بخوری؟
با آمدن سفارششان کارزان فقط میخندد و خزان با

قیافههای گرفته سفارش نوشابه میدهد کارزان با خوشحالی دست میزند و خزان بیشتر اخم میکند کارزان یک برش از پیتزا را جدا میکند و خزان سس قرمز رنگ روی میز را به سمتش هول میدهد کارزان درحالی که سس را موجدار روی برش پیتزا خالی میکند، میگوید

تو نمیخوری عمه؟-

سری به بالالالالا میاندازد و تلفنش را از داخل خزان

کیفش در میآورد

تو بخور نوش جونت من پیتزا بخورم معدم بهم- میریزه بخوایم بریم یه فلالالالافل میگیرم

فلالالالافلم باید با نوشابه بخوریا-

خزان میخندد و با یک دست موهای مرتبش را بهم میریزد وقت گذراند با بچههای به شیرینی کارزان نهایت خوشبختی یه زن میتواند باشد اما زنی به احمق بودن گیسو از این خوشبختی میگذرد تا پشیمانیاش تا ابد دلش را بسوزاند

بخور پدرصلواتی، بخور اینقدرم باید باید نکن-

توی زندگی من هیچ بایدی تعریف نشده
با علاقه شروع به گاز زدن قارچ بزرگ
کارزان
پیتزا میشود و خزان مشغول تلفنش
وارد صفحهی مکالمهاش با البرز میشود نگاهش
روی تاریخ شروع گفتگوی مجازیشان میماند
تاریخ برای دیشب است دقیقا چهارساعت بعد از
حرکتش از تهران و جواب یک کلمهای خودش
بار دوم"برای نیمساعت بعد از رسیدنش؛ "رسیدم
به پیام جدید البرز خیر میشود و برای
محتوای آن را میخواند؛ "دستور انجام شد، منتظر
بالالا میرود و پلک میزند از"انفجار خبر باش
گوشهی لب خزان
البرز تشکر میکند به قول البرز باید منتظر
انفجار این خبر باشد کنشش را البرز انجام داده و
باید دید واکنش مادرش به این خبر شکه کننده،
چیست

—
تلفنش را درون کیفش سر میدهد و تلالاش میکند

تا تمام شدن سه قارچ مانده از پیتزای کارزان،
بتواند تمرکز کند و راهی را پیش کشیدن موضوع

با کارزان پیدا کند صحبت دربارهی همچین مسئلهی مهمی، آن هم با بچهای به شرایط سخت کارزان، اصلاا کار راحتی نیست یک سخن نسنجیده در میان این گفتگو میتواند، سالیان روحیهی زخمی کارزان را عذاب دهد
نگاه خزان در صورت گرد و معصوم کارزان در گردش است چشمهایش بینهایت معصومند، معصومیتی که برای سن پسری مانند کارزان اصلاا طبیعی نیست معصومیتی که میتواند عواقب کار شوم گیسو باشد
عمه ممنون، تموم شد بریم خیلی خوشمزه بود-
خزان لبخند میزند و "نوشجان" ی زمزمه میکند خم میشود و دستمال کاغذی را به سمت کارزان میگیرد
اینجا با هم حرف بزنیم یا بریم پارک سر کوچه؟-
کارزان نگاهش را برای بار دوم در رستوران

میچرخاند و با دستمال دور دهانش را تمیز میکند
بریم پارک، الاان که سیر شدم بوی غذای اینجا-
نه
بهم میخوره حالم بد میشه

خزان از جایش بلند میشود و درحالی که کیف خودش و کارزان را بر میدارد به آرامی زمزمه میکند
*پس بزن بریم شاجوانگم-
شاجوانگم شاه زیبای من

_
بشینیم اون ور؟-
خزان با سر به چند نیمکت چوبی اشاره میکند و کارزان با بیتفاوتی این پیشنهاد را وتو میکند
نه به نظر من بریم اون گوشهی پارک خلوتتره-
روی چمنا بشینیم
خزان حس میکند کسی دست میاندازد و قلبش را از جایش جدا میکند دلش میگیرد از این
فرارهای عیان برادرزادهاش از اجتماع خزان چه

حرفی میتواند با پسری که از ترس مادرش، ترس از آدم گرفته، بزند پسری که هنوز هم تقاص گناه کردهی مادرش را پس میدهد، چگونه میتواند مادرش را ببخشد و با او مثلالا زندگی کند
از کنار بیدمجنون میگذرند و به پیشنهاد کارزان در خلوتترین جای پارک، کنار یکدیگر

مینشینند کارزان مشغول نوازش گل زرد رنگ کوچکی که میان حجم زیادی از گیاه رویده میشود و خزان نگاهش را به شمشادهای لبهی پارک میدهد شمشادهایی که بیشتر از مصارف زیبایی، حکم نرده های اطراف پارک را دارند

تو که به دنیا اومدی آفتاب بود وسط مرداد و به- قول خودمونیا، وسط خرما پزون قصر* اونقدر هوا گرم بود که کسی جرات نداشت بره برون، به یه برکت آدم خیس عرق میشد اما من تمام اون سه روزو در بیمارستان بودم از همون دوسه ماه اول قرار کردم این بچه باید بچهی منم باشه

کارزان با چشمهای زیادی سیاه و معصوم به

چهرهی گرفتهی خزان خیره میشود دوست دارد بیشتر بشنود، آن هم از کودکی خودش نه نام مادرش

خندید گفت؛ راست میگی والالا، من زجر- مادرت

حمل و نقلشو بکشم، دست آخرم با تو شریکش شم؟

حس نمیکنی خیلی زرنگی

خزان میخندد و کارزان روی مرزی از خنده و

اخم نگاهش را به دستهای مشت شدهی خزان
میدهد خزان اما فارغ از تمام دنیا، نگاهش را
زوم پیرمرد مسئول پارک که با لبخند درحال
کوتاهی چمنهای پارک است، میکند نگاهش
روی دستگاه چمنزن پیرمرد متصدی پارک است
و ذهنش گذشته را نشخوار میکند این بار نه فقط
گذشتهی خودش، بلکه گذشتهی کارزان را هم
کارو وسط دعواهای ما یه پیشنهاد خیلی ویژه داد-
خزان سرش را میچرخاند و این بار درحالی که
کارزانه چمباتمه زده را منظرهی چشمهایش

میکند، ادامه میدهد
قرار شد گیسو مسئول حمل و زایمانت باشه و بعد-
از به دنیا اومدنت من بزرگت کنم همه شوخی
میکردیم اما حس من به بچهای که نه ماه توی
شکم گیسو بود خیلی بیشتر از یه برادرزاده بود
تو که به دنیا اومدی حرف کارو شد نه که بگم
مادرت آدم بیمسئولیتی بود یا تورو دوست نداشت
نه افسردگی بعد از زایمان گرفت و من شدم
پرستار تو
من همیشه بودم کارزان، خودت بهتر میدونی تا-

ابدم میمونم اینم بهتر از خودم میدونی میدونی
که حاضرم تمام زندگیمو بدم فقط تو خوب باشی،
تو شاد باشی، تو بخندی الالان گیج شدم کارزان،
نمیدونم درستو غلطمون چیه میترسم الالان کاری
نکنم و فردا حسرت بشه و به جون تو بشینه،
میترسم کاری بکنم و بعد خودمو لعنت کنم چرا
کردم اما راهی ندارم که الالان اینجام به بنبست
رسیدم که به تو پناه آوردم

کارزان به آرامی از خزان جدا میشود و
دستهای سرد خزانی را که کنار بدنش میافتند،
دردست میگیرد چشمهای نگرانش را روی
چهرهی جدی و پراخم خزان میگرداند و با دلهره
میپرسد
چی شده عمه، این حرفا و الالان این کلالافگیت-
برای چیه؟
خزان لبخند پر دردی میزند لبخندی که عمق
جانش را میسوزاند و او مجبور است لبخند
بزند شده برای آرامش کارزانش
خانوم میشه با پسرتون برید یه جای دیگهی-
پارک؛ میخوام چمنای این قسمتم بزنم

نگاه کارزان و خزان همزمان میچرخد و روی چهرهی خسته و بیروح پیرمرد میشیند کارزان میخندد و از جایش بلند میشود شاید دارد به این که همه فکر میکنند، خزان مادرش است میخندد تنها دوازدهسال اختلالاف سنی میانشان خزان به
دستش را درون دست دراز شدهی کارزان

میگذارد و با زمزمه"یاعلی" میگوید درحالی که با دست مانتویش را تکان میدهد، جواب پیرمرد را میدهد

خسته نباشی عمو، خداقوت بده بهت-

پیرمرد روی چمنها چهارزانو مینشیند و مشغول ور رفتن با دستگاه عجیبش میشود

مونده نباشی دخترم-

قصر قصرشیرین(شهری گرمسیری در استان (کرمانشاه

_

خزان به سختی نگاهش را از پیرمرد میگیرد و فکر میکند؛ مانده است، دقیقا همین الالانی که نمیداند واکنش کارزان از بازگشت گیسو چیست مانده است یک ماندن از سر تردید و ترس از

بدتر شدن حال خراب کارزانش یک ماندن از سر ندانست و نتوانستن برای ادامه
دست دردست کارزان قدم میزند از کنار مردمی که برخی نشسته و دورهم درحال بگو بخندند، تا

بچه هایی که با سروصدا درحال بازی هستند
خزان میگوید و کارزان تنها گوش میکند از گیسو میگوید؛ از روزهای آشنایشان با کارو از مراسم مفصل ازدواجشان از مخالفتهای پدرش از به دنیا آمدن خودش و کیژان، از علت رفتنش فاکتور میگیرد و به برگشتنش میرسد به پشیمانی و تقاضای ملاقاتش با با کارزان از تصمیمی که کارزان باید بگیرد از این که میخواهد و میتواند مادرش را ببخشد یا نه
کارزان میایستد و خزانی که انگشتانش چفت انگشتان کوچک کارزان است میایستد میچرخد و مقابل کارزان قرار میگیرد کارزان نگاهش را به دستهای چفت شدهاشان میدهد و اخم میکند
خزان پلک میزند و صحنهی گریه بیامان کارزان در سرش تکرار میشود صدای گریه های کیژان برای لحظهای در سرش قطع نمیشود فکر

میکند؛ گیسو چگونه توانست هفتسال بدون فکر کردن به بچه هایش سرش را زمین بگذارد و

راحت بخوابد جوابی برای سوالی که همیشه ذهنش را مشغول کرده پیدا نمیکند

_

نمیخوام ببینمش تو میدونی اون زن چی به- روزگارمون آورد نه فقط روزگار من، روزگار خواهرمم سیاه کرد اون زن روزی که باید نمیرفت، رفت الالان برای برگشتنش هیچ باید و توجیحی نیست اون زن نمیتونه روزای رفتهی منو برگردونه

شما بهش بگید کارزان حتی نمیخواد ببیندت اگه- قبول نمیکنه تا خودم باهاش حرف بزنم

اما-

کارزان بیمهابا دستهای خزان را میگیرد و سرش را به سینهی خزان میفشارد حرفش را قطع میکند و خودش ادامه میدهد

سن بچه بودن من گذشته عمه یعنی من اصلالا- از

به لطف اون زن بچگی نکردم اونقدر میفهمم که الالانی که شما کنارم ایستادی تا حرف بزنی از

مادرم، مجبوری اونقدر مجبور که راهی برای نه
گفتن به اون زن نداشتی منم میدونم کارم
سخته اما بخاطر کیژان نمیخوام کیژانم
روزای منو بگذرونه کیژان نهایتن فکر کنه
مادرش مرده، یه مدت ناراحتشه و چون خاطرهای
ازش نداره فراموشش میکنه اما اگه اون زن
برگرده، اگه بازم بره کیژانم میشه یکی مثل
من من داغون شدم اما نمیذارم کیژانمم داغون
کنه اون زن، نمیگم حق مادری گردنم نداره تو
از به دنیا اومدن و حاملگیش گفتی که یادم بمونه
گردنم حق داره اما روزایی که باید بود؛ نبود
که من تب کردم تو بالالالالا سرم بودی هروقت
هربار
زمین خوردم تو دستامو گرفتی برای بلند شدن
هربار نگاه دزدیدم تو بودی که فهمیدی چمه عمه؛
تو مادرمی، کسی که گردنم بیشتر از همه حق داره
توی هستی که بخاطر من زندگیت خراب شد و از
عمو پندار گذشتی
خزان پلک میزند و تصویر پشت سر کارزان را

تار و مات میبیند میداند مشکل از منظره نیست مشکل از پردهی اشکی است که چشمهایش را پوشانده

پشت سر هم پلک میزند بلکه بتواند بغضش را قورت دهد نمیخواهد با گریه کردن امروز کارزان را بیشتر خراب کند

تو هیچ وقت باعث خراب شدن من نبودی- چاومهسگم* تو همیشه آرامشم بود، هرکسی تو زندگیش ممکنه مثل من سرش بیاد دیگه هیچوقت حق نذاری خودتو مقصر بیمعرفتی یه آدمه دیگه بدونی

روی موهایش را میبوسد و نگاهش را پهن صورت گرفتهی کارزان میکند دستش را میگیرد و درحالی که از دست گرمای طاقتفرسای خورشید به زیر سایهی بیدمجنون پناه میبرد، ادامه میدهد

باهاش هماهنگ میکنم پسفردا نیمساعت بیاد- دیدنت فقط نیمساعت نه بیشتر نمیخوام بیشتر از

این اذیت بشی اگه راهی داشت که خودم قانعش میکردم، اجازه نمیدادم از دهفرسنگیتم رد بشه

خزان همچنان حرف میزند و کارزان آشفته با برگ کوچک درخت سرگرم است گویی این عادت با سبزه ها بازی کردن را از خود خزان به ارث برده
کارزان هم مانند خزان دغدغه های خود را دارد دغدغه هایی مانند کیژان و کارو
کارزان ناگهان صدایش میکند و خزان ناگاه!عمه- ساکت میشود نگاهش را به کارزانی که تکیه داده به درخت نشسته میدهد و سری تکان میدهد تا کارزان ادامه دهد
عمه میشه با بابا حرف بزنی دوباره ازدواج کنه- نمیخوام بیشتراز این پاسوز منو کیژان بشه اگه زنش مارم قبول نکرد اشکالی نداره، پیش بابایی و مامانیی میمونیم
خزان با قلبی که تیر میکشد به چهرهی جدی

کارزان نگاه میکند حس میکند کسی چاقویش را روی قلبش گذاشته و آن را فشار میدهد چقدر دوست دارد در این لحظه گیسو را خفه کند، چقدر دوست دارد یک لبخند واقعی را روی لبهای

آویزان کارزان ببیند و چقدر چقدرهای دیگری که میداند قسمت خودش و برادرزادهی مظلومش نیست
بیخود میکنه کسی شمارو نخواد، اصلالا مگه-
کسی میتونه شمارو نخواد
کارزان به سختی خود خزان لبخند میزند او هم مانند خزان یاد گرفته به دروغ لبخند بزند، تا عزیزانش کمتر درد بکشند

_

روی دستهی در میماند به بدنش زحمت!خزان-
دستش
چرخاندن نمیدهد، تنها گردنش با شانهاش یک زاویهی قائم تشکیل میدهد که به کمک همان زاویه به مادرش نگاهی میاندازد

از جواب دادنش که ناامید میشود، باز هم خودش متکلم میشود
میخوام باهات حرف بزنم-
هیچ نقش عمدهای در پوزخند شکل گرفتهی روی لبهایش ندارد پوزخند عمیق گوشهی لبش یک ریاکشن ناخداگاه به ترس افتاده در دل مادرش

است مادرش میترسد از او و اتفاقی که قرار
است بیافتد خزان این را از مردمک فراریش
میخواند
ما هیچ موضوع مشترکی باهم نداریم که بخوایم-
دربارش، حرفم بزنیم
چروکهای پیشانی مادرش عمق میگیرد صورت
گرفته و عصبیاش را به کمک هالوژنهای روشن
آشپزخانه میبیند دوست ندارد نقش آدمهای خوب
را ایفا کند و منکر حال خوبش از ترس مادرش
بشود او آدم صادقی است؛ حداقل شده با خودش
و همین الالانی که مادرش تلالاش میکند با هر
ترفندی که شده او را نگهدارد تا به ترسهایش،

خاتمه دهد، بینهایت احساس رضایت میکند
تو بیا دو دقیقه توی آشپزخونه بشین من خودم-
بحث مشترکو پیدا میکنم با تو درمیونش میذارم
چاومهسگم* چشمخمار

—
پشت میز نهارخوری مینشیند و سکوت میکند
مادرش به سمت یخچال میرود و درش را باز
قفسه ها را از بالالا تا پایین نگاه میکند و جا
میکند

میوهای را بیرون میکشد
من چیزی نمیخورم-
مادرش با حرف خزان جا میوهای را به انتهای
قفسه ُسر میدهد و لیوان شیرش را بر میدارد
صندلی روبهروی خزان را بیرون میکشد و
مینشیند
!خوب-
شما خواستین با من حرف بزنید-
مادرش لیوان شیر را میان انگشتهایش جابجا
میکند و فکر میکند چقدر حرف زدن با دختر

کوچکش سخت است حصاری که خزان اطراف
خودش کشیده قابل نفوذ نیست مادرش حتی
فکرش
را هم نمیکند باعث به وجود آمدن این دیوار خود
اوست
چی از سر زندگی پندار میخوای؟-
بهتر نیست شما جواب این سوالو به من بدید-
خزان بیخیال نمکدان میشود در مقابل چشمهای
ریز شدهی مادرش، روی میز خم میشود و ادامه
میدهد

شما چی از جون زندگی من میخواید؟-
خزان به خوبی میداند خبر آمدن پندار به گوشش رسیده که این چنین به تلالاطم افتاده است خزان دلی برای پنهان کاری نمیبیند خزان التیماتومهایش را به پندار داد و او گوش نکرد، زین پس مسئول تمام واکنشهای خزان خود پندار است
دستش را بالالا میبرد و مانع زدن حرف مادرش

میشود نمیخواهد بیشتر از این مادرش از چشمش بیافتد تا همین میزان هم برای دلگیری یک عمرش کفایت میکند
چی از جون زندگی من میخوای که عذای هشت-
سالمو ندیدی و خودت رفتی به پیام پیشنهاد منو دادی
خزان با تاسف سری تکان میدهد؛ برای خودش، برای مادرش، برای پندار، برای سرنوشتی که برایش خوش ننوشت
تو پیشنهاد دادی و پیام قبول نکرد شما با-
پنجاهسال سن میفهمی این جمله یعنی چه؟
میفهمی قدرت این جمله برای تخریب من از یه

زلزلهی ده ریشتری هم قویتره؟
من صلالاحتو خواستم نه-
خزان میخندد و از جایش بلند میشود پشت به
مادرش میایستد و نفسعمیقی میکشد نمیخواهد
فشار گفته های مادرش باعث شود بیاحترامی کند
و حرمت مادرش را بشکند؛ حتی اگر مادرش

احترامی برای او نظرش قائل نباشد
تو رو خدا منو نخندون مامان صلالاح من اینه که-
بری به دستو پای پیام بیافتی که بیا دخترمو بگیر؟
صلالاح من این بود که مجبورم کنی با پندار نامزد
بشم و درمقابل خیانتش سکوت کنی؟ توکه
میدونستی، نگو نه که بهم بر میخوره تو اون
روز به حرف من گوش نکردی و دنبالم اومدی
وقتی از در حیاط بیرون زدم تو سوار آسانسور
شدی صلالاح من سکوت هشتسالهی شما بود؟ من
هشتسال خفه خون گرفتم که حرمت نگه دارم؛
بخاطر دایی، بخاطر شما، بخاطر حرمت خونی که
هرچند کم و ناخواسته، اما تو رگای منم هست
هشتسال خفهخون گرفتم و سکوت کردم تا با
بردن آبروی پندار آبروی مردی به بزرگی دایی

نره اما چی شد؟ همون مرد منو فروخت، شمای مادرم منو فروختی بخاطر چی؟ ارزشو داشت؛ ارزش سیاه شدن بخت منو داشت، ارزش تهمتایی که بهم زده شد داشت؟

_
مادرش کف دو دستش بهم میچسباند و نفس عمیقی میکشد
خزان میچرخد و نگاهش را به سقف میدهد درحالی که دستش را بند کمرش میکند به آرامی زمزمه میکند
نمیفهممت مامان-
حس میکند زن پشت میز با آن چین و چرک عمیق را نمیشناسد مادرش از حالت ترسیده به حالت آرامش، تغییر موضع داده آرامشی که میداند روپوشی بر اضطرابش است
من هیچ وقت بد تورو نخواستم یعنی هیچ- مادری بد بچشو نمیخواد
پندار پسر بدی نبود، حداقل اون زمان نبود یه پسر اروم که سرش به کار خودش گرم بود من از کجا میدونستم دلش بند دل نوراس؟

خزان دستش را روی صندلی میگذارد رویش خم میشود و نگاه جدیاش را روی صورت مادرش

پهن میکند آنقدر جدی که ته دل مادرش خالی میشود ترس به جانش میافتد و دستان تا شدهاش روی میزش میافتد

خزان آب دهانش را قورت میدهد و با زبان لبش را خیس میکند

اینارو نمیدونستی، اما میدونستی من دارم در- مقابل سه دنگ از خونه باغ معامله میشم چی میخوای بگی مامان؟

_

چشمان زن از حالت آرامش اولیهای که دارد خارج میشود چشمانش گشاد میشود و مردمکهایش شروع به لرزش میکنند دهان که باز میکند هیچ صوتی از گلویش خارج نمیشود

خزان به سمت سینگ میرود و برای خودش لیوان آبی میریزد توقع شنیدن پاسخی از جانب مادرش را ندارد اما صدای ضعیف مادرش میچرخد و نگاهش میکند

کی این حرفو بهت زده؟-

خزان پوزخندی میزند و سری با تاسف تکان میدهد خودش هم نمیداند حکایتش با مادرش به کجا ختم میشود
بدتر از این حرفارو زدن و من شنیدم، مهم اینه- که چقدرش راسته؟
مادرش از جایش بلند میشود و میز را دور میزند دقیقا مقابل خزان قرار میگیرد دستش را دراز میکند تا دست خزان را لمس کند، اما گویی خزان زیاد به این کار تمایلی ندارد که خود را عقب میکشد مادرش ناباور به این واکنش خزان مینگرد و با درد پلک میزند
بعضی از بیفکریها عواقب خیلی بزرگی دارند، آنقدر بزرگ که باید بایستی و گریختن عزیزت از خودت را ببینی
من تو رو به هیچی نفروختم خزان آره نصفی از- اون خونه باغ سهمه تواه، اما شرطه به اسم شدنش ازدواج تو پندار نبوده و نیست شرطش فقط ازدواج تو بود؛ چه با پندار چه با یه آدمه صد

پشت غریبه
داری دروغ میگی، میخوای اشتباه خودتو توجیه کنی
-مادرش با شدت سرش را تکان میدهد و انگشتش را به سمت قاب روی دیوار نشان میگیرد
-به همین آیهی قرآن دروغ نمیگم چندسال قبل مرگ خانبابا، شهرداری اومد و تقاضای خرید خونه باغو داد برای میراثفرهنگی خانبابا قبول نکرد هرچقدر قیمتو بالالا بردن خانبابا بازم قبول نکرد گفت؛ حکایت حرفم، حکایت پول نیست حکایت اینه که دورغ میگن و فردا روزی خونه باغو میکوبن و بجاش برج میسازن گفت خونه باغو میزنم به اسم دوتا از نوه هام میزنم؛ بچه های تلعت و سیروان اما به شرطی که اون بچه ها ازدواج کرده باشن این شرطم بخاطر این گذاشت که تا اون موقع شما پخته شده باشد میگفت؛ این طوری شهرداری باید رضایت هر دو نفرو بگیر که به امید خدا یکی از نوه هام مثل

خودم اجازه نمیده من خودم انتخاب کردم اون بچه تو باشی تا به همه ثابت کنم تو نحس

نیستی که تورو بیشتر از بقیشون دوست دارم
که بخاطر مرگ قلت تو مقصر نبودی و نیستی
تلعت دستش را دراز میکند و این بار خزان بدون
مخالفت دست مادرش را لمس میکند گویی بعد از
چند روز بلالاخره راه گلویش باز میشود و نفس
میکشد دیگر خبری از آن غدهی باد کرده نیست
یک حرفهایی تو را از خود جهنم بالالا میکشد و
وجود آتش گرفتهات را خاموش میکند
خیالش راحت میشود و نفس عمیقی میکشد، نه
تنها بخاطر حرف مادرش بلکه به پشتوانهی همان
آیه های روی دیوار
چشم میبندد و گوش میدهد، به صدای آرام اما
مطمئن و جدی مادرش
حرف تو پندارو، سیروان به میون کشید اون-
برای پسرش شرط گذاشت که برای رسیدن اون
خونه باغ بهش باید با تو ازدواج کنه چون تو رو

دوست داشت، چون فقط به تو اعتماد داشت من
خبر نداشتم پندار گفته عاشق دختر دیگهایه من
کوتاهی کردم، قبول دارم؛ اما وصلهی این که
آیندهی دخترمو به پول بفروشم، به من نمیچسبه

من تا قیام قیامت، به تو و آیندت مدیونم و بابت اشتباهم پشیمون دربارهی پیشنهاد پیامم؛ بازم از روی دلسوزی مادرانه تصمیم گرفتم دیدم بعد این همه سال تنها کسی که مثل قبل میخوادت پیامه، نه این که بگم عاشقته، اما براش مهم بودی و هستی

پیام که اومد و گفت چیا بهش گفتی، برای- مظلومیتش آتیش گرفتم بخدا پیام همیشه پاسوز ندونم کاریای من شده پیام میدونست، شرط پدرش فقط از جانب خودشه برای سر به راه شدن پندار، نه شرط خانبابا پیام مخالف بود، از جریان نورا خبر نداشت اما میگفت پندار به درد خزان نمیخوره، خزان دلش با پندار نیست اما نمیدونم شاید اونم مثل من گول ظاهر پندارو

خورد

خزان عقب میکشد و یک دور کامل چهرهی مادرش را دور میزند، رج به رج چین و چروک صورتش را از چشمهای سیاهش میگذرد و به لبهای بیرنگش میرسد

چرا زودتر بهم نگفتی چرا گذاشتی این همه سال-

به چشم یه مقصر بهت نگاه کنم
دست مادرش از روی بازی خزان ُسر میخورد و میافتد با تلخی میخنددو روی نزدیکترین صندلی مینشیند رمقی برایش نمانده، مانند فرماندهای که تمام راه را زمین خورده و بلند شد و زمانی رسیده که تمام سربازانش را از دست داده او هم دیر رسیده، آنقدری دیر که خزانش از نفس افتاده
چون مقصر بود بخاطر از دست ندان برادرم تو- رو از دست دادم
سرش را بلند میکند و نگاهش را از پایه لق میز میگیرد و به خزان میدهد

هر بلالایی که بخوای سر پندار بیاری حق داری- صدات کردم که بگم؛ من پشتتم پشت تصمیمی که میدونم گرفتی دیگه بخاطر هیچ احدی از تو و آیندت نمیگذرم؛ حتی اگه سیروان تا ابد نگاهمم نکنه

—
روبهروی آسانسور قرار میگیرد و با باز شدن در کابین، وارد میشود دستهگل درون دستش را

جابهجا میکند و طبقهی پنجم را برای پیاده شدن انتخاب میکند
چشم میبندد و از اعماق وجودش خداوند را شکر میکند بعد از چند سال دیشبش بدون کابوس گذشت دیگر نمیخواهد به پندار فکر کند، دیگر نمیخواهد هر شب تصویر موهای بلند و بلوند نورا را ببیند وقتی مادرش مقصر نیست، وقتی او به عنوان یک کالالا معامله نشد برایش کافیست؛ برای نفسهای آرامش، برای سرد نشدن دستهایش، برای نبض نگرفتن شقیقهاش

صدای زنی که رسیدن به طبقهی پنجم را اعلالام با
میکند، چشم باز میکند در کابین باز میشود و خزان به آرامی بیرون میرود به سمت در سمت راست راهرو میرود و بعد از زدن چند تقه به در، در را باز میکند و وارد میشود به سمت منشی که پسر جوانی است میرود و با سلالام کوتاهی اعلالامه وجود میکند
پسر جوان پروندهای از کشوی میزش بیرون میکشد و آن را روی میز میگذارد
درخدمتتون هستم-

خزان گوشهی ابرویش را میخاراند و سرش را
میچرخاند و یک دور کامل دیوارها و دکوراسیون
دفتر را از نظر میگذراند پرده ها عوض شدهاند،
کاکتوس کوچکی که خودش برای تبریک آورده
بود، بزرگ و تنومند شد، تعداد تقدیر نامه هایی که
تعدادشان به اندازهی انگشتهای یک دست هم
نمیرسید، حال از حوصلهی شمردن خزان خارج
است؛ این تمام تغییراتی است که در زمان

هفتسال نبودنش رخ داده البته که میتواند عوض
شدن منشی را هم جزء تغییرات عمدهی اینجا
بنامد

با آقای موحد کار دارم-

وقت قبلی داشتید؟-

خزان نگاهش را از کاکتوس ماداگاسکارش
میگیرد و به منشی میدهد چقدر سر این گل که
حال بیشباهت به درخت نیست کلنجار کردند که
چه کس برای تبریک این گل بیریخت تیغتیغی را
میبرد و خزان با خنده گفته بود انتخابهایش
همیشه خاص است وعده داده بود که روزی همین
گل نمای شرکتش میشود و حال همان گلی که

قدش به یک بند انگشت هم نمیرسید، گوشهی
دفترش به سقف رسیده است
وقت قبلی ندارم و فرصت معطل شدنم-
پسرجوان با کلافگی سرش را تکان میدهد و از
میان پرونده شمارهای را مینویسد
نمیشه خانوم باید وقت قبلی داشته باشید بخوام-

به هرکی که از این در میآد تو اجازه ملاقات بدم
که سنگ رو سنگ بند نمیشه اینجا
خزان دستهگل را روی میز میگذارد و از داخل
کیفش کارت شرکتش را بیرون میکشد کارت را
روی میز میگذارد و آن را با انگشت به سمت
پسرجوان ُسر میدهد
پسرجوان با اخم کارت را بر میدارد و میخواند
اگه من بدون دیدن آقای موحد از در این دفتر برم-
بیرون، ممکن بعدش شما برای همیشه پشت سر
من بیرون بیاید پس بهتره باهم بسازیم متاسفانه
تلفنشون در دسترس نیست که خودم تماس بگیرم
و خبر اومدنو بدم
پسر جوان با شک یک نگاهش را به خزان و یک
نگاه دیگرش را به کارت میان انگشتاش میدهد

گویی پسرجوان از این تهدید زیر پوستی خزان میترسد و دوست ندارد بخاطر یک اشتباه کارش را از دست بدهد بعد از لحظات کوتاهی دستش را پیش میبرد و گوشی را از روی شاسی

برمیدارد

خزان لبخند میزند و دستهگل را از روی میز برمیدارد

آقای موحد یه خانوم از طرف شرکت سروه- اومدن و درخواست ملاقات دارن

مردجوان تلفن را از گوشش فاصله میدهد و با همان ابروهای گره خورده، خزان را مخاطب قرار میدهد

عرض کردید اسمتون چی بود؟-

خزان لبخندش را تمدید میکند و از میز فاصله میگیرد به قاب بالای در کنار منشی نگاهی میاندازد که نام مدیریت با خط نستعلیق و حاشیهی طلائی را در بر دارد و به آرامی زمزمه میکند

خزان رادمهر-

با باز شدن در دفتر مدیریت، حرف خزان نصفه میماند و لبخندش بیشتر عمق میگیرد با همهی

دلگیریاش دلتنگ بود، دلتنگ مردی که یک دستش هنوزهم روی دستگیرهی در است و دست

دیگرش چارچوب در را چنگ زده دلتنگ لبخندها و نگرانیهای همیشگیاش برای خودش

-خزان!

_

خزان با لبخند سلالام میکند و پیام بیتوجه به سلالامش، با قدمهای بلند و محکم خود را به خزان میرساند

-خوشهاتی شانازگم*

خزان گل را از کنار پهلویش دور میکند و با دست دیگرش کمر پیام را لمس میکند

خجالت میکشد و برای پنهان کردن شرم نگاهش، بیشتر سرش را در سینهی پیام پنهان میکند

میداند با پیام و مردانگیاش خیلی بدتا کرد و بابت این بد کردن تا ابد شرمنده است او حق شک کردن به پیام را نداشت؛ این جمله را از دیشب ده هزار بار برای خودش تکرار کرد و با هر بار تکرارش بیشتر از خود و کردهاش پشیمان شد پیام خودش را بارها به خزان ثابت کرده بود چه زمان

نامزدیش با پندار و پناه شدنش برای خزان و چه زمان اتمام نامزدیاش با پندار و ایستادنش در مقابل حرفهای بعدش؛ این پیام بود که بدون هیچ سوالی پشتش ماند و از او پشتیبانی کرد
اومدم معذرتخواهی-
از پیام فاصله میگیرد و بدون توجه به نگاه عجیب و کنجکاو منشی، نگاهش را به دستی که در دست پیام اسیر است میدهد
نزن این حرفو خزان، من باید معذرت خواهی-کنم
دست خزان را رها میکند و دسته گل رز سفید را از دستش میگیرد
آشتی کنیم بره پی کارش-
به حمداللهاللهاللهاللهاللهاللهاللهاللهاللهاللهاللهاللهالله اومدی
خزان با خنده با چشمک جواب چشمک پیام را میدهد دلش گرم میشود از برخورد گرم پیام
چرا اینقدر خوبی تو؟-
پیام میخندد و دستش را دور شانهاش میاندازد و باز هم روی شالش را میبوسد

خوبی رو من از تو یاد گرفتم خواهرکم-
*خوشهاتی خوشآمدی
*شانازگم مایهی سربلند و افتخار

_
با تشکر کوتاهی لیوان آبجوش را بر میدارد و روی میز میگذارد پیام هم با تشکر لیوان قهوهاش را برمیدارد
پسرجوان با اجازهی کوتاهی زمزمه میکند و در را پشت سرش به آرامی میبندد
افتادی تو خط جونا-
پیام میخندد آرنجش را روی ران پایش میگذارد و چانهاش را روی کف دستش
دوست دارد ساعتها بنشیند و خزان را همین گونه آرام و خندان نگاه کند تعارف که ندارد دلتنگ این خندهی آرام بود، خندهای که آخرین باری که روی لبهای خزان آمد قبل از بهمخوردن نامزدیاش با پندار و رفتن گیسو بود جنس لبخندهای خزان را میشناسد این لبخند آرام، لبخند همیشگی و برای

راحتی خیال اطرافیانش نیست لبخندی است از جنس آرامش، آرامشی که به لطف برادرش از

خزان دریغ شده بود
آره دیگه، من برعکس تو با جونا بیشتر میسازم-
تا پیرمردا
خزان هم مانند پیام دستش را ستون چانهاش میکند
و به جلو متمایل میشود دقیق و طولالانی
جزءبهجزء صورتش را تماشا میکند
من رفتم پی پیرمردا چون چشمم ترسیده بود از-
جونا بگذریم نیومدم برا تکرار مکررات، اومدم
برای معذرتخواهی و طلب مغفرت تند رفتم
همچین حقی نداشتم
پیام دستش را روی سینهاش جمع میکند و به
صندلی تکیه میدهد خزان کلالافه سرش را تکان
میدهد دیگر از آن لبخند روی لبهایش خبری
نیست و بجای آن ابروهای بلند و پهنش را بهم گره
زده حرفزدن برایش سخت است، این همم را
همه میدانند و پیام هم از آن غافل نیست برای

همین به کمکش میرود و خودش این بحث را
میبندد
بیخیال خزان تو حق داشتی پندار یه چرتی-
گفته بود که بیراهم نبود البته از جانب بابا نه

عمه! من میدونم برادر و خانوادهی من با تو و زندگیت چیکار کردن، من تا ابد شرمندهی بزرگ منشی توام من میدونم اگه هر آدم دیگهای جای تو بود یه رسوایی بزرگ دامن خانوادمو میگرفت اما تو، با سکوتت آبروی چندسالهی پدرمو خریدی

پیام با انگشت شصت اطراف دهانش را پاک میکند و پلک میبندد چند ثانیه مکث میکند و وقتی چشم باز میکند، ادامه میدهد

الالانم میدونم پندار ضربهی آخرو زده، اشتباه- آخرم کرده هر تصمیمی که بگیری هرچی که باشه، حتی به قیمت بیآبروی بابا، قسم میخورم من پشت توام یه جایی باید این بحث تموم بشه یه جایی که تو آزادی مکان و تاریخشو تعیین کنی و

ما سکوتشو

خزان از جایش بلند میشود و به سمت میز پیام میرود، نگاهش را یک دور روی میز میچرخاند و زونکن سبزرنگ را برمیدارد زونکن را باز میکند و بیتوجه به محتوای آن، میگوید

پندارم هنوز اینجا کار میکنه؟-

نمیشه گفت پندار کار میکنه پندار کلالا با-
کلیدواژهای به اسم کار بیگانس، اما خوب اتاق
روبهرویی برای پنداره بعضی روزا میآد و یه
ساعت هست و میره برای چند هفته بعد
خزان زونکن را میبندد و پشت صندلی پیام
مینشیند ابرویی بالالا میاندازد و پایه چسب را به
سمت خود میکشد یک بند انگشت از چسب را
میبرد و با آن مشغول میشود به این اطلالاعات
نیاز دارد، این که پندار هنوز هم در همین شرکت
کار میکند و یا شغلش را تغییر داده این که چقدر
از کارها زیر نظر پندار اداره میشود و پندار تا
کجاها میتواند پیش برود

تو چقدر به پندار اعتماد داری که کارای-
شرکتتو بدی دستش؟
پیام اخم میکند بوی خوبی از این سوال خزان، به
مشامش نمیخورد قطعا پشت این سوال ساده، یک
دنیا حرف خوابیده که خزان از آن بیخبر نیست
حس بدی در سر پیام شروع به چرخیدن میکند
حس موزی که میداند آنچنان هم بیاساس نیست
منظورت از این سوال چیه؟-

خزان با آرامش چسبی که قدرت چسبندگی خود را از دست داده، روی زونکن میگذارد و با انگشت آن را فشار میدهد

منظورم واضح بود، چقدر به برادرت اعتماد- داری که تمام زندگیتو ریختی تو دستش؟ اگه پندار خیانتی که در حق من کردو به نوع دیگه در حق تو اعمال کنه، چیکار میکنی؟

خزان چشم ریز میکند و با دقت به چهرهی سخت پیام نگاه میکند مردمکهای پیام شروع به لغزش میکنند و سیبک گلویش به سختی بالالا و پایین

میشود خزان تیرش را به جای خوبی شلیک کرده است یک شک میتواند پایهی کار پندار را سست کند و خزان با یک حرکت او را زمین بزند

جوابمو نمیدی؟-

پیام از جایش بلند میشود گویی توانی برای نشستن ندارد خزان، دقیقا او را به برزخ انداخته است و از دور سوختنش را به تماشا نشسته

چی توی سرته خزان؟-

خزان میخندد نه یک خندهی آرام، بلکه یک خندهی عصبی و بیحوصله

میخوام ببینم چقدر سر حرفی که زدی هستی-
چقدر قرار به من اعتماد داشته باشی و پشتم
وایسی؟

_

پیام کف هر دو دستش را روی میز میگذارد و
روی سر خزان خم میشود، به طوری که خزان
برای نگاه کردنش مجبور میشود سرش را بالالا
بگیرد

خزان چشم ریز میکند و با دقت منتظر جواب پیام
میماند
پیام یک دور کامل حرفهای خزان را دوره
میکند و به سوال عجبیش میرسد که چقدر به
برادر هم خونش اعتماد دارد جواب پیام یک
هیچ" است که نرسیده به واجگاهش آن را متوقف"
میکند
من پای حرفم هستم خزان اگه تو به حق پندارو-
کلهپا کنی مطمئن باش من توی جبه هی توام
خزان از جایش بلند میشود و با این کارش پیام
مجبور میشود عقب بکشد
به سمت کیفش میرود آن را بر میدارد

خیلی طول نمیکشه که تو و خانوادت برای حفظ-
آبروتون میآید و از من تشکر میکنید البته
خزان مکث میکند و لبخند میزند لبخندی که
امروز برای نمایشش، نهایت دستودل بازی را به
خرج داد
منظورم از خانوادت؛ فقط تو و دایی هستین نه-

برای سکوت این سالالا، شما خیلی بیشتر از یه
فقط
سکوت به خیانت پندار به من بدهکاریت شاید
وقتش رسیده باشه با هم، به روش من تسویه کنیم
خزان چشمکی میزند و درمقابل نگاه کنجکاو پیام
به سمت در حرکت میکند دستش را روی دستهی
در میگذارد و گردنش را میچرخاند
پیام درحالی که عمیقا در فکر فرو رفته، نگاهش
ک کفشش است و خزان میداند او اکنونíروی ن
توانایی بیناییاش را از دست داده و تنها توانایی
فکر کردن را دارد
راستی پیام-
ک کفشش میکند و بهíپیام که دل از نگاه به ن
خزان میدهد، خزان جملهی ناقصش را تمام
میکند

یادت نره تو برام من خیلی مهمی؛ خیلی مهمتر از-
پندارو انتقامی که میخوام بگیرم پشت تمام
افکارم، اول به تو فکر کردم و بعد تصمیم گرفتم
به من و رفاقتم هیچ وقت شک نکن

پیام با اطمینان پلک میزند خزان را میشناسد
خزان را خودش بزرگ کرده و میداند خزان اهل
نامردی نیست
من به تو اعتماد دارم خزان-

—
عمه، بیزحمت اون سوپو میدی این طرف-
قبل از خزان کارو خم میشود و کاسهی سوپ را
به سمت کارزان میکشد
خزان سرش را بلند میکند و به کارو نگاه میکند
کارو درحالی که کاسهی کیژان را چک میکند،
یک نگاهش به کارزان است کارو هم مانند خزان
نگران است، چه بسا خیلی بیشتر از خزان هم او
یکبار شاهد نابودی پسر بوده و نمیخواهد این
اتفاق به هر دلیلی تکرار شود
امروز کجاها میریم-
خزان نگاهش را از کارو و کارزان میگیرد و به

پدرش میدهد پدرش قاشق را درون کاسه میچرخاند و جواب کاویار میدهد

احتمالالا برای امضای قرارداد بریم یه سر پیش- پیام کاری داری تو

تلعت ظرف سالالاد را کنار میگذارد و دیس برنج را روی میز میگذارد نگاهش را دور تا دور میز میچرخاند و لبخند میزند

کار که نه، خواستم با خزان بریم یه چرخی بزنیم- برای کیژان برنج میکشد، برای کارزان دوغ میریزد حواسش به کاروی است که هنوز هم یک نگاهش به کارزان است و یک نگاهش به غذای دست نخوردهاش گویی بیاشتهاییهای کارزان بازگشته و خزان باید دعا کند این بیاشتهایی ربطی به موضوعهای اخیر نداشته باشد

میخواید برید، برید من تنهام میتونم برم فقط یه- امضاس، چیز مهمی نیست

خزان نگاهش را پهن صورت حاجقریوه میکند به شدت در فکر فرو میرود، نگاهش به موهای یک دست سفید پدرش است و فکرش جایی حوالی

حرف پدرش؛ آنقدری که پدرش با خنده بگوید
بپرسش، با نگاه کردن کسی نمیفهمه تو سر تو-
چیه
خزان سرش را تکان میدهد تا فکرش را جمع
کند
پروندهی زمینای روانسر بسته شد؟-
کدوم زمینا؟-
نگاهش روی چهرهی دقیق پدرش است حاجقریوه
دست از خوردن میکشد و به خزان نگاه میکند
سوال او را کاویار پرسیده و او منتظر جواب
خزان است
زمینایی که با سمهای تاریخ مصرف گذشته آتیش-
گرفت؟
حاجقریوه به خوبی میداند خزانش مانند کاویارش
نیست که بیفکر حرفی بزند یا سوالی بپرسد؛
خزانش پشت پلکزدنهایش هم کلی برنامه
خوابیده
بسته که نشده اما دیگه پیگیری آنچنانی هم نشد-

بابتش؛ دستشون به شرکته نرسید، یعنی آرم شرکت یه آرم ساختگی بود صاحب زمینام پیگیر نشد به نظر من سیبیلش چرب شد از طریق کیشو نمیدونم ولی دیگه شکایت نکرد

خزان چند تکه کاهو را درون دهانش میگذارد و سری برای پدرش تکان میدهد

که این طور اون جریان خیلی صدا کرد یه-

جوری که یه مدت سازمان بهداشت و غذاودارو زوم کرده بودن روی تولید کننده ها مثل بمب صدا کرد

حاجقریوه چشم ریز میکند و به خزان نگاه میکند دخترش یک سیاستمدار به تمام معنا است نمیداند چرا از این سوال بیربط و جواب بیربطتر خزان میترسد این سالها خزان به همهی آنها ثابت کرد پشت هر حرکت او ساعتها فکر خوابیده است خزان آدم بیهوده گویی نیست و همین حاجقریوه را نگران میکند

تا کی اینجایی، کی آزادی با هم باشیم-

خزان آب مینوشد و با تشکر از مادرش عقب میکشد از کاویار متشکر از که ندانسته و بیخبر

از همه جا، او را از سوال و جواب پدرش نجات داد کاویار برای خزان، برعکس هاتوپورتش پسرکی ساده و بیفکر است
دهان باز میکند تا جواب کاویار را بدهد که با صدای تلفنش بیخیال میشود از جایش بلند میشود باز هم از مادرش تشکر میکند
را با یک "الالان میآم" منتظر میگذار و به کاویار
سمت تلفنش میرود
***
نام البرز بر روی تلفنش این روزها نامی آشنا و تکراری است این روزها حساب مکالمه های تلفنیاش با البرز از دستش خارج شده
مکالمه هایی که بیشتر حوالی پندار و عمواحمد میچرخد این روزها البرز جای خالی خزان را برای عمواحمد پر کرد، مانند خزان پابهپایش در بیمارستان میماند تا دیالیزش تمام شود، مانند

خزان هر روز مهمان بیدعوت خانهاش شد و مانند خزان پای دردودلهای عمواحمد مینشیند
خوبی خزان؟-
خزان چرخی میزند، نه در اتاق بلکه در سرش

فکر میکند و به یاد میآورد البرز نگران است، نگران دختر آشفته و پریشان حالی که شبانه راهی کرمانشاه شد

چشم میبندد و نفس عمیقی میکشد

خوبم من، خداروشکر-

البرز برعکس خزان، نفس عمیقش را با صدا بیرون میدهد گویی البرز از خزان آشفتهتر است صدای شکری که البرز میگویی، زمزمهوار به گوشش میرسد زمزمهای که لرزی را به جانش میاندازد خزان فکر میکند؛ البرز خدا را شکر میکند که حال او خوب است؟

تو خوبی؟-

خزان تنها برای عوض شدن حال و هوای خودش از حال البرز میپرسد البرز اما تکیهاش را از

ماشینش میگیرد و به سمت پیادهرو میرود نمیداند چگونه حالش را شرح دهد از بیهوایاش برای خزان بگوید یا از دلگیری هوای شهر در نبودن خزان

_

تو اگه خوب باشی، منم خوبم تو اگه خوب-

باشی، حال تموم شهر خوبه
خزان از روی صندلی بلند میشود و بیحواس
برای کاویاری که اشاره میکند برود، دستی تکان
میدهد که فعلالا کار دارد
البرز، چیزی شده؟-
میشه برگردی خزان؟-
قلب خزان استپ میکند؛ یک دور کامل میایستد و
پس از آن، نفسش را در سینه گم میکند خزان
گیج میشود، باورش برایش سخت است که مردی
مانند البرز از او بخواهد برگردد
چیزی شده؟-
صدای بوق متمدد ماشینها به گوش خزان میرسد

و حدس میزند البرز در خیابان پرسه میزند
صدای البرز را از دوردستها میشنود؛ کمی
بغض کرده و کمی ناراحت
پروندهی پندار-
مکث میکند آنقدر مشهود که خزان صدایش بزند
و البرز کلالافهتر نفسش را فوت میکند
پروندهی پندار، یه سری اطلالاعات میخوام-
برای
که فقط تو میتونی کمکم کنی

-مطمئنی همینه؟

البرز اما مطمئن نیست؛ نه به حرفهایش و نه به بازگشت خزان اما چارهی دیگری ندارد میداند خزان باید برگردد، یک بازگشت احتمالالا تلخ

-برگرد خزان، امشب همین امشب جمع کنو بیا

خزان با انگشت پیشانیاش را مالش میدهد سردرگم است، احساس خوبی به این اصرار برای برگشتنش از جانب البرز ندارد این البرز خستهی پشت گوشی را نمیشناسد

-میآم همین امروز میآم

_

میرود، همان روز بدون پاسخ دادن به چراهای کاویار و مادرش همان روز مانند زمان آمدنش، با کلالافگی و آشفتگی البرز باز هم تماس میگیرد و تاکید میکند که برگردد، شده با هواپیما، اما امروز را باید در تهران باشد

حال در تهران است، نه در یک تهران همیشگی، در تهرانی بدون عمواحمد حال دقیقا روبهروی ایستاد و نگاهش به جملهی عربی بالالای غسالخانه

در غسالخانه است

چندم میخواند فکر"اناللهاللهالله واناالیه راجعون"
این جمله را نمیداند برای بار
میکند عمواحمد بازگشت، به خدایی که از او بود
به او برگشت
خزان روبهروی در غسالخانهای که ورودی
مردان است ایستاده، آری خزان تنها مرد
عمواحمدش است خودش هم نمیداند تهران را
بدون عمواحمد چگونه سر کند تهران بدون

عمواحمد خالی است، تهی از آدم و حتی جنبندهای
خزان خوبی؟-
سرش را میچرخاند و نگاه بیروحش را به البرز
میدهد باید خوب باشد؟ عمواحمد برای همیشه او
را تنها گذاشته دیگر در این تهران دود گرفته،
عمواحمدی نیست که به هوایش روزهای
تکراریاش را بگذراند دیگر رفیق روزهای
سختش نیست دیگر پیرمرد پای دردودلهایش
نیست و خزان باید خوب باشد؟
باید خوب باشم-
البرز روبهرویش قرار میگیرد و تماس
تصویریاش با آیهی بالالای غسالخانه را قطع

میکند
او به خدا بازگشت؛ این جمله مرحمی است برای دل آتش گرفتهاش دلی که از وقتی که البرز در کمال ناباوری خبر مرگ عمواحمد را به او داد، تا کنون آرام نگرفته و وزنهای بر روی آن سنگینی میکند

نه، اما این حالم صحیح تو نیست خزان الالان-
موضوع فقط فوت عمواحمد نیست اینو نباید من به تو بگم شاید تا ربعساعت دیگه که جناز حاضر بشه بچه هاش بجای دنبال جنازه، بیان دنبال خونه و مغازه بخوای خودتو ببازی، تنها دارایی و خواستهی عمورو باختی

خزان به آرامی سرش را تکان میدهد و چشمهای سرخ و ورم کردهاش را به نگاه دقیق و جدی البرز میدهد حرفهای البرز را میفهمد، حق را به او و منطقش میدهد اما یک جاهایی هست، مثل همین جایی که خزان ایستاد، درست مقابل غسالخانهای که عمواحمد را غسل میدهند، که آدمی کم میآورد یعنی دیگر توان ادامه ندارد بدبیاریهایت که پشتهم ردیف شودند، خسته

میشوی از آن آدمی که آدمهای شهر روی
منطقش حساب میکنند، فاصله میگیری و
بیمنطقترین آدم زمین میشوی
میدونم، اما گاهی دردا اونقدر حجمشون بزرگه-

که بخوایم نمیتونی کنارش بذاری هرکاریم که
بکنی بازم یه جاییت، دقیقا همون یه مشت گوشت
چپ سینت تیر میکشه
البرز خیره و طولالانی نگاهش میکند به خزان
حق میدهد، حداقل در این مدت و در نبود خزان
به عمق صمیمیت خزان و عمواحمد پی برده است
خزان برای عمواحمد دختری بود که از دختر هم
خونش عزیزتر، و عمواحمد برای خزان حکم
پدری را داشت که رفیق روزهای سختش بود
البرز میخواهد حرفی بزند اما با دیدن دکتریاسمی
که به سمتشان میآید، پشیمان میشود
خوبی خزانجان؟-
خزان میچرخد و دکتر را در تیر راس نگاهش
قرار میدهد پلک میزند و بغض میکند، بغضی
که از دیشب روی نه تنها گلویش بلکه روی قلبش
هم سنگینی میکند

عموم رفت دکتر، برای همیشه دیگه نمیخواد۔
نگران فشارخون عصبیش باشید دیگه نمیخواد

دنبال کلیه باشید براش خودش گفت لالازم نداره، خودش میدونست رفتنیه و به من نگفت نگفت که این چندروز آخرو باهاش باشم عموم رفت دکتر

با هر جملهاش پلک میزند و قطره اشکی راهی گونهاش میشود دکتر سرش را پایین میاندازد و شانه هایش شروع به لرزیدن میکند انگار که او هم نمیخواهد خزان را شکسته ببیند خزان اما میداند این قطرات ریز قرار است راه طوفان را هموار کنند میداند خزان بدون عمواحمد، خزان بدون پندار نیست که یک به درک بگوید و اشکی هم نریزد عمواحمد رفیقی بود که نبودنش یعنی خرابی حال خزان، یعنی ویرانی بیشک و شبهی خزان

مرگ حق دخترم۔

خزان در میان گریه میخندد، میخندد و سرعت قطرات بارانگونهی چشمانش بیشتر میشود

البته که حقه عمواحمدی که اینجا یه لحظه۔

آرامش نداشت، حقشه به آرامش برسه حق داره
بره پیش زکیش و بگه آخیش که از دست اون آدما
راحت شدم مرگ حق دکتر مرگ دقیقا حق
عمواحمدم بود که راحت بشه
البرز نگاهش را به دستهای از مردم، که میتی را
بالالالای دستخود گرفتهاند و در حالی که تکبیر
میگویند به سمت آمبولالالاس میروند میدهد دو
زن جوان به دنبال مردها درحال دویدن هستند و
همزمان فریاد میکشند که میخواهد مادرشان را
برای بار آخر ببینند
خزان تکیهاش را به دیوار میدهد و نگاه مسقیمش
را به آیهای میدهد که آدمیرا ساعتها درگیر
خود میکند به راستی عمواحمد از خدا بود و به
خدا بازگشت
دقیقه ها میگذرد و مسعود همراه حنا میآیند،
عثمان همراه مادرش و در نهایت پسر بزرگ
عمواحمد و چند تن از همسایه هایش
دقیقه ها میگذرد دقیقه هایی که برای گذشتنشان

خزان، خدا را التماس میکند

_

خواهرم نمیخوای پدرتو برای بار آخر ببینی-
نگاه مستقیم غسال را که به خود میبیند، تکیهاش را از دیوار میگیرد و دست حنا از روی شانهاش میافتد مات و صامت جلو میرود و به آرامی زمزمه میکند

میآم-
هنوز چند قدم از دیوار فاصله نگرفته که البرز دستش را مقابلش میگیرد و با صدایی که غسال بشنود میگوید

ممنون آقا، نمیآن-
خزان عصبی دست البرز را از مقابل خود عقب میدهد و قدمی به جلو میگذارد میخواهد برود و عمواحمدش را ببیند اما البرز مانند کوهی مقاوم، مقابلش ایستاد و اجازهی این کار را به او نمیدهد

میرم، میخوام عمومو ببینم-
البرز بی توجه به فریاد خزان، مستقیم نگاهش

میکند

خواهش میکنم خزان-

حنا قدمی به سمتشان بر میدارد که با فریاد خزان متوقف میشود
تو حق نداری به من دست بزنی-
بی توجه به فریادهای خزان، بیشتر به او نزدیک میشود
کی این حق رو برای من تعیین میکنه؟ تو؟ یعنی- میخوای بگی من رو نشناختی هنوز؟
بدبختیش همین جا است؛ دقیقا همین جایی که این مرد اهل کوتاه آمدن نیست
ولم کن، تو نمیتونی بدون اجازهی من بهم- نزدیک بشی
شبحه لبخندی را روی لبهای البرز میبیند اما خیلی سریع تغییر حالت میدهد سرش را پایین میآورد و روی صورت رنگپریدهی خزان خم میشود
فاصله صورتهایشان که به یک بند انگشت

میرسد، مستقیم به مردمکهای گریزان خزان زل میزند و با صدای مردانه به آرامی لب میزند
یعنی من برای نزدیکیبه تو، فقط ازت اجازه- بگیرم کافیه؟

به آهستگی دستش را پشت کمر باریک خزان
میاندازد و میلیمتر فاصله میانشان را هم پر
میکند البرز تنها قصد پرت کردن حواس خزان
را دارد، اما میداند با این کار آتش را به جان خود
میاندازد
اجازه هست بهت نزدیک بشم؟-
نفسهای داغ و پر تلالاطم البرز که به لالالهی
هرم
گوشش برخورد میکند، چشمانش بسته میشود
البرز از گوشهی چشم جسم بیجان را میبیند و
تلالاش میکند بیشتر خزان را از آن فضا دور
نگهدارد
هوم؟-
لرز دلهره آوری به وجود خزان مینشیند خزان
نگاه ناباورش را بالالا میکشد و به چشمهای جدی

البرز میرسد البرز به آرامی از او فاصله
میگیرد نگاه مسخ شدهی خزان هنوز هم به مردی
،است که چند لحظهی پیش به طور مستقیم
گونهاش را به آتش کشید

—

پشتسر البرز میایستد و برجسم بیجان عمواحمد

تکبیر میگوید عمواحمد، بیکس زندگی کرد و
بیکستر هم از دنیا رفت این را نه خزان بلکه
تعداد اندک افرادی که برای مراسم تشییعش
آمدهاند
میگویند تشییعکنندگانی که از میانشان تنها پسر
بزرگش همخون عمواحمد است
خزان تکبیر چهارم را میگوید و نگاه سرگردانش
را از فاصلهی میان البرز و مسعود، به پیکر
عمواحمد میدهد
کیف را باز میکند و آن را مقابل حاجآقامیگیرد
خزان میبیند که حاجآقا مبلغی را برمیدارد و
البرز با تشکر کیفش را به سرجای اولش بر

میگرداند نگاه البرز که به سمتش کشیده میشود،
خزان ناشیانه نگاه میگیرد ضربان قلبش از
کوتاه البرز هنوز هم متلاطم است و آرام
بوسهی
نگرفته تکیهاش را به حنا میدهد و خداوند را
برای حضور بهجای البرز همیشه به فکر، شکر
میکند میداند اگر البرز نبود شاید کالبد عمواحمد
تا بازگشتنش به تهران، بو میگرفت یا مثل همین
الالان کسی نبود که مبلغی را به حاجآقایی که

زحمت نماز میت را خواند، تعارف کند
نگاهش روی مردی است که عثمان را عقب میدهد و در آمبولالانس را با شدت میبندد تکیهاش به حنا است و نگاهش به آمبولالانس سیاه رنگ است؛ آمبولالانسی که قرار است عمواحمد را به خانهی ابدیاش برساند
بریم خزان-
خزان نگاهش را از ماشین سیاهی که برایش بیشباهت به هیولالا نیست میگیرد و به البرز میدهد

با حنا میرم-
البرز بیفاصله اخم میکند و خزان نگاه میدزدد دست خودش نیست اگر گونه های بیرنگش به رنگ سرخ متمایل شود البرز تا چند روز پیش برایش به دشمن میمانست و امروز از هر آشنایی برایش نزدیکتر آشنایی که او را بغل میگیرد و برای پرت شدن حواسش گونهی سمت چپش را کوتاه اما پرحس میبوسد
البرز میایستد و نگاه دقیقش را به خزان میدهد
خزان به آهستگی از حنا فاصله میگیرد و به

سمت البرزی که منتظرش ایستاده میرود نمیداند در نگاه دقیق البرز چه چیزی وجود دارد که او را وادار به رفتن میکند خزان فکر میکند به این مرد پرجذبه مدیون است

بریم-

با ما نمیآی؟-

برای حنا سری بالالا میاندازد و البرز با فعل خزان

جمع خزان، برای مسعود دستی تکان میدهد تا

بروند

برید شما، منو خزان با هم میآیم-

حس خوشایندی در وجود البرز از این فعلهای جمع به وجود میآید حسی که تا بحال مشابهاش را در وجود خود حس نکرده

***

سرش را به شیشهی مات ماشینالبرز تکیه میدهد دقیقا پشت سر آمبولالانس حرکت میکنند؛ البته که این هم یک خواهش از جانب خزان است و البرز به این نتیجه رسیده چقدر دوست دارد به هر شکلی که شده خواهشهای خزان را اجابت کند

نمیدونم چطور ازت تشکر کنم من اهل این که-

مدیون کسی باشم نیستم، اما میدونم این روزا
بیشتر از همه به تو محبتت مدیونم
البرز دنده را جا میاندازد و تلالاش میکند به دختر
کنار دستش نگاه نکند دختری که دقیقا در
نیممتری او و در یک فضای بسته با او قرار
گرفته، برایش یک دختر و باجنسیت خاص نیست

حکایت خزان برایش با تمام آدمهای اطرافش
متفاوت است، دختر که برای آرامشش حاضر
است تمام زندگیاش را معامله کند
نمیدونم اگه نبودی باید چیکار میکردم یعنی-
ترجیح میدم به نبودنت اصلالا فکر نکنم سن من
برای صاحبعزا شدن خیلی کم بود
به اینجای حرفش که میرسد مکثی همراه با
سکوت میکند نبودن عمواحمد و یادآورش برایش
سنگین است هنوز هم به شدت تمایل دارد کسی او
را بیدار کند و بگو این خبر و اتفاقات بعدش یک
شوخی بود، شوخی تمام شد و حال عمواحمد کنار
همان تاقچهای که مهمان رادیوی کهنهاش است
نشسته و منتظر رسیدن خزان است
تو به من مدیون نیستی خزان، اصلالا این حرفا-

چیه من فقط وظیفمو انجام دادم، با خواست
خودم
دیگه از این حرفا نشنوم که حسابی ناراحت میشم
البرز مکث میکند و با انگشت شصتش، نمایشی

اطراف دهانش را پاک میکند خود را موظف
میداند دربارهی اتفاق پیش آمدهی میانشان حرف
بزند البرز برای خزان بینهایت ارزش قائل است
و نمیخواهد از حرکتش، خزان به برداشت
اشتباهی برسد
هر چند سخت اما به آرامی ادامه میدهد
دربارهی اون اتفاقم قصدم فقط پرت کردن-
حواست بود نمیدونم چیشد اصلالا نمیفهمم
چرا همچین حرکتی کردم
خزان سرش را بیشتر به سمت پنجره متمایل
میکند دوست دارد البرز بایستد و همین جا پیاده
شود قلبش به طرز عجیبی به تپش میافتد و حالش
دگرگون میشود
یست
حس میکند گونهی چپش دقیقا همانجایی که مورد
اصابت لبهای البرز قرار گرفته، نبض دارد

البرز قصد دارد باز هم ادامه دهد که با صدای تلفن خزان، سکوت میکند

جواب کاویار را میدهد اما در جواب تمام معذرتخواهیها و دلیل آوردنهای کاویار برای نیامدنش تنها سکوت میکند نه حوصلهی حرف زدن دارد، نه تمرکزش را البرز؛ حرفها و حرکاتش، تمام تمرکز ذهنیاش را به تصرف خود درآورده است

حرفهای کاویار را میشنود این که میگوید؛

امروز را نتوانسته است خود را به تهران برساند و قرار است همین امشب با کارو راهی شوند تا برای مراسم فردا خزان دست تنها نباشد خزان اما ذهنش درگیر این است که او دست تنها نیست، نه تا وقتی که مردی به مانند البرز در کنارش است البرزی که تمام بار کارهای عمواحمد را به دوش خود انداخته و تنها از خزان درخواست کرد کمی آرام باشد

باشه کاویار میبینمتون پس فعلالا کاری نداری-

نمیتونم زیاد حرف بزنم

خزان زیاد خودتو ناراحت نکنی، حالالا میآم-

میبینمت
بیحوصله از کاویار خداحافظی میکند و باز هم سرش را به شیشهی ماشین تکیه میدهد دعا میکنند خیلی دیر برسند، همیشه که قرار نیست رسیدنها خوبهای قصه باشند نرسیدنها گاهی نهایت خوبی زندگی هستن؛ مثل همین نرسیدن به چالهای که قرار است پذیرای جسم عمواحمد باشد
خوبی خزان؟-
البرز ماشین را متوقف میکند اما خزان انگیزهای برای پیاده شدن ندارد
خزان با سوال البرز، نه به سرش و نه به مردمکهایش زحمت چرخاندن نمیدهد تا به البرز نگاه کند البرز اما برای دیدنش خساستی به خرج نداده و نیمتنهاش را به طور کامل چرخانده است
خوب نیستم، اما خوب میشم به زمان احتیاج- دارم تا قبولش کنم پذیرش همچین موضوعی اونم برای من با اون میزان از وابستگی سخته، خیلی سخت

فکر میکنم احتیاجی به گفتن نباشه، اما تا آخر-
دنیا روی بودنم حساب کن من هستم نه تو
فراموش کردن عمواحمد، توی عادت کردن به این
که عمواحمد فقط خونش عوض شده و یه کمی
،ساکتتر از قبل من هستم که تنها نباشی خزان
که فکر نکنی اگه عمواحمد نیست دیگه تنهایی
خزان چشم میبندد و این همراهی صمیمانه را از
صمیم قلب حس میکند
یست
حنا به آرامی گونهاش را نوازش میکند و اشک
میریزد حنایی که عمواحمد را نه به اندازهی
خزان ولی کمتر از خزان هم دوست نداشت حنا
هم مانند خزان در تمام این سالها به حضور
دائمی پیرمرد مهربانی که در خانهاش همیشه به
روی همه باز بود، عادت کرده بود پیرمردی که
حضوری سرشار بود از آرامش و امید
عمواحمد را با احترام درون خانهی ابدیاش
میگذارند و خزان تنها نظارهگر است دخترش

بالالایسر قبر نشسته و مشتمشت خاک بر سر
خود میریزد مردجوانی که خزان او را به میلالاد

میبیند، خم میشود او را از زیر بازو میگیرد و بلند میکند دخترک همچنان با شیون بر سروصورت خو میزند و اشک میریزد واژهی پشیمانی برای حال دخترک، واژهی اندک و هیچ است؛ پشیمانی که با هیچ گریه و شیونی درست نمیشود

کار مردها که تمام میشود خزان با زانوهای خم شده روی خاک آوار میشود درواقع پاهایش تحمل وزنش را ندارند

نگاهش به خاکی است که قوس داده قطرات اشک بدون کنترل او راهی گونهاش میشوند دلش تنگ است، از همین الالان دلش برای پیرمرد روزهای تنهاییاش تنگ است نمیداند بعداز عمواحمد سفرهی تنهاییاش را کنار چه کس میتواند پهن کند

-بابامو میخوام بابا غلط کردم نیومدم فقط یه

بار دیگه بابا، فقط یه بار دیگه بلند شو بگو نیکی بابا چطوره بیا تا بگم چقدر خرابم بابا تو رو خدا بلند شو بابا

نیکی میگوید و خزان اشک میریزد، دوست دارد

همین الالان بلند شود و نیکی و برادرانش را از اینجا بیرون کند دوست دارد تا ابد نگاهش به بچه های عمواحمد نخورد تا داغی که بر دل عمواحمد گذاشتند، داغ نشود و دلش را بسوزاند اما چه کند که نمیخواهد عمویش برنجد میداند عمواحمد چندسال منتظر همین لحظه بود که فرزندانش همه با هم به ملالاقاتش بیایند بلالاخره آمدند، اما چه آمدنی دیگر پدری نیست که از خوشحالی بال در بیاورد و اشک بریزد

دستش را روی خاک تازه و نمدار میکشد نه این خاک نمور برایش عمواحمد نمیشود سرش را روی دستش میگذارد و از ته دل زجه میزند، برای نبودن مردی که دلخوشیش بود و حال نیست

صدای گریه و نالههای نیکی برای لحظهی قطع نمیشود حنا آبدماغش را میگیرد و کنار خزان مینشیند به آرامی کمرش را نوازش میکند و خزان بیتوجه به او هق میزند

خزان جان بلند نمیشی؟ بچه های بیمارستان و- شرکت اومدن به تو تسلیت بگن؛ کی این عتیقه های

مفتخورو میشناسه
البرز از دور به خزان افتاده به خاک نگاه میکند و اخم میکند دستش را به کنار سینی خرما میگذارد و با تشکر آن را عقب میدهد با همان اخمهای درهم به سمت قاری که با سوز سورهی یاسین را میخواند میرود برای مرد سری تکان میدهد و به آهستگی زمزمه میکند
اگه امکانش هست زودتر مجلس تموم بشه بریم به- همون آدرسی که دادم خدمتتون
مرد تنها سری تکان میدهد و البرز دعا میکند زودتر از این مکان خفه بیرون بروند
نگاهش چرخ میخورد و روی پسر کوچک

عمواحمد مکث میکند میلالاد تکیهاش را به کاج بلندی داده و دست به سینه نظارگر شیون تنها خواهرش و خزان است دختر جوانی هم کنارش قرار دارد و به آرامی بازویش را نوازش میکند
البرز پوزخند میزند و به سمت خزان پا تند میکند میداند اگر خودش او را بلند نکند، خزان تا روز بعد هم به همان شکل به عذاداری ادامه میدهد

چند زن سیاه پوش را با معذرتخواهی کنار میزند حنا به احترامش از جایش بلند میشود و برایش سری تکان میدهد البرز کنار خزان روی زانو مینشیند و با لحن آرامی خزان را خطاب قرار میدهد

خزان، بلند شو کسایی که بخاطر تو اومدن یه- تسیلت بگن بهت بعدش باید باهم بریم رستورانی که هماهنگ کردم خودت باید روی سر کارا باشی

بجای جواب شانه هایش که بیشتر میلرزد، البرز

بیقرار سرش را خم میکند و بازویش را لمس میکند

خزان، قرار نبود اینجوری جا بزنی الالان نگاه- همه به تواه، زمین بخوری عمواحمدو زمین زدی

خزان بیرمق سرش را بلند میکند و چشمان سرخ و متورمش را به البرز میدوزد

البرز با اخمی که امروز بخاطر وضعیت خزان همراهش شده، سرش را تکان میدهد و درحالی که دست خزان را میگیرد از جایش بلند میشود

بلندشو خزان، همه منتظر توان-

خزان با کمک البرز از جایش بلند میشود سرش گیج میرود و پیراهن البرز را چنگ میزند
البرز محکم خزان را به خود تکیه میدهد و دستش را مانند محافظی به دور بازویهای نحیف خزان میکشد
آخه با گریه چی درست میشه دختر خوب اگه- گریه عمورو بر میگردونه تا من تا خود صبح گریه کنم

تسلیت میگم خانوم راد، غمآخرتون باشه-
برای یکی از سهامدارن شرکت تنها سری تکان میدهد و البرز از او برای آمدنش تشکر میکند یست
نگاهش بجز حجم زیادی از سیاهی پیراهن البرز چیز دیگری را نمیبیند سرش را به سینهی البرز تکیه داده و نگاهش را از دستهگلهایی که خاک نمور را پوشش دادهاند، گرفته و به پیراهن سیاه البرز پناه برده
یک به یک به سمت خزان حرکت میکنند و با تسلیت برای تحمل این درد، خدا را برایش التماس میکنند

حنا و عثمان جزء نفرات آخر هستند
عثمان دستش را میگیرد و با دست دیگرش
بازویش را مالش میدهد
عمواحمد راضی نیست که تو بخاطرش اینجوری-
خودتو نابود کنی
خزان نگاهش را به عثمان میدهد و با اشکهایی

که از ممانعتشان، عاجز است برای عثمان مینالد
عموم رفت عثمان-
آنقدر با بیچارگی این جمله را میگوید که عثمان و
البرز بغض میکنند
عثمان نگاهش را از خزان جدا میکند و به
فرزندان عمواحمد که جداگانه صفعذا تشکیل
دادهاند میدهد
بخدا که جای بدی نرفته خزان با این بیتابیات-
اونجارم به کامش زهر نکن به آرزوش رسید
خزان رفت پیش زکیش نگاه کن کنارش خوابیده
خزان نگاهش را به سنگ قدیمی که نام زکیه
رویش خودنمایی میکند، میدهد
باورش برایش سخت است عمواحمد رفت و این
جمله با هیچ منطقی در سرش فرو نمیرود

دوست دارد تنها همین امروز را مفلوکترین آدم زمین باشد دوست دارد تا میشود اشک بریزد و ناله کند دوست دارد همین امروز را رفاقتش با خدا را کنار بگذارد و ناشکری کند، از نماندن

عمویش، از ندیدن لحظهی آخرش، از ندگیاش و خیلی چیزهای دیگر اما نگاهش که با البرز سیاه پوش میرسد پشیمان میشود بیشک البرز
فرشتهی است که خدا برایش فرستاده که امروز را تنها نباشد خدا البرز را برایش فرستاد تا خزان فارغ از تمام درگیریهایش برای برگذاری مراسم، امروز را اشک بریزد و برای رفیقش عذاداری کند
عثمان میرود و خزان این بار به خواست خودش به سینهی سفت البرز تکیه میدهد با خیال راحتتری چشم میبندد، میداند البرز هست و قرار نیست خزان نگران برگذاری مراسم باشد
یست
با همان لباسهایی که این روزها رنگ غالبشان تیره است، تکیهاش را به میز میدهد پاهایش را به حالت ضربدری روی هم میاندازد و دست به

سینه به البرز نگاه میکند
یعنی میگی؛ بیخیالش بشم؟-

البرز اما برعکس خزان تکیهاش را از دیوار میگیرد و به سمت تابلوی پروانهی کسب شرکت قدم بر میدارد نام خزان را زمزمه میکند و به عکس سهدرچهار کوچکش نگاه میکند عکس برای پنجسال پسش است و خزان اکنون از آن دختر کم سن درون عکس فاصله گرفته ابروهای پهنش کوتاه شده است و چشمهای سیاهش اکنون درشتتر نشان میدهد
درحالی که یک دستش را درون جیب شلوارش فرو میکند، جواب خزان را با آرامش میدهد
البته که منظورم همچین چیزی نبود اما تو باید با-آگاهی جلو بری، نمیشه بپری وسطشو اون موقع که خوردی به بنبست بهش فکر کنی دارم میگم که همین الالان تمام جوانبو بسنجیم
خزان با یک دست دماغش را فشار میدهد و تکیهاش از میز را میگیرد
البرز با دقت مشخصات خزان و شرکت را میخواند و بعد به سمت پنجر حرکت میکند

پنجره را باز میکند و به بیرون نگاهی میاندازد
بوی پیاز داغ که دماغش را نوازش میکند،
ابرویی از تعجب بالالالا میاندازد
چه بوی پیاز داغی میآد، اینجا که مسکونی-
نیست
خزان بیخیال دماغش میشود و پروندهای که
البرز به همراه آورده را باز میکند نگاهش روی
نام مجرم باقی میماند
رستوران شرکته الالالان داری میگی راهی-
برا
نیست؟
البرز بیخیال منظرهی پشت پنجره میشود و آن
را میبندد نگاهش را به خزان میدهد و شانهای
بالالالا میاندازد
این بستگی به تو و نظرت داره ببین کاری که-
پندار کرده بجز جرمی که خودش داره، از لحاظ
عمومیم جرمه یعنی اگه پروندهی پندار جریان پیدا
کنه، پندار باید با دوتا محکومیت دست و پنجه نرم
کنه نه فقط شکایت یه نفر یعنی اگه شاکیم رضایت

بده، قانون خودش ازش نمیگذره حالالا بسته به نظر قاضی محاکمه میشه

خزان پرونده را میبندد و به البرز نگاهی میاندازد سفت و سخت به فکر فرو میرود

نمیخواهد بیگدار به آب بزند بهقول البرز؛ باید تمام جوانب را بسنجد

خوب پندار باید جوابگو باشه اگه من نبودم باید- چهارسال پیش جواب حرکت اشتباهشو میداد، اما خوب من بخاطر آیندهی پیام مانع شدم من برای اذیت کردنش به یه شاکی احتیاج دارم و بعد خودش میمونه و قانون

خزان پرونده را روی میز میگذارد و به سمت سینی که چند دقیقهی پیش آورده شده میرود مینشیند و با آرامشی که این روزها پررنگتر شده، لیوان آبمیوهاش را بر میدارد

بیا آبمیوه فعلالا-

البرز قبل از نشستن مقابل خزان، پرونده را بر میدارد و سپس مینشیند

خزان لیوان را به لبهایش فشار میدهد و فکر میکند به چهار سال پیش و فشارهای سازمان

غذاودارو به نظارت بیشتر به خروجی سمهای خط تولید به تماس پیام و خبر دادن این که چهلهکتار از زمینهای یک تکهی روانسر با سمهای داخلی به آتش کشیده شده

البرز نگاه خیرهاش را بی رودربایستی، پهن چهری آرام خزان میکند نگاه هایی که این روزها البرز قصد مدیریتشان را ندارد

خزان زمانی که لیوان آبپرتقال را از لبش فاصله میدهد چند بار پلک میزند و تصمیم نهاییاش درباری پندار را برای البرز، شرح میدهد

کاری َگهن َمهکو لهُخوای َمه ترسوه پندارم باید-

همون موقع به این موضوع فکر میکرد؛ باید جزای ندونم کاریشو بده

البرز لبخندی میزند و ابرویی از لحجهی غلیظ خزان بالالا میاندازد اولین باریست که احساس میکند در کنار یک دوختر کورد نشسته است

خزان چشم ریز میکند و با دقت به لبخند کنج لب البرز چشم میدوزد

به چی میخندی؟-

البرز لیوان آبمیوهاش را بر میدارد و تکیه

میدهد
نخندیدم، برا لحجت ذوق کردم حالالا یعنی چی-
اینی که گفتی
خزان هم لبخند میزند شاید به لبخند البرز و شایدم به جملهای که به زبان محلی بیان کرده
کا بد نکن، از خدام نترس میگن آدما رو موقع-
عصبانیت باید شناخت؛ منم موقع عصبانیت با زبون مادریم حرف میزنم
البرز میداند، دختر مقابلش فارغ از جنسیتش میتواند یک رفیق و همراه ویژه باشد دختری که میتوان روی مهربانیاش تا آخر دنیا حساب باز کرد
تصمیمتو گرفتی دیگه؟-
پلک میزند خیلی محکم و سخت، گویی با همان

پلک بسه میخواهد میزان ثابت قدمیاش را به البرز ثابت کند
به قول حضرت سعدی؛ "از چه میترسی دگر،-
"بعد از سیاهی رنگی نیست
یست
چرا توی تمام این سالها نخواستی پندارو-

مجازات کنی این کارو نه فقط من، بلکه هر وکیل دیگهای هم میتونست برات انجام بده درواقع کار سختی نیست
خزان از جایش بلند میشود و به سمت صندلی خودش حرکت میکند نمیداند دلیلش چقدر میتواند برای البرز قانع کننده باشد، اما دوست ندارد به البرز دروغی هم بگوید
درحالی که وسایل روی میز را جمع میکند جواب این چرای بزرگ را به البرز میدهد
اون موقع فقط یه پندار نبود بحث، بحث آبروی- بود که دایی پایی که روی میم جا گذاشت خریده بود بحث، بحث اعتبار پیام و شرکتش بود پندار

به اندازهی پزیشی برای من ارزش نداشت نه اون زمان، نه همین الالان اما نه خواستم، نه تونستم که بخاطر یه دلخوری مسخره و انتقام گرفتن مسخرهترش، آبرو و اعتبار دایی و پیامو به باد بدم شرو خوابوندم که دامن پیامو نگیره گفتم اوضاع که آروم شد و آبا از آسیاب افتاد، پندارو دست قانون میدم
پوشه ها و مدارکی که میداند در خانه به آنها

احتیاج پیدا میکند را درون کیفش میاندازد و
فاکتور فروش را با علالامت میبندد
نگاهش را از فاکتورفروش میگیرد و به البرز که
با اخم و دقت، در سکوت به گفته هایش گوش
میکند، میدهد
الالانم اگه میخوام بدونه پشت اون ماجرای-
پیش و شکایت الالان منم؛ اینه که بترسه از
چندسال
من پندار تا از کسی نترسه، ازش حسابم نمیبرم
میخوام بفهمه که اگه بخواد اذیتم کنه خیلی
ناجورتر خودش اذیت میشه در ضمن

به آرامی از جایش بلند میشود سویچ و تلفنش را
بر میدارد و اخم میکند اخمی که میخواهد به
چهرهی جذابش جدیت بدهد
دربارهی قسمت دوم سوالت؛ هیچ وکیل و آدمی-
برای من به مطمئنی و خوبی تو وجود نداره
یست
چند پرونده و زونکنی که روی میز را احاطه
کردهاند، کنار میزند میشود گفت این کارهای
عقب افتادهی یک هفته عزاداری برای عمواحمد
است پروندهای را باز میکند و به قراردادی که

در نبودش بسته شده و احتیاج به امضایش دارد میدهد
درحال خواندن مضمون مبایعهنامه، از گوشهی چشم به تلفنش نگاهی میاندازد این روزها بیش از هر زمان دیگری منتظر زنگ خوردن تلفنش است؛ منتظر تماسی از جانب پیام یا کاویار و خبر دستگیری پندار
ذهنش آنقدر آشفته هست که نتواند محتوای برگه را

تا پایان بخواند ذهن درگیر واکنشهای بعد از افشای راز پندار است ذهنش درگیر فرزندان عمواحمد است و میداند در چندروز آینده سروکلهاشان پیدا میشود ذهنش درگیر کارزانی است که بعد از دیدارش با گیسو، دارد تلالاش میکند بیش از پیش به زندگی برگردد به قول خودش؛ نه فقط بخاطر خود، بخاطر کیژان و کارو میخواهد به زندگی برگردد ذهنش درگیر عثمان و سویت کوچک کافه که این روزها میزبان عثمان و خانوادهاش است، هست درگیر حال خراب و زندگی روی هوای آوا، نگران البرزی که این روزها زیادی در خودش است هم هست درواقع

خزان نگران تکتک افرادی که در اطرافش هستند، است
با صدای پیامک تلفنش، عینکش را بیشتر عقب میدهد و تلفنش را بر میدارد با بازکردن قفل، پیامی که از طرف آوا برایش ارسال شده را باز میکند

سلالام خزان، اصلالا حرفشم نزن به شدت- بیحوصلم، انگیزهی دستشویی رفتنم ندارم چه برسه به بیرون رفتن؛ دیگه خودت هر حسابی داری بکن
خزان ابروی بالالا میاندازد و به دو ایموجی خنده که کنار جملهاش قرار گرفتهاند، چشم میدوزد میداند برعکس آن دو ایموجی خندهای که فرستاده، احتمالالا درحال گریه کردن است
انگشتش را پیش میبرد و با علم بر این که آوا به دلیل وضعیت وحشتناک روحی، در هیچ کدام از مراسمهای عمواحمد شرکت نکرد، کلمات را لمس میکند
میدونی بابت تنها گذاشتنم توی او بره هی سخت،- چقدر از دستت دلخورم پس تا این دلخوری بیشتر

ادامه پیدا نکرده خودت امشب پا میشی میآی
خونهی من باهات حرف دارم آوا
پیام را ارسال میکند، هنوز تلفنش را زمین
نگذاشته، منشیاش با تقهای وارد میشود

خسته نباشید خانوم راد یه خانومی اومدن میگن-
باهاتون کار واجب دارن گفتم مشغولید، خیلی
اصرار کردن ببیننتون بفرستمشون داخل؟
ابروهایش بدون فرمان بردن از او در هم
میشوند نمیخواهد فکر کند زن مجهول احتمالالا
گیسو است، اما اتفاقات این روزها این تاثیر را
روی او داشته که همیشه اولویت حادثه ها با
بدترینها است
جونه؟-
منشی که یک "نه" کوتاه زمزمه میکند، خزان خدا
را با عمق بیشتری شکر میکند گیسو و آمدنش
برای او و خانوادهاش، حکم زلزلهای را داشت که
با رفتنش زندگی همهاشان را ویران کرد حال
خزان نمیداند با این پسلرزه های بعدش چه کند
بفرست داخل-
همین که آن زن گیسو نیست برایش کفایت میکند

و خزان میتواند بدون تعارف نفس حبس شدهاش را بیرون بفرستت

چند لحظه بعد دقیقا بعد از "باشه" ی کوتاهی که از جانب آوا دریافت میکند، زن وارد میشود زنی با کت و شلوار کوتاه و صورتی آرایش شده آرایشی که به مهربانتر شدن چهرهاش بسیار کمک کرده است زن به آرامی در را میبندد و به سمت خزان میچرخد خزان اعتراف میکند بیش از قیافهاش دستهگل رز سفیدی که در دستهایش است، خودنمایی میکند
خزان او را نمیشناسد اما به احترامش از جای خود بلند میشود و در سلالام کردن پیش دستی میکند برایش فرقی ندارد زن مقابلش کیست، تئوری گیسو که حذف میشود خزان با فراق بال بیشتری به زن نگاه میکند
زن لبخند ملیحی میزند و جواب خزان را با مهربانی میدهد
خزان هم لبخند میزند و با دست، تعارف میکند "که بشیند زن خم میشود با گفتن؛ "قابلتو نداره دستهگل را روی میز میگذارد

خزان متعجب از لحن خودمانی و دوستانهی زن،
تشکر میکند و بعد از بو کردن گل، گل را در
قسمت خالی میز میگذارد خیالش که از نشستن
راحت میشود با لحنی که تلاللاللاش میکند زیاد
زن
رسمی نباشد، میگوید
در خدمتتون هستم-
زن باز هم لبخند میزند گویی زن مقابلش به
لبخند زدن عادت دارد که آنقدر با آرامش و با هر
کلمهای که خزان ادا میکند، لبخند میزند
خزان دستهایش را از آرنج تا میکند و روی میز
میگذارد میخواهد هرچه زودتر بفهمد زن
کیست و برای چه به ملاللاللاقات با او اصرار
مقابلش
کرده
دخترم اسم من فهیمهی غلاللاللامیه-
خزان مغزش را روی دور جستجو میگذارد و
میکند همچین نامی را با چهرهی که مقابلش
تلاللاللاش
نشسته، در میان دیده ها و یا شنیده هایش بصری و
پیدا کند اما هر چه تلاللاللاش میکند زنی با
سمعیاش

این قیافه و نام، در ذهنش بالالا نمیآید
زن قصد ادامه دادن دارد که با آمدن عمورجب
برای پذیرایی، پشیمان میشود
یست
خزان با لبخند، به احترام عمورجب نیمخیز
میشود حرکتی که نگاه متعجب و تحسینآمیز زن
را به همراه دارد
شرمنده نکن دخترم-
این چه حرفیه عمو-
لیوان شربت را از روی سینی برمیدارد و
عمورجب به آرامی بیرون میرود
خزان پروندهی مقابلش را میبندد و آن را روی
پرونده های چیده شدهی روی هم میگذارد
شرمنده، حرفتونم قطع شد در خدمتتون هستم-
زن بیعجله لیوان شربت را روی میز میگذارد و
با چهرهی آرامش ادامهی حرفش را میگیرد
خوب من شمارو برای اولین بار توی مراسم دو-
هفته پیش دیدم

خزان چشم ریز میکند و بیشتر تلالاش میکند تا
فهیمه نامی را که به ملالاقاتش آمده به یاد آورد

مراسم دو هفته پیش؟-
جملهاش سوالی است، خطاب به خودش اما
جوابش
را زن میدهد
مراسم تشییع عموتون-
چهرهی باز خزان، مچالهاه میشود و این تغییر از
چشم تیزبین زن دور نمیماند
متاسفم ناراحتت کردم، عزیزم-
خزان بیتوجه به بخش اول جملهاش به عزیزم
آخرش فکر میکند حس میکند باید بترسد اما لحن
و چهرهی مهربان زن این اجازه را از او میگیرد
زیاد فکر نکن دخترم، اون روز اونقدر ناراحت-
بودی که بجز خاک قبر اون مرحوم هیچی ندیدی
خزان کنجکاوتر از پیش خود را عقب میکشد و
از شربتش مینوشد دوره کردن مراسم عمواحمد
آخرین خواستهای است که خزان میخواهد

بهم ریخته زمزمه میکند
پس شما؟-
نگاه خزان مستقیم به لبهای زن دوخته میشود
نگاهی که با جملهی زن پر از تعجب و گیجی

میشود
یست
من، مادر البرزم-
فهیمه که خجالت خزان را میبیند، لبخند میزند
لبخندی که خزان آن را نمیبیند
روزی که توی مراسم دیدمت، لحظهای از ذهنم-
نگذشت که همچین دختر قوی باشی البته همچین
برداشتی برای منی که اولین با توی اون موقعیت
باهات روبهرو شدم، زیاد عجیبم نبود
البرز چند روزی بود که درست و حسابی خونه-
نمییومد؛ یا شام نبود یا نهار البته البرز همیشه
درگیره، اما تلالاش میکنه که حداقل شبارو با
باشه توی اون هفته کلالا نبود؛ پا پیشم که
خانوادش
میشدیم میگفت درگیر پروندهی جدیدشه تا این

که دو روز پشتسر هم خونه نیومد وقتیم اومد
هممون تا مرز سکته رفتیم هرچی پرسیدیم گفت؛
امانتدار خوبی نبودم، بعد یه ساعت سکوت گفت
عموی دوستش فوت شده
زن باز هم لبخند میزند اما این بار خزان حس
نمیکند لبخندش مهربان است احساس خوبش،

جایش را به یک استرس و ترس ناشناخته داده که قدرت تمرکز و تفکر را از او گرفته

خزان دعا میکند در ادامهی گفته هایش زن نخواهد از بعدش بگوید

اونجا که دیدمت، دروغ چرا جاخوردم یعنی-
فکر نمیکردم رفیق البرز یه دختر جون به سن تو باشه درواقع البرز اونقدر آروم و بیحاشیه هست که فکر کردن به این که جنسیت رفیقش عکس خودشه، برای هممون عجیب و ناباور بود اما خوب

خزان به سختی آب دهانش را قورت میدهد و لبش را با زبان خیس میکند نمیداند زن مقابلش

با چه هدفی به دیدارش آمده، درواقع نمیداند او را به عنوان یک دوست ببیند یا یک دشمن و همین سوال برای احتیاطش کافیست

ممنون از این که بخاطر بنده زحمت کشیده بودید-
و به مراسم اومدید

قبل از ادامهی جملهاش زن، میخندد و حرف خزان را قطع میکند

من اینارو نگفتم که تو تشکر کنی گفتم که بدونی-

از کجا باهات آشنا شدم
خزان انگشتهایش را در هم چفت میکند و لبش را به دندان میگیرد به قرار امروز بعداز ظهرش با البرز فکر میکند و احتمال میدهد باید آن قرار را کنسل کند
ببین دخترم، من یه مادم شاید تو معنی این-
واژهی کلیشهای رو بدونی اما درکش برای توای که هنوز مادر نشدی، سخت و بعیده
خزان به مادرش شدنی که فهیمه از آن دم میزند فکر میکند چرا تابحال به ذهنش هم خطور نکرد

میتواند مادر شود چرا اصلالا تا بحال از دیدگاه یک زن به خود و آیندهاش فکر نکرد جوابش یک اسم است، اسم ممنوعهای که خزان قصد محو کردنش را دارد اما هر بار که به یک بنبست میرسد، به آن نام بر میخورد
اومدن من به این جا برای آشناییم با دختری بود-
که حس مادرانم میگه؛ پسرمو جذب خودش کرده من تورو نمیشناسم، قدمت شناختم ازت به دو هفته و چندتا سوال از این و اونه
چیزی بین من و البرز نیست-

خزان این را میگوید و بیقرار از جایش بلند میشود عادت دارد زمانی که استرس به او غالب میشود، راه برود

خواهش میکنم بیا بشین دخترم من نیومدم اینجا- تا با تو سر البرز دعا کنم ببین من یه مادرم و البرزو سیسال بزرگ کردم ریتم نفسای البرز عوض بشه متوجه میشم، شاید تو بگی چیزی بینتون نیست؛ اما من بهت میگم این دیدگاه تواه،

پسر من دلشو باخته

خزان میایستد و نگاه پرتعجبش را به فهیمهای که به سمتش میرود، میدهد نمیخواهد به حرفهای فهیمه فکر کند و به آن دامن بزند نمیخواهد به حدسهای خودش فکر کند، نمیخواهد به احساسی که میداند درحال جوانه زدن در قلبش است، پرو بال بدهد اما حرفهای فهیمه برایش به یک تلنگر میماند، او هم به اندازهی فهیمه البرز را میشناسد به خوبی میداند برای پسری که هنگام حرف زدن با حنا نگاهش قفل جورابهای طوسیاش است و زمان حرف زدن با او، نگاهش بیاجازه روی چشمهایش

میچرخد، فرق دارد یک فرق اساسی و آن هم حس مالکیتی است که البرز نسبت به او دارد یست

من خوب نمیفهمم شما چرا اینجایید-

فهیمه دستش را پیش میبرد و دستهای سرد خزان را میگیرد فشار آرامی به دستهای خزان

وارد میکند و این بار با بغض و حسرت ادامهی حرفش را میگیرد

من نیومدم که تو خجالتی بکشی، من نیومدم که-
بگم از پسرم فاصله بگیر البرز سیسالشه و توی تمام این سالها انگشت دستشم به یه نامحرم نگه بگم زیادی مؤمنه، کلالا عادتش بود که نخورده

با همه مخصوصا جنس مخالف درست رفتار کنه این که بدون عذاب وجدان و آرامش تو رو بغل میکنه یعنی یه چیزی هست یا حداقل البرز میخواد که باشه من به انتخاب البرز مطمئنم دخترم

خزان دهان باز میکند تا حرفهای فهیمه را نفی کند اما فهیمه چشم میبندد و اجازهی این کار را به خزان نمیدهد

خزان با دقت از این فاصلهی کم چهرهی فهیمه را کنکاش میکند شباهت اندکی که البرز به مادرش دارد را نمیتواند انکار کند چشمهایش نه اما فرم ابروهای پرپشت و دماغش شباهت عجیبی به زن

مقابلش دارد

اگه اینجام فقط بخاطر البرزه، اولش که اومدم- ببینمت و ببینم خزانرادمهری که کارت شرکتش روی میز پسرم کیه کیه که اونقد البرزو درگیر خودش کرده که مشکل اون، مشکل خودش باشه اما دومین دلیلم کمک به البرزه، میخوام کمکش کنی دخترم

چه کمکی؟-

فهیمه نفس سنگینش را بیرون میدهد و مستقیم به دختری که میتوان به راحتی خجالت و ترس را در نگاهش خواند، مینگرد لبخندی میزند تا دختر مقابلش را از تنشی که دچارش شده فاصله دهد میداند خزان هم بیمیل به البرز نیست، او یک مادر است و به خوبی معنی خجالت نگاه خزان را میفهمد

اگه قول بدی کمکم کنی و بیای بشینی برات-

میگم
خزان اما بدون لبخند به آرامی سرش را تکان

میدهد بعد از فهیمه، درست مقابلش مینشیند و مشغول بازی با ناخنهایش میشود
من به البرز مدیونم حتی اگه تا آخر دنیا حسی- بین ما نباشه و شکلم نگیره، البرز برای من تا قیامت محترمه و هرکاری که از دستم بر بیاد براش انجام میدم
فهیمه به جملهی تاکیدی و جدی خزان لبخند برایش عجیب است که چرا خزان اصرار میزند دارد نشان دهد احساس عاطفی میان او و البرز نیست، اما تعجبش را پنهان میکند و بجای آن به خزان لبخند میزند لبخند که دل خودش را گرم میکند که البرز مثل همیشه یک بهترین را انتخاب کرده
یست
فکر میکردم قرار بریم کافه-
دنده را جا میاندازد و راهنما میزند وارد خیابان اصلی میشود و دنده را عوض میکند
دوست ندارد سرش را بچرخاند و به مرد کنار

دستش نگاه کند به نظرش سختترین کار، حرفی را پنهان کردن از البرز است حس میکند، پشت عدسیهایش یک لالالایهی نازک ذرهبین کار گذاشتهاند تا البرز با کمک آنها به همه چیز واقف باشد

قرار که بود، اما بعدش گفتم بریم یه جا که تنها-باشیم

خزان علالالاقهی شدیدی به نگاهکردن البرز برخلالالاف

به نیمرخ خزان را دارد خزان را در حالی که با دست چپ فرمان را گرفته و دست راستش روی دندهی ماشین است، منظرهی نگاهش میکند

حس میکند خزان، خزان همیشه نیست این را از فکر مشغولش حدس میزند

چیزی شده خزان؟-

خزان برای لحظهی نگاهش را از خیابان شلوغ میگیرد و به البرز میدهد

نه، فقط فکرم مشغوله-

البرز هم دقیقا نگران همین فکر مشغول اوست،

نگران این که باز چه چیزی خزان را تا به این اندازه بهم ریخته سکوت میکند، خزان آدمی نیست که بشود او را با اعمال فشار به حرف آورد خزان برای حرف زدن به آرامش و تمرکز نیاز دارد که حال البرز هیچکدام از این موارد را در او نمیبیند

عثمان و خانوادش چطورن-

بالالا میاندازد و پشت چراغ قرمز دستی را شانهای

میکشد اکنون تمام ذهنش پر است از مردی که نامش البرز است نمیتواند روی نام عثمان تمرکز کند، تنها برای این که حرفی زده باشد میگوید

عثمان که میشه گفت فشار از روش رفته،- مادرش اما هنوز به زندگی اینجا عادت نکرده عثمانم دنبال اینه که یه خونهی نقلی اجاره کنه

ثانیه شمار که عدد سه را نشان میدهد، دستی را میخواباند و پایش را روی پدال گاز میفشارد

کرمانشاه که بودم، دلم که میگرفت، بلند میشدم- میرفتم طاقبستان از کوه بالالا میرفتم و توی

غارش مینشستمو شهر زیرپامو نگاه میکرد

اینجا خبری از غار تنهاییام نیست، اما خوبیش اینه

میشه حداقل کوهو بالالا رفت
البرز ابرویی بالالا میاندازد فاصلهی دو ابروی پرپشتش به حداقل میرسد و به آرامی با دو انگشت، لالالهی گوشش را میکشد این که خزان دلش گرفته باشد، برای البرز ناراحت کننده میآید
یعنی الالان دلت گرفته؟-
خزان لبخندی میزند که البرز را بیشتر گیج میکند لبخند که میشود آن را از چروک اندک گوشهی چشمش تشخیص داد
از آردی سفیدرنگ مقابلش سبقت میگیرد و جواب البرز را به آرامی یک زمزمهی شیرین، میدهد
دل من که نه دل یکی دیگه گرفته که دل منم-
ناآروم دل گرفتی اونه
برای یک صدمثانیه قلب خودش با جملهای که ارادی بیان کرده، میایستد؛ یک ایست کامل
لبخند البرز را ندیده حس میکند و بیشتر در خود

جمع میشود بیتوجه به خنکای ملالایم ماشین شیشه را تا آخر پایین میکشد و سرعت ماشین را زیاد میکند
باد داغ با تمام توان به گونه هایش سیلی میزند و

خزان با آرامشی که تلالاش میکند واقعی به نظر برسد موهای آشفتهاش را که در مسیر باد به رقص درآمدهاند، با دست مهار میکند
لبخند البرز یک حسناب و شیرین است که جوانهاش از گوشهی قلبش زده شد و غنچهاش روی لبش گل کرده دوست دارد سربهسر خزان بگذارد مثلالا بگوید؛ دلت ناآرام دل گرفتهی من است؟ یا بگوید؛ دل من گرفته و دل تو ناآرام است؟ اما گونهی سرخ و لرزش نامحسوس دستتش روی فرمان را که میبیند پشیمان میشود
نمیخواهد خزان را به هیچ قیمتی برنجاند این روزها دارد به این نتیجه میرسد که زندگی بدون خزان یک آبنبات بدون مزه است خزان عین عصر پنجشنبه است که فارغ از غروب جمعه

میشود با او خوشگذراند و خوشحال بود

***

نگاهش را به شهر زیر پایش میدهد شهری که لقب پرجمعیتترین شهر ایران را یدک میکشد شهری که منظرهاش از دور و این بالالا زیادی است، اما به رونش که میروی، لالایه هایش قشنگ

را که کنار میزنی، دلت میگیرد از این همه
زشتی و ناخوشی
جا خوردنش را نمیتواند پنهان کند این دختر!چته؟-
عجیب است زیادی میداند، زیادی درک میکند و
میداند این زیادیها زیادی زجرش میدهد
چم باشه؟-
عمیق و طولانی، به طوری که نگاه البرز
میخندد
خیرهی دندانهای یک دست سفیدش میشود به
راستی بار چندم است که خنده هایش را میبیند
اشک گوشه چشمش را با انگشت سبابهاش میگیرد
و جدی میگوید

یست
خستگیهای آدما رو باید از چشماش خوند،-
بعضی از آدما اهل گفتن نیستن؛ اهل خونده شدنن
باید از نگاشون خوند خستگی هاشونو چشمات
دختر کنار دستش نگاه میکند او را به!خستن پسر
با دقت به
این کوه آورده که از خستگی چشمانش بپرسد؟ تا
بحال کسی به این قشنگی خستگیهایش را فهمیده

بود کسی خستگیهایش را از چشمهایش نخوانده بود وحال بعد از بیستونهسال یک دختر زیادی عجیب او را شناخته بود، نگاهش را خوانده بود برایش زیادی عجیب است

اگه نمیتونی به من بگی، به این کوه بگو خیالتم- راحت، نه به کسی چیزی میگه بعدش، نه قضاوتت میکنه، فقط گوش میکنه؛ دقیقا کاری که آدما نمیکنن

خزان به سمتش میچرخد و خیره در چشمهای خستهاش، به پایین اشاره میکند و آرام لب میزند

من اون پایین منتظرتم، راحت باش-

لبخندی به چهر مات البرز میزند و عقب گرد میکند قدم سوم را که بر میدارد، صدای البرز را میشنود که میگوید

میخوام با تو حرف بزنم-

نمیداند چه میشود که چنین سخنی را به زبان میآورد اما خزان برایش شبیه هیچ کس نیست و این تک بودنش او را مجبور میکند تا در مقابلش دیوار فولالای اطرافش را ُخرد کند تا خزان به تنهاییهایش راه یابد

زمانی که دقیقا دوشا دوشش قرار میگیرد و دست به سینه به منظرهی زیر پایش چشم میدوزد، البرز به حرف میآید
گفتنش سخته نمیدونم چه جوری بگم-
کلافه میگوید و کلافهتر موهای براقش را بهم میریزد
خزان حالش را میداند، این روزها را چند سال پیش گذراند اما آن روزها کسی نبود که او را این

چنین عمیق درک کند کسانی هم که بودند تنها از روی ترحم و دلسوزی پشتش را گرفتند درواقع هیچ کس، هیچ وقت او را درک نکرد
گفتنش سخت نیست این که نمیدونی از کجا-
شروع کنی به گفتن سخته
و چه حال خوبیست که کسی باشد که نگفته تو را بخواند
میخندد، این بار آرام و پر درد!از اولش بگم-
خزان
بدبختی همین جاس، دردا که خیلی بزرگ میشن-
اولشو یادت میره، یادته ها اما یادت نیست
خزان مکث کوتاهی میکند و نگاهش را از شهر

میگیرد فاصلهی نگاهش را کاهش میدهد و به سنگریزه های زمین میرسد مخاطب ظاهری جمله هایش البرز است اما خطابش به خود و زندگی است که گذرانده
همش تو ذهنته همش درگیرشی، هر روز-
مرورش میکنی یه روز میشینی با خودت

میگی؛ اصلالا از کجا شروع شد بعدش میفهمی یادت نیست چی شد، از کجا شروع شد فقط درد داری
چشم میبندد و حق را به گفته های خزان میدهت به راستی از کجا شروع شد؟ نمیداند از کجا بگوید گیج است، حال که پای گفتنش رسیده نمیداند از کجا بگوید از چه بگوید
نمیدونم یه حلالال زادم یا یه ُخشوک-
اطرافش را یک خلالاء در بر میگیرد خودش از گفته خودش متحیر است، گویی تازه عمق فاجعه پیش آمده را فهمیده
سرش را میچرخاند و به نیمرخ پکرفیس دختر مقابلش خیره میشود تنها آرزویش در این لحظه، کشف حس چهره بیتفاوت خزان است

چیکار کنم-
گیج میپرسد، حس میکند مغزش در حال متلاشی شدن است عصبی به تکه سنگ کوچک مقابل پایش لگدی میزند و محکم چشمهایش را روی هم

حوالی خزان centerroman.com
قرار میدهد
برو بپرسو خودتو خلاص کن-
با بهت میچرخد و با چشمانی گشاد شده به خزان نگاه میکند منظورش را نمیفهمد، برود بپرسد این جملهای که به زبان مادریاش است برایش ناشناختهترین زبان جهان شده الان البرز احمق ترین آدم جهان است جملهی خزان را دوره میکند به این جمله میرسد که؛ برود و از حلال بودنش بپرسد
خزان که البرز را غرق در فکر میبیند آرام، عقب گرد میکند و به سمت سرازیری کوه حرکت میکند درحالی که دستهایش را درون جیب مانتویش گذاشته، به آرامی زمزمه میکند
پایین منتظرتم-
البرز به خزانی که سرش را در یقهاش فرو کرده و به آهستگی از منظرهی نگاهش، ناپدید میشود،

نگاه میکند فکر میکند درک این دختر از کشف هسته اتم هم سختتر است، بیشک او نایابترین

موجود جهان است

یست

گفتم دوسم داره، گفتم وقتی میگه که عاشقمه،-عاشقمه چه میدونستم حرف آدام، اونم نه هر آدمی، آدمی به عاشقی پویان دروغه بدبخت شدم خزان، یه جوری به خاک سیاه نشستم که پا شدنم از دست خدام در رفته

خزان میچرخد و نگاهش را به آوا میدهد نه یک آوای همیشگی، آوایی که روی راحتی زانو به بغل نشسته و نگاه عاجزش را به خزان داده، هیچ شباهتی به آوای همیشه مرتب و آرایشکرده ندارد

میفهمی چی میگم خزان؟ بابا گیر داده با فرهاد-ازدواج کنم میفهمی یعنی چی؟ اگه ازدواج کنیم میدونی چه آبرویی از خودمو خانوادم میره

نگاهش روی آپارتمان روبهروی جا خوش میکند دختری که نمیتواند از این فاصله سنش را تخمین بزند، روی بالکن طبقهی پنجم ایستاده به نظر خزان لباسهای تنش اصلالا مناسب مکانی که در

آن قرار دارد نیست؛ لباسش بیشتر مناسب
اتاقخواب است
نگاهش با اشارهی دختر به پایین، پایین میرود به
پسرک کمسن و سالی که با آن تیپ عجیب برای
دختر دستتکان میدهد
نه راه پس دارم نه راه پیش یعنی عین خری که-
توی گل موند، مونم
دختر چیزی را درون یک نایلون میگذارد، نایلون
را با یک نخسفید رنگ میبندد و آن را برای
پسرک پایین میفرستد خزان فکر میکند آنقدر
پایین رفتن با آسانسور برای دختر سخت است که
روشهای ابتدایی کالالالایی را به دست پسرک
با این
برساند یا نمیخواهد با رفتن به پایین دیده شود
آوا همچنان از جاهات مختلف اتفاق پیشآمده و
درحال رخ دادن را میسنجد و خزان بیتوجه به
آوا به پسرکی که محتوای پلالالاستیک را در
گفته های
میآورد و چیز دیگری را جایگزینش میکند،
مینگرد

مراسم عمواحمد چطور برگذار شد پسراشم-
اومدن یا بعد خاکسپاری رفتن؟
خزان پرده را رها میکند و به سمت آوا میچرخد
مدل نشستن آوا عوض شد؛ سرش را به مبل
چسبانده و چشمهایش را بسته
اومدن؟ دلتخوشه همین که اومده بودن مراسم-
تشییع و خاکسپاری توقع داشتن برم ازشون تشکر
کنم
خزان به سمت آشپزخانه حرکت میکند و آوا
پاهایش را بلند میکند و باز هم آنها را بغل
میکند
دلش فکر کردن به عمواحمد را نمیخواهد
نمیخواهد داغ آرام گرفتهی دلش باز هم تازه شود
باید به نبودنها عادت کرد، هیچ آدمی برای بودن
نیست این را خزان خیلی وقت است که فهمیده
کارو و کاویارم اومدن البته برای مسجد رسیدن-
دیگه، من با اون حال خرابم دعا میکردم بچه های
عمواحمد نیان که کاویار بخواد دعوا به پا کنه

خودشون مراسم نگرفتن؟-
خزان برای آوا چایی میریزد اخم میکند و سینی

را بر میدارد
از چندتا از کاسبای محل شنیدم گرفتن حالالا-
بزرگ و کوچیکشو نمیدونم
بدون تعارف سینی حاوی قند و شکلالات را روی میز میگذارد و خودش هم مقابل آوا مینشیند
تلفنش را از کنار پایش بر میدارد و آن را چک میکند، این روزها به شدت به چک کردن تلفنش معتاد شده منتظر یک تماس یا یک پیام است فرستندهاش مهم نیست، خزان به این بیخبری و آرامش زیاد عادت ندارد
میخوای چیکار کنی حالالا؟-
آوا پاهایش را تکان میدهد، عصبی و کم حوصله استرس در این چند روز او را به مرز نابودی کشاند خزان اما نمیداد آدم چرا کند کار که با آرد پشیمانی، آوا برایش یک مثال کامل از این ضربالمثل است

نمیدونم خزان به پشتسرم که نگاه میکنم،-
اونقدر گند هست که خودم بخوام بالالاشون بیارم
فکر میکردم پویا یه چیز دیگس، البته که بود؛ پویا از همشون آشغالتر بود

خزان با تاسفی که تلالاشی در پنهان کردنش
نمیکند، سرش را تکان میدهد آوا را نفهمید، نه
الالان و نه در تمام سالهای رفاقتش با این رفیق
دانشگاهی آوا همیشه یک دختر ندانم کار با
بود که خودش برای خودش رقم میزد و
مشکلالاتی
خزان همیشه نقطهی عکس آوای خوشگذارن بود
نمیخوای تموش کنی آوا؟ تو نه بچه هستی که-
من بخوام تنبیهت کنم نه کم سن و سال که من
بخوام از عوارض کارات برات بگم یه تایم آوا
یه تایم به من بده که بعد او بتونم به آدم شدن و
مثل
آدم فکر کردنت امیدوار بشم
آوا اینبار سرش را پایین میاندازد که دستهای از
موهای آشفتهاش روی صورتش میریزد آوا

تلالاشی برای کنار زدن موهای آشفتهاش انجام
نمیدهد
خزان به ریشهی سیاه موهای زیتونی آوا نگاه
میکند میتواند سه هفته آرایشگاه نرفتن و عوض
نکردن رنگ موهایش را پای آدم شدنش بگذارد
جوابش برای خودش هم زیاد مشخص نیست و

یک شاید شل و وا رفته به خودش تحویل میدهد
میخوام بذارم کنار؛ هم کارمو، هم آدمای دورمو-
اما انگیزه میخوام، من الالان هیچ امیدی به آینده ندارم
یست
خزان بیحوصله پف میکشد نمیداند چقدر میتواند به این کنار گذاشتنی که آوا از آن دم میزند، امید ببندد اما توکل میکند به خدایی که همیشه براش بوده و هست، حتی اگر گاهی یادش برود که هست
اگه من بهت یه انگیزه بدم چی؟-
آوا با امیدی که در چشمهایش سوسو میزند از

جایش بلند میشود نمیداند میتواند به گوشهایش اعتماد کند یا نه، اما دوست دارد درست شنیده باشد و خزان از یک انگیزه حرف زده باشد
واقعا؟-
خزان لبخند میزند و با یاعلی کوتاهی از جایش بلند میشود به سمت آشپزخانه حرکت میکند و سوال پراز ذوق آوا را بیجواب میگذارد
شام میمونی دیگه؟-

آوا هم مانند خودش، سوالش را بیجواب میگذارد
از روی راحتیها پایین میآید و به سمت خزان
روان میشود
نگفتی خزان، جدی میگی؟-
خزان بین میز نهارخوری و سینگ ظرفشویی
میایستد و به آوایی که مانند کودکان خردسال خود
را از پیشخوان آویزان کرده، نگاه میکند
جدیشو که میدونی جدی میگم اما بقیش به-
خودت بستگی داره که بگی پیشنهاد من برات یه
انگیزه میشه یا نه

یست
لبتاب را جلو میکشد و پوشهی ماندهی انبار را
باز میکند کد و تعداد محصولالات را یاداشت
میکند و ارقام را با شفارشهای ماه آینده، مقایسه
میکند علاالمت مساوی ماشینحساب را میزند و
به خروجی اعداد خیره میشود
صدای جروبحث بلندی تمام محوطهی شرکت را
در بر میگیرد خزان با اخم بلند میشود به سمت
پنجرهی اتاق حرکت میکند پرده را کنار میزند
و از پشت پنجره به چند مرد که درحال دعوا

هستند نگاه میکند عینکش را بر میدارد تا منظرهی مقابلش را بهتر ببیند یکی از راننده ها از ماشین حامل سم، پیاده میشود به سمت جمعیتی که اطراف نگهبانها و چند مرد دیگر را احاطه کردهاند، میرود حلقه را کنار میزند و سروصدا بلندتر میشود خزان پرده را رها میکند و به سمت در قدم بر میدارد به عینک درون دستش فشار اندکی وارد میکند

اینجا چه خبره؟-

مؤمنی از جا میپرد و معاون شرکت سرش را پایین میاندازد

نشنیدین چی گفتم، این داد و هوارا برای چیه؟-

مؤمنی مقنعهاش را را عقب میدهد و آب دهانش را قورت میدهد

خزان چشم ریز میکند و با دقت به حرکات شتابزدهی منشی نگاه میکند دلشوره دلش را چنگ میزند نگاه دزدیدن و منمن کردن مؤمنی یعنی یک اتفاق پیشبینی نشدهی دیگر اتفاقی که میتواند مانند سیلالاب آرامش یک هفتهی اخیرش را بشورد و با خود ببرد

به دهان نیمه‌باز مؤمنی زُل میزند و با گفته‌ی مؤمنی، نفس در سینه‌اش حبس میشود

دوتا آقا اومدن، گفتن طلبکارن و شما مالشونو-خوردین زنگ زدم به حراست، بردنشون پایین دارن با نگهبانی و چندتا از کارمندا جروبحث الالانم میکنن

پردرد چشم میبندد و سرش را تکان میدهد فکر میکند به چه کس طلبکار است و چه کسی تصمیم گرفته در عوض طلب نداشته‌اش به آبرویش چوب حراج بزند به کسی که نمیرسد، از کنار معاون و راهروی کوچک میگذرد آسانسور درحال پایین رفتن به مقصد پارکینگ است خزان آنقدر عصبی هست و دنیا برایش تنگ میشود که بجای صبر، از پله ها سرازیر میشود

هرچه تعداد پله‌ی بیشتری را میپیماید، صداها واضحتر میشود روی پاگرد آخر مکث میکند حرفهای رکیکی که به زبان مرد ناآشنا میآید دلیل این مکث است بین ماندن و رفتن تردید دارد، اما با فریاد مرد که خزان را مخاطب قرار میدهد، به قدمهایش سرعت میبخشد قدمهایی که

حال برای رسیدن به مرد عجله داردند
بگو اون دختره بیاد پایین ببینم با-
اجازهی کی خونهی منو فروخته
مقابل در میایستد تا در برایش به صورت اتومات

باز شود عینک درون دستش خیس میشود، از فشاری که به اعصابش وارد میشود و با قطرات ریز عرق از کف دستش خارج میشود
صدای "خانوم اومد" گفتن چند تن از کارمندها گوشش را آزار میدهد نگاه سنگین کارمندهایی که چندسال برایش کار میکنند، سرش را خم نمیکند
حلقه کنار میرود، همه به دو خط صاف تقسیم میشوند در انتهای کارمندها و رانندهای شرکت دو مرد را میبیند کنار چند تن از نگهبانان ایستادهاند مردهایی که برایش زیادی غریبه نیستند گرهی ابروهایش به سمت کور شدن پیش میروند؛ آنقدری که شقیقه هایش تیر بکشند
چه خبره اینجا؟-
سکوت، یک واژهی زیادی ملموس برای فضای آزاد شرکت است نگاهش روی تکتک آدمهایی

که به تماشای این بیآبرویی نشستهاند، رد میشود
و به میلالاد و حیدر میرسد

خیلی خوب نمایش تموم شد تشلیف ببرید سر-
کاراتون
به شدت تمایل دارد تا به سمت مرد برود و یک
سیلی جانانه به صورتش بنوازد اما سدی که
مقابلش قرار گرفته این اجازه را به او نمیدهد
سدی که مقابل نامه پدر در شناسنامهی دو مرد
روبهرویش قرار دارد سدی به نام عمواحمد
به میلالادی که سرش را پایین گرفته نگاهی
میاندازد و حیدر برادر بزرگ میلالاد را مخاطب
قرار میدهد
از اسمتون خجالت نمیکشید، از سن و موهای-
سفیدتون حداقل خجالت بکشید چاله میدون که
نیومدین که اینجوری صداتونو انداختین رو
سرتون یادم نمیآد عمواحمد صداش از یه حدی
بالالاتر رفته باشه
به مسئول حراست که در نزدیکی حیدر جاگیر شده
اشاره میکند تا به سمتش برود
خجالتو شما باید بکشی که نمیکشی یه عمر جای-

مارو گرفتی و عزیز بابامون شدی چیزی نگفتیم
که انداختیش گوشهی قبرستون، مثل بختک
حالالالالام
افتادی رو اموالش؟
اخم خزان یک اخم از وقاحت مرد روبهرویش
است مردی که عنوان برادر بزرگ را برای
میلالالالاد سربه زیر، یدک میکشد
به نگهبان اشاره میکند جمعیت را متفرق کند و
پس از آن جواب توهینهای مستقیم حیدر را
میدهد
من جای کسیو نگرفتم آقا، اگرم جایی بود، جای-
خالی بود شما میتونسید خالیش نکنید درثانی
مدارک پزشکی عمو موجود هست شما به
حنجرهی خودتون آسیب نزنید دربارهی
اموالشونم مگه به اسمه منه که اومدین اینجا؟
یست
سرش را بالالالالا میآورد و برای کم کردن تنش
میلالالالاد
میان حیدر و خزان، متملم میشود
رفتیم در خونه، چندا قفل رو در خونه و مغازه-

بود کلیدام عوض شده
خزان پوزخند میزند و ابرویی بالالا میاندازد دلیل جلزوولز شدن مرد را میفهمد عینک را درون دستش جابهجا میکند و نگاهش را به سوله های خرپایی میدهد
بله عوض شده اون ملک از طرف عمو وقف-
و الالان کلیدش احتمالالا تحویل شیرخوارگاه داده شده
شد
میلالاد چشمانش را تا حدامکان باز میکند و حیدر ناباور "نه" ای زمزمه میکند حیدر چند قدم به جلو برمیدارد و درهمان حال میگوید
داری دروغ میگی میخوای سر مارو شیره-
بمالی و بالالا بکشیش
خزان در میان اخم چهرهاش، میخندد با دست آزادش، به ترتیب ساختمان اداری شرکت، قسمت آزمایشگاه، تولیدی، انبارها و سوله ها را به آنها نشان میدهد
میفهمید کجا وایسادید اینجا رو میبینید؛ همش-

برای منه من چه احتیاجی میتونم به اون خونه و مغازه داشته باشم ازینم گذشته مدارک خونه دست

وکیل عمواحمده برید و خودتون از نزدیک ببینید که خونه وقف شده و شما هیچ حقی از اون ندارید
حیدر خشمگین و عصبی به سمت خزان حمله ور میشود قبل از رسیدن نگهبان، حیدر، خزان را هول میدهد خزان تلوتلو خورا، عقب میرود
عینک از دستش رها میشود و چند ثانیه بعد صدای خرد شدنش در میان فریادهای حیدر و نگهبانهای شرکت، گم میشود
پست
روی پلهی آخر منتهی به سکوی شرکت نشسته است نگاهش به فاصلهی چهارسانتی متری بین کفشهای کتان سادهاش است البرز اما دقیقا سمت چپش، به دیوار تکیه داده و دست مشت شدهاش را به پیشانی قرمزش چسبانده
هر دو سکوت کردهاند درواقع خزان حرفی برای

گفتن ندارد منتظر آمدنشان بود اما نه اینجا و به این زودی
صدای همهمهی کارمندها و فریادهای حیدر و میلالاد که در سرش تکرار میشود، راستتر سرش

را با دست فشار میدهد
این بیآبرویی برایش سنگین تمام میشود خیلی سنگین این را هم خزان میداند و هم البرز آشفتهی کنارش این بیآبرویی اگر جمع نشود میتواند دامان آبروی شرکت را بگیرد و شرکت را نابود کند

چرا زنگ نزدی خودم همون موقع بیام-

خزان نگاهش را بالالا نمیآورد تنها لطفی که در حق مردمکهای خشک شدهاش میکند این است که نگاهش را از سرامیکهای سفید میگیرد و به بند کفشش میدهد

به نظرم همین که نگهبان عقلش رسیده که به-
پلیس زنگ بزنه، خودش یه معجزه بود

البرز تکیهاش را از دیوار میگیرد دستهایش را

درون جیب شلوار جذبش فرو میکند و به نظافتچی که بقایای عینک خرد شدهی خزان را جمع میکند، مینگرد

خورشید این روزها با دست و دلبازی حرارتش را برای اهالی زمین، فرستاده حرارتی که باعث شده لباس البرز یک بلوز خنک تابستانه باشد که

آستینهایش را ساعد بالالا زده
به غلط کردن میندازمشون مگه شهر هرته-
بریزن اینجا بیآبرویی کنن و برن پی کارشون؟
خزان با بیرمقی از جایش بلند میشود پاهاش
خواب رفتهاند و خزان توان حرکت دادن به آنها
را ندارد به سختی خود را به دیوار میرساند و به
آن تکیه میدهد مقنعهاش را عقب میکشد و با دو
انگشت آن را از گردنش فاصله میدهد تا شاید
اندکی از گرمای طاقت فرسای اوایل مرداد، اندکی
بکاهد دوست دارد پاهایش زودتر به حالت عادی
خود بازگردند، تا سریعتر به داخل ساختمان برود
اونو ولش کن بگو چقدر میتونیم به وصیت عمو-

دلخوش کنیم؟ تا اونجایی که من میدونم پدر
خانواده اجازهی یکسوم اموالشو داره نه همشو
البرز دکمهی دوم پیراهنش را باز میکند تا از
دمای بالالای بدنش بکاهد دمایی که تنها به لطف
خورشید بالالا نرفته و میتوان خشم و حرصش را
به علت قرمزی صورت و گردنش، افزود
مگه میشه ولشون کنم که فردا باز بیان-
سراغت، بعد نگهبانیم نباشه که ازت محافظت کنه

چیکار کنم؟ مگه داریم توی چه قرنی زندگی میکنیم یه آدم بیشعور بخواد با شاخوشونه کشیدن بجایی برسه؟ دربارهی این ولش کنی که گفتی دیگه بحث نکن خزان که نمیتونم تضمین کنم نرمو همین الالانم گردنشونو نشکونم
خزان پف کلالافهای میکشد نمیداند البرز چگونه و چرا به اینجا آمد و با دیدن حالوروزش چگونه از عصبانیت به مرز انفجار رسد فقط میداند اگه همان لحظه که مانتویش خاکی شده بود و دستش خش برداشته بود، دستش به حیدر و میلالاد

میرسید؛ هیچ کدامشان زنده از اینجا بیرون نمیرفتند
نگفتی وصیت عمو چقدر امید داره؟-
خزان میخواهد بحث را عوض کند تا البرز کمتر حرص بخورد و خودش هم کمتر شرمندهی مردانگی او باشد
همهی اموالش که همینا نبودن زمینا و باغی که- قبل از مرگش براشون فروختهرو تو وصیتنامه به عنوان حقارث نوشتم حالالا باید یه مقداریم بعد از مزایدهی اموال به دخترش بدن

به سنگی که جلوی پایش نیست ضربه میزند آمده بود که برای فردا شب خزان را به خانهاشان دعوت کند، اما با ورودش به محوطه و باخبر شدن از اتفاق پیش آمده همه چیز را فراموش کرد به این فکر میکند که اگر نگهبان نبود و احیانا انگشت آن بیهمه چیزها به خزان میخود، چه میکرد؛ دیوانهاش میکند دیوانهای که توانایی این را دارد که برود درجا گردن آن مثلالا مردها را

بشکند و یک آخیش هم تنگش بچسباند

ماما‌ن گفت برا فردا شب منتظرته-

خزان به سختی پایش را تکان میدهد و از سنگینی پایش چشم میبندد

ممنون من تنهایی جایی نمیرم-

یعنی چی؟-

البرز عصبی و کم حوصله میپرسد هنوز هم از این که خزان با او تماس نگرفته و او را از آمدن آن به قول خودش؛ شارلالاتانها باخبر نکرده، از دستش کفری هست دیگر تحمل مخالفتش با مهمانی فردا شب را ندارد

یعنی من بیام اونجا پدر و مادر تو نمیگن از کجا-

اومدی؟ از زیر بته که نیومدم من، خانواده دارم
حالالا اینجا نیستن اما دارم دیگه قرارم نیست
بخاطر نبودنشون سرمو بندازم پایین و هرجایی
برم
البرز به سمتش میرود به شدت از دستش عصبی
است و گویی خزان این مهم را نفهمیده، یا خود را

به نفهمیدن زده
خونهی ما هرجایه؟-
خزان برای نگاه کردن به طوسیهای کدر شدهی
البرز سرش را باالا میگیرد نگاهش که در
طوسیهایش مینشیند، کلمات از ذهنش پر
میکشند چشمهای البرز قدرت تاابد ساکت کردنش
را دارا هستند قدرتی که شاید البرز از آن بیخبر
است
!نه-
یست
نه محکم و قاطعش، لبخند را به لبهای البرز
میآورد یک "پس چی؟" در چشمهای البرز دودو
میزند که خزان جوابش را میدهد
اومدنم اینجوری، یه توهین بزرگ به خودم و یه-

توهین بزرگتر به خانوادته
البرز یک دستش را روی دیوار و در نزدیکی سر خزان قرار میدهد سرش را کج میکند به طوری که خزان به صورت کامل به اسارتش در بیاید

سرش را بیشتر خم میکند، آنقدری که چشم خزان بسته شود و لبهای البرز از بالالای لالایهی نازک مقنعه، مماس گوشش باشد
گرما بیشتر میشود از منبعی که خورشید نیست منبعی که میتواند نفسهای کشیده و زمزمهی آرام البرز باشد گرما از یقهاش بالالا میرود و به صورتش میرسد
پس با کژال و خانوادش میآی دیگم بحثی نشنوم- باشه؟
باشهای که از میان لبهای خزان خارج میشود یک کلمهی کوتاه بی معنی است که برای البرز یک دنیا معنی دارد باشهای که مطیعانه بر لبهای خوشفرم خزان جاری میشود، برایش حکم یک شربت خنک وسط همین گرمای طاقتفرسای تابستان را دارد
سرش را که عقب میبرد، عدسیهایش درحال

خنده هستند دیگر خبری از رگ ورم کردهی گردن و شقیقهاش نیست خزان برای البرز یعنی

نهایت آرامش آرامشی که نمیداند کی و چه کس از زندگیش ربود اما حال آرامشش، دقیقا مقابلش ایستاده و با نگاهی گیج به او مینگرد آرامشی که میتواند البرز را تا آخر دنیا بهینه کند

دست آزادش را پیش میبرد و تار موی مزاحمی که از مقنعهاش بیرون آمده را به آرامی به پشت گوشش میزند

خزان منگ و گیج به حرکات آرام انگشتان البرز فکر میکند حرکاتی که بیشتر به یک نوازش عاشقانه شبیه هستند تا پس زدن تار مو

میدونی که چقدر برام عزیزی، خزان-

جملهاش، جملهی زیادی عاشقانهای نیست اما برای خزان جای تمام دوستت دارمهایی که از زبان پندار و با دروغ ادا شد را میگیرد جملهای که لذتش بیش از هزار عاشقانهی تکراری پندار است کم که نیست عزیز بودن، آن هم عزیز مردی مانند البرز بودن

حرارت بدنش بالالا رفته آنقدری که حس میکند

البرز هم متوجهی این حرارت غیر طبیعی شده حرارتی که مطلقا ربطی به گرمای ظهر تابستان، ندارد
خانوم جمع کردم فقط اون قسمت که شیشهی-
نگهبانی شکسته، تیکه هاش بزرگه باید گونی بیارم
ماشین بیرون نبرید که اونجارم سامون بدم
فعلالالالا
البرز عقب میکشد و خزان آب دهانش را قورت میدهد زبانش را روی لبهای خشکش میکشد و به نظافتچی، لبخند میزند
باشه، ممنون برای شمام زحمت شد-
مرد هم لبخند میزند
وظیفمه خانوم خانوم، نمیخوای شیرینی مارو-
بدی؟
خزان گیج به اطراف نگاهی میاندازد تا بفهمد شیرینی چه چیز را باید به این مرد میانسال بدهد چیزی که به ذهنش نمیرسد، به مرد نگاهی میاندازد و سرش را تکان میدهد
شیرینی چیو بدم آقا فرخ؟-

،فرخ میخندد و با ابرو به البرزی که دستبهسینه
به آنها نگاه میکند، اشاره میکند
شیرینی آقارو-
نگاه خزان با اشارهی فرخ به سمت البرز کشیده
میشود لبخند معنادار البرز را که میبیند،
گونه هایش رنگ میگیرد و تپشهای قلبش نامنظم
میشود یک نامنظم شدید و دلنشین
البرز با خنده کنار خزان قرار میگیرد و به خزان
اشاره میکند
اگه خانوم کوتاه اومد، خودم نوکرتم هستم خودم-
شیرینیتو میدم
خزان با آرنج ضربهی محکمی به شکم سفت و
صاف البرز میزند که البرز با اغراق خم میشود
نظرم عوض شد آقا فرخ، همون از خودش-
شیرینی منو بگیر
فرخ با لذت میخندد و درحالی که برای عاقبت
بخیری رئیس جوانش دعا میکند، از کنارشان
میگذرد

شوخی کردم، خانوم کم به ما خوبی نکرده خدا-
کنه خانوم عاقبت بخیر بشن و پیشتون خوش

باشن، من شیرینی نمیخوام
خزان نگاهش را به رفتن فرخ میدهد و لبخند پر لذتش، تما تنش را گرم میکند
البرز نگاهی به خزان میاندازد و در حالی که آستین لباسش را مرتب میکند، میگوید
اینم فهمید تو آخرش مال منی-
و چه لذتی بالالاتر از این که مال البرز باشد
البرزی که با کمکهای بیدریغ و حواس جمعش، ثابت کرد میشود تا بینهایتها به او تکیه کرد و خیالت جمع باشد تا او هست قرار نیست هیچ اتفاقی تو را از پا در بیاورد
به لحن اخطارگونه اما نرم و پر ناز خزان!البرز-
البرز
لبخند میزند نگاهی به چهرهی دوست داشتنی خزانش میاندازد و چشمکی حوالهی قهوهایهای زیادی روشنش، میکند

جان البرز؟-
خزان با خجالت و تاسف میخندد و البرز بابت این خنده های هرچند کوتاه و کم، خدا را شکر میکند
یست

یهو کشید بالالا، یه چندسال راکد بود خودم شنیدم-
باورکنید شکه شدم
اسماعیل در صحت گفته های آقارضا سرش را به آرامی به عقب و جلو تکان میدهد
بله درست میفرمایید همش بسته به قیمت ارزه،-
ارز بره بالالا ملکم بالالا میره
آقارضا استکان کمرباریک را برمیدارد و به اسماعیل هم تعارف میکند
بفرمایید تورو خدا، ناقابله آره دیگه، اولش-
اونقدر کساد بود که من میگفتم کسی سرمایه گذاریم نکنه
حوصلت سر رفته؟-
خزان نگاهش را به البرزی که کنارش جاگیر شده میدهد و لبخند میزند

فکرش را هم نمیکرد روزی در این فاصلهی چندسانتی از البرز بنشیند و لبخند بزند لبخندی که جنسش با تمام لبخندهایش متفاوت است لبخندی که
رنگ و بویی از آرامش و اطمینان به خود گرفته
نه ولی دوست دارم بجای این تاریکی فضا، برم-

توی حیاط و میون گلالا خوش بگذرونم
البرز میخندد و یک بار دیگر خانهای که سالها
در آن روز را به شب رسانده، از نظر میگذراند
حق را به خزان میدهد پنجره ها با پرده های زخیم
و شالهای تیره، مانع از تابش نور مهتاب به داخل
خانه شدهاند این هم نظر مادرش است که اگر
پردها بیافتند، خانه خنکتر است البته این
موضوع شامل روزها است و ربطی به الالانی که
است ندارد احتمالالا اکنون قصدش نمایش مدل
شب
پردهی جدیدی است که نصب کرده
بریم بیرون قدم بزنیم؟ روشناییهای حیاطم اونقدر-
قوی هستن که همه جارو روشن کنن؛ هوام که

خنکه
خزان نگاهش را به میز خاطرهای که گوشهی
پذیرایی و نزدیکی آشپزخانه قرار دارد، میدهد
عکسها همگی برای گذشته هستند و خزان از این
فاصلهی زیاد نمیتواند تشخیص دهد افراد داخل
عکسها چه کسانی هستند
قشنگ معلومه مادرت دوتا پسر داره داداشت-
کجاس؟

البرز میخندد و ابرویی بالالا میاندازد
دانشجوه، اصفهان چطور؟-
شانه های خزان تکان ریزی میخورند نگاهش را
یک دور کامل در فضای بزرگ خانه میچرخاند
میتوان گفت تم خانه، به سمت رنگهای تیره
کشیده شده است
نمیدونم ولی به نظرم مادری که دختر داشته-
باشه بیشتر به سمت رنگای شاد و نور میره تا
تاریکی و تیرگی

حوالی خزان centerroman.com
خاله، اون خانوم خوشگله و مامان گفتن بری تو-
اتاق پیششون دارن عکس میبینن، یکیش هست
دایی البرز لباس تنش نیست
البرز با صدا میخندد و خزان با خجالت از گفتهی
بیپروای آریا، گوشهیلبش را به دندان میگیرد
اما فایدهای ندارد و خنده غالب لبهایش میشود
حتما باید ذکر میکردی لباسم تنش نیست-
آریا هم با دیدن خنده های آنها میخندد و ترغیب
میشود تا بیشتر برای خزان توضیح دهد
آخه مامان گفت اینو بگم گفت؛ "بیای نگاش کنی-
"که بعدا به دردت میخوره

این بار صدای خنده های البرز آنقدر بلند هست که
سر اسماعیل و پدرش همزمان به سمتشان بچرخد
خزان به شدت احساس خجالت و مؤذب بودن
میکند حس میکند اسپلیت هیچ کمکی به خنکی
هوای داخل نمیکند و خانه در است ساعت از
شب، به کورهی آتش میماند آتش از گونه هایش
شعله میکشد و او را میسوزاند

باز چه آتیشی سوزوندی آریا؟-
هیچی آقا اسماعیل، فقط یکم به من اطلاعات-
خوشمزه داد
اسماعیل هم از خندهی آنها لبخند به لبهایش
مینشیند رضا با دقت به ابتدا به خندهی از ته دل
البرز و بعد از آن به باعث این خندهی از تهدل
مینگرد از همان لحظهای که آخر از همه، این
دختر وارد خانه شد، به دلش نشست رفتار بیشیله
پیله و پر محبت خزان، چیزی نبود که از دید
رضای که سرد و گرم چشیدهی روزگار است،
پنهان بماند
خزان بیشتر در خود جمع میشود و با دست،
تلالاش میکند خود را خنک کند دستهایش هم که

کاری از پیش نمیبرند، با عجله از جایش بلند
میشود و دست آریا را میکشد
بیا بریم پیش مامان تا یه گند دیگه نزدی-
البرز بیشتر میخندد با انگشت نم گوشهی چشمش
را میگیرد و آریا را دوباره میبوسد آریا را

روی زمین میگذارد تا خزان الکی به خود فشار
نیاورد و آریا را بکشد
قرار بود بریم توی حیاط با هم قدم بزنیم-
یست
خزان با فکر کردن به حیاطی که به لطف گند آریا
دیگر نمیتواند در آن قدم بزند، لبهایش را جمع
میکند سرش را کج میکند و با حسرت، میگوید
نمیآم-
لبخند البرز جمع میشود و نگاهش به سمت
لبهای جمع شدهی خزان کشیده میشود خزان که
نگاه خیرهی البرز را میبیند، دست آریای که با
اهدایی البرز سرگرم است را بیشتر میکشد
خزان میایستد و با خجالتی که با آن درحال!خزان-
دستوپنجه نرم کردن است بر میگردد نگاه البرز

به همان نگاه آرام و خندان، دقایق پیش برگشته
حرص خوردن خزان، غرق حال!البرز-
البرز برعکس

خوب است
جان البرز؟-
خزان رو میگیرد و پر از هزاران حس خوب و
تازه رو میگیرد و به سمت اتاق سمت راست
پذیرایی حرکت میکند
یست
بیا اینجا بشین دخترم-
نگاهش در امتداد دستهای فهیمه به پایین، جایی
کنار پایین تنهاش روی تختخواب دونفرهاشان
میرسد
نگاهش را در اتاقخواب میچرخاند برای ست
اتاق برعکس پذیرایی در انتخاب رنگ روشن،
نهایت دستودلبازی را به خرج دادهاند
کمی با فاصله از فهیمه، روی تخت مینشیند و
تلفنش را کنار ران پایش میگذارد
آریا یکی از آلبومها را بر میدارد و روی زمین
مینشیند

ببین خزان چه حس خوبیه آدم عکسو تو آلبوم-

اصلالا تمام خاطرات آدم زنده میشه، چیه این ببینه

تلفن و کامپیوتر

خزان نگاهش را از آریا میگیرد و به کژال میدهد حق را به کژال میدهد، نگاه کردن به آلبومها هم او را به سمت خاطراتش میکشاند، حتی اگر در هیچ کدام از آنها عکسی از خودش و خانوادهاش نباشد

چیه این گوشی عادت کردیم هرجاییم که بریم و- با گوشیم عکس بگیریم، برگردیم میرم همشو چاپ میکنم که یادگاری بمونه

خزان به گفتهی فهیمه لبخند میزند آلبوم را از دست کژال میگیرد و آن را روی پایش قرار میدهد

اینو ببین خزان برای بیستوپنج، شش سال پیشه- تمام عکسهای صفحهی اول آلبوم، برای بچگیهای البرز و الوند (برادر کوچک البرز)، هستند خزان با لبخند و دقت به پسری که روی زانو نشسته و با دقت به نوزادی که در قنداق

است، نگاه میکند، مینگرد
باورش نمیشود
پسرکی که با کنجکاوی روی برادر قنداق پیچش
خم شده، البرز است البرزی که اکنون قدش آنقدر
بلند هست که خزان به لطف پاشنهی کوتاه
کفشهایش، به سرشانهاش میرسد
از همون بچگی کنجکاو بود-
یک "معلومه" جواب جملهی کوتاه فهیمه است که
از سمت خزان نسیبش میشود البرز تپل داخل
عکس هیچ شباهتی به البرز خوشاندام این
روزهایش ندارد
الالالان اندامتون چقدر قشنگه، تو-
فهیمهجون ماشاللهللهللهللهللهلله
عروسیتون شکم داشتید
خزان نگاهش را عکسی که البرز روی یک کمد
قدیمی ایستاد و دست به کمر به دوربین زل زده،
میگیرد و نگاهش را به کژال میدهد با حرکت
سرش موهایی که پشت گوشش اسیر شدهاند، آزاد
میشوند و نیمی از صورتش را میپوشانند

تغییر حالت چهرهی فهیمه چیزی نیست که از دید

کژال ریز بین پنهان بماند
ببخشید فهیمهجون ناراحتت کردم؟ آخه میدونی-
خزان با انگشت موهای مزاحم را باز هم اسیر
پشت گوشش میکند، هرچند که تعداد اندکی از
آنها با سماجت بالالا نمیروند
کژال با دست به اندامی که روبه چاقی میرود،
اشاره میکند و با لحنی که پشیمانی در آن موج
میزند، ادامه میدهد
نیست اندام خودمم روبه شکم زدنه، گفتم چیکار-
کردید که الالان
روز عروسیم، البرزو چهار ماه ه باردار بودم-
جملهی توجیهی کژال با جملهی پر بغض فهیمه،
قطع میشود جملهای که یک خط عمودی هرچند
ریز را میان ابروهای خزان، شکل میدهد
کژال ناباور و پشیمان از سوال نسنجیدهاش، با
تعجب به فهیمه مینگرد
متاسفم، من نمیدونستم یعنی آقا البرز-

فهیمه لبخند میزند، هرچند که خطی که روی
لبهایش شکل میگیرد هیچ شباهتی به لبخند
ندارد سرش را به آرامی تکان میدهد و با دست

راستش دست کژال را میگیرد نمیخواهد حال خرابش، مهمانش را به این باور برساند یک سوال از روی کنجکاویش او را بهم ریخته مهمانی که برایش یک مهمان عادی نیست، مهمانی که خواهرش، این روزها صاحبخانهی قلب بیقرار پسرش شده

متاسف چرا؟ البرز پسر رضا نیست منو رضا- عاشق هم بودیم، اما بابام ناراضی بود میگفت؛ دختر به گدا بده نیستم" ای خانوم، به زور منو" دادن به پسر عموم چه شبها که تا صبح برای داشت رضا خدارو به بند التماس نبستم بابام که گفت؛ "نه" رو حرفش حرف نزدم اون وقتا که مثل الالان نبود تو رو بزرگترمون وایسیم، بابامون میگفت؛ "بمیر"، میمردیم

خزان دلش میگیرد دستی به شالش میکشد و

نگاهش را به جوراب ساق کوتاهش، میدهد کژال نگاهش را میان فهیمهای که غرق گذشته است و خزانی که ناراحت سرش را پایین انداخته، میچرخاند چهرهی گرفته و ناراحت خزان حامل این پیام برای کژال است که خزان برای بار اول

نیست که این داستان قدیمی را میشنود
با پسرعموم ازدواج کردم؛ فرزام پنج ماه از-
عروسیمون میگذشت و من داشتم رضارو
فراموش میکردم رضام برای فراموش کردن من
گذاشت و از اون محل رفت صبح داشتم حیاطو
میشستم که خبر تصادف و مرگ فرزامو برام
آوردن
فهیمه سرش را بالالا میآورد و بیشتر توضیح
میدهد
فرزام راننده بود اونقدر یهویی شنیدم و بد تکون-
خوردم که به خونریزی افتادم بعدش کاشف به
عمل اومد دوماه باردارم مراسمای فرزام تموم
نشده بود که عموم و زن عموم اومدن سراغم،

حوالی خزان centerroman.com

گفتن؛ "بچهرو نمیخوایم، شومی قدم همین بچه بود
که پسرمونو انداخت سینهی قبرستون" من گریه
میکردمو پدرم التماس که آخه بچه دوماه ه خودش
چیه و قدمش کار که بجایی نبردیم، بابام پیغوم
فرستاد برای رضا که اگه دخترمو میخوای الالان
بیاو ببرش
یست

کژال متاسف سرش را پایین میاندازد و فهیمه اشک گوشهی چشمش را میگیرد خزان نمیخواهد فکر کند، حرف حرامزاده بودن را چهکس به سر البرز انداخته نمیخواهد فکر کند، خونیها هم گاهی میتواند از دشمن آدمی خطرناکتر باشند خونیهایی که گاهی نام پسرعمو را یدک میکشند

آره خانوم، قدیم بیوه بودن جرم اگه نبود، گناه- ولی بود مثل یه تیکه آشغال آدمو نگاه میکردن بازم آقارضا آقایی کرد بخدا دیگه تا چهلم فرزام رفت و کارامونو جور کردیم، من آخرای چهار ماه

بودم عروسیم نگرفتیم که، فقط عکس انداختیم که یادگاری بمونه

کژال باز هم احساس ندامتش را به زبان میآورد و فهیمه با لبخند سعی میکند جو سنگین میانشان را بردارد خزان آلبوم قدیمی را زمین میگذارد، میترسد عکسی که آریا از آن سخن میگفت در میان آن آلبوم که ظاهرا برای البرز و الوند بوده، باشد خم میشود و آلبومی که آریا روی زمین گذاشت و خودش به کنار به قول خودش؛

داییالبرز رفت را برمیدارد آن را بر باز میکند و به پسر داخل عکسها که تازه به بلوغ رسیده، مینگرد عکسها از آن حالت قدیمی و خاکستری فاصله گرفتهاند و میشود رنگ لباسهایشان را تشخیص داد فاصلهای که تنها برای گذشت زمان است

خدا از رضا راضی باشه، یک بار به روی- خودمو البرز ننداخت که این پسر بچهی من نبوده و نیست الالانم خاطرشو بیشتر از الوند میخواد

تازه میگفت اصلالا بچه نمیخواد مگه البرزو نداره؟ دیگه دل خودم قبول نکرد، گفتم خودش اینجوری میگه ولی شاید دلش خواست همخون خودشو بغل بگیره اما الوندم که به دنیا اومد، هیچی از محبت رضا به البرز کم که نشد بیشترم شد

_یست

یعنی واقعا تو همچین حماقتی کردی؟-

خزان نگاهش را به مدل نشستن حنا میدهد نمیخواهد برای بار هزارم به حنا گوشزد کند، این مدل نشستن، شایستهی او نیست فکر میکند

مسعود هم نتوانسته حنا را از رفتارهای زشتش، فاصله دهد
اسمش حماقت نیست، اینجوری صلاح دونستم-
حنا درحالی که یک طرف از پایین تنهاش را روی میز خزان گذاشته و با دستی که روی میز ستون بدنش کرده، به سمت خزان کج میشود
حنا چینی به بینیاش میزند و با چشمهایی گرد

شده به دهان خزان ُزل میزند یک اعتراف به خودش بدهکارست و آن این است که فکرش را هم نمیکرد خزان تا این حد احمق باشد
واقعا تو همچین پیشنهادی به آوا دادی؟ تو اصلا- آوارو میشناسی؟ میدونی خانوادش چیکارن؟
خزان عصبی از روی صندلیاش بلند میشود
نمیداند چگونه حنا را روشن کند درواقع زمانی که حنا تصمیم میگیرد چیزی را نفهمد، هیچ احدی نمیتواند او را به خود بیاورد هیچ کسی که خزان هم جزء همان دسته است
ببین حنا، من بهتر از تو آوارو میشناسم من- برعکس تو خطای آدمارو پای خودشون مینویسم نه بقیه خانوادهی آوا موادفروشن، خلافکارن یا

چه میدونم قاچاقچین باشه قبول ولی به فاعل جملهی من فکر کن، خانوادش نه خودش آوا چندساله که بخاطر این که از کثافتکاری خانوادش فاصله بگیر خودش کار میکنه قرارم نیست ما آوا رو بخاطر اشتباه خانوادش مجازات کنیم

حنا دستش را تسلیموار بالالا میآورد و چندبار پشتسر هم پلک میزند

باشه، باشه قبول حساب آوا از خانوادش جدا۔ ولی خود آوام کم گندنزده تا حالالا، نگو از زندگی آوا بیخبری که خندم میگیره همین چندوقت پیشو یادته، چه گندی بالالا آورد؟ اونقدر زشت که حتی نتونست بیاد و تو مراسم عمواحمد شرکت کنه بعد واقعا تو همچین دختریو قبول داری؟ چطور میخوای بهش اعتماد کنی

خزان دستش را روی پیشانیاش میگذارد و کلالافه چشم میبندد نمیداند چگونه و با چه زبانی با حنا حرف بزند که بفهمد دست دیگرش را بالالا میبرد و نگاهی به ساعتش میاندازد دقیقا یکساعت و پنجدقیقه از زمانی که حنا بحث آوا و پیشنهاد خزان را پیش کشیده میگذرد و خزان هر لحظه

بیشتر به این نتیجه میرسد که باید همین الالان حنا
را از اتاقش بیرون کند
دست دراز میکند و لیوان آب پرتقال را بر

میدارد بیتوجه به زنگ تلفنش، جرعهای از
آبپرتقال را مینوشد و سپس جواب حنا را
میدهد
ببین حنا من با علم به همهی اینایی که تو گفتی-،
به آوا پیشنهاد ازدواجش با کارورو دادم حالالا که
چی؟
حنا عصبی از بیتفاوتی خزان، از روی میز پایین
میآید و با صدایی که آهنگ زنگ تلفن خزان،
موسیقی زمینهاش است، با عصبانیت میغرد
از بس که خری تو اصلالا به اون کاروی بدبختم-
فکر کردی؟ میدونی کارو از همین ولگردیا و
آزادیای زنش ضربه خورد و تو الالان دقیقا دست
گذاشتی رو آدمی مشابه گیسو؟
خزان به حنا و نگرانیهایش حق میدهد
نگرانیهایی که نگرانیهای خودش هم هست
تلفن خزان برای بار سوم شروع به زنگ خوردن
میکند گویی شخص پشت خط برای حرفزدن با

خزان عجله دارد خزان اما برعکس، نه عجله و

نه حوصلهای برای جواب دادن دارد
حنا در حالی که شالش را از روی میز برمیدارد
کماکان خزان را بابت این تصمیم ناخردانه،
سرزنش میکند خزان میتواند این حاضر شدن را
به حساب قهر و نارضایتی حنا از این تصمیم
بگذارد و پس از آن منتظر یک پرسهی زمان بر
برای آشتی
خزان بیتوجه به حرص خوردن حنا میز را دور
میزند و روی راحتی مینشیند دستش را پیش
و شکلالاتی را از شکلالاتخوری بر میدارد
میبرد
ببین حنا، من به تموم حرفا و گفته های تو حق-
میدم نگرانیهاییم که تو داری ازشون حرف
میزندی نگرانیهای منم هستن
اگه بودن همچین حرفیو تو سر آوا نمینداختی-
شکلالات را درون دستش میچرخاند و بدون
خزان
باز کردنش، آن را روی میز پرت میکند
یکدقیقه، فقط یکدقیقه بدون گارد گرفتن به-
حرفای من گوش کن بعدش تو مختاری از این در

بیرون بری و تا ابدم با من حرف نزنی
خزان اخم میکند نه از بیتوجهی حنا و مرتب کردن موهایش به معنی بیمحلی، بلکه از صدای تلفنی که قرار نیست زنگش برای لحظهای قطع شود
_یست
آوا، گیسو نیست حنا قیاس این دو نفر باهم کار-اشتباهیه گیسو با وجود تعهدش به کارو و دوتا بچه دست به اون کار زد و آوا به کسی تعهدی نداره البته این حرف من به این معنی نیست که آوا حق داشته و گناهکار نیست تو خودت بهتر میدونی من چقدر مخالف کارای آوا بودم و چقدر کردم آدم شه آوا الالالالان به یه نقطهای رسیده تلالالالاش
که به نظر خودش ته خطه از کاراش پشیمونه و داره چوبشم میخوره اگه با اون مردی که انتخاب ازدواج کنه میدونی یعنی چی؟ اصلالالالا خانوادشه
بحث ازدواج نیست، خانوادش دارن اونو به اون مرد مثلالالالا پسرعمو میفروشن

حنا با پوزخندی که چهرهاش را مزین کرده، دست

به سینه با خزان نگاه میکند حس میکند مغزش،
از دست نفهمی خزان درحال سوت کشیدن است
گاهی به حرف پیام میرسم که بهت میگفت؛-
پتروس" این که برای بقیه انگشتاتو میزنی به"
پریز برق، یه حقیقته حالالا این وسط برای
فداکاریت باید کارو قربانی بشه؟
قربانی چرا؟ کارو باید یه زندگی تازهرو شروع-
کنه چندساله ما منتظر بزرگ شدن بچه هاشیم که
پیشنهادو بهش بدیم الالانم خود کارزان خواسته
این
که کارو سامون بگیره کارو وضعیتش جوری
نیست که من برم یکیو براش گلچین کنم باید یکی
باشه که با چشم باز از زندگی و وضعیت کارو
باخبر باشه یکی باشه که از ریز و درشت زندگی
کارو خبر داشته باشه نه یه غریبه که فقط بگه
کارو زنشو طلالاق داره و دوتا بچه داره من
خوب
میخوام بچه های کارو رو به کسی بسپارم که
باهاشون کنار بیاد که به کیژانی که الالان فقط یه

،مادر میخواد، محبت کنه آوا از همهی اینا باخبر
همهی اینارو میدونه و با علم به اینا قرار تصمیم
بگیره آوا با تموم سربه هواییاش آدم بدی نیست،

ذاتش خراب نیست اونم یه زندگی آروم میخواد یه تکیهگاه که دیگه نخواد تن و بدنشو بلرزونه که امروز به فروش میره یا فردا کسی که خودشو برای خودش و آرامشش بخواد نه برجستگی و زیباییهای ظاهریش اینجوری آوا به همچن آدمی میرسه و کارو به آدمی که با آگاهی به زندگیش خودشو بچه هاشو انتخاب کرده

حنا کیفی که به دست گرفته را روی صندلی پرت میکند و شالش را از روی سرش میکشد خزان به این واکنش حنا لبخند میزند و حنا با قیافهای که برای خزان گرفته است، به تلفنش اشاره میکند

خیلی خوب، حالالا جواب اون بدبختو بده، باهم- حرف میزنیم

_پست

یعنی واقعا تو همچین حماقتی کردی؟-

خزان نگاهش را به مدل نشستن حنا میدهد نمیخواهد برای بار هزارم به حنا گوشزد کند، این مدل نشستن، شایستهی او نیست فکر میکند مسعود هم نتوانسته حنا را از رفتارهای زشتش، فاصله دهد

اسمش حماقت نیست، اینجوری صلالاح دونستم-
حنا درحالی که یک طرف از پایین تنهاش را روی میز خزان گذاشته و با دستی که روی میز ستون بدنش کرده، به سمت خزان کج میشود
حنا چینی به بینیاش میزند و با چشمهایی گرد شده به دهان خزان ُزل میزند یک اعتراف به خودش بدهکارست و آن این است که فکرش را هم نمیکرد خزان تا این حد احمق باشد
واقعا تو همچین پیشنهادی به آوا دادی؟ تو اصلالا-
آوارو میشناسی؟ میدونی خانوادش چیکارن؟
خزان عصبی از روی صندلیاش بلند میشود
نمیداند چگونه حنا را روشن کند درواقع زمانی که حنا تصمیم میگیرد چیزی را نفهمد، هیچ احدی

نمیتواند او را به خود بیاورد هیچ کسی که خزان هم جزء همان دسته است
ببین حنا، من بهتر از تو آوارو میشناسم من-
برعکس تو خطای آدمارو پای خودشون مینویسم نه بقیه خانوادهی آوا موادفروشن، خلالافکارن یا چه میدونم قاچاقچین باشه قبول ولی به فاعل جملهی من فکر کن، خانوادش نه خودش آوا

چندساله که بخاطر این که از کثافتکاری خانوادش فاصله بگیر خودش کار میکنه قرارم نیست ما آوا رو بخاطر اشتباه خانوادش مجازات کنیم
حنا دستش را تسلیموار بالالا میآورد و چندبار پشتسر هم پلک میزند
باشه، باشه قبول حساب آوا از خانوادش جدا-
ولی خود آوام کم گندنزده تا حالالا، نگو از زندگی آوا بیخبری که خندم میگیره همین چندوقت پیشو یادته، چه گندی بالالا آورد؟ اونقدر زشت که حتی نتونست بیاد و تو مراسم عمواحمد شرکت کنه بعد واقعا تو همچین دختریو قبول داری؟ چطور

میخوای بهش اعتماد کنی
خزان دستش را روی پیشانیاش میگذارد و کلالافه چشم میبندد نمیداند چگونه و با چه زبانی با حنا حرف بزند که بفهمد دست دیگرش را بالالا میبرد و نگاهی به ساعتش میاندازد دقیقا یکساعت و پنجدقیقه از زمانی که حنا بحث آوا و پیشنهاد خزان را پیش کشیده میگذرد و خزان هر لحظه بیشتر به این نتیجه میرسد که باید همین الالان حنا را از اتاقش بیرون کند

دست دراز میکند و لیوان آب پرتقال را بر میدارد بیتوجه به زنگ تلفنش، جرعهای از آبپرتقال را مینوشد و سپس جواب حنا را میدهد
ببین حنا من با علم به همهی اینایی که تو گفتی-، به آوا پیشنهاد ازدواجش با کارورو دادم حالالا که چی؟
حنا عصبی از بیتفاوتی خزان، از روی میز پایین میآید و با صدایی که آهنگ زنگ تلفن خزان،

موسیقی زمینهاش است، با عصبانیت میغرد
از بس که خری تو اصلالا به اون کاروی بدبختم- فکر کردی؟ میدونی کارو از همین ولگردیا و آزادیای زنش ضربه خورد و تو الالان دقیقا دست گذاشتی رو آدمی مشابه گیسو؟
خزان به حنا و نگرانیهایش حق میدهد
نگرانیهایی که نگرانیهای خودش هم هست
تلفن خزان برای بار سوم شروع به زنگ خوردن میکند گویی شخص پشت خط برای حرفزدن با خزان عجله دارد خزان اما برعکس، نه عجله و نه حوصلهای برای جواب دادن دارد

حنا در حالی که شالش را از روی میز برمیدارد
کماکان خزان را بابت این تصمیم ناخردانه،
سرزنش میکند خزان میتواند این حاضر شدن را
به حساب قهر و نارضایتی حنا از این تصمیم
بگذارد و پس از آن منتظر یک پرسهی زمان بر
برای آشتی
خزان بیتوجه به حرص خوردن حنا میز را دور

میزند و روی راحتی مینشیند دستش را پیش
و شکلالاتی را از شکلالاتخوری بر میدارد
میبرد
ببین حنا، من به تموم حرفا و گفته های تو حق-
میدم نگرانیهاییم که تو داری ازشون حرف
میزندی نگرانیهای منم هستن
اگه بودن همچین حرفیو تو سر آوا نمینداختی-
شکلالات را درون دستش میچرخاند و بدون
خزان
باز کردنش، آن را روی میز پرت میکند
یکدقیقه، فقط یکدقیقه بدون گارد گرفتن به-
حرفای من گوش کن بعدش تو مختاری از این در
بیرون بری و تا ابدم با من حرف نزنی
خزان اخم میکند نه از بیتوجهی حنا و مرتب
کردن موهایش به معنی بیمحلی، بلکه از صدای

تلفنی که قرار نیست زنگش برای لحظهای قطع شود
_یست
آوا، گیسو نیست حنا قیاس این دو نفر باهم کار- اشتباهیه گیسو با وجود تعهدش به کارو و دوتا

بچه دست به اون کار زد و آوا به کسی تعهدی نداره البته این حرف من به این معنی نیست که آوا حق داشته و گناهکار نیست تو خودت بهتر میدونی من چقدر مخالف کارای آوا بودم و چقدر تلالاش کردم آدم شه آوا الالان به یه نقطهای رسیده که به نظر خودش ته خطه از کاراش پشیمونه و داره چوبشم میخوره اگه با اون مردی که انتخاب خانوادشه ازدواج کنه میدونی یعنی چی؟ اصلالا بحث ازدواج نیست، خانوادش دارن اونو به اون مرد مثلالا پسرعمو میفروشن
حنا با پوزخندی که چهرهاش را مزین کرده، دست به سینه با خزان نگاه میکند حس میکند مغزش، از دست نفهمی خزان درحال سوت کشیدن است گاهی به حرف پیام میرسم که بهت میگفت؛-
پتروس" این که برای بقیه انگشتاتو میزنی به"

پریز برق، یه حقیقته حالالا این وسط برای
فداکاریت باید کارو قربانی بشه؟
قربانی چرا؟ کارو باید یه زندگی تازهرو شروع-

کنه چندساله ما منتظر بزرگ شدن بچه هاشیم که
پیشنهادو بهش بدیم الالانم خود کارزان خواسته
این
که کارو سامون بگیره کارو وضعیتش جوری
نیست که من برم یکیو براش گلچین کنم باید یکی
باشه که با چشم باز از زندگی و وضعیت کارو
باخبر باشه یکی باشه که از ریز و درشت زندگی
کارو خبر داشته باشه نه یه غریبه که فقط بگه
کارو زنشو طلالاق داره و دوتا بچه داره من
خوب
میخوام بچه های کارو رو به کسی بسپارم که
باهاشون کنار بیاد که به کیژانی که الالان فقط یه
مادر میخواد، محبت کنه آوا از همهی اینا باخبر
همهی اینارو میدونه و با علم به اینا قرار تصمیم
بگیره آوا با تموم سربه هواییاش آدم بدی نیست،
ذاتش خراب نیست اونم یه زندگی آروم میخواد
یه تکیهگاه که دیگه نخواد تن و بدنشو بلرزونه که
امروز به فروش میره یا فردا کسی که خودشو
برای خودش و آرامشش بخواد نه برجستگی و

زیباییهای ظاهریش اینجوری آوا به همچن آدمی

میرسه و کارو به آدمی که با آگاهی به زندگیش خودشو بچه هاشو انتخاب کرده
حنا کیفی که به دست گرفته را روی صندلی پرت میکند و شالش را از روی سرش میکشد خزان به این واکنش حنا لبخند میزند و حنا با قیافهای که برای خزان گرفته است، به تلفنش اشاره میکند
خیلی خوب، حالالا جواب اون بدبختو بده، باهم- حرف میزنیم
_پست
فقط کافیست یک دایرهی سبز رنگ را به سمت چپ بکش تا صدای پیام در گوشش بپیچد اما دستش به سمت صفحهی تلفنش نمیرود شوق دارد و ترس، ذوق دارد و دلشوره
حنا ابرویی بالالا میاندازد و با دقت به خزانی که نگاهش به صفحهی خاموش تلفنش است، مینگرد
چرا جواب ندادی؟-
یک "نمیدانم" کوتاه پاسخ حنا است که او را بیش از آن که قانع کند، کنجکاوتر میکند خزانی که

برای بودن با پیام همیشهی خدا برنامه هایش ردیف
بود از جواب دادن به تماسش، طفره میرود و
همین امر شاخکهای کنجکاوی حنا را فعال
میکند میخواهد یک "یعنی چه" بپرسد که با
تماس دیگر از سمت پیام، حنا پشیمان میشود
نگران میشود و با ترسی گنگ به خزان مینگرد
تماس پیام در این بازدهی کوتاه و با این حجم زیاد
به نظر حنا ترسناک به نظر میآید برعکس سری
قبل برای پاسخ دادن به خزان اسراری نمیکند
حنا جوری به تلفن درون دست خزان نگاه میکند،
گویی آن جسم کوچک یک نارنجک است که
خزان با پاسخش، ضامن آن را میکشد و نارنجک
منفجر میشود

تو میدونستی، خزان؟-

خزان نگاهش را از روی چشمهای گشاد شدهی
حنا بر میدارد و به شکلاللاالتی که روی میز
انداخت، میدهد اتفاقی که در تمام مدت این چند
روز انتظارش را میکشید، حال رخ داده و خزان

اعتراف میکند حس خاصی ندارد

دست آزادش را روی گونهاش میگذارد و نفس عمیقی میکشد سلالام نمیکند، مانند پیام قید شصتونه تای ثوابش را میزند و سر اصل مطلبی که پیام دوست دارد میرود

به توام گفته بودم-

صدای نفس عمیقی که پیام میکشد، به گوش خزان میرسد نفسی که خزان نمیداند پیام برای کنترل خشمش کشید یا یافت آرامش به هر دلیلی که باشد، خزان حس میکند قلبش سنگین میشود از نفس پیام از این که نکند پیام او را یک بیمعرفت ببیند، از این که نکند پیام هم مانند دیگران او را ندانسته قضاوت کند

گفتی اما فکر نمیکردم امروز پلیس بیاد و وسط- شرکت دستبند بزنه به دست پندار گفتی اما فکر نمیکردم قراره منم با آتیش که برای پندار روشن کردی بسوزونی گفتی اما

میشه ادامه ندی پیام؟ خودت گفتی به من اعتماد-

داری

پیام باز هم نفس میکشد اما اینبار کوتاهتر و بیصداتر از بار قبل شاید لحن آرام، اما جدی و

سرد خزان است که او را به این نفس آرام وا میدارد
حنا نگران پیش میرود و دستهایش را پوشش دست سرد خزان میکند نمیداند پیام چه میگوید و موضوع بحثشان چیست، اما به نظرش چهری سرد و بیتفاوت خزان ترکش همان انفجار نارنجک است
گفتم، هنوزم میگم پشت تصمیمت هستم گوشت- با منه خزان دقیقا همین الالانی که پندار با دستبند توی ماشین پلیس نشسته و جرمشو من نمیدونم دارم بهت میگم، به تویی که میدونم اون دستبند کار تواه؛ بهت اعتماد دارم، کنارتم، حتی اگه مثل صمم بک وایسم و بالالای دار رفتن برادرمو امروز
ببینم اما خزان این وسط داره زندگی منم میره، دستگیری پندار توی شرکت من یعنی بیاعتباری

شرکت توام به من گفتی من برات خیلی مهمتر از از پندارم، اما الالان به آبروی منه که چوب انتقامت
حراج زدی
خزان دستش را از دست حنا بیرون میکشد و با یک حرکت مقنعهاش را از سرش در میآورد داغ

کرده، با همان دستای یخ زده و اسپیلت روشن اتاق؛ احساس گرما میکند
منم بهت گفتم خیلی زود تو و خانوادت برای-
آبرویی که باید میریخت و من خریدم باید بیاید و ازم تشکر کنید اگه به فکرت نبودم که الالان تو جای اون برادر عوضیت با دستبند توی ماشین پلیس نشسته بودی اگه به فکرت نبودم که الالان پنجسال میگذشت از اون آبرویی که باید میرفت و من نذاشتم که بره
صدایی خزان رفتهرفته بالالا میرود و حنا ترسیده به سمتش پا تند میکند دستش را روی گونهی خزان میگذارد و نمیگذارد دیگر به دور خود چرخ بخورد داغی گونه هایش، باعث میشود حنا

انگشتهایش را عقب بکشد
حنا به سمت پارچ آبمیوه میرود و خزان تقریبا فریاد میزند
اگه به فکرت نبودم که الالان فقط پنجسال از-
بیستسال حبستو گذرونده بودی اگه من به فکرت نبودم که الالان
جملهاش با "یعنی چه" ی پیام قطع میشود این بار

خزان نفس عمیقی میکشد، آنقدر عمیق که پیام هم صدایش را بشنود
_بست
خزان دستش را روی شقیقهاش میگذارد و آن را فشار میدهد آنقدری که حس میکند ناخنش وارد پوستش میشود با دست، دست حنایی که برایش آبمیوه ریخته را پس میزند و به سمت میزش حرکت میکند دستش را بند لبهی میز میکند و چشم میبندد تا بلکم به سرگیجهاش غلبه کند
گندی که داداشت زده، برا الالان نیست، برا-
یعنی
پنجسال پیشه پنجسال پیشی که من با وجود تمام

نفرتی که از پندار داشتم، گندشو جمع کردم نه بخاطر آدم بیخودی مثل پندار، بخاطر تو و دایی بخاطر تویی که دوست نداشتم و ندارم بخاطر آدم بیوجودی مثل پندار اخم به پیشونیت بشینه گندی که پندار زد اونقدر ُگنده بود که شرکتت پلمپ میشد و پروانه کسبت باطل اگه من نبودم و روی گندش سرپوش نمیذاشتم، بوی گندش همهجارو بر میداشت و میدونی چی میشد؟
خزان میخندد و پیام ترسیده منتظر ادامهی گفتهی

خزان است
حنا از آن حالت کنگی فاصله گرفته و چهرهاش به سمت چهرهی یک آدم ذوق زده کشیده شده
خزان ادامه میدهد اینبار صدایش سرد است مانند زمهریر وسط چلهی زمستان، مانند باد وسط بوران؛ یخبسته، سرد و منجمد کنند
مجرم ردیف اول پرونده تو بودی شنیدی پیام-
نگفتم؛ مظنون، گفتم؛ مجرم میدونی یعنی چی؟
یعنی کسی که جرمش ثابت شده

پیام "نه" میگوید و خزان بیشتر شقیقهاش را فشار میدهد صدای پیام میگیرد و خزان مانند مار زخم خورده، بیشتر به دور خود چرخ میخورد
پیام باز هم یک "نه" زمزمه میکند و خزان خسته و بریده، چشم میبندد
_یست
در را برای البرز باز میکند و بدون منتظر ماندن برای بالالا آمدنش به سمت اتاق حرکت میکند
صدای پیام تلفنش از داخل اتاقخواب بلند میشود
خزان به سمت اتاق میرود، تلفن را از روی تخت بر میدارد و موهای آشفتهاش را پشت گوشش

میریزد فرستندهی پیام، آوا است متن پیام را
میخواند و با لبخند آن را برای کارو هدایت
میکند یک "مبارکه" ی کوتاه برای آوا ارسال
میکند و تلفنش را روی تخت میاندازد
صدای تقهی کوتاهی که به در پذیرایی میخورد
باعث میشود خزان از مقابل کمد بلند شود
خزان با یک لبخند کوچک و محو به البرز

مینگرد به نظرش منظرهی مقابلش یک منظرهی
بکر و یک تابلوی بینهایت زیبا است
البرز که از در آوردن کفشهایش فارغ میشود،
نگاهش را به امید پیدا کردن خزان در پذیرایی
میچرخاند خزان که نگاه جستجوگر البرز را
میبیند، با صدای آهستهای او را مخاطب قرار
میدهد
سلالام، خوشاومدی-
در کسری از ثانیه سر البرز به سمت خزان
میچرخد و لبخند مهمان لبهایش میشود خزان
با آن بلوز و شلوار نخودی و موهای آشفته به هر
چیزی شباهت دارد الالا یک مدیر سختگیر و
جدی نگاه البرز با یک شیفتگی عجیب، روی

خزان چرخ میخورد نگاهش را از بلوزی که عکس یک خرگوش رویش چاپ شده میگذرد و به موهای بلند و آشفتهاش میرسد بیصدا و با لذت میخندد مگر میشود دختری مانند خزان را با این تیپ و قیافهی دید و لبخند نزد

سلاااام خانوم، خوبی-

لبخند خزان با صدای زنگ تلفنش کمرنگ میشود میچرخد و درحالی که با قدمهای بلند به سمت اتاق میرود، جواب البرز را میدهد

به خوبیت بیا تو منم جواب تلفنمو بدم-

خودش هم نمیداند به پشتوانهی چه اعتمادی اکنون البرز در خانهاش حضور دارد و خزان او را به اتاقش هم دعوت میکند اما خزان از اعماق قلبش به البرز اعتماد دارد، اعتمادی که ریشهاش را البرز در وجود خزان کاشت و خزان با اعتمادی که از مردانگی البرز پیدا کرد، به آن بال پرواز داد

*جانم کاکه؟-

کارو میخندد و خزان قربان صدقهی خندهاش میرود خندهای که سالها بال پروازش را از

روی لبهای کارو جمع کرده بود
خزان روی زمین مینشیند و چمدان زیر تخت را بیرون میکشد البرز دست به سینه به چهارچوب

دراتاق تکیه داده و به خزان نگاه میکند خزانی که موهایش را چند ثانیه یک بار کنار میزند و بیشتر به روی چمدان باز خم میشود
سلاااام تاتی*، این پیام برا آواس؟-
سرش را بالاالا میگیرد و موهایی که آزادانه خزان
به سمت صورتش میروند را با انگشت عقب میدهد روی چمدان که خم میشود باز هم موهایش مانند آبشار پایین میریزد
آره پیام آواس باهاش حرف زدم دربارهی همه- چیز، چه اونایی که خودت گفتی بگم، چه اونایی که خودم صلاااح دونستم
خزان از جایش بلند میشود و به سمت کمد میرود انگشت به دهان مقابل کمد میایستد و به رگال لباسهای داخل کمد نگاه میکند
نمیدونم برای بار چندمه که دارم تکرار میکنم،- اما یه بار دیگم میگم که یادآوری بشه هم برای تو هم برای خودم پنجاه درصد قضیه تویی که

برادرمی و پنجاه درصد دیگش رفیقمه میگم

پنجاه درصد که بدونی آیندهی تو و آوا به یه اندازه برام مهمه کارو یه وقتی، یه جایی فکر نکنی اگه آوا از طرف خانوادش کشته شدس، یعنی کسیو نداره من هستم اگه بشنوم و بفهمم در حق آوا بد کردی، اگه گذشتشو پیش بکشی، اگه خانوادشو به روش بیاری، یه کاری میکنم که تا عمر داری انگشتتم بهش نخوره

کارو میخندد و خزان از میان لباسها مانتوی کاربنی و مشکیاش را بیرون میکشد

البرز همچنان به حرکات ریز و خانومانهی خزان نگاه میکند و لذت میبرد خزان هر چقدر هم محکم باشد، هر چقدر هم زن اجتماعی و پرمشغله باشد، اما در این متراژ کوچک، یک زن و بانوی خانهدار است زنی که مواظب است لباسهایش چروک نشود و نظم اتاقش بهم خورد

تو الالان شریک دزدی یا رفیق قافله؟-

خزان اما برعکس کارو اخم میکند از لحن شوخ و پر شیطنت کارو چشم پوشی میکند و جدی

جوابش را میدهد
من رفیق حقم چه کنارم تو باشی و چه آوا-
کاکه* برادر
تاتی* خواهر
_پست
خزان باز هم روی زمین مینشیند مانتوی مشکی را با دقت روی زمین میگذارد و مانتوی کاربنی را تا شده درون چمدان میگذارد سرش را پایین میاندازد و باز هم موهای همچون آبشار سیاهش، به سمت صورتش سقوط میکنند خزان این بار با پشت دست موهایش را عقب میدهد
کلالالالافه،
البرز تکیهاش را از چهارچوب در میگیرد و به سمت میز آرایش خلوت خزان پیش میرود
دربارهی بچه هام باهاش حرف زدم گفت؛"اگه-که"تصمیمشو بگیر میخواد پیش خودش باشن گفت؛"حالالالالا یه مدت کنار مامان اینا بمونید بچه ها کمکم بهش عادت کنن بعد که عادت کردن جدا میشید" حالالالالام که با این پیامه ظاهرا

تصمیمشو گرفته، با مامان اینا حرف میزنی یا

حرف بزنم
خزان دستش را بالالا میبرد که باز هم موهایش را عقب بزند که دست سردش با دست گرم البرز برخورد میکند و باعث میشود خزان در خود بلرزد سرش را میچرخاند و نگاهش در نگاه آرام و پراطمینان البرز مینشیند
البرز با دست موهای پریشان خزان را جمع میکند و به چهرهی مسخ شدهی خزان لبخند میزند موهایش را با دست جمع میکند و به آرامی زمزمه میکند
حیف نیست این جواهرارو اینجوری با دست پرت-میکنی عقب؟
خزان مسخ و بیحرکت به چشمهای آرام البرز، نگاه میکند نگاه البرز اما با دقت به موهای همچون شب خزان است و با وسواس موهایش را جمع میکند
خزان با حواس پرتی به کاروی که همچنان حرف

میزند، گوش میدهد اما تمام تمرکزش روی دستهای البرز است که موهایش را نوازش میکند

نه دیگه خودت زحمتشو بکش، تلفن میکنی-
بهش؟
البرز که از بستن موهای خزان فارغ میشود، با
لذت به آنها نگاه میکند
خزان از این فاصلهی نزدیکی که با البرز دارد
گرگرفتگی میکند حس میکند به علاالوهی
احساس
قلبش؛ گونه ها و گوشهایش هم نبض گرفتهاند
بیتمرکز میگوید
فردا میآم کرمانشاه، حضوری باهاش حرف-
میزنم
البرز به آرامی خم میشود و آرامتر از آن روی
موهای خزان را میبوسد
خزان تلفن را قطع میکند و البرز لب میزند
باید از همین الالان برم بافت مورو یاد بگیرم-
عمرا اگه من بذارم یه دونه از اینا کم بشه

خزان مست و مدهوش چشم میبنند و فکر میکند
مگر از این جمله عاشقانهتر هم هست؟
_پست
را رها میکند با بسته شدن در زنگولهی باالای
در
در شروع به تکان خوردن میکند و صدای زنگ

در سکوت کافه پخش میشود
یک اخم کمرنگ وسط پیشانیش مینشیند چقدر سر این زنگوله با عثمان بحث کرد را خدا میداند، اما هیچ وقت موافق نصب آن نبود به نظرش این صدای ناهنجار نه به اسم کافه و نه به فضای آرام کافه، نمیآید
پسرک جوانی به جای مسعود پشت صندوق نشسته است و درحال ور رفتن با تلفنش است
مسعود نیست؟-
پسر جوان با ترس سرش را بلند میکند و با سرعتی عجیب گوشیش را درون جیبش میاندازد
از جایش بلند میشود و به خزان سلالام میکند
خزان سرش را برای پسرک تکان میدهد و با

زمزمه جواب سلالامش را میدهد
با خانومشون رفتن خرید برای کافه-
خزان ابرویی بالالا میاندازد فکر میکند؛ حنا از کی تا به حال آنقدر فعال شده که قبل از هشت صبح به کافه بیاید و همراه مسعود به خرید برود
خزان از کنار پسر میگذرد و به سمت آشپزخانه میرود

-عثمان که هست؟
صدای دستپاچهی پسر را از نزدیک گوشش که میشنود، با تعجب میچرخد و به چهرهی التماس وار پسر کم سن و سال روبهرو میشود
-هستن خانوم نگید من گوشی دستم بود، باشه؟
ابرویی بالالا میاندازد و به سختی خندهاش را خزان
جمع میکند حس میکند الالان شبیه یک مدیر سختگیر مدرسه است و این پسرک یک دانشآموز احتمالالا خطاکار است که به دنبال یک فرصت دیگر برای جبران اشتباهش است
میخواهد از دلیل این خواهش سوال کند که با

آمدن عثمان پشیمان میشود
-سلالام چه عجب ما شمارو زیارت کردیم
-سلالام، زندگی دیگه گاهی آدم اونقدر درگیر مشکلالات میشه که خودشم فراموش میکنه
پسر با ترس از آنها دور میشود میلالاد با سلالام از کنار خزان میگذرد و به سفارشها را به سمت مشتریها میبرد
-زندگی یا اونقدر یه نفر برات پرنگ شده که بقیهرو نمیبینی؟

عثمان در یخچال مخصوص کیکها را باز میکند
و یک سری تازه پایه سیب را درون یخچال
میچیند
خزان چشم ریز میکند و با دقت به عثمان نگاه
میکند
و تو با پررنگ شدن اون یه نفر مشکل داری؟-
گوشهی چین خوردهی چشم عثمان را که میبیند،
از طول چشمهای خودش کم میکند منتظر جواب
عثمان میماند، دلش میخواهد عثمان هم آن یک

نفر را تایید کند
عثمان میچرخد و به چهرهی منتظر خزان لبخند
میزند عثمان هم برایش خوشحال است، به
نظرش حق خزان داشتن مردی مانند البرز هست
فکر میکنم هیچکی به اندازهی من از پررنگ-
شدنش خوشحال نباشه این حقه تواه بعد از این
زمان بلند سختی و تلاطم، دریای وجودت آرو
بگیره بیشتر از این خوشحالم که اون یه نفر
برعکس پندار خیلی مرده، خیلی خزان
خزان لبخند میزند و عثمان، مثلاً اخم میکند با
انگشت به دماغ خزان ضربهای میزند و با اخم،

میغرد
چه خوششم اومد، جمع کن بابا خودتو-
خزان اینبار با صدا میخندد و متاسف برای عثمان، سر تکان میدهد دستش را روی قلب پر آشوبش میگذارد و خیلی علنی، بحث را عوض میکند
اوضاع چطوره؟ مامان اینا خوبن؟-

عثمان آخرین پایه سیب را هم درون یخچال میگذارد و به سمت خزان میچرخد یک دور کامل خزان را از نظر میگذراند و زمانی که به چشمهایش میرسد، جوابش را میدهد
اوضاع کافه که داره مثل قبل میشه، البته تقریبا- بچه هام که براشون فرقی نداره، وقتی پایی نیست که راه برن، اینجا و اونجا نداره تازه اینجام براشون بهتره حداقل تو، حنا و مسعود میآید دیدنشون یکم حالشون بهتر میشه اما مامان سختشه، مدام میگه؛ "اگه خونه نمیگیری، من بر "میگردم خونهی خودم
ف میکشد و پیشانیاش را میمالدĺخزان کلالافه پ
عثمان همیشه برای خزان نماد فداکاری و از خود

گذشتگی بوده مردی که بخاطر خانوادهاش، نه تنها آینده و زندگیاش بلکم خودش را هم علنا نادیده گرفته عثمان برایش نقطهی مقابل شخصیت خودمحور پندار است پنداری که یک "من" کامل است و هیچ احدی بجز همان "من" برای پندار مهم

نیست، این مهم نه تنها شامل خزان بلکه شامل حال پیامی که برادرش است هم شده

با خونهی خودتون چیکار کردی؟-

عثمان دستی در هوا تکان میدهد و به سمت آشپزخانه میرود

چیکار کنم؟ مامان میگه؛ "یادگار باباته" یعنی- رسما حق فروششو ازم گرفته گذاشتم برا رهن کامل ببینم چی میشه

قهوهساز را به برق میزند و با دستمال شروع به تمیز کردن کانتر میکند

_بست

خزان از بوی تند قهوه دماغش را چین میدهد و اخم میکند خزان هم شابلونهای طرحدار را از روی کانتر بر میدارد و به سمت سینگ میرود

حالالا چی شده این وقت صبح اومدی اینجا؟-

خزان شابلونها را آب میکشد و آنها را درون آبچکان مخصوص میگذارد خدا میداند چقدر دلتنگ اینجا آمدن و با عثمان کلکل کردن بود

همین الالانی هم که کنار عثمان و در آشپزخانهی کافه است، دلتنگ روزهایی است که روی صندلی بالتیک مخصوصش مینشست و در کنار عثمان روی قهوه ها و اسپرسوها طرح میزد

میخوام برم کرمانشاه، قراره البرز یه-
سریمدارکو برام بیاره ببرم

گلالاسهای را روی میز میگذارد و به خزان عثمان

اشاره میکند، بنشیند

بیا برات قهوه نریختم توش سر جریان پندارم-
میخوای بری

خزان بیمیل روی صندلی مینشیند و به عثمانی که تنهاش را به دیوار کنار چایساز صنعتی داده و دست به سینه و با دقت به او مینگرد، نگاه میکند

از عثمان سوال نمیکند که او از کجا از جریان پندار و بازداشتش مطلع شده، تنها اندکی فکر میکند و خیلی سریع به این نتیجه میرسید که باز

هم آلو درون دهان حنا خیس نماند

یک "آره" ی کوتاه و کم جوان را به عثمان تحویل میدهد و مشغول بازی کردن با گلالاسهای میشود که عثمان آن را طبق سلیقهی عجیبش تهیه کرده
***
با قدمهای کوتاه، پله های کافه را بالالا میرود دقیقا پنجدقیقهی پیش میلالاد خبر آمدن البرز را به او داد و خزان به بهانهی آمدن البرز، گلالاسهی مخصوصش را عقب زده بود از عثمان خداحافظی کرده و به سمت طبقهی بالالا حرکت کرد
البرز به احترامش از جا بلند میشود و خزان با لبخند به او سلالام میکند
بازم زحمتت دادم-
البرز با لبخند مینشیند و به صندلی تکیه میدهد
این چه حرفیه، تو که زحمت نیستی تو خود- رحمت خدایی
خزان خجالت زده نگاه میدزدد درواقع هنوز موفق نشده با جمله های دلنشین و یهویی البرز کنار

بیاید لبخند پرخجالتی میزند و مشغول طرح
کشیدن روی میز به وسیلهی ناخنش میشود
البرز همان گونه، تکیه زده به صندلی به او زل
زده لبخند گوشهی لبش، لذتی است که این روزها،
لحظاتش را شیرین کرده
مدارکو میشه ببینم؟-
البرز سرش را به معنای تاکید، تکان میدهد خم
میشود و کیفش را از کنار پایش بر میدارد
میخواهد مدارک را در بیاورد که با صدای زنگ
تلفنش، مکث میکند با معذرت خواهی از خزان
را جواب میدهد و به مادرش سلالالالام میکند
تلفنش
سلالالالام-
سلالالالام به روی ماهت عزیزم کجایی البرز؟-
البرز با کف دستش تهریشش را لمس میکند و
چشم میبندد نمیداند این تعقیب و گریزها تا کی
ادامه خواهد داشت، اما به خوبی میداند خودش به
شدت از فرار از واقعیت، خسته است
کافم، پیش خزان طوری شده؟-

خزان با آمدن اسمش سرش را بلند میکند و با

کنجکاویی به البرز نگاه میکند البرز که تیلهی کنجکاو خزان را به روی خودش میبیند، میخندد و تلفن را از مقابل دهانش فاصله میدهد
اینجوری به من نگاه نکن خزان تضمین نمیکنم-
اگه چشماتو نبندی همین جوری آروم روبهروت بشینم و نگات کنم
خزان که با سرعت نور چشمهایش را میبندد، قهقهی البرز تمام فضای کوچک بالالا را بر میدارد
خود خزان هم خندهاش میگیرد با اخطار نام البرز را صدا میزند که با جواب البرز، از کردهی خود پشیمان میشود
!البرز-
جاندل البرز؟-
_یست
خزان با بیچارگی به البرز خندانی که به او چشمک میزند، نگاهی میاندازد و از جایش بلند

میشود
البرز اخم میکند و به میان جملهی مادرش میآید
چی گفتی مامان؟ صدات یه لحظه رفت-

میگم به خزان سلالام برسون اگه اومدم شب-
بیارش اینجا بابات یه بند خزان، خزان میکنه
البرز گوشهی مانتوی خزانی که قصد دارد از
دستش فرار کند را میگیرد و به مردمکهای
گریزان خزان خیره میشود
سلالامت باشید خزان تنها جایی نمیره؛ حالالا-
تعارفم میکنم کاری داشتی مامان؟
البرز از جایش بلند میشود و دقیقا مقابل خزان
قرار میگیرد خزان نگاهش را از چهرهی
مردانهی البرز میگیرد و به یقهی باز پیراهنش
میدهد کلالافه باز هم نگاهش را پایینتر میبرد و
به آستینهای بالالا زدهی البرز میرسد رگهای
برجسته و سرخ ساعد البرز که در میان موهای
نرم و لطیفش، خود را به رخ میکشند، میتواند
یک منظرهی فوق زیبا باشد خزان با حرص

چشمهایش را محکم روی هم چفت میکند تا
نگاهش اشتباهی جایی نرود و از خود بیخود شود
همین فاصلهی کمی هم که با البرز دارد به خودی،
خود توانایی از خود بیخود کردنش را دارد
چشم که میبندد یاد روزی که به البرز گفت از او

میترسد و البرز با سماجت به دنبال چرایش
گشت، میافتد به یاد روزی که مقابل البرز، روی
تخت سنگ مقابل آبشار گَروس ایستاد و گفت؛ "-
من خیلی ساله وقتی با یه مرد حرف میزنم نگاهم
فقط به چشماشه خیلی ساله که پهنای هیچ
شونهای، نگامو کج نکرده سمت خودش خیلی
ساله عادت کردم افسار نگامو بکشم و نذارم به
هیچ آستین بالالازدهای راه کج کنه خیلی ساله
سمت
طرز خندیدن هیچ مردی تپش قلبمو تندتر نکرده،
خیلی ساله که با نگاه کردن به چشمای هیچ مردی
تنم بالالا نرفته" و حالالا باید اعتراف کند؛
حرارت
آن خیلی سالها با آمد البرز و نوع نگاهش، تمام
شده است فکر میکند شاید در تمام آن خیلی

سالها البرزی نبود که خزان را اینگونه مست
بودنش کند، وگرنه خزان پیشزمینهی دیوانه شدن
برای البرز را دارد
البرز تلفنش را قطع میکند و به خزانی که محکم
چشمهایش را روی هم فشار داده، نگاه میکند
درواقع خزان آنقدر در خود جمع شده که نه
خداحافظی البرز را میشنود نه سکوت الالانش را

متوجه میشود
البرز با تعجب سرش را به سمت پایین میبرد و با دیدن یقهی باز پیراهنش، علت چشم بستهی خزان را متوجه میشود با لذت میخندد و نگاهش روی مژه های بلند و تاب خوردهی خزان چرخ میخورد و به گونه های سرخش میرسد لبخندی از جنس آرامش میزند و به آرامی خزان را صدا میزند
به آرامی لالای پلکهای بهم چسبیدهاش را!خزان-خزان
باز میکند نگاهش در نگاه مهربان و آرام البرز مینشیند و لبخند البرز بیش از پیش رنگ

میگیرد
هیچ وقت خزان، دارم میگم هیچ وقت دیگه از- من فرار نمیکنی
خزان این بار برعکس دفعه های قبل، با آرامش صورت البرز را زیرورو میکند؛ موهای براق مشکیاش را، پیشانی بلندش را، ابروهای پرپشتش را، جزیره های طوسیاش را، مژه هایش را، دماغ استخوانیاش را و لبهایی برجستهاش را پلک میزند و تصویر البرز پشت پلکهای بستهاش هم

شفاف است
داشتم به روزی فکر میکردم که بهت گفتم؛-
ازت میترسم" الالان داشتم فکر میکردم از چی"
تو میترسیدم اصلالا مگه میشه از تو ترسید؟
البرز میخندد و خزان یک اعتراف دیگر را به اعترافات امروزش اضافه میکند؛ این روزها آرامش ُگم شدهاش در گرو خنده های از تهدل البرز است
الالان این یه دوست دارم کادو پیچ بود-

خزان از گوشهی چشم، نگاهی به البرز میاندازد و به سمت میز میرود میداند ماندنش با این فاصله مقابل البرز و بلبل زبانی کردن، عواقب جالبی نخواهد داشت درواقع از دست البرز فرار میکند و پشت میز مینشیند
من همچین حرفی زدم؟ همچین کلماتی توی-
جمله های من بود؟
یعنی دوسم نداری؟-
خزان میخندد و سرش را تکان میدهد
بیا بشین دیرم شد-
البرز پشت میز مینشیند و یک پوشهی کامل را از

درون کیفش بیرون میکشد آن را روی میز
میگذارد و به سمت خزان هول میدهد
این تموم مدارکه؛ از آزمایش سمها، شکایت-
رضایی، عکس زمینا، آزمایش سلالامت بذر و
غیره البته اینا مدارک اصلی نیست، اینا فقط کپی
هستن برابر اصلشونم نیست، گفتم اگه اتفاقی
براشون میافته کپی باشه نه اصلی

چهرهی باز خزان گرفته میشود و لحنش سرد و
بیروح
مدارک مجرمیت پیامم هست؟-
یست
البرز هم اخم میکند و به صندلی تکیه میدهد
دستهایش را روی میز در هم گره میکند و
سرش را به آرامی تکان میدهد
خزان نگاهی به مدارک میاندازد و بدون خواندن
محتوای آنها، آن را میبندد و به گوشهی میز ُسر
میدهد درواقع نمیخواهد با مرور دوبارهی
نامردی پندار در حق پیام، حالش بد شود و بالالا
بیاورد
خزان سرش را پایین میاندازد و غرق فکر، با

گلدان کوچک روی میز مشغول میشود صدای موسیقی بیکلالام به راحتی در فضای بالالا هم میپیچد و خزان را بیشتر به خلسه میبرد
_یست
چیزی مونده که بخوای بگی؟-

خزان با جملهی البرز به آرامی سرش را بالالا میآورد و به او نگاه میکند
لب پایینش را گاز میگیرد و بیحوصله پلک میزند
خوب میخواستم باهات حرف بزنم اما دوست- ندارم حرفزدنمو پای دخالت یا هر چیز دیگه بذاری راحت تر بگم؛ نمیخوام از دستم ناراحت بشی
البرز ابرویی بالالا میاندازد و بالالاتنهاش را به سمت میز میکشد با دقت به خزان نگاه میکند و مطمئن، زمزمه میکند
بگو، هرچی که میخوای بگی خیلی راحت و- بدون ترس بگو تو، روی این کرهی خاکی آخرین نفری هستی که من میتونم از دستش ناراحت بشم
خزان دستش را در هوا تکان میدهد و هول و

پرعجله میگوید

نمیخوای با پدرومادرت حرف بزنی و خودتو از- این دریای شک و تردید نجات بدی؟

البرز چشم میبندد و نفس عمیقی میکشد به خوبی میفهمد خزان نگران او و این حال آشفتهاش است چیزی که تلخی پشت جملهی خزان را تا حدی برایش قابل تحمل میکند مطمئن است که اگر هر کسی بهجز خزان مقابلش مینشست و از این حرف، سخن میگفت، او را از روی زمین محو میکرد اما خزان برایش آنقدر قابل احترام و عزیز هست که نخواهد با وجود ناراحتی خودش، او را ناراحت کند

دربارهی چی حرف بزنم خزان؟ برم بگم مادر- من تو که هنوز یه بچه تو شکمت بود چطوری با یه مرد دیگه جشن برپا میکنی و زنش میشی؟

خزان با جملهی تلخ البرز چشم میبندد و نفسش را بیرون میدهد خودش هم نمیداند دقیقا با چه اعتماد به نفسی مقابل البرز نشسته و قصد کرده با او حرف بزند شاید دلش برای گریه های فهیمه سوخته، شاید هم نگاه پر التماس رضا در لحظهی

خداحافظی آن شب در ذهنش مانده که الالان

روبهروی البرز نشسته تا او را متقاعد کند با مادرش بدون واسطه حرف بزند
الالان تو ناراحت این هستی که مادرت بعد پدر- خدابیامرزت ازدواج کرده؟
البرز به این گمان سادهی خزان پوزخند میزند البته که خزان حق دارد آنقدر ساده فکر کند و سادهتر از آن احتمال بدهد
البرز با انگشت سبابهاش قسمت کم موی بالالای گوشش را میخاراند و با لحنی که تلالاش میکند تلخیاش را به خزان منتقل نکند، میگوید
خزان، واقعا من در این حد در نظر تو کوته- فکرم که بخاطر همچین موضوع مسخرهای از مامان و رضاخان ناراحت باشم؟ وقتی که پدر من فوت کرد، مامان فقط بیستسال سن داشت این که من بگم باید ازدواج نمیکرد خیلی مسخرس از اون طرفم رضاخان کسی نیست که من بابت سایه سر شدنش برای مامان و خودم ناراحت باشم گاهی که به خودش و رفتارش با خودمو مامان

فکر میکنم از خودش و بزرگ منشیش خجالت
میکشم خودمو که جاش میذارم، نمیتونم تضمین
کنم که برای بچهای که مال من نیست بتونم به
قشنگی رضاخان پدری کنم گاهی فکر میکنم
رضاخان واقعا میدونه که من بچش نیستم؟
خزان سرش را کج میکند و ابرویی بالالالا
میاندازد از این که البرز برای مردی به محترمی
رضا، اینگونه احترام قائل است، خوشحال است
احترامی را که خزان نه تنها از نوع رفتاری که
البرز مقابل رضا انتخاب کرده، بلکه در نوع صدا
زدنش هم میبیند
موهای کوتاهی که پیشانیاش را پوشانده است،
عقب میدهد و با چشمهای دقیقش به البرز
مینگرد
پس ناراحتیت بابته چیه؟ چرا چندسال پیش بابت-
همون ناراحتی از اینجا رفتی و پیش آقارضا و
مامانت نموندی؟ چرا نمیری و به مادرت و
آقارضا نمیگی از چی دلخوری؟

البرز کم حوصله موهایی که برای مرتب شدنشان

همین دیروز را یک ساعت در آرایشگاه وقت
صرف کرد، بهم میریزد حرفزدن گاهی سخت
میشود، گاهی گفتن آدمی را زجر میدهد، حال
مخاطبت خواه عزیزت باشد یا هر کس دیگری
البرز، کیف کوچک خزان را منظرهی دیدش
میکند و به حرف میآید
برم چی بگم خزان؟ درد من ازدواجش نیست-
خزان، درد من ازدواج بیوقتشه برم بگم مادر من
تو که تا زایمان من عده داشتی، چرا جشن برپا
کردی؟ بگم به من و آیندم فکر کردی که نذاشتی
دوماه از مرگ پدرم بگذره و رفتی زن یکی دیگه
شدی؟ خزان تو میفهمی که من توی تموم این
سالها چی کشیدم؟ میفهمی برگردن و بهت بگن
تو یه بی همه چیز یعنی چی؟
خزان شرمنده سرش را پایین میاندازد نمیخواهد
البرز ادامه دهد البرز را میفهمد، قضاوتهای
ناحق دیگران هنوز هم قلبش را زخم میکند

_یست
میفهمی وقتی پسرعموی مامان بهم میگه؛ "از-
کجا معلوم همون وقتی که مادرت با پدرت ازدواج

کرد، مادرت با رضا ارتباط نداشته و تو واقعا بچه رضا نباشی" یعنی چی؟ خزان میفهمی من چطوری له شدم، میدونی چقدر با این شک زندگی کردم که نکنه او راست میگه و من بچه واقعی رضاخانم میفهمی وقتی رضاخان بهم محبت میکرد چقدر من آروز میکردم که این محبت از سر ذات پاکش باشه نه چیز دیگهای؟ تو چی میفهمی که من چقدر دعا کردم رضاخان باهم بدباشه، بهم سخت بگیر، حتی کتکم بزنه که به بقیه ثابت بشه من یه بی همه چیز نیستم میفهمی شک کردن به پاکی مادرم و مردی که درحقم پدری کرده یعنی چی؟
خزان برعکس البرز تمایلی به نگاه کردن به او را ندارد ترک ریز روی دیوار را برای نگاه کردن ترجیح میدهد نمیخواهد البرز را آنقدر بریده و

ناامید ببیند نمیخواهد مردی که برایش فقط معنی استواری میدهد را آنگونه خسته ببیند
البرز گویی خیال کوتاه آمدن ندارد که باز هم ادامه میدهد
مدام با این شک زندگی کردن، آدمو نابود میکنه-

مدام میگم نه امکان نداره، اما به ازدواج مسخرشون که نگاه میکنم، قلبم سفت میشه،سخت و سیاه میشه و من ناخودگاه از مامان و رضاخان فاصله میگیرم
خزان ساعتمچیاش را به بازی میگیرد
نمیخواهد البرز بیش از این از شکهایش بگوید از شکهای بیاساسی که تخمش را یک آدم حسود بیمنطق، کاشته دلش برای البرز و این حالت از کلالافگیاش میگیرد اهل نفرین نیست و اعتقادی به نفرین کردن ندارد اما از ته دل کسی که این شک را به در ذهن البرز انداخت، نفرین میکند
حق با تواه من نمیفهمم تو چیا کشیدی، چون من- اینایی که گفتیو نکشیدم درکتم نمیکنم چون آدم تا

چیزی رو با گوشت و خون خودش نچشه، درک نمیکنه اما از تو توقع دارم یکم بیشتر فکر کنی
البرز میخواهد حرفش را قطع کند که خزان با بالالا آوردن دستش مانع میشود
میدونم فکر کردی خیلیم زیاد، اما نه با جبه ه- گرفتن و شکی که داره ذهنتو میخوره مثل یه آدم

بیطرف بشین پای حرفای مامانت و آقارضا، بیطرف به حرفاشون فکر کن و خودت رای بده؛ خودت قضاوتشون کن من مطمئنم اگه بشینی پای حرفاشون این شک از بین میره نذار یه شک بیاساس، زندگیو به کامت تلخ کنه نذار یه شک تورو از مادرت و مردی به آقایی، آقارضا دور کنه

البرز چشم ریز میکند خودش را جلو میکشد و با دقت به خزان نگاه میکند خزان با لبخند که قصد دارد اطمینانش را به البرز انتقال بدهد، پلک میزند پلک زدنی که به لطف مژه های بلند و

پرپشتش، مانند یک اسلوموشن کوتاه عمل میکند البرز بیتوجه به لبخند خزان، به مژه های بلند و تاب دارش، خیره میشود

قول میدی که امشب باهاشون حرف بزنی؟-

البرز پرت، تیله های قهوهایش چشم میبندد فکر میکند؛ میشود به دختر جذاب مقابلش اعتماد کند

قول میدم-

_یست

کاویار در را باز میکند و آن را نگه میدارد تا

خزان وارد شود خزان به آرامی از کنار کاویار
میگذرد و چشمهایش را محکم روی هم فشار
میدهد گرمای هوا نفسش را به تنگ آورده
محض رضای خدا کاویار، یه دقیقه زبون به دهن-
بگیر
کاویار مستانه میخندد و با کیسه های خرید خود را
به خزان میرساند دوشادوش خزان شروع به
حرکت میکند و با ذوق و بدون توجه به خواهش
خزان، ادامه میدهد

مگه میتونم خزان وقتی خبر دستگیریش اومد-
که سر از پا نمیشناختم وقتیم دایی و اون عفریته
اومدن و شکایتتو رو کردن که همش زیر سر
تواه، دیگه میخواستم بال درارم تواه که تو این
مدت جواب تلفنامو نمیدادی حداقل کنجکاویم
ارضا بشه مرگ کاویار، این تن بمیره، چه دامی
پهن کردی که همچین گرازیرو شکار کردی؟
این بار خزان است که میخندد فکر میکند پندار
با آن تیپ و قیافه شبیه گراز باشد
میایستد و کامل به سمت کاویار میچرخد دست
کاویار هنوز هم روی گونهاش است و نگاه

ستارهبارانش در نگاه خنثی خواهرش
من دامی پهن نکردم فقط آقای شکارچی اسیر-
دامی شد که برای یه آدم بدبخت پهن کرده بود من
فقط طنابو کشیدمو انداختمش تو کیسهی خودم
خزان نگاهش را در حیاط پر درخت خانه
میچرخاند و به سمت درخت هلوانجیری کنار
سکو، قدم بر میدارد حوصلهی حرفزدن

دربارهی این موضوع را ندارد؛ وقتی میداند
همین امشب و با باخبر شدن خانوادهی موحد، اینجا
غلغله میشود و باید برای همه موضوع را
توضیح دهد، فکر میکند تعریف جداگانهی آن
برای کاویار یک بحث بیهوده است
به درختا که کود و سم ندادید؟-
یک هلوانجیری قرمز و رسیده را از درخت جدا
میکند و آن را مقابل دماغش قرار میدهد نفس
عمیقی میکشد و آن را مقابل چشمهایش قرار
میدهد
اول میوه دادن یه بار َشته زد به درختا، نصف-
میوه ها ریخت توی چند مرحله سمپاشی کردیم تا
از بین رفت اما تقویتی و کو، نه میدونی که بابا

میگه محصول باید طبیعی باشه
خزان لبخند میزند نه از بوی که از هلوی تازه
تراوش میشود، بلکه به پرت شدن حواس کاویار
از جریان پندار خزان به خوبی کاویار را
میشناسد و میداند زمانی که بحث کار پیش بیاید،

کاملالا جدی میشود و از آن روحیهی
شوخطبعیاش فاصله میگیرد
با توضیح کاویار، خزان باز هم هلو را به دماغش
نزدیک میکند و چشم بسته، عمیق آن را نفس
میکشد هلو را از دماغش فاصله میدهد و
درحالی که لالای پلکهایش را از هم باز میکند،
زمزمه میکند
لبخند به خزان نگاه میکند و او هم یک!دیازینون-
کاویار با
هلو را از درخت جدا میکند
شاخه های درخت در اثر بر زیاد، خم شده و سمت
زمین متمایل شده شاخه هایی که هلوهای قرمز
چشبیده به شاخه های سبزشان، شبیه زنجیر با
آویزه های توپی شکل است
از کجا فهمیدی، از دیازینون استفاده کردیم-

خزان دماغش را با پشت انگشت میخاراند و هلو را در بین انگشتهای دست دیگرش نوازش میکند

آدمی که یه عمر با انواع سم و کود سر کار- داشته، اگه با بو کردن، سمها رو پیدا نکنه که یه جای کارش میلنگه

کاویار ابرویی بالالا میاندازد و خزان با شدت بیشتری دماغش را میخاراند خودش را لعنت میکند که چرا هلو را بیش از اندازه به دماغش نزدیک کرد و به پرزهای ریز هلو توجه نکرد عطسهای میکند و درحالی که نگاهش روی سر خمیدهی درخت هلو، چرخ میخورد به آرامی زمزمه میکند

آدمی هر چه پربارتر، افتاده تر-

اون درخته خزان نه آدم-

خزان به سمت خانه حرکت میکند خانهای که بوی خوش قرمهسبزیاش تا سر کوچه هم میرود و معدهی خزان را خالی میکند

هرچی، معنیش که میرسه به آدم راستی گفتی- زندایی و دایی اومدن، چیگفتن؟

کاویار کیسه هایی که روی پله گذاشته بود را بر

میدارد و خود را به خزان میرساند
خوبه میگی برات مهم نیست-
خزان کنجکاویاش راپشت چهرهی بیخیالش پنهان میکند و جملهی کاویار را بیجواب میگذارد میداند فعال کردن کنجکاوی کاویار یعنی تعریف تمام ماجرا به علاوهی جزئیاتی که خزان قصد گفتنش را ندارد
در را باز میکند و شال قهوهایاش را از روی موهایش بر میدارد گرما به آخرین حد خود رسید و ظهر هنگام کسی توان بیرون رفتن از خانه را ندارد
زوایی که مدام بدتو میگفت یه مشتíاون زنیکه پ- شرو ور که ارزش گفتن نداره
خزان خود را به یخچال میرساند و درحالی که بطری آب را بیرون میکشد، جواب کاویار را میدهد
بگو، منم دقیقا میخوام همون شرو ورایی که- گفتهرو بشنوم

لیوانی از روی آبچکان پایین میآورد و مقابل
کاویار قرار میدهد آن را از آب پر میکند و
برای خودش هم آب میریزد
کاویار یک نفس آب را سر میکشد و با انگشت
گوشهی لبش را پاک میکند
_یست
چه میدونم میگفت؛ "خزان داغ اینو به دل داره-
که پندار ولش کرده میدونم خزان هنوزم برای با
پندار بودن لهله میزنه اما بهش بگید با این کارا
خسته، خودش را"پسر من دوباره خامش نمیشه
خزان پوزخند میزند و کاویار
روی صندلی نهارخوری رها میکند
دلش پر بود بیچاره، اومد یکم خودشو تخلیه کنه-
که من نذاشتم
خزان بالالالالا میرود و کاویار سرش را به
ابروی
صندلی تکیه میدهد و چشم میبندد
خزان بطری را زیر آب میگیرد از گوشهی چشم
به کاویاری که گونهاش را نوازش میکند، نگاهی

میاندازد

چطور؟-
کاویار چشم باز میکند و به سمت خزان
میچرخد خزان با قیافهای که بیخیالیاش را به
نمایش گذاشته، بطری را درون یخچال جای
میدهد
گند، گندکاریای پانیذ جونش دراومده با یه پسری-
خوابیده که پسره زن داشته دختره هفتهی پیش
میره در خونهی داییاینا و داد و بیداد راه
میندازه آبرشون که رفت هیچی پانیذم از عشق
پسره خودکشی کرد
خزان به در بستهی یخچال تکیه داده و با دهان باز
به کاویار نگاه میکند در قصهای که کاویار
تعریف کرده، غرق میشود آنقدری که فراموش
کند مانند همیشه به کاویار تذکر دهد این گونه
حرف زدن برازندهی آدمی مثل او نیست
شوخی میکنی؟ چرا پیام چیزی بهم نگفت؟-
کاویار از جایش بلند میشود و مقابل خزان قرار

میگیرد موهای آشفتهاش را پشت گوشش
میاندازد و درحال که پیشانیاش را میبوسد،
میگوید

د پیام غلط اضافی میکنه بخواد به تو بگه و-
بندازه تو فکر من نذاشتم که بگه، گفتم الالان
تورو
باز پتروس بازیت گل میکنه
_پست
چند دقیقهای از زمان آمدن خانوادهی موحد میگذرد و خزان بیتوجه به صداهای بیرون، از پشت پنجره به حیاط سر سبز خانه نگاه میکند ن وأصداها برای لحظهای قطع نمیشوند تنها ت ولومشان کم و زیاد میشود
درختها قبای ثمر بر تن گرفتهاند و شاخه هایشان در اثر بار زیاد، زمین را میبوسد
انگشتش را از کنار پرد بر میدارد و پرده منظرهی بیرون را محو میکند میچرخد و نگاهش را به پوشهی آبی روی تخت میدهد نفس عمیقی میکشد و به سمت در قدم بر میدارد آن

بیرون برایش حکم یک پایان را دارد پایانی بزرگ که هفتسال منتظر آمدنش بود و از ترس آمدنش آن را عقب انداخت اما حالالایی که مقابل آینه ایستاده تا خودش را برانداز کند، میداند قرار نیست مانند همیشه جواب بیاحترامیها و

قضاوتهایشان یک سکوت از جانب خودش باشد
با انگشت لبهی شالش را مرتب میکند و به رژلب صورتی ماتش نگاهی میاندازد قرار نبود شالی به سر کند، اما صدای کوتاه و بریدهی پیام دستش را به سمت این شال برد قرار نبود پیام هم امروز حضور داشته باشد اما با شنیدن صدایش فهمید این ماجرا قرار است یک بار دوره شود و پس از آن حرفی از آن زده نشود
هوامو داری دیگه؟ میدونی که بدون هوای تو،- بیهوا میشم
چشم میبندد و خدا را از تهدل شکر میکند
با صدای باز شدن در اتاق، تمام صداهای ریز و

درشت سالن قطع میشود و یک سکوت سنگین تمام فضای خانه را دربر میگیرد
خزان با قدمهای محکم به سمت قسمتی که آنها نشستهاند، میرود چند قدم مانده به رسیدن به آنها، میایستد و بلند سلالام میکند حواسش هست که بجز پیام و خانوادهی خودش، کسی جوابش را نمیدهد پندار و پانیذ دو غایب بزرگ جمع امروز

هستد غایبهایی که هر کدام در چاهی که برای دیگران کندیدن، افتادن
پیام اشاره میکند برود و کنار او بنشیند بازهم خدا را شکر میکند، این بار برای بودن و حضور پیام
با لبخند به سمت پیام میرود و کنارش مینشیند پایش را روی پای دیگرش میاندازد و برای کارویی که با نگرانی نگاهش میکند، چندبار پلک میزند تا کارو را مطمئن کند حالش خوب است
سرفهای میکند تا صدایش صاف شود و بعد از آن بحث را با این جمله شروع میکند

خوب داییجان، به مامان گفته بودید میخواید منو- ببینید
نگاهش را از روی کاویاری که بین پدرش و کارو نشسته، بر میدارد و به چهرهی گرفتهی دایياش میدهد
درخدمتتون هستم-
از گوشهی چشم میبیند که زنداییاش در خود جابهجا میشود دهان داییاش باز میشود اما واج از واجگاه زنداییاش است که بیرون میآید

کار ما از دیدن گذشته، من به سیروانم گفتم-
اومدنمون اشتباه ه حرمتی که شکست، شکست
و پلالاستیک نیست که با بزرگی دوبارهی شما
شیشه
چسبونده بشه بهم
چهرهی کارو و کاویار از حالت باز خود فاصله
میگیرند و پیام در این میان با هشدار نام مادرش
را به زبان میآورد
خزان با ناخون روی دستهی صندلی خش
میاندازد و با کنایه ادامهی حرف زنداییاش را

میگیرد
قبل از هر چیزی، من یه سوال دارم خدمت شما-
و دایی حرمت بینمونو کی شکست؟ پسر شما با
بیحیاییش یا من؟ از این گذشته، دایی توی این
مدت برای ترمیم حرمتی که پسر خودتو شکست،
چه تلالاشی کرد که الالان دارید منتشم میذارید؟
سیروان با انگشتهایی که حامل تسبیح یاقوتیاش
ریش بلندش را میخاراند و "اللهاللهالله اکبر" ی
است،
زمزمه میکند حاج قریوه کف دستش را روی
شلوارش میکشد و رو به تلعت با اشاره، میگوید
شما بهتر یه سر به بچه های کارو بزنی-

تلعت چهره در هم میکشد میداند همسرش نمیخواهد او باشد و بشنود که خزان مقابلش برادر عزیزش میایستد
تلعت حس میکند وقتش است به همسرش بفهماند خزان دختر او هم هست
تلعت، با ابروهای گره خورده جواب حاج قریوه را میدهد

لالازم نکرده، بچه ها سرگرمن الالانم اینجا باشم- بهتر میخوام ببینم زنداداش با چه رویی اومده خزانو ببینه و بابت آبروریزیای پسرش از دختر من شاکی باشه
خزان بدون تعارف، لبخند میزند لذت میبرد که مادرش بعد از سالیان سال اینگونه سپرش شده و از او دفاع میکند
حاجسیروان موحد تکبیر میگوید و کاویار یک خوب" ی ریز را زمزمه میکند"
الهام، سرش را کج میکند و با پیشانی قرمز شده، جواب تلعت را میدهد
نه خوشم اومد، خیلی خوب چندساله نقش آدم- خوبارو بازی میکردی

به سیروان نگاهی میکند و با گوشهی ابرو به تلعت اشاره میکند

تحویل بگیر خواهرتو، حاجی من همون روزی- که گفتی بریم خواستگاری دخترش، گفتم؛ این خودش گرگه و دخترش گرگزاده گوش نکردی

حوالی خزان *centerroman.com*

که پسر من گوشهی بازداشتگاه و منتظر حکم دادگاه

پیام با انگشت اطراف دهانش را پاک میکند

_پست

خزان فکر میکند زن مقابلش برعکس تصوری که داشت، هنوز هم طلبکار است و در گفته هایش هیچ ردی از منطق به چشم نمیخورد درواقع فکر میکرد الالان و با توجه به شریط پندار، خزان

الهام از موضع خود کوتاه آمده و بیشتر خویشتن داری میکند

پیام اندکی به جلو خم میشود و خزان با مکث دستش را روی بازوی پیچخوردهی پیام میگذارد عملش دقیقا مانند یک مکث کوتاه عمل میکند تا قبل از باز شدن دهان پیام خودش باشد که الهام را مخاطب قرار میدهد

حق با شماس زندایی، تموم این سالها مادر من-
نقش آدم خوبهرو بازی کرد؛ شما و داییم گول
خوردید دختر خانوم گرگرم برای پسر گوسفند و

پپهت به اجبار دایی آوردی؛ حق با شما الالان
اومدید اینجا چیکار؟ خواستین منو ببینید که یاد
آوری کنید مادرم گرگه و منم هم خونه گرگه؟
پندار زندانه، چون غلط اضافه کرده پندار زندانه،
چون فقط خون دایی بیچارهی من که برای حفظ
آبروش چندساله به شما کولی میده، توی رگاش
نیست پندار زندانه، چون پای لرزه خربزهای که
خورده نشسته
_یست
سکوت واژی مملوس جمعشان است سکوتی که
بعد از گفته های خزان بر فضا حکم فرما شده،
برای الهام زیادی خفه و سنگین است حرفهای
خزان برایش سنگین تمام میشود، توقع این سنگ
روی یخ شدن را نداشت
خزان دیگر آن دختر لرزان بعد از خیانت پندار
نیست دختری که سکوت کرد و با سکوتش جاده
را برای یاوه گوییهای دیگران باز گذاشت خزان

اکنون با دختر آن روزها سالیان سال فاصله دارد

من نیومدم گله و شکایت، اومدم فقط جواب یه-
سوالمو راست و حسینی بدی و برم نه توضیح
میخوام نه توجیه، فقط یه آره یا نه و وسلالام
نگاه همه به سمت حاجسیروان کشیده میشود
خزان خودش را جلو میکشد و سیروان ناگاه عقب
میکشد تسبیحش را کف دستتش میگذارد و با
دست دیگر آن را میپوشاند
خزان پلک میزند و با صدایی محکم، آمادگیاش
برای پاسخ دادن به سوال داییاش، اعلالام میکند
فکر میکنم اونقدر قبولم دارید که نیازی نباشه-
بخوام برای صداقتم، قسم بخورم بگو دایی، قول
میدم راستشو بگم
سیروان دستی به محاسن یک دست سفیدش
میکشد
و زبانش را به آرامی روی لب خشکش میکشد
خزان از پوستپوست شدن لبش میفهمد؛ سیروان
در تمام این چند روز به میزان کافی آب، ننوشیده
پندار بابت جرمی که کرده زندانه؟ تو توی-

مدارکی که بر علیه پندار وجود داره، هیچ نقشی نداری؟
خزان پر حیرت میخندد حاجقریوه اخم میکند و تلعت دلگیر، سیروان را صدا میزند
الهام با لبخند پر شکوهی به خزانی که گیج شده، نگاه میکند
دقیقه ها سکوت میشود و پس از آن پیام سکوت سنگین جمع را میشکند
یعنی چی بابا؟ شما حق نداری بابت اشتباه پسر- خودت، خزانو مقصر بدونی
دایی شما میفهمید دارید با کی حرف میزنید؟-
تا الالالان کم حرمت شما و موی سفیدتونو نگه خزان
که الالالان بجای تشکر بیاد بهش بهتانم بزنید؟ داشته
حاجقریوه به کارو تشر میزند و خزان کماکان نگاهش پرچ سر پایین افتادهی داییاش، است باور جملهای که سیروان بر زبان جاری کرده، برای خزان ناممکن است در مخیلهاش هم نمیگنجید که داییاش، کسی که یک بار زندگیاش را با تصمیم

غلطش به خاک کشاند، اینگونه او را قضاوت کند

کارو درست میگه بابا دایی انگار یادش رفته-
پسرش با آبروی ما چطور بازی کرد و خزان
چطور بزرگی کرد که الالانم اونا طلبکارن هستن
خزان دستش در هم گره میدهد و پوزخند میزند
پوزخندی که ابتدا قلب خودش و پس از آن قلب
سیروان را میسوزاند
سیروان نگاه سنگین خزان را تاب نمیآورد و باز
هم سرش را پایین میاندازد باز هم تکبیر میگوید
و زمزمه میکند
خزان اون آدمی که گوشهی بازداشگاه ه، پسرمه-
هرچقدرم آدم خطاکاری باشه، هرچقدرم با منو
عقایدم فرسنگها فاصله داشته باشه، اما بازم
پارهی تنمه؛ اولالادمه
خزان به صندلی تکیه میدهد و نگاهش را به
پاهای جفت شدهاش میدهد با ناخن روی ران
پایش خط میکشد چشم میبندد و به آرامی کاویار
را مخاطب قرار میدهد

کاویار داداش، یه پوشهی نارنجی روی تختته-
زحمت میکشی بیاریش؟
سیروان در جایش جابهجا میشود و به جلو خم

میشود
من فقط میخوام یه نه از تو بشنوم حرفت برام-
سنده خزان، مدرک میخوام چیکار؟
_یست
کاویار از جا بلند میشود و به سمت اتاق حرکت
میکند خزان نگاهش را از قامت بلند برادرش
میگیرد و به نگاه شرمنده و کلافهی داییاش،
میدهد
نه دایی این حرفا، حرفی که زدیو پاک-
نمیکنه
نگاهش را در جمع میچرخاند اشک حلقهزده در
چشم مادرش را میبیند و از اخم روی پیشانی
الهام میگذرد نگاهش که از روی تکتکشان
میگذرد، باز هم نگاهش روی سیروان میخ
میشود و ادامه میدهد

میدونی چیه دایی، آدم باید گاهی از حقش نگذره-
چرته که میگن ببخش تا بزرگ بشی، گاهی
بخشش فقط آدمو خار میکنه نمونش خود منم؛ از
گذشتم، از آیندم، از حرف مفت آدما حالالام
آبروم
بجای بزرگ شدن شما با یه جمله خارم کردی یه

جوری زمینم زدی که پسرت نتونسته بود خاکم کنه بحث ما دیگه از حرف گذشته، میخوام با مدرک باهاتون حرف بزنم

کاویار پوشه را روی میز مقابل خزان میگذارد

خزان آنقد دلشکسته هست که از کاویار تشکر هم نمیکند

پیام از جایش بلند میشود و درحالی که پایین بلوز مشکیاش را پایین میکشد، عزم رفتن میکند

زحمت دادیم عمه، با اجازه-

الهام هم از جایش بلند میشود و قبل از تلعت، جواب پیام را میدهد

کجا پیام، بشین و خودت با چشمای خودت ببین-

این دختره چطوری داره چوب حراج میزنه به

آبرومون

پیام با اخم به مادرش نگاهی میاندازد و دستش را برای دست دادن با کاویار، دراز میکند همزمانی که کاویار مقابل پایش بلند میشود، پیام مادرش را مخاطب جملهاش قرار میدهد اما بیش از مادرش میخواهد خزان بفهمد او مثل همیشه پشتش را خالی نمیکند

من خزانو برعکس شما میشناسم همون قدری-
که برادر خودمو میشناسم من برای باور خزان
به هیچ دلیل و مدرکی احتیاج ندارم، اومدم که پیش
چشم هموتون به خزان بگم من طرف حقم؛ الالانم
حق طرف خزانه
_پست
کاویار دوستانه و محکم دست پیام را میفشارد
خزان بیمقدمه دستش را روی دست پیام و کاویار
میگذارد و به عدسیهای تلخش را به آبی
طوفانی، پیام گره میزند میداند برعکس
هفتسال پیش که همه او را تنها گذاشتند و تنها پیام

کنارش ماند، همه اکنون در جناح او هستند اما
بود و ماندن پیام برایش چیزی ورای یک پشتیبانی
است بودن پیام برایش حس و حال غروری را
دارد که کسی قادر به شکستنش نیست
میشه خواهش کنم بمونی-
پیام نگاهش را از خزان و دست سردی که روی
دستش قرار دارد، میگیرد نگاهش را به چشمهای
غرق در اقیانوس خون مادرش میدهد ماندن
برایش به اندازهی رفتن سخت است هنوز هم

میترسد خزان را بین این جماعت تنها بگذارد،
میترسد عاقبت این ماجرا باز هم تکرار بیهودهی
گذشته باشد
بمون پیام-
پیام با صدای پدرش به آرامی به سمت صندلی
خود میرود مینشیند و تلفنش را از جیب عقب
شلوار جذبش بیرون میکشد بیتوجه به سنگینی
نگاه بقیه، خودش را سرگرم بازی جدیدی که روی
تلفنش نصب کرده میکند نمیخواهد تحت هیچ

شرایطی از مدارکی که در میان انگشتان خزان
فشرده میشود، سوال کند و بشنود
خزان پوشه را باز میکند، برگهای که تاریخش
برای پنجسال و چهارماه پیش است را از میان
پوشه بر میدارد پوشهی باز را روی میز
میاندازد و برگه را روی هوا تکان میدهد گویی
میخواهد با این کار تمام حواسها را از روی پیام
بر دارد
پنجسال پیش، کاویار بهم زنگزد گفت؛ "امروز-
چهل هکتار از زمینای یه تیکهی روانسر آتیش
گرفته" گفتم آتیش، آتیش؟ کاویار از سمهای تاریخ

مصرف گذشته گفت، از سمهایی که وارداتی نبودن و تولید داخل بودن از شروع تحقیق و سختگیریای جهاد و غذاودارو از این که دارن روی سمهایی که زمینارو به آتیش کشیدن تحقیق کردن فقط دوساعت طول کشید تا خبر به شرکتای دیگه رسید

خزان برگه را روی میز میاندازد و پوزخند

میزند

همه افتاده بودن به هولو ولالا درسته این اتفاق-اینجا افتاد، اما همه ترسیده بودن چندسالی میشد که تولیدیای داخلی تونسته بودن جا پاشونو محکم کنن و خارجیهارو از رینگ به در کنن با این اتفاق بازم کشاورزا میرفتن پی محصولالات خارجی و بازم سر تولیدکنندهای داخلی بیکلالاه میموند منم ترسیدم ولی برعکس بقیه که رفتن دنبال شکایت و خواهش که بفهمید مقصر کی بوده، من خودم افتادم دنبالش

خزان سکوت میکند میخواهد تا اینجایی حرفهایش را خودشان سبک و سنگین کنند

سیروان خم میشود و برای خودش، بیتوجه به

آبمیوهی خوشرنگ، آب میریزد لیوان را یک نفس سر میکشد گویی او هم فهمید که باید از، از اینجا به بعد حرفهای خزان، ترسید
خوب، بعدش چیشد خزان؟-
خزان به سمت جلو خم میشود و نگاهش را به

چشمان منتظر پدرش میدهد
پیام با سکوت سنگین خزان سرش را بالالا میآورد و به خزانی که به جلو خم شد، مینگرد
بقیهشو شما بگید دوماه بعد او ماجرا چیشد؟-
حاجقریوه، ابرویی بالالا میاندازد فکر میکند به روزهایی که قیمت محصولالاتشان به شدت کاهش یافت و تا مرز ورشکستگی پیش رفتند به روزهایی که شرکت، به یک کاروانسرا برای عبور و مرور بازرسهای جهاد تبدیل شده بود
بعد دو ماه آبا از آسیاب افتاد گفتن اون طرفی که- زمیناش از بین رفته خسارت گرفته و رضایت داده گفتن سمها وارداتی یه شرکت تازه تاسیس بودن که ظاهرا پلمپ شدن پروانهشونم جهاد باطل کرده
خزان برگه را از روی میز بر میدارد و یک دور

کامل کاغذی که آن را از حفظ است، میخواند
این بازیا چیه در میآری اینایی که گفتی چه-
ربطی به پسر من داره؟

تو حرف نزن الهام، بذار ببینیم خزان چی میگه-
خزان بیتوجه به دایی و زندابیاش که با هم بحث
میکنند، ادامه میدهد
بله، ظاهرش همینی بود که بابا عرض کرد اما-
باطنش چی بود؟
تکیه میدهد و پایش را روی پای دیگرش
میاندازد قصدش وقت کشی نیست، تنها میخواد
پیام و داییاش، چند دقیقه بیشتر در آرامش به سر
ببرند
من افتادم دنبالش، میدونید به کدوم شرکت-
رسیدم؟
سکوت که میکند، پیام با صدا آب دهانش را
قورت میدهد ترس هجوم میآورد، چنگکش را
دقیقا روی گلویش میاندازد و اجازهی نفس کشیدن
را از او میگیرد
خزان زمزمه میکند
شرکت پیام-

ترس بیشتر هجوم میآورد گلوی پیام بیشتر تنگ

میشود هوا قطع میشود، فضا از اکسیژن تهی میشود پیام سرفه میکند و خزان نگاهش را در چشمان مات و ناباور داییاش جابهجا میکند
یست

-برچسب قوطیها عوض شده بود اما قوطا همون قوطیهای سفارشی پیام بودن

برگه را به سمت کاویار میگیرد و به سیروان اشاره میکند

-میتونید عکس قوطیهارو ببینید با همون آرم مخصوص انتخابی پیام، توی همون زمینای آتیش گرفته

پیام گلویش را چنگ میزند و فشار انگشتهایش را بیشتر میکند سوزش گلویش در مقابل سوزش چشمها و قلبش قابل قیاس با هم نیست

کاویار کاغذ را به دست سیروان میدهد سیروان را به سختی بالالا میبرد و برگه را میگیرد
دستتش

الهام از جایش بلند میشود به سمت شوهرش میرود گویی او هم میداند قافیه را باخته

_پست
نه دروغ میگی؟-
خزان به خوشخیالی حنا پوزخند تلخی میزند
آرزو میکند، گرچه میداند محال است اما باز هم
آرزو میکند؛ واقعا دروغ بود
چه دروغی؟ چندتا از شرکتای خارجی میشینن-
دور هم که چیکار کنیم به نظرشون بهترین کار
برای گرفتن دوبارهی بازار تو چنگشون، خراب
و بیاعتمادی مردم نسبت به محصولالالالات
کردن
داخلیه
صدای حنا پر از گیجی است حس میکند چیزی
از معادلهای که خزان از آن حرف میزند،
نمیفهمد
خزان میچرخد، نه در اتاق، نه دور وسایل
خودش و کاویار، دور اتفاقات پنجسال پیش دور
خیانت پندار، دور خنجری که نورا بر پشتش
نشاند، دور حرفهای مفت و بیسر و ته مردم،
دور خنده های پر از بدجنسی پانیذ و الهام

حرف یه پول قلمبه میآد وسط، افتادم دنبال آدمی-

با دیدن گوشهی چند تا دلالار، مردم و کشورشو که
فروخت فکر میکنی رسیدم به کی؟ پندار
میایستد از دورزدن بیهودهی گذشته؛ وسط اتاق و روبهروی پنجرهی اتاق اینبار پیام را میبیند، حرفهایش را نگاه ماتش را، اطمینان بیچون و چرای پیام به خودش را بیشتر نگاه میکند البرز را میبیند با لبخند آرام کنج لبش، با همان تیله های آرام طوسی، با آن چشمهایی که برق میزنند و خزان را از گذشتهاش، از بدیهای دیگران، از زخم نارفیقش نجات میدهد
اگه کارشو درست انجام میداد، یه بلیط بیگشت- برای اونور آب براش صادر میشد پندارم از اینجا بریده بود بعد از کاری که نورا باهاش کرد
پرده را کنار میزند و به رختهای روی طناب نگاه میکند باد شروع به وزیدن میکند تیشرت آبیاش برایش دست تکان میدهد و خزان فکر

میکند، باید زودتر چمدانش را برای رفتن ببندد این بار برعکس دفعه های قبل سبک، رها و باانگیزهتر از پیش

من گیج شدم خزان محض رضای خدا یه جوری-
حرف بزن که منم سر در بیارم نورا با پندار
کرد؟ اصلالا چی شد که بینشون بهم خورد؟
چیکار
نگاهش بالالاتر میرود از درختها میگذرد، از
دیوار بلند و دزدگیرهای ایستاده هم به پارک
کوچک مقابل خانه میرسد به چندکودک که
درحال خوردن بستنی هستند به پدرومادری که
دست کودک دوسالهاشان را گرفتهاند تا کودکشان
راه رفتن را بلد شود
چشم میبندد و پرده را رها میکند بازهم پرت
میشود به گذشته
نورا صیغهی پندار بود، مهریشم خونهای بود که-
قرار بود منو پندار توش زندگی کنیم و چیزای
دیگه قرارشون این بود که بعد از رفتن من، عقد
کنن و نورا علنی زن پندار بشه من که از

زندگیش رفتم، نورا با پسرعموی خودش میریزه
رو هم یا چه میدونم حتی زودتر از رفتن منم و
وقتی که با پندارم بوده وقت صیغه که تموم میشه
نورا حاضر نمیشه بازم صیغه رو تمدید کنن
تموم دارایی پندارو بالالا میکشه و با پسرعموش

میره
به "امکان نداره" ی حنا توجه نمیکند برعکس حنا، خزان باور دارد هر چیزی امکان پیش آمدن دارد درست مثل حسی که فکر میکرد با رفتن پندار برای همیشه در او مرد، اما حالالا و با حضور پررنگ البرز، قویتر از پیش جلوه میکند
من نورا رو با استاد دانشگاهش دیدم، بهتم گفتم- پسرعموش چی شد این وسط؟
به حنای خوشخیال پوزخند میزند فکر میکند حنا آنقدر ساده است که فکر میکند آدمی به تنوعطلبی نورا با پسرعمویش ادامه داده
به آدمایی مثل نورا میگن تنوعطلب یا چه-

میدونم هوس باز البته به نظر من دربارهی پندار بیشتر دنبال پول و دارایی بود تا چیز دیگه نورا آدم موندن نبود حنا، نورا اهل از این شاخه به اون شاخه پریدن بود حالالا یه مدت رو شاخهی پندار بود، یه مدتم رو شاخهی پسرعموش وقت گذروند
حنا با صدا آب دهانش را قورت میدهد با شناختی که خزان از او دارد، احتمال میدهد

اکنون حنا در حال کشیدن موهای سرش است
خوب بعدش پندار چیکار کرد؟-
پندار که میخوره به پیسی، پیشنهاد پول قلمبه و-
رفتنو قبول میکنه دستتشم اونقدر توی شرکت پیام
باز بود که یه تن از محصولالاتو بدون ثبت از
شرکت خارج کنه که کسی نفهمه اونارو تحویل
شرکای خارجی میده و اونقدر احمقه که فکر
میکنه همهچی به سادگی پیش میره اونام برای
تمیزکاری فقط برچسب قوطیها رو عوض میکنن
و سمهای فاسد کرده رو با نصف قیمت به بازار
داخل تزریق میکنن

کاویار وارد اتاق میشود و برای خزان سری
تکان میدهد، سپس به سمت کامپیوترش میرود و
آن را روشن میکند
خزان بیتوجه به کاویار روی تخت مینشیند و
اجازه میدهد حنا کمی به اطلالاعات وسیعی که
دریافت کرده، نظم دهد
،کاویار از جایش بلند میشود و به دنبال چیزی
شروع به گشتن جیب شلوارش میکند
خزان میفهمی داری چی میگی من که حس-

میکنم دارم یه داستان جانی رو گوش میدم آخه
مگه ممکنه کسی بخواد اینجوری کمر ببنده به
نابودی برادرش اصلاً چرا تا حالا از ارتباطی
نورا و پندار چیزی نگفتی؟
_پست
کاویار کماکان مشغول گشتن جیبهایش است
خزان موهایش را از روی صورتش عقب میدهد
و فکر میکند چقدر برای همه، پندار و کارهایش
غیرقابل باور است

چی و تعریف میکردم؟ زندگی اونا فقط به-
خودشون ربط داشت دربارهی پیامم پندار فکر
نمیکرد نقشهشون اینقدر احمقانه باشه یعنی فکر
نمیکرد کسی از نقشهی در ظاهر مرتب و
برنامهریزی شدشون، باخبر شه، چه برسه رسیدن
به پیام و شرکتش
کاویار از در بیرون میزند، گویی چیزی که به
دنبالش بوده را پیدا نکرده
خزان دستش را روی گلویش میگذارد و چهرهی
مات و ناباور پیام را دوره میکند
حنا لختی سکوت میکند حس میکند ساعتها

برای تحلیل گفته های خزان به زمان نیاز دارد باید فکر کند، به نورا، به پندار و حماقتش در حق پیام، به خزان و باز هم مثل همیشه روح بزرگ و بخشندهاش

حنا به داده های دریافتیاش اندکی نظم میدهد و داده های مرتب شدهی ذهنش را به زبان میآورد

تو هم بعد از این که فهمیدی پای پیام وسطه یه-

عالمه به این و اون باج دادی که پرونده بسته بشه و پیام و شرکتش این وسط ضربه نبینن

کاویار باز هم وارد اتاق میشود این بار یک فلش کوچک در میان انگشتهایش خودنمایی میکند

خزان از جایش بلند میشود و در همان حال نتیجهگیری حنا را تکمیل میکند

نه به این سادگی که تو گفتی خسارت تموم-محصولالاتی که خراب شده بودو برآورد کردیم و خسارتشونو پرداخت کردم تا راضی شدن رضایت بدن و پیگیر نشن اونا که سکوت کردن جهاد و بیمه و غذاودارو هم برای این که بیشتر از این خبر پخش نشه و اعتبار خودشون به خطر نیفته، یه شرکت کوچیک و ورشکستهرو پلمپ کردن و

پرونده مقطومه شد
_یست
تلفن را که قطع میکند، به سمت در میرود
میخواهد ببیند مادرش مشغول پختن چه چیزی
است که بویش تمام خانه را برداشته

قدم دوم را که بر میدارد، کاویار سوال میکند
تو از جریان کارو و اون دختر خبر داشتی، نه؟-
خزان تلفن را بیشتر به لبش فشار میدهد از
گوشهی چشم به کاویاری که در ظاهر سرگرم ور
رفتن با کامپیوتر است، نیم نگاهی میاندازد
کدوم دختره؟-
کاویار به آرامی موس را حرکت میدهد و
گوشهی لبش را میخاراند خزان بیشتر برای نگاه
کردن به کاویار سرش را میچرخاند فکر میکند
و به آوا میرسد به آرامی زمزمه میکند
را از دیوار میگیرد و به سمت پنجره!آوا-
تکیهاش
میرود با یک حرکت پرده را کنار میزند و از
حجم نوری که به داخل میآید، چشم ریز میکند
آره همون دوستت آوا تو به کارو معرفیش-

کردی؟
ابرویی بالالا میاندازد و نگاهش را معطوف
خزان
نمای بیرون میکند از گوشهی چشم میبیند که

کاویار موس را رها میکند و با صندلی، کامل به
سمت خزان میچرخد
من معرفی نکردم کارو آوارو چندبار با خودم-
دیده بود، گفت ازش خوشم اومده ازم خواست
باهاش حرف بزنم
تلفن درون دستهایش میلرزد خزان تنها برای
این که کاری کرده باشد، تلفن را بالالا میآورد و
پیام را باز میکند پیام برای البرز است
کارزان میدونه؟-
خزان بیحواس یک دور پیام البرز را روخوانی
میکند و گیج، سرش را تکان میدهد سرش را
میآورد و درحالی که نگاهش خیرهی کاویار
بالالا
است و ذهنش پرت پیام البرز، میگوید
قبل از دیدن گیسو، خود کارزان ازم خواست به-
آیندهی کارو باشم بعد از ملاقاتش با گیسوم،
فکر
خودش رفت و با کارو حرف زد گفت؛"بخاطر
مام شده به خودت و آیندت فکر کن" کارو هم از

آوا کم و بیش خوشش اومد

حوالی خزان centerroman.com
دستش را به حالت ندانستن در هوا و کنار سرش تکان میدهد نگاه خزان، برعکس کاویاری که موشکافانه خیرهی او است، درحال گردش درون اتاق است
به آرامی ادامه میدهد
حالالا نه عشقو عطش، مثل خواستن گیسو یه- خواستن با چشم باز و علم به همهی سختیهایی که سر راه هر دوشونه
خزان نگاهش را باز هم به تلفنش میدهد کاویار کلالافه سرش را رو به سقف میگیرد و نفسش را ف میکندآسنگین، پ
خزان نمیدونم بهت چی بگم یعنی از دیشب- گیجم نمیدونم باید بهت افتخار کنم، ازت متنفر باشم و تا میخوره بزنمت که همچین ریسکی کردی یا بابت خیط شدن زندایی ازت تشکر کنم امروزم که مامان داشت با بابا دربارهی آوا حرف میزد بیشتر احساس کردم چقدر نمیشناسمت، چقدر دورم از خودت و کارات

خزان برای بار سوم محتوای پیام البرز را
میخواند و بیشتر لبخند میزند خبری که این
روزها منتظر شنیدنش بود را البرز در غالب یک
پیام برایش ارسال کرده
را بالالالالا میآورد و به کاویاری که دست به
سرش
سینه نگاهش میکند، مینگرد جملهی البرز که
گفته بود؛ "حکم دادگاه اومد، پسفردا خونه و
مغازه میره برای مزایده پسراش با توجه به
که زمان زنده بودنش گرفتن، بیسهم
حقالالالالارثی
شدن دخترشم سهمشو بخشید" در سرش باز هم
تکرار میشود و خزان بیشتر خدا را شکر میکند
دور نیستی اما هر آدمی، علالالالاوه بر زندگی-
ازم
اجتماعیش، یه زندگی شخصیم داره که فقط به
خودش مربوطه توقع دارم تو اینو درک کنی
کاویار از روی صندلی بلند میشود و مقابل خزان
میایستد کاویار برعکس او هیچ تمایلی به نگاه
کردن به منظرهی درون اتاق را ندارد بیشتر
تمایل دارد به خزان نگاه کند، آنقدری که از آنچه

centerroman.com حوالی خزان
که در سرش میگذرد آگاه شود؛ که این بار جلوی

به قول خودش، حماقتش را بگیرد
از آینده منتفرم خزان کاش برمیگشتیم به گذشته-
به روزایی که تو فقط خزانبانوی من بودی و بس
به همون کارخونهی فکستی بابا، به همون آتیش
سوزوندنامون با هم الالانو؛ وقتی تو اونقدر دوری،
وقتی کارو اینقدر خستس، وقتی پیام اینقدر بریدس،
نمیخوام به الالانمون که فکر میکنم از آینده
میترسم میگم الالان اینیم، دو روز دیگه چی
میشیم؟
خزان لبخند بیمعنی میزند اعتراف میکند او هم
میترسد؛ از آینده، از روزهایی که قرار است
بیایند، از لحظه هایی که نمیتواند آنها را مدیریت
کند نمیخواهد این ترس را به کاویار تزریق کند
برای همین با لبخند، میگوید
همه چی درست میشه کارو میره سر خونه-
زندگیش، پیامم با این درد کنار میآد پیام مرد
بریدن و جازدن نیست، یعنی خوبی آدم جماعت

اینه که به همهچی عادت میکنه
_پست
یک "ممنون" کوتاه پر حس برای البرز تایپ

میکند و ارسال را لمس میکند تلفنش را روی
میز کامپیوتر میگذارد و سعی میکند تمام
حواسش را جمع کاویار کند میداند به یک
ممنون" بسنده نمیکند و بعد از تمام شدن بحثش با"
کاویار، با البرز تماس میگیرد و از جزئیات
خبرش سوال میکند
بابا خونه نیست؟-
کاویار باز هم به سمت کامپیوتر میرود و روی
صندلی مینشیند قصد دارد او هم مثل خواهرش
خودش را به بیخیالی بزند و وانمود کند برای
آیندهی خزان ترسی به دل ندارد
یه تلفن بهش شد که مجبور شد بره، البته کاری-
نبود پرسیدم گفت؛ کار شخصی داره
خزان روی تخت مینشیند و نگاهش را به
انگشتهای کشیدهاش میدهد بین گفتن و نگفتن

تردید دارد، نمیداند پرسیدن از زندگی آدمی مثل
پندار، آن هم از کاویار کار درستی است یا نه اما
دلش را به دریا میزند و به آرامی کاویار را صدا
میزند
!کاویار-

کاویار بیخیال یک "هوم" کشیده زمزمه میکند
خزان پوست کنار ناخنش را میکند و سرش را
پایین میاندازد
پندار و آمیتیس قبل از نامزدیشون با هم-
ارتباط داشتن؟
انگشتهای کاویار روی موس خشک میشود این
خشک شدن اثر سوال زیادی عجیب خزان نیست
این خشک شدن اثر صدای زیادی گرفتهی خزان
است کاویار دست آزادش را روی ران پایش
مشت میکند
منظورت چهجور ارتباطایه؟-
خزان در حالی که موهایش را پشت گوشش
میزند، شانهای بالالا میاندازد

چه میدونم-
حرکت انگشتهای کاویار به حالت اولیهی خود
باز میگردد و دست مشت شدهاش باز میشود
به نظر خودت پندار اونقدر بیسلیقهس که بخواد-
با آمیتیس باشه؟
یک "نه" محکم جواب سوال همراه با خندهی
مسخرهی کاویار، برای خزان است یاد بانی

آرونزی میافتد که نامش را در کنار پیام،
جایگزین نامزد پندار کرد
کاویار بیتوجه به خزانی که غرق در فکر است،
ادامه میدهد
آمیتیسو زندایی برای پندار لقمه گرفت پندار-
خیلی خودشو زد به درودیوار که بهمش بزنه
گفت؛ این دختره بازه، اروپایی رفتار میکنه
زندایی گوش نداد و نداد تهدید کرد یا این دختره
یا خبری از شرکت و پول و ارث و هیچی نیست
اونم مجبور شد دیگه
کاویار عصبی میخندد و باز هم دست آزادش را

مشت میکند دست مشت شدهاش را این بار
برعکس سری قبل که از خزان پنهان کرد، روی
میز میگذارد و با تمسخر اضافه میکند
فکر کن مرتیکه، بعد اون همه که خودش با-
راکاره ها گشت، دنبال دختر آفتاب مهتاب ندیدم
بود خلالاصشو بگم دلش باهاش نبود، یعنی بهش
اعتماد نداشت، چه برسه به دوستداشتن
_یست
به سمت یخچال میچرخد و شیرهی کنجد را درون

یخچال جای میدهد میچرخد و اینبار عسل و
کرهی بادامزمینی را بر میدارد فکرش مانند
رودخانهی آرام گرفتهای که اسیر جزر و مد است،
آرام و پرتلالاطم است یک آرام شلوغ و پر
سروصدا
خزان بابا، چیکار میکنی؟-
خزان در یخچال را رها میکند تا خودش بسته
شود روی پاشنهی دمپاییهای رو فرشیش
میچرخد و به قامت بلند و مهربان پدرش،

مینگرد
لبخند پشت لبهایش مینشیند و نگاهش برق
برمیدارد او هنوز هم اینجا، در شهر آشنا اما
غریب خودش، دختر این خانه و پدر است
مامان کیژانو برده کلالاس چرتکه ظرفای-
صبحونه رو جمع کنم و یه فکری برای نهار
حاجقریوه کامل وارد آشپزخانه میشود نگاهش را
روی میز میچرخاند کار جمع کردنی که خزان
میگوید تقریبا تمام است و مراحل شستن و نهار
باقی مانده
خزان نگاهش را از روی شلوار کوردی پدرش

میگیرد و ظرفهای کثیف را درون کاسهی سینک میگذارد
به نظرت یه نصفهروز سر کردن با یه پیرمرد- خسته و آشفته، ارزش پیتزا خوردن حاضریو داره؟
خزان این بار میخندد و ابرویی بالالا میاندازد نگاهش را روی صورت خندان پدرش جابهجا

میکند و بیخیال شستن ظرفای کثیف میشود کامل به سمت پدرش که حال به کانتر تکیه داره، میچرخد و چهرهای متفکر به خود میگیرد
حالالا که دارم بیشتر فکر میکنم یه روز دختر- پدری؛ ازش دعوایهای مامان برای نداشتن نهار و غرغرای کارو برای خوردن غذای سالمو خونگیو داره
حاجقریوه با لذت از بلبل زبانی تهتغاریاش، میخندد و به سمت بیرون آشپزخانه میرود
که اینجوریه یه چایی نبات بریز و بیا توی- حالالا
حیاط کنار درخت خودت منتظرتم
جملهی درخت خودت را با خود دوره میکند و ذهش به کودکیاش پرت میشود به درخت سیبی

که روز تولدش پدرش کاشت و آن درخت را برای
او نام گذاشت
دقیقا یه ربع بعد، با سینی حامل دو لیوان
چاییباتی، نانبرنجی و قندان به سمت حیاط
میرود به قول مادرش؛ هوا شکسته چقدر سر

این استعاره کاویار به تلعت خندید که هوا دقیقا
چگونه میشکند مگر شیشه و چوبخشک است
هوای رو به خنک که به صورتش میخورد خزان
هم فکر میکند؛ حق با مادرش است و واقعا هوا
شکسته پله ها را پایین میرود، به سمت درخت
سیب ته حیاط قدم بر میدارد پدرش را دست به
سینه و خیره به درختچهای که تازه کاشته شده،
مییابد
با صدای برخورد سینی که خزان آن را روی میز
فلزی میگذارد، پدرش سرش را بلند میکند و به
خزان نگاه میکند
روزی که به دنیا اومدی، زنسیروان که اومد-
بیمارستان و چرتوپرت گفت برای این که
بیاحترامی نکنم، برگشتم خونه اومدم اینجا و این
درختو کاشتم

خزان روی صندلی مقابل پدرش مینشیند منظور پدرش از چرت و پرت گفتن الهام را به خوبی متوجه میشود، اما این موضوع باعث نمیشود

چهرهاش کدر شود لیوان چایی را مقابل پدرش میگذارد و لبخند میزند

حاجقریوه با تشکر لیوان را به سمت خود میکشد و از خزان تشکر میکند

بعد اون، این درخت شد همهی زندگی من هرچی- بابا گفت بکن و یه درخت تازه جاش بذار قبول نکردم، یعنی نتونستم ازش دل بکنم

به درخت نگاه میکند و این سوال در ذهنش رنگ میگیرد که پدرش چقدر بجای او، به یک درخت رسیدگی کرده؟

سوالی که دلش را ذهن و دهانش را تلخ میکند

سوالی که پدرش با تلخی به آن اعتراف میکند

الالان که دارم فکر میکنم به این نتیجه میرسم که- چقدر از تو دور شدم و به این درخت نزدیک چقدر بجای این که به دخترم برسم، چقدر به یه درخت که برام یادآورش بود، رسیدم

نگاه خزان روی صورت پدرش نمینشیند

ترجیحش این است نگاهش روی همان به قول

کاویار؛ درخت پیر خرفت چرخ بخورد
حاجقریوه که حرفی برای تایید یا تکذیب گفته هایش از خزان دریافت نمیکند، لیوان چاییاش را بر میدارد و جرئهای از چاییاش را مینوشد
میدونم خیلی ازت دورم میدونم در حقت پدری- نکردم، میدونم حقم ندارم دربارهی آیندهت نظری بدم اما
حرف حاجقریوه با دست بالالا آمده و بابا گفتن خزان، قطع میشود
خزان با انگشت لیوان چاییاش را لمس میکند و چند دقیقه سکوت میکند نمیخواهد پدرش را ناراحت ببیند حتی اگر این پدر به قول خودش در حقش پدری نکرده باشد
خزان بلالاخره و با این جمله سکوت تلخ میان خودش و پدرش را میشکند
ما هممون اشتباه کردیم، بابا غلطه بخوایم دنبال- مقصر بگردیم بهنظرم دربارهش حرف نزنیم بهتره قرار نیست که همیشه حرف زدن همه

چیزو درست کنه گاهی نبش کردن اشتباهاتمون
هیچ فایدهای نداره
_پست
پدرش لیوان چایی را روی میز میگذارد و از
بلند میشود دستش را بالالالالا میبرد و برگ
جایش
درخت را میکند و آن را بو میکند
خزان فکر میکند این عادت برگ کندن و سبزه بو
کردن را از پدرش به ارث برده
-حق با توه باید اعتراف کنم تو خیلی از من و
خانوادهمون عاقلتری خزان نه فقط الالالان،
بقیه
حتی از بچگیتم تو از همه عاقلتر بودی
سیبی از درخت جدا میکند و آن را روی میز و
متمایل به خزان میگذارد همان گونه که نگاهش
به خزان است، ادامه میدهد
-امروز قرار داشتم، یعنی یکی زنگ زدو گفت؛
دربارهی دخترتون میخوام باهاتون حرف بزنم
ابروهای بالالالالا رفتهی خزان یک ریاکشن
غیرارادی است فکر میکند چه کسی درخواست

کرده که دربارهی او با پدرش حرف بزند؟ هیچ

کس به ذهنش که نمیرسد برای پدرش سری از
ندانستن تکان میدهد
میدهد"حاجقریوه با لبخند مینشیند و جوای "کی
بیتفاوت خزان را
یه مرد، یه مرد که تو رو ازم خواستگاری کرد-
ابروهای خزان بیشتر بالالا میروند دلیلی نمیبیند
که خجالتی بکشد یا سرخ شود بیشتر فکر میکند
و باز هم به نتیجهای نمیرسد بدون کنجکاوی
لیوانها را درون سینی میگذارد و جواب نگاه
دقیق پدرش را به آرامی میدهد
حالالا کی بود؟-
برداشتن نانبرنجی دراز شده، با!البرزپارسا-
دستی که برای
اسمی که از زبان پدرش خارج میشود، خشک
میشود سر و نگاهش را به آهستگی از روی
قندان چینی، بالالا میآورد و به پدرش میرسد
پدرش را که دست به سینه میبیند، بیجهت

خودش نام البرز را از میان لبهای گیجش هجی
میکند
!البرز-

حال ابروهای حاجقریوه است که بالالا میرود نه از تعجب و نه حتی از تکرار نام البرز توسط خزان، بلکه از نحوه و لحن بیان خزان
پس خیلی میشناسیش که اینجوری صداش-
میزنی تا اونجایی که من تو رو میشناسم زیاد اهل این نوع صدا زدن بقیه نیستی
اندکی خجالت است که با پاهای برهنه و بیکفش به سمت گونه هایش میدوند و آنقدر آن جا را لگد میکنند که گونهاش سرخ میشود
_یست
گیج جملهی پدرش را برای خودش تکرار میکند نه همهاش را بلکه کلید واژهای به نام خواستگاری کلمهای که خزان اکنون معنیاش را گم کرده دوست دارد همین الالان دستش را دراز کند، جیب شلوار لولهایاش را بگردد و تلفنش را بیرون

بکشد درون گوگل به سراغ فرهنگ لغتها برود، از معین، دهخدا و عمید بپرسد معنی این کلمه چیست؟
با گیجی برای پدرش از البرز میگوید
خوب آره یعنی نه خوب البرز خیلی بهم توی-

این مدت خوبی کرده توی مراسمای عمو، رسما
البرز جای من همه کاره بود پرونده‌ی عمو و
افتاد پای البرز الالانم که درگیر پرونده‌ی
دوندگیاش
پندار و محکومیتشه یه جورایی توی این مدت
تموم بار مشکلالات من روی شونه‌ش بوده و اون
هیچ اعتراضی نکرد خوب خوب طبیعی براش
احترام قائل بشم
بهم گفت "خیلی وقته میخوامش، شاید از اولین-
باری که دیدمش اما تاحالالا یه نگاه ناپاکم بهش
چون برام عزیزه تا الالانم منتظر موندم که
ننداختم،
به قول خودش؛ پرونده‌ی گذشته‌شو ببنده" جمله‌ش
که تموم شد، زدم توی گوشش
نهای که از واجگاه خزان خارج میشود، علت

مکث بلند حاجقریوه است خجالت بیشتر پا
میکوبد، گونه های خزان بیشتر آتش میگیرد
حاجقریوه روی میز خم میشود و دستهایش را
روی میز، تا میکند
بین انگشتهایش فشار!پس واقعا یه چیزی هست-
خزان کلالافه تلفنش را
میدهد دست آزادش را روی گونه‌ی داغش

میگذارد و اینبار نظری عکس نظر مادرش را دارد، این که هوا نشکسته است و انگار که اکنون وسط خرما پزان مرداد است
خزان بیشتر توجیه میکند
نه بخدا یعنی خدا که خوردم، نه اونجوری که-
شما دارید فکر میکنید یعنی خوب البرز خیلی مرده، ذاتش پاکه مگه توی این زمونه چنتا مرد مثل البرز هست که اینجوری برای آدم یعنی برای من اینجوری پناه باشن؟ خوب
خزان ناگاه سکوت میکند افسار چشمهایش را از چادر آبی آسمان بالالای سرش میگیرد و به نگاه

دقیق و جدی پدرش میدهد آب دهانش را قورت میدهد و به جملهای که ناگاه از دهانش خارج شده فکر میکند جملهی" برای من اینجوری پناه باشن" تکرار میشود خزان بیش از پدرش غرق تعجب است حس میکند، آدمی خارج از ارادهای او، این جمله را ادا کرده و خودش مطلقا هیچ مشارکتی در بیانش ندارد جملهای که از ناخوداگاه ذهنش، بر زبانش جاری شده جملهای که حتی اگر خزان انکارش کند، قطعا پشتش ساعتها فکر

خوابیده
من خوب-
حاج قریوه دستش را جلو میبرد و دستهای سرد خزان را لمس میکند خزان تلفنش را رها میکند تا دستهای پدرش، حجم بیشتری از دستهایش را پوشش دهد
خزان لالازم نیست به خودت سخت بگیری قرار-
نیست احساسی رو که داری برای من توجیه کنی برات خوشحالم، خیلی زیاد تو هم حق داری کسی

رو توی زندگیت دوست داشته باشی کسی که از نظر خودت و احساست تایید شده باشه نمیدونی چقدر خوشحالم که میبینم یه عشق، قرار جای اون همه نفرت توی وجودتو بشوره و ببره
خزان میان جملهی پدرش یک پرانتز باز میکند پرانتزی که یک مهم برای خودش است و بس این که او حق دارد در زندگیش فقط البرز را دوست داشته باشد پرانتزش را میبندد و فکر میکند؛
واقعا البرز را دوست دارد؟
نه بابا، من برای البرز ارزش زیادی قائلم خیلی-
بهش اعتماد دارم اما این ارزش و اعتماد، عشق

و دوستداشتن نیست یعنی تصور من از عشق، با این احساسی که به البرز دارم خیلی فاصله داره خیلی زیاد
حاجقریوه فشاری به دستهای خزان وارد میکند و آنها را رها میکند تکیه میدهد و با انگشت، ریش کم پشتش را متفکر، میخاراند
اسمو بذار اعتماد، ارزش، احترام یا چه میدونم-

محترم اما همهی اینا وقتی بروز پیدا میکنه که یه پشتوانهی مطمئن داشته باشن شناخت و آدم خوبیه، پشتوانهی محکمی براشون نیست فقط عشق که میتونه این اعتماد و احترامی که میگی رو بیاره میدونم با خودت کنار نیومدی، میدونم بین این احساسای که گفتی ُگم و گیجی البته که با ،گذشتهای که تو گذروندی حق داری اما خزانبابا فقط عشقه که باعث میشه یه آدم اسم کسیو ورای بقیه صدا کنه
خزان سرش را پایین میاندازد و حاجقریوه با گفتن یا علی از جایش بلند میشود آستین پیراهنش را بالالا میزند تا قبل از رفتن به خانه در همان حیاط وضو بگیرد

_یست
اینایی که گفتم به این معنی نیست که تو حق داری-
به اون پسر فکر کنی باید تحقیق کنم، تایید که شد
میتونه بیاد و رسما خواستگاری کنه
حاجقریوه میخندد و خزان بیشتر در خود جمع

میشود
دخترمو که از سر راه نیاوردم میگفت؛ حاجی-
زدن که سهله، فلکمم کنی دخترتو میخوام خزان
دوست داشتم وقتی اینجوری میگفت تو رو
میخواد، خفهش کنم الالان که دارم فکر میکنم،
میبینم چقدر از داماد بدم میاد
اینبار بهعلالاوهی خودش، خزان هم میخندد یه
خندهی آرام و پر خجالت فکر میکند به قول
پدرش، هرچقدر هم که انکار کند باز هم لذت
میبرد وقتی مردی مانند البرز او را میخواهد
یعنی به نظرش خواسته شدنش توسط مردی مانند
البرز یک چیز بکر است باید برود و ساعتها
فکر کند به البرز، به خودش، به آیندهیشان، به
دوست داشتن البرز و در نهایت به دوست داشته
شدن خودش از طرف البرز

رمز تلفنش را میزند و سراغ فرهنگ لغت
میرود واژهی خواستگار را میزند و منتظر
جواب استاد محمدمعین میماند

جواب معین را میخواند؛ "خواستگاری؛ به دختر
یا زنی پیشنهاد ازدواج دادن" و بیشتر لبخند
میزند
علاامت یک پیام روی فرهنگ لغتش میافتد پیام
را باز میکند پیامی که از طرف البرز است
به قول جناب سعدی؛ "ما را-
به جز تو
در همه عالم
عزیز نیست"
لبخند خزان عمق میگیرد و نوای اذان در میان
حیاط به گوش میرسد خزان تلفن را روی
سینهاش میگذارد و به این توصیهی پزشکی که
میگوید؛ اشعهی تلفن برای قلب ضرر دارد
توجهی نمیکند به آرامی همراه اذان زمزمه
میکند
اللهاللهالله اکبر؛ خدا بزرگه-
با فاصله دادن تلفن، چشم باز میکند و ادامه

میدهد

1069

خیلی بزرگ-

یست

لپتاپ را میبندد و روانویس را از میان
خودکارهای درون جا خودکاری، بیرون میکشد
روانویس را یک دور کامل میان دو انگشتش
میچرخاند و مکث میکند در حالی که پوشهی
تحویلی انبار را از کنار دستگاه پانچ برمیدارد،
نگاهی به صفحهی روشن تلفنش میاندازد
پوشه را مقابل خود میگذارد و بیعجله رمز
تلفنش را وارد میکند نام البرزی که به عنوان
مخاطب روی پیام افتاده، باعث میشود خزان
بیمکث جعبهی کوچک پیام را باز کند

دم شرکتم میای پایین یا بیام بالا؟-

پیام البرز با شیطنت و آن تهدید زیر پوستیاش،
میتواند واکنش ده روز فاصله گرفتن خزان از او،
بعد از حرف زدنش با پدرش باشد فاصله گرفتنی
که در آن خجالت و فرار هیچ نقشی نداشت یعنی
به نظر خزان، سنش از فرار گذشته و خجالت

واژهی جالبی برای استفاده مقابل البرز نیست چرا
که او و البرز بارها در شرایطی مقابل هم قرار
گرفتهاند که هر دو کامل به این باور رسیدهاند به
هم کشش دارند حال این که البرز حسش را به
زبان آورده نمیتواند باعث خجالت او شود خزان
فاصله گرفت تا از دورتر، به غلط و صحیح بودن
ارتباط نگاه کند دور شد تا عاقلاااانه و به دور
این
از احساساتی که خودشان را به دست البرز
دادهاند، به البرز نگاه کند
،انگشتش را به آرامی روی کلمات ریز کلیبوردش
جابهجا میکند
به نظرم وقتی تا اینجا اومدی، میتونی خیلی-
جنتلمنانه یه خانوم خسته رو برای نهار دعوت کنی
بیرون و منم با پایین اومدنم این شانسو بهت بدم که
میزبانم باشی
خندهی رها شدهی البرز در فضای کوچک
بعد از خواندن پیامش، اصلاااا دور از
ماشینش،
ذهنش نیست در واقع پیامش شامل نتیجهگیری این

فاصلهی ده روزه است که برای البرز ارسال

کرده
از جایش بلند میشود به آرامی وسایلش را جمع میکند و به سمت در میرود قبل از باز کردن در پیام تازهی البرز را میخواند
باعث افتخاره میزبان مهمونی مثل تو بودن-
،لبخندی که بعد از پیام البرز روی لبش مینشیند خارج از اراده و کنترل اوست
میخواهد برود و اینبار زمانی نگاهش بند نگاه دقیق البرز است، به احساسی که به او دارد اعتراف کند میداند هنوز تحقیقی که پدرش از آن حرف میزد به سرانجام نرسیده و خزان نمیتواند و نمیخواهد قبل از تایید پدرش، به چیزی اعتراف کند
کلید ماشینش را به دست نگهبان میدهد تا آن را آخر شب برایش به خانه ببرد مقابل خروجی که میگیرد، تنها یک نگاه از بالالا به پایین خیابان قرار
لالازم است تا خزان البرز را تکیه زده به ماشینش

پیدا کند
به آهستگی به سمتش قدم بر میدارد به همان آهستگی که البرز پاهای ضربدریاش را جمع

میکند و عینک آفتابیاش را از روی چشمهایش بر میدارد
سلالام میکند و البرز با لبخند و در حالی که در ماشین را برایش باز میکند، جوابش را میدهد
البرز هم سوار میشود بیعجله برای روشن کردن ماشین، کامل به سمت خزان میچرخد به نظرش اکنون مهمتر از روشن کردن ماشین و رفتن به رستوران و ناهار خوردن، نگاه کردن به خزان و رفع دلتنگی است
-گفتم باز میخوای ازم فرار کنی خواستم اینبار با دوتا مامور بیام
خزان لبخند میزند و برای نگاه کردن به چشمهای شفاف و غرق مهربانی البرز، گردنش را به زاویهی نود درجه میچرخاند
-اون وقت به چه جرمی؟

ابروهای البرز بالالا میروند و خزان بیشتر از گفتهای که قرار است بشنود، از این تغییر میمک چهرهی البرز لبخند میزند
-دیگه جرم از این بالالاترم داریم که شما یکی از اعضای حیاتی بدن بنده رو با خودتون بردید

حالالام نه پسش میاری و نه باهامون راه میای
خزان با خنده و گیجی به این گارد گرفتن البرز و جملهی پر دلخوریاش، زمزمه میکند
کدوم اعضای حیاتیتو بردمو باهاش راهم نمیام-
قلبم-
قلبمی" که از دهان البرز خارج میشود، آنقدر از" ته وجود و اعماق احساسش هست که لبخند خزان را جمع کند
لبخند خزان جمع میشود و نگاه خیرهاش روی چشمهای البرز جابهجا میشود چشمها آینه های قلبها هستند و آینه ها هیچوقت دروغ نمیگویند
نگاهش را از روی دو گویی که توانایی تسخیرش را دارند، بر میدارد و به جلو میدهد

خیلی ناشیانه بحث را عوض میکند
با مامانت اینا حرف زدی؟-
میداند که حرف زده، فهیمه هفتهی پیش برای تشکر به خزان زنگ زده بود و گفته بود البرز برای حرف زدن با او و آقا رضا پیش قدم شده است یکبار دیگر به چشمهای البرز نگاه میکند و نگاه میگیرد حتی اگر فهیمهام چیزی نمیگفت

خزان از چشمهای البرز میفهمید که حرف زده است چرا که چشمهایش آراماند حرفی زدنی که حتی اگر او را قانع نرده، او را به یک آرامش رسانده است

_یست

حرف زدیم حرفاشون بیشتر عصبیم کرد اما-

حداقل فایدهش اینه که الالان من آرومم، که میدونم پدرم زیر خاکه نه توی خونه و کنار مامان

کوتاه میپرسد

چرا عصبیت کرد؟ مگه چی گفتن؟-!

البرز سرش را تکان میدهد و نیمتنهاش را به جلو

میچرخاند

میگفت "عروسیمون فقط یه تظاهر بوده برای-

مصلحت، عقد رو بعد از یه ماه ه شدن تو جاری کردیم" میگفت "برای بستن دهن مردم جشن بر پا کردیم که حرف نحس بودنمو دهن به دهن نچرخونن" در حالی که بعد از رفتن از اون محل، خونه باباشم میرن و تا به دنیا اومدن من، مامان پیش خانوادهی خودش مونده

خزان حق را به البرز میدهد به نظر میتوانستد

بمانند و بعد از به دنیا آمدن او عقد کنند و جشن بگیرند یک جشن تنها برای بستن دهان مردم، به قیمت به وجود آمدن یک فکر وحشتناک در سر البرز، نمیارزید

خزان فکرش را به زبان میآورد و البرز بیشتر روی فرمان، با انگشتهایش ضرب میگیرد

قصه همین نیست، مامان ترسیده گویا خانوادهی-پدریم نوهی پسری نداشتن وقتی بابا فوت میشه و اونام داغدار بودن، به مامان میگن تو نحسی و ما

بچهی یه آدم نحسو نمیخوایم اما خانبابا، پدره مامانم میترسه و هشدار میده "اونا تا وقتی روی این حرفشون میمونن که فکر کنن بچه دختره اگه بچهت پسر باشه، امکانش هست که مجبورت کنن بچه رو بهشون بدی یا خوشبینانهش به عقد یکی از برادر شوهرات در بیای"

_پست

خزان با تعجب به نیمرخ البرز نگاه میکند و این بار، حق را به فهیمه میدهد در ذهنش او را با گیسو مقایسه میکند و بیشتر پوزخند میزند گیسو بخاطر هوا و هوس نماند که برای بچه هایش

مادری کند و یکی مانند فهیمه، برای حفظ بچهاش، حتی تهمت بچهاش به زنا را به جان میخرد که او را حفظ کند
خانبابام از این که اونا بابت مرگ پسرشون- مامانو مقصر میبینن ناراحت میشه و میگه؛ نمیذارم جنازهشم ببینید" از این طرفم عذاب" وجدان میگیره که اگه میذاشتم با رضاخان

ازدواج کنه توی این سن و با یه بچه بیوه نمیشد برای همین به رضاخان زنگ میزنه و خبر میده که اگه هنوزم مامان رو میخوای بیا و ببرش البرز، کلالافه دستی به صورتش میکشد و نفسش را بیصدا بیرون میدهد خیابان خلوت و با آن درختهای سر بلند و قطوری که دو طرفش را محاصره کردهاند، اکنون برایش منظرهی بهتری برای نگاه کردن است تا خزانی که کنار دستش نشسته درواقع دوست دارد وقتی به خزان نگاه میکند، فقط نگاه کند و لذت ببرد نه این که نگاهش به او باشد و خودش در ذهن آشفتهاش، پرسه بزند به نظرم خیلی مسخرهس که میگن برای این که- مردم نگن مامان نحسه، ازدواج کردن میتونستن

از اول بگن بخاطر چی اون جشن دروغی رو سر
هم کردن تا یکی مثل من اینجوری دنیام جهنم نشه
حال نگاه خزان روی شاخهی سرسبز درختهایی
است که با وزش باد به رقص در آمدهاند

به نظرم ترسیدن آشناهایی که لباس قومی-
پوشیدن
برن و به خانوادهی پدریت خبر بدن که نوهشون
پسره، آشناهایی مثل همون پسرعمویی که همچین
تهمتی به مادرت زده و اومده اونم انداخته توی سر
تو بهترین کار ممکن پنهان کردن دلیل اصلی
بوده
خزان مکث میکند و البرز اینبار با نگاه خزان به
موضوع نگاه میکند فکر میکند اگر خودش هم
جای مادرش بود شاید برای حفظ و محافظت از
عزیزش، به دروغ چنگ میزد و تمام عمر برای
نگهداشتنش دروغ میگفت
ل دارمĭمیدونی البرز من یه ق-
البرز از جملهی ناگهانی و محتوای ناگهانیتر
خزان، تعجب میکند آنقدری که نگاهش از
،گنجشک نشسته بر روی سیم برق کنار خیابان

کنده شود و به نیمرخ او برسد
کجاس؟-

خزان میخندد، زیادی تلخ و زیادی طولالانی
گوشهی قبرسون-
باز هم از مکانی که به زبان خزان جاری میشود، غرق تعجب میشود اما خزان نمیگذارد زیاد در تعجبش دست و پا بزند
حالالا تعجب نکردی چطور همهی خوانوادم اول-
تا
اسمشون با "کاف" شروع میشه و فقط منم که با خ" شروع شدم"
البرز فکر میکند و غرق میشود میان اسامی که ابتدایشان با "کاف" شروع میشود اسامی که با خزان ارتباط خونی نزدیکی دارند
قرار بود اسم من کانی به معنی چشمه باشه و-
جفتم کالئ به معنی دختر چشم آبی با موهای
اما وقت زایمان مامان؛ خواهرم خیلی تنبل
طلالائی
بود، نمیدونم شاید من خیلی برای پا گذاشتن به این دنیا عجله داشتم که عقبش دادم و خودم به دنیا اومدم و اون تنبلی کرد و نخواست بیاد به هر جهت من شدم یه دختر نحس که نرسیده یکیو

کشت
البرز از این طرز فکر احمقانه، اخم میکند خزان بیتوجه به البرز؛ غرق در نگاه به مقابلش، پرت گذشته میشود
-نگم زندانیم و بقیه چی گفتن اما من شدم خزان چون زندگی نبخشیده بودم، چون زندگی خواهرمو گرفته بودم شدم خزان چون اولین روز، دومین پاییز به دنیا اومدم همین الالالانم اون حس تلخی ماه
که دیگران بهم منتقل میکردن باهامه هرچقدرم که به خودم میگم مسخرهس خزان، اون نیومد چون خدا نخواست اما بازم بعضی مواقع تسلیم میشم و خودمم به حرفشون رای میدم میدونی البرز، خیلی بده به چشم یه آدم نحس نگات کنن من مادرتو خیلی خوب درک میکنم
گنجشک روی سیم، با حرکت باد به جلو و عقب پرت میشود ولی همچنان سفت و محکم خود را بند سیم نازک برق، نگهداشته
-مسخرهس، به نظرم تو خوش یومترین آدم روی

این کرهی خاکی هستی حداقل برای من اینجوریه
نگاه خزان با جملهی البرز، برای لحظهای به سمتش کشیده میشود اما باز هم نگاهش را به گنجشکی که به سختی خود را روی سیم نگهداشته میدهد گنجشک را دوست دارد، مقاومتش مقابل باد برایش ستودنی است گاهی باد آنقدر سرعتش را برای پرت کردنش بالالا میبرد که بالهای گنجشک، بیاجازهاش از هم باز میشوند و در هوا حرکت میکنند اما باز هم گنجشک بالهایش را جمع میکند و به جلو زل میزند
نگفتم که جوابی ازت بشنوم گفتم که بدونی گاهی- آدم بخاطر حرف بقیه جوری از خودش منتفر میشه که فقط فکر ثابت کردن خودش به بقیهس؛ مثل مادرت حرفم اینه که درکش کن
برای پرت کردن بحث از حرفهایی که میداند برای البرز تلخ است، میگوید
اون گنجشکه رو ببین چرا اینجوری مقاومت- میکنه که توی این باد اونجا وایسه؟ چرا نمیره

جای دیگه؟
_بست

نگاه البرز هم به سمت جایی که گنجشک رویش نشسته میرود البرز میخندد و خیره به صحنهی مقابلش، برای خزان زمزمه میکند
جا برای منه گنجشک زیاد است ولی من به- درختان خیابان تو عادت دارم
خزان غرق نیمرخ البرز لبخند میزند میخواهد حرفی بزند که با به صدا در آمدن تلفنش پشیمان میشود نگاه البرز هم به سمت تلفن خزان کشیده میشود خزان با زمزمه کردن؛ "پیامه"، به تلفنش پاسخ میدهد
صدای پیام را میان هیاهوی صدای ماشینها میشنود
کجایی خزان؟-
ابرویی بالالا میاندازد، برای پیامی که بعد از آن شب در مقابلش موضع سکوت در پیش گرفت و برای پیگیری کارهای تبرئهی شرکتش از گند

پندار، با البرز مستقیما در ارتباط بود نه او روبهروی شرکت، چطور؟-
صدای بوق ماشینها، با صدای بسته شدن دری، تمام میشود و خزان حدس میزند پیام سوار

ماشینش شده
اومدم کافه دنبالت، گفتن دیروز بودی و احتمالا-
امروز نمیای منم خسته و گرسنهم میتونم
امیدوار باشم حداقل بلدی نیمرو درست کنی؟
خزان با صدا میخندد و البرز در سکوت به این
خندهی از سر خوشحالی خزان نگاه میکند
قبلش امضا کنی هر بلاایی سرت اومد خودت-
اگه
گردن میگیری، چرا که نه؟
این بار پیام میخندد و خزان است که لذت میبرد
با گفتن؛ "نیم ساعت دیگه خونم" تلفن را قطع
میکند و به سمت البرز میچرخد
لبخندی میزند و اندکی سرش را به سمت شانهاش
متمایل میکند، درست مانند کودک خطاکاری که
میخواهد بزرگترش را گول بزند تا او را توبیخ

نکند
البرز میخندد یک دستش را پشت صندلی خزان
میگذارد و دست دیگرش بیقرار و بیاجازهی او
بالاا میرود خزان بیتوجه به دست بالاا آمدهی
البرز، با لحن کودکانهای میگوید
اگه بگم مهمون دارم و نهار و میزبانی کنسله،-

دعوام میکنی؟
دست البرز روی گونه‌اش مینشیند دقیقا روی همان گونه‌ای که یکبار به وسیله‌ی خود البرز بوسیده شد نگاه ناباور خزان روی چهره‌ی غرق آرامش البرز چرخ میخورد و البرز بیتوجه به نگاه متعجب او، درحالی که نگاهش به گونه‌ی سرخ خزان است، جوابش را میدهد
وقتی تو اینقدر خوشگل داری نگام میکنی-
میتونم اعتراضم کنم که بخواد به دعوا برسه؟
خزان چشم میبندد و سرش را اندکی تکان میدهد، گونه‌اش بیشتر به کف دست البرز اصابت میکند

به نظرم، منم باید برم پزشک قانونی ازت شکایت-
کنم
خزان چشم باز میکند و البرز به آهستگی دستش را عقب میکشد دوست دارد گونه‌اش را روی داشبورد ماشین بگذارد و به خانه ببرد آن را جایی بالالاتری از میزها و کشوها بگذارد جایی مثل طاقچه‌ی خانه‌ی عمواحمد تا حس لمسش توسط البرز نپرد و روزها برایش باقی بماند

در جواب؛ "چرا؟" ی البرز، مقنعهاش را عقبتر میدهد تا با گونهی لمسشده با دستان البرز، برخورد نکند و همزمان، جواب البرز را میدهد
چون این روزا تپش قلب گرفتم تقصیر توام-
هست چون دقیقا وقتایی که یا خودت روبهرومی، یا یادت، یا اسمت جلوم آورده میشه اینجوری میشم
البرز ماشین را روشن میکند از آینهای که کنار خزان است به خیابان پشت سرش نگاهی میاندازد و با اخم از پارک خارج میشود

خزان در حالی که سرش را به صندلی تکیه داده، با دقت به البرز نگاه میکند و منتظر جوابش میماند میداند اخم کمرنگ روی پیشانیاش اثر خودداری کردنش مقابل خودش است میداند دستش را روی بد جایی گذاشته و دارد البرز و مردانگیاش را به بازی میگیرد، اما از اینکار پشیمان نیست و لذت هم میبرد
به نظرم باید هرچه زودتر دست به کار شم باباتو- راضی کنم کافیه دوبار دیگه از این کارا بکنی و اینجوری حرف بزنی تا من قید احترام و مرام و

مردونگی رو بزنم و فقط خودتو ببینم
میخندد و سرش را از صندلی جدا میکند و به سمت جلو میچرخد نگاهش را برای بار آخر به گنجشک میدهد اما نه از شیشهی مقابلش بلکه از شیشهی بغلش گنجشک دیگری خود را به او رسانده و هر دو با هم روی سیم نازک میرقصند لحظهی آخر میبیند که هر دو با هم در میان باد شروع به پرواز میکنند و ُگم میشوند

1087

حوالی خزان centerroman.com

حق داری، تو نخندی کی بخنده؟ بخند، نوبت- خنده های منم میرسه

_پست

ظرفها را درون ماشین ظرفشویی میاندازد و به سمت کتری میرود مقدار آبش را بررسی میکند و زیرش را کم به سمت پذیرایی میرود در آستانهی در آشپزخانه، میایستد و به پیامی که به تابلوهای اشعار مولانا مینگرد، لبخند میزند

بیا دو کلوم حرف بزنیم خزان، از وقتی اومدم- چپیدی توی اون آشپزخونه

خزان باز هم لبخند میزند و به جملهی پیام، جواب نمیدهد دوست دارد ساعتها بایستد و به قامت

بلند و کشیدهی پیام، نگاه کند دوست دارد ساعتها مرد مقابلش را دوره کند و در آخر به این نتیجه برسد که پیام بامعرفتترین، رفیق دنیایش است رفیقی که پای رفاقتش ماند و آن را به خزان هم دیکته کرد

-خزان!1088

خزان باز هم جواب نمیدهد و پیام برای فهمیدن علت سکوت خزان، به سمت آشپزخانه میچرخد ،خزان را که تکیه زده به ورودی آشپزخانه میبیند ابرویی بالالا میاندازد

داشتم نگات میکردم-

دقیقا به چیم اینقدر عمیق نگاه میکردی؟-

خزان به سمت پذیرایی میرود و روی کاناپه مینشیند به پیامی که دست در جیب ایستاده و مستقیم به خودش مینگرد، نگاه میکند چشمهایش میخندند و این برق، خنده را به لبهای خزان میرساند

به این همه معرفت داشتن یه رفیق و برادر مثل-

تو یه اتفاق خوب وسط یه عالمه دلهره و اتفاقای خیلی خوبه که وسط تموم مشکلالاتم تو ناخوشاینده

بودی که کنارم موندی
پیام با محبت لبخندی به رویش میزند احساس میکند خزان اغراق میکند او تنها وظیفهاش را انجام داد و پای حق ماند به نظرش خیلی بد است

که آنقدر آدمها، طرف ناحق را گرفتهاند که حق، گویی در دنیا یک اتفاق نایاب شده و دیگران با مواجه شدن با آن، ذوق و تشکر کنند
خودت بهتر میدونی منم هیچ کار مفیدی برات- نکردم من فقط طرف حق رو گرفتم
پیام روبهرویش مینشیند و تلفنش را میان انگشتهایش میچرخاند به نظرش اگر او هم کنار خزان قرار نمیگرفت خزان باز هم با این قدرت، به راهی که انتخاب کرد، ادامه میداد
اومدم که ازت تشکر کنم حق با تو بود خزان،- خیلی طول نکشید که اومدیم و برای حفظ آبرومون از طرف تو، ازت تشکر کنیم این تشکر فقط از طرف من نیست، بابا منو فرستاد خودش خجالت میکشید بیاد و باهات روبهرو بشه
خزان نیمتنهاش را جلو میکشد و در دریاچه های شفاف پیام غرق میشود

احتیاجی به تشکر نیست پیام من هرکاری که-
کردم بخاطر رفاقتمون بود امیدوارم با نقشهی
1090

البرز کمترین ضربهای به تو و شرکتت نخوره
پیام کلالافه، سرعت چرخاندن تلفنش را بیشتر
میکند هنوز هم با فکر کردن به حماقت پندار،
ظرفیت دیوانه شدن را دارد کاری که پندار با او
کرد، حکایت پسرهای حوا بود
با پندار حرف زدم، قبول کرد که من ازش-
شکایت کنم که توی اون مدت که توی کارخونه
بود، از من و اعتمادم سوءاستفاده کرده البته
نقشهی البرز بود، توی این مدت خیلی زحمتش
دادم
و پیام چه میداند از زحمتهایی که خزان به او
داد و البرز با بزرگواری دست رد به سینهاش نزد
نگران پندار نباشید من قبلش با صاحب زمینا-
حرف زدم، وقتش که بشه میاد و رضایت میده
میمونه جنبهی عمومی جرمش
نگرانش نیستیم بابا داره کاراشو میکنه که-
بره از اینجا دیگه صلالاح نیست پندار اینجا
بفرسته
باشه نامزدشم پیغام داد که دیگه حاضر نیست با

همچین آدمی زندگی کنه
پیام میخندد و خزان نگاهش را به تابلوهای پشت سر پیام میدهد پیام با پوزخند ادامه میدهد
_یست
پدر آمیتیس اومد هر چی که دوست داشت بار-مامان کرد فهمید نامزد قبلی پندار تو بودی و چرا بهم خورده آدرس و شمارهتو میخواست، فکر میکنم یه نیتای داشت
خزان از جایش بلند میشود و بیتوجه به کنایهی آخر حرف پیام، به سمت آشپزخانه حرکت میکند به خوبی معنی جملهی آخر پیام را میفهمد و به روی خودش نمیآورد
برای پیام چایی میریزد و برای خودش آبجوش فکر میکند دروغ است که بگوید همه چیز تمام شده؛ لطمه های که آدمها از ارتباط هایشان میخورند، هیچ زمانی درست نمیشود به لیوان آبجوش نگاه میکند همین لیوان آبجوش یکی از هزاران موردی است که برایش تمام نمیشود

برات جالب نبود که پسرش میخوادت؟-
نه چرا جالب باشه؟-
ظرف نانبرنجی و شکلالات را روی سینی میگذارد و زیر کتری را خاموش میکند فکر میکند تا قبل از البرز هم او به کسی فکر چه برسد به الالانی که مردی مانند البرز نمیکرد،
وسط مغزش سر پا ایستاده
شاید ولی گوش کن چی میگفت میگفت؛ "پسرم- عاشق منش و رفتار خزان شده چند ماه ه دربارهش تحقیق کرده" میگفت؛ "حتی وارد پیام"شرکت شده و جزء یکی از سهامدارا شده
خزان با سینی که در دست دارد، روبهروی میایستد حق با پیام است قسمت آخر جملهاش کار خودش را میکند و شاخکهایش را میجنباند نه ابراز علالاقهی برادر آمیتیس بلکه سهامداری که پیام از آن میگوید
سهامداره، اونم توی شرکت من؟-
پیام میخندد و سینی را از دستش میگیرد

بیخیال از کنجکاوی که به جان خزان انداخته، بیرون میرود

آره، انگار چند ماه پیش دخترعمهی مادرش-
سهامشو که توی شرکت تو بوده رو اون خریده
_یست
نظر منو بخوای میگم از اولشم صلالاح نبود-
یعنی
پندار اینجا زندگی کنه به حماقتاش که فکر
میکنم، دوست دارم من جاش بذارم و برم
عجز صدایش را هم فاکتور بگیرد، میداند پیام
چقدر در این مدت زیر فشار بوده و چه روزهایی
را گذرانده او از پسرداییاش خورد و تا مرز
نابودی پیش رفت، وای به پیامی که این گونه از
برادرش خورد
میدونم الالان چه حالی داری و چقدر این حالت-
بیدرمون و بده، اما میگذره پیام منی اینو بهت
میگم که کشیدم منی که بجز دردی که پندار رو
دلم گذاشت، تهمتای بقیهم سوزوندم همین مادر
خودت پیش فامیل نگفت؛ پندار خزانو با یکی از

همکاراش دیده؟ تازه الالان همه طرفتن، کسی
روبهروت نیست برای من گذشت، برای تو هم
میگذره
خزان چشمهایش را محکم بهم فشار میدهد و

نمیخواهد به گذشتهاش سفر کند گذشتهای که کم
برایش تلخ نگذشته
پیام میفهمد که خزان دارد با پرت نشدن به گذشته
اتفاقاتش دست و پنجه نرم میکند پیام تلالاشش را
و
کرد که در تمام آن سالها خزان اذیت نشود، اما
نشد نگذاشتن، نه مادرش و نه خود خزان
برای پرت کردن حواس خزان، میگوید
برات جالب نبود چرا اینجا اومدم؟-
خزان موهای روی پیشانیاش را عقب میدهد به
گرمای زیادی از حد پیشانی و سرمای زیادی از
حد دستهایش توجهی نمیکند و تنها برای پیام
سری تکان میدهد میترسد دهان باز کند و باز
هم گذشته خودش را، از آن پرت بیرون کند آن
وقت نمیداند، میتواند همین قدر بیتفاوت مقابل

پیام بنشیند و به او امید دهد یا نه
بابات منو فرستاد-
،چشمهای فراری خزان را که متوجه خود میبیند
دست میبرد و چاییاش را بر میدارد نانبرنجی
را در دهانش میگذارد و قلپی از چاییاش را
مینوشد خزان که پیام را بیخیال میبیند، لب باز

میکند و با تمرکز روی کلماتش، میگوید
بابا چرا فرستاده تو رو؟ گفتم شاید برای پروندهی-
و خزان لیوان آبجوشش را!خودت اینجا اومدی
پیام سری بالالا میاندازد
برمیدارد
پیام مانند کسی که عادیترین امر روزانهاش را
تعریف میکند، پاسخ میدهد
اونو که قرار بود البرز برام بفرسته لالازم نبود-
خودم بیام حاجی منو فرستاد که دربارهی البرز
تحقیق کنم نخواست کارو و کاویار چیزی بدونن
فعلالا البته به نظرم از کاویار ترسید میدونی چه
کله خرابیه

خزان پر از گیجی به پیام مینگرد در چهرهی
آرا َمش به دنبال ردی از شوخی میگردد، اما پیدا
نمیکند پیام با آرامش چاییاش را مینوشد و در
میان آن خردخرد به خزان اطلالاعات میدهد
خزان به کار پدرش فکر میکند و به تحقیقی که از
پیام خواسته انجام دهد حسی در دلش شروع به
جوشش میکند که از پیام جواب تحقیقش را بپرسد
حسی به نام کنجکاوی و استرس دو حسی که

سالها از آنها استفادهای نکرده حال دوست دارد نظر پیام را دربارهی البرز بداند و استرس ردش از جانب پیام مانند خوره به جانش افتاده
که زمزمه میکند حاصل کلنجار درونیاش!خوب؟-
خوبی
میان کنجکاوی و حفظ غرورش است پشت خوبی که زمزمه میکند یک دنیا سوال خوابیده در واقع سوالهایش را پشت یک خوب پنهان میکند تا پیام از آنها مطلع نشود
_پست
1097

خوب به جمالت، منتظری چی بشنوی؟ مگه تو به-
شناخت مردی مثل البرز شک داری که منتظر جواب تحقیق منی؟
لیوانها را درون سینی میگذارد و از جایش بلند میشود با بلند شدنش پیام هم از جایش بلند میشود و به دنبالش راهی آشپزخانه میشود
من دیگه چایی نمیخورم خزان برای من نریزی-
حق را به پیام میدهد او به البرز آنقدر اعتماد دارد که یک درصد به جواب تحقیقی که پیام کرده، احتیاج ندارد تنها دوست دارد نظر پیام را

دربارهی البرز بشنود دلش یک تایید از جانب کسی غیر از خودش را میخواهد و چه کسی بهتر از پیام

چرا؟-

پیام میخندد و روی کانتر خم میشود

بابا از عصر از بس بهم چایی و آبمیوه دادی که-
امشبو من باید تو دستشویی بخوابم

خزان میخندد و به سمت پیام حرکت میکند

مقابل پیام میایستد؛ کانتر میان هر دویشان قرار دارد پیام با دقت چهرهی خزان را میگردد دعا میکند و از خدا میخواهد خزان به آرامش برسد آرامشی که این سالها برای خزان، حکایت جن و بسماللهالله را دارد

چه اشکالی داره، توی اتاق خواب دستشویی-
هست

پیام عقب میکشد کف دستهایش را بهم میمالد و در نهایت آنها را روی صورتش میکشد

نه دیگه امشبو میخوام برم پیش دوستم صبم-
حرکت کنم برم

خزان میخواهد اعتراضی کند که پیام دستهایش

را میگیرد و فشار ملالایمی به آنها وارد میکند
نمیخواهد بیشتر از این او را در میان حدس و
گمانهایش رها کند میخواهد آرامشی که خزان
میخواهد از او بگیرد را، به او بدهد
هر جا که اسمشو بردم از جاشون بلند شدن و تا-
کمر خم شدن برام شنیدی خودمون میگیم طرف

سبیل میذاره برا ضمانت، البرز اسمش برای
ضمانت کافیه رفتم از در و همسایه هاشون،
دوران دانشگاه، همکاراش خلالاصه از
همکلالاسیای
هر کی که اسم البرز پارسا به گوشش خورده بود،
پرسیدم بجز خدا خیرش بده و مردی به مردیش
نیست، چیزی نشنیدم
دستهای خزان را رها میکند و خزان از ته دل
خدا را شکر میکند شکرانه باید بدهد حرفهای
پیام، شکرانه هم دارد لبخند رنگ گرفتهی روی
لبهایش؛ بابت تایید شدی، است که پیام مقابل نام
البرز برایش میزند
پیام هم میخندد و با خنده به نوک دماغ خزان
ضربهای میزند
چه خوششم اومد خانوم جمع کن خودتو الالان من-

غیرتی میشم، میرم یقهی البرزو میگیرم
خزان بیشتر میخندد و پیام به سمت میز وسط
پذیرایی میرود تلفن و سویچش را برمیدارد و
یقهی پیراهنش را صاف میکند

خزان هم از آشپزخانه بیرون میآید تا پیام را برای
رفتن بدرقه کند میداند تعارف بیشتر روی پیام
تأثیری ندارد
پیام میرود و خزان تکیه زده به در بستهی
ورودی، جملهی آخر پیام را با خود دوره میکند
شوخی گذشته، مرد خوبیه تایید باباتو من الالان-
از
دارم بهت میدم خیلی خوشحالم از اینکه کسی که
دوباره داره به زندگی برت میگردونه مردی مثل
البرزه
_یست
روبهروی پنجره میایستد و از همان بالالا به رفتن
پیام نگاه میکند ماشین پیام که در پیچ کوچه ُگم
میشود، تلفنش را بالالا میآورد و بی هدف آن را
بالالا و پایین میکند حرفهای پیام را دوره میکند
و در نهایت به تاییدی که پیام از طرف پدرش به
او میدهد، لبخند میزند

نام مخاطبهایش را زیر و رو میکند بر خلاااف
تمام شبهایی که با اشتیاق؛ آنها را تنها گذرانده،

دوست دارد امشب کسی را کنارش داشته باشد
کسی باشد که خزان برایش حرف بزند و به جای
تمام سالهایی که برایش در سکوت گذشت،
دردودل کند دردودل کند و در انتها به البرز
برسد میداند عثمان امشب خانوادهاش را برای
عوض کردن حال و هوا، به بیرون برده حنا و
مسعود هم امشب را مهمان عموی مسعود هستند تا
به قول حنا کارهای عروسی را با آنها هماهنگ
کنند بیشتر مخاطبهایش را باالا و پایین میکند و
در این میان به سهامی که برادر آمیتیس برای
نزدیکی به او خریده، فکر میکند بیشتر فکر
میکند و به یاد نمیآورد در این مدت کسی در
شرکت قصد جلب توجهاش را داشته،
به خودش که میآید، نام البرز روی صفحهی
تماسش افتاد هیچ دلیل و توجیهی برای تماس سر
شبش به البرز ندارد انگشتش برای قطع تماس
پیش میرود که با الو گفتن البرز، پشیمان میشود
تلفن را به گوشش نزدیک میکند و همزمان سلاالم

میکند
یه چند بار چشمامو باز و بسته کردم که ببینم- واقعا درست دیدم یا نه، خودتی خزان؟ چیزی شده؟
انگشتش را پیش میبرد و شیشهی ُخنک پنجره را لمس میکند البته که به البرز برای این تعجب حق میدهد خود او هم از برقراری این تماس تعجب کرده، چه برسد به البرز آن طرف خط به افکار چند دقیقهی قبلش پوزخند میزند، میشود با البرز از خودش گفت؟ یک نه را به تنگ بیکسیاش برای هم صحبتی میچسباند و جواب البرز را با لحن آرامی میدهد
فکر میکردم از این که اسمم رو تلفنت بیفته-، استقبال میکنی
خیالش که از خوب بودن حال خزان راحت میشود، نفس حبس شدهاش را به آهستگی بیرون میدهد با یک حرکت تیشرتش را از تنش خارج میکند و با خنده جواب خزان را میدهد

از استقبال گذشته، بیشتر نگرانت شدم از تو-
بعیده بیبهونه به من زنگ بزنی اونم چه وقتی،
بعد از غروب آفتاب
خزان هم میخندد و باز هم به البرز حق میدهد
تماس گرفتنش آن هم این وقت شب برای خودش
هم عجیب و غیرقابل باور است
چرا شبیه شرک و فیونا حرف میزنی مگه بعد-
از غروب آفتاب قرار من یا تو عوض بشیم؟
البرز بیشتر میخندد به تاج تخت تکیه میدهد و
پاهایش را دراز میکند دارد از این مکالمهی
شبانه با خزان نهایت لذت را میبرد نگاهش روی
تیشرت افتاده گوشهی تخت است و همزمان جواب
خزان را با بدجنسی میدهد
تو رو نمیدونم، اما اصولالا مردا بعد از غروب-
آفتاب عوض میشن یکم مهربونتر، یکم با
احساستر، کلالا برات بگم مردا بعد از غروب
آفتاب خطرناک میشن مخصوصا اگه پشت خط
تلفنشونم زن مورد علالاقشون باشه

انتظار البرز، خزان به این جملالات که
برخلالاف
البرز برای ترساندن و خجالتزده کردنش ادا

میکند، میخندد از این که البرز روی زن مورد علاقه بودنش تاکید میکند، لذت میبرد خدا را شکر میکند که البرز را دارد که اگر هیچکس هم نباشد، او باشد که خزان تنها نماند

هم زمانی که نگاهش روی ساختمان ده طبقهی مقابلش چرخ میخورد، جواب میدهد

الالان میخوای منو از خودت بترسونی؟ نه اتفاقا- بذار من برات بگم؛ هیچی توی دنیا از دختری که بیفکر و برنامه، بعد از غروب آفتاب به مرد مورد علاقش زنگ میزنه و به بعد از طلوع آفتاب فکر نمیکنه، ترسناکتر نیست

چراغ بعضی از واحدها روشن است و بعضیهای دیگر خاموش هر کدام از واحدهای مقابلش، برای خودشان قصهای در خود دارند مانند واحد خودش امشب فارغ از تمام دنیا، حکایت علاقهی البرز که

به خودش را روایت میکند علاقهای که خزان به

دو طرفه بودنش اعتراف میکند

مطمئن باشم حالت خوبه، خزان؟-

به صدای البرزی که عبای نگرانی به تن کرده، لبخند میزند حق دارد اگر بجای ذوق کردن از

این ابراز علاقهی کمرنگ خزان، نگران شود
خزان اهل بذل و بخشش علاقه و احساساتش
نیست
و البرز این را در این مدت کوتاه به خوبی فهمیده
جواب سوال البرز برای خودش هم واضح نیست،
به نظرش حالش خوش نیست که بعد از چند سال
تنهایی دلش یک میهمان ناخوانده مثل البرز را
میخواهد
خزان از پنجره فاصله میگیرد و به سمت
آشپزخانه میرود دلش امشب برای خودش بودن
را میخواهد بدون فکر کردن به گذشته و آینده،
یک شب خودش بودن در کنار البرز بدون محافظ
کاری را میخواهد
_پست

به نظرت بده که یه دختر این وقت شب دلش-
برای تو تنگ بشه و دعوتت کنه بری خونش؟
به سکوت طولانی البرز توجهی نمیکند و هم
زمان، وسیله های کیک را از کابینت بیرون
میکشد منتظر میماند تا البرز از شُک اولیهی
گفتهاش خارج شود و به جملهاش واکنشی نشان

دهد شیشهی آرد را کنار ظرفشویی میگذارد تا ابتدا آن را الک کند و سپس چند تخممرغ را از یخچال بیرون میکشد
بعد از چند دقیقه که البرز از ُشک جملهاش خارج میشود، با صدایی که هیچ شباهتی به تن صدای البرز قبل ندارد، به حرف میآید
باید اعتراف کنم حق با تواه؛ تو بعد از غروب- آفتاب از منم خطرناکتری
خزان با صدا میخندد قصد ندارد تن به خواستهی البرز بدهد و کوتاه بیاید حال که البرز این بازی را راه انداخته، خزان قصد کرده که نقطهی پایانش را میگذارد

منو نپیچون البرز، جواب سوالمو بده-
البرز کلالافه نفسش را فوت میکند حس میکند خزان دارد بازی خطرناکی را با او شروع میکند بازی که خزان با آن مستقیما مردانگیاش را نشان گرفته
با دو انگشت، عرق روی پیشانیاش را پاک میکند دستش را پیش میبرد و در حالی که تیشرتش را چنگ میزند، خود خواسته وارد بازی

خزان میشود
اگه اون دختر تو باشی، چرا که نه نیم ساعت-
دیگه اونجام
خزان چشم میبندد و گوشهی لبش را به دندان
میگیرد به آمدن البرز فکر میکند و فشار
دندانهایش را بیشتر میکند
البرز در حالی که از روی تخت پایین میرود،
سوال میکند
پیامم هست؟-
خزان نگاهش را در آشپزخانه میچرخاند و یک

نهی آرام زمزمه میکند آنقدر آرام که شک دارد
البرز موفق به شنیدنش شده است یا نه اما گویی
البرز به خوبی شنیده که میگوید
مطمئنی بیام خزان؟-
خزان نگاهش میخ تخممرغهای روی سینک
میشود و مطمئن زمزمه میکند
!بیا-
_یست
در مایکروفر را با میکند و ظرف خمیر کیک را
کنارش میگذارد درجهاش را تنظیم میکند دست

دراز شدهاش برای برداشتن قالب کیک، با به صدا در آمدن زنگ، خشک میشود از جایش بلند میشود بیتوجه به مایکروفری که درش باز است، به سمت در میرود نرسیده به در ورودی، به ساعت ایستادهی گوشهی سالن نگاهی میاندازد ساعت، نه و چهل دقیقه را نشان میدهد
دستی به بلوز بالالا رفتهاش میکشد و آن را صاف میکند از چشمی در نگاهی به بیرون میکند و

البرز را در حالی که سر به زیر انداخته، مییابد در را باز میکند و خودش کمی از در فاصله میگیرد تا البرز، داخل شود
سلالام خانوم، شبتبخیر-
خزان لبخند میزند و سلالام میکند البرز به آرامی کفشهایش را در میآورد آنها را درون جا کفشی جای میدهد
خزان همان طور ایستاده به البرز نگاهی میکند دوست دارد ساعتها، همان طور ایستاد به منظرهی مقابل چشمهایش نگاه کند
البرز که از در آوردن کفشهایش فارغ میشود مقابل خزان میایستد و ابرویی بالالا میاندازد

خوب-
البرز، نمایشی مکث میکند و به اطراف و داخل خانه نگاهی میاندازد از آنجایی که آنها ایستادهاند، تنها در اتاقها و راهرویی که به دستشویی ختم میشود پیدا است
خزان هم نگاه البرز را دنبال میکند و به دنبال

چیزی که نمیداند چیست، میگردد
خوب چی؟-
البرز که از نگاه کردن ناامید میشود، نگاهش را به خزان میدهد و با لحن کنجکاویی سوال میکند
گفتی یه دختره اینجا دلتنگ منه، نمیدونی-
کجاس؟
خزان به این کنایهی غیرمستقیم میخندد و البرز به خندهی خزان، لبخند میزند خودش خیلی بیشتر از خزان دلتنگ بود فاصلهای که خزان از او گرفت، به او هم فهماند که از این به بعد طاقت دوری خزان را ندارد
البرز کت اسپرتش را از تن بیرون میکشد و خزان کت را از دستش میگیرد کت را در کمد کنار در آویزان میکند و در حالی که به سمت

آشپزخانه میرود، جواب البرز را میدهد
دختره گفت؛ هروقت پسر ترسناک بعد از غروب-
آفتاب اومد، منم بیرون میآم میخواد ببینه تو
چطوری میتونی ترسناک باشی

روی زانو مینشیند و قالب کیک را درون فر جای میدهد
البرز از همان بیرون آشپزخانه به حرکات فرز و خانومانهاش نگاه میکند خزان که به سمتش میچرخد تا جوابش را بگیرد، البرز هم نگاهش را جمع میکند و آن را پهن فوتبالدستی گوشهی سالن میکند حرفهای مسعود که چندی قبل میگفت؛
امشب خونه خزان پلالاسیم تا یازده و دوازدهم" فوتبالدستی میزنیم، اگه میخوای نصفه شب میآم" در سرش مرور میشود به روزهایی که از خزان آنقدر دور بود که مسعود کنارش مینشست و از خزان برایش میگفت از خیانت نامزدش، از کوچش به تهران دود گرفته، از معرفتی که خرج اطرافیانش میکند، از دل بخشنده و مهربانش و حتی از آن فوتبالدستی گوشهی پذیرایی و به خودی فکر میکند که چقدر خزان

برایش دور بود، مانند یک موجود که از یک سیاره و جزیرهی دیگر پا روی این خاک نهاده و

حال او دقیقا در خانهی خزان است تنها و بدون وجود مسعود و هیچکس دیگر اینجاست چرا که دختر درون آشپزخانه دلش برای او تنگ شده

من تسلیمتم خزان، تو اگه بخوای خیلی میتونی-
از من خطرناکتر و ترسناکتر باشی

خزان بعد از جمع کردن آشپزخانه، بیرون میرود البرز را تکیه زده به کاناپه، در حالی که نگاه نافذش به او است، میبیند روبهروی البرز مینشیند و خیلی آرام پایش را روی پای دیگرش میاندازد

از وقتی که گفتی؛ بیا، تا همین ده دقیقهی پیش-
داشتم فکر میکردم چه اتفاقی افتاده که تو خواستی من بیام بالالای صدتا احتمال اومد تو ذهنم که همشونو یه جوری رد کردم قبل از این که پیاده بشم و بیام بالالا، تلفنم زنگ خورد خواستم جواب ندم و زودتر بیام بالالا که تورو ببینم، اما کد کرمانشاه که افتاد رو تلفنم، نتونستم جواب ندم بیشتر ترس برم داشت که چیزی شده میدونی کی

پشت خط بود؟
کی؟-
البرز دستهایش را روی زانویش میگذارد و نیمتنهاش را به جلو هدایت میکند به آرامی و با آرامش، نام پدر خزان را از میان لبهایش زمزمه میکند
گره از میان ابروهای خزان بار و بندیل جمع میکند و به سمت فاصلهی میان ابروهای البرز میرود گرهی میان ابروهای پهن و پرپشت البرز از گرهی میان ابروهای خزان نشأت گرفته چرا که به خوبی میداند فکر خزان تا کجاها پیش رفته که به یک جملهی ساده این گونه واکنش نشان میدهد میداند خزان آنقدر در این سالها خبر بد
احتمالالالالاهایش به یک تماس ساده، تا ناکجا
شنیده که
آباد پیش میرود
یست_شصد
به "چی گفتی" که خزان میپرسد، جوابی نمیدهد و بجای آن میگوید

خزان دیگه هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیافته که-
تو بخوای نیومده نگرانش باشی یا اگرم باشه،
دیگه تنها نیستی من هستم تا وقتیم من هستم،
نمیذارم تو از بدترین اتفاق ممکن، کوچیکترین
ضربهای بخوری

دوست دارد ساعتها سکوت کند و البرز ساعتها از آیندهای بگوید که او هستن او هست و کسی دیگر حق و جرأت اذیت کردنش را ندارد اما با سکوت البرز، برای پایان دادن به بحث جدی پیش آمده، باز هم سوالش را تکرار میکند البرز با کلالافگی برایش سری تکان میدهد و درحال تکیه دادن، جواب میدهد

گفت آخره هفته میتونیم برای خواستگاری مزاحم-
بشیم

خزان دستهایش را در هم گره میزند و در چهرهی البرز، نشانی از شوخی میگردد اما البرز هنوز هم جدی و اخمالود به خزان نگاه میکند نگاه ناباور خزان را که میبیند، از جایش

بلند میشود میز را دور میزند و دقیقا کنار خزان مینشید آنقدر نزدیک که خزان با یک تکان

کوچک میتواند بازوی البرز را به خوبی لمس کند
منو نگاه کن خزان-
خزان نگاهش میکند از همین فاصلهی کم به چشمهای جدی و دلخورش به ابروهایی که با سماجت یک دیگر را رها نمیکنند، به موهای مرتب و ته ریش احتمالالا زبرش و در نهایت به سیبک برآمدهی گلویش
آنقدر خیرهی آن برآمدگی کوچک باقی میماند که البرز به خنده میافتد در واقع خزان نگاه میکرد اما ذهنش پر از تردید برای پذیرفتن البرز است تردیدهایی که یک به یک تازه دارند به جانش میریزند تردیدهایی که مانند خوره تمام مغزش را میخورند
بخدا خزان اینجوری که تو داری به من نگاه- میکنی، الالانه که از جام بلند شم و تا ناکجا آباد

فرار کنم
نگاهش را بالالا میکشد و به چشمهای پر برق و آرام البرز نگاه میکند دیگر خبری از ذره بینهای کار گذاشته شده در پشت عدسیهایش

نیست
من میترسم-
درواقع چهرهاش اصلالا نمای چهرهی یک آدم ترسیده را ندارد البرز اما نمیپرسد از چه چیز یا چه کس میترسد البرز به خوبی ترس خزان را لمس میکند ترسی که اگر بند را بگیرد به گذشته و احتمالالا همان اتاق مشترکش با پندار میرسد البرز اما بند نگرفته به پندار میرسد سعی میکند وقتی که خزان را صدا میزند، صدا و چهرهاش هیچ رد و نشانی از اخم و عصبانیت نداشته باشد میداند که خزان بیگناهترین مهرهی بازی است که پندار به راه انداخته و اگر به کسی باید اخم کرد و عصبانی بود، پندار است نه خزان
-خزان!1117

حوالی خزان centerroman.com

و همین صدا کردن آرام البرز، تپشهای آرام قلبش تصاعدی بالالا میبرد آنقدر بالالا که خزان برای را
شنیده نشدنش توسط البرز، اندکی از او فاصله میگیرد
خزان که نگاهش نمیکند، دست میبرد و به آرامی چانهی خزان را میگیرد سرش را به سمت خود

میچرخاند تا قهوهایهایش در طوسیهایش بنشیند
گفتم نگاه کنی که قشنگ ببینی من کیم خزان تو-
اگه تا آخر دنیام بخوای از آینده بترسی من بهت
حق میدم اما قبلش به آدمی که روبهروت نشسته
نگاه کن من البرزم خزان، نه پندار منو
تیکهتیکمم که بکنن، از تو و دوستداشتنت دست
نمیکشم تو حق داری که بترسی، اما حق نداری
منو با چشمی که پندارو میبینه، ببینی منو با
چشمایی که برای منه ببین، خزان پندارو دورش
بریز اینی که روبهروت نشسته منم منی که بعد
این همه سال فقط تورو دیدم و میخوام
البرز سرش را کمی پایین میآورد تا اختلالاف

فاحش قدشان را اندکی جبران کند و به خوبی
خزان را ببیند
باشه خزان؟-
خزان اما به تنها چیزی که فکر نمیکند پندار
است دوست دارد برای البرز بگوید که همین نگاه
کردنش هم میتواند پندار را از ذهنش که هیچ،
بلکه از تمام زندگیاش پاک گرمای انگشتهای
البرز که به پوست صورتش اصابت کرده، او را

به خسلهای برده که نه تنها پندار بلکه به غیر از خودش و البرز هیچ کس در آن جایی ندارد
کیکم سوخت-
چشمهای البرز مراحل؛ گرد شدن، ناباوری و تعجب را طی میکنند و در نهایت با قهقهاش، برق میزنن
اصلالا شنیدی من چیگفتم خزان؟ یه ساعت من- دارم داستان حسینکردو برا تو تعریف میکنم؟
البرز بیقرار چانهی خزان را رها میکند و دستش را به دور شانهاش میاندازد او را جلو میکشد،

آنقدری که سر خزان به سینهی ستبرش برخورد میکند البرز چانهاش را روی سر خزان میگذارد و با لذت میخندد
یعنی دارم فکر میکنم این همه سال چطوری- بدون تو زندگی کردم خزان اصلالا اسمش زندگی نبود کاری که من کردم زندگی یعنی همین الالانی که تو، تو بغل منی
یست_شصد
برم کیکمو بیرون بیارم-
جملهاش یک حالت دستوری را در بر دارد اما

خودش برای جدا شدن از البرز هیچ تلالاش مثبتی انجام نمیدهد گویی خودش هم دوست ندارد از مکان امن و آرامی که البرز برایش ساخته، بیرون برود

البرز برای یک لحظه فشار دستش به دور شانهی خزان را بیشتر میکند میخواهد با این کار خزان را در خود حل کند و یا مقداری از او را برای خود نگهدارد

خزان را از خود فاصله میدهد، اما حاضر به رها کردن کاملش نمیشود در حالی که هنوز هم شانهی خزان در میان پنجهاش قرار دارد، به خزان نگاه میکند صورتش یک دست به رنگ سرخ گراییده و نشان آن دارد که خون با سرعت روبه بالالایی، به سمت صورتش، پمپاژ میشود این بار بجای کشیدن خزان به سمت خودش، خودش را به سمت خزان میکشد کمتر از چند ثانیه که میگذرد، لبهایش با پیشانی خزان برخورد میکند و با حرارت پیشانی خزان را میبوسد

آرامشی از لبهای البرز و از طرق پیشانیاش به

سمت گوشه به گوشهی بدنش راه میگیرد
از حالت انقباض اولیه خارج میشوند و
عضلالاتش
به سمت آرامش و انبساط میروند
البرز که فاصله میگیرد، هنوز هم چشمهای خزان
بسته است خزان اما قصدی برای باز کردن
چشمهایش ندارد نه تا وقتی که نگاه البرز روی

صورتش است
البرز با صدایی که رگه های آرام و گرفته دارد،
زمزمه میکند
-حالالا برو
_یست
رویبهروی کاناپهای که نیمساعت پیش البرز
رویش نشسته بود، نشسته و به البرز خیره مانده
که بود و حالالا دقیقا بعد از نیم ساعت و چند
البرز
دقیقه، دیگر نیست یعنی نماند گفت؛ "اگر بمانم،
فردا دیگر نه من البرز امشبم و نه تو خزان
دیروز نمیخواهم حرمتی که برایت قائلم را خودم
بشکنم" گفت؛ "رفتن همیشه یک پایان نیست،
رفتن گاهی یعنی یک شروع قدرتمند" وعده داد
فردا خودش میآید که او را به شرکت ببرد

خوشحال شد که نگهبان آلزایمردار شرکت ماشینش را برنگرداند
منم تنها نبودم البرز تا نیمساعت پیش اینجا بود-
حنا نه بابایش را میکشد سوتی که تا پشت زبانش

میآید را برای مراعات حال مادرش و حامد، پشت لبش اسیر میکند
نگاه خزان کشیده میشود روی ساعت گوشهی سالن میخواهد ببیند درست گفته و فقط نیمساعت از رفتن البرز گذشته یا خزان است که احساس میکند خیلی از زمانی که با لبخند در را به روی البرز بست، گذشته
نه بابا، چقدر جدیدن فعال شدین شما نه به اون- پیس پیس اولتون، نه به این شب نشینیای آخر شبتون راستشو بگو خزان، تا کجا پیش رفتین
پایش را از روی پای دیگرش پایین میآورد و نگاهش چرخ میخورد روی جای خالی البرزو کیکی که نیمه خورده، باقی ماند به دو لیوان آبجوش سرد شده
کارو که خواست زن بگیرد، کژال گفت؛ "دنبال آدمی باش که چاییات کنارش یخ بکند" کاویار

خندید که چایی یخ زده ملالاک ازدواج است؟ و روی کاغذی چهل موردی از ویژگیهای زن

آیندهاش، چایی یخ کردهی کژال را هم با خنده اضافه کرد بعدها کارو برایش گفت؛ "هیچ وقت چاییاش کنار گیسو یخ نکرد و او و زنش هیچ حرف مشترکی باهم نداشتند" نگاهش هنوز هم روی آبجوش یخ کرده است و فکر میکند؛
آبجوش یخ کرده میشود چایی یخ کرده؟
بیحواس جوا حنا را میدهد
بابا گفته آخر هفته بیان خواستگاری اما هنوز به-من زنگ نزدن
سکوت و بعد از چند دقیقه، یک خنده بلند، واکنش حنا است
خزان هشدار میدهد که حامد و بیان خوابیدهاند و حنا باید مواظب صدای خندهاش باشد
خیلی باحال بود آخه، به خودت نگفتن بعد البرز-اومده خبرت کرده که آخره هفته میآن خواستگاریت
دستش را بند میکند به پیشانیاش پیشانیاش هنوز هم نبض دارد

امشب احسانم خونهی عموی مسعود بود احوال-
البرزو گرفت مسعود که گفت؛ البرز و خزان دارن
به جاهای خوبی میرسن، اخم کردو نموند همون
لحظه بلند شد و رفت قبلنم چندباری دربارت از
من پرسیده بود یعنی به نظرت از تو خوشش
میاومد که اینجوری واکنش نشون داد؟
فکر میکند و برخوردهایش با احسان را از ابتدا
مرور میکند در شب خواستگاری حنا که به
بهانهی آبخوردن به دنبالش راهی آشپزخانه شد یا
شب عقد که تنهایی او و البرز را بهم زد
به نظرم بیشتر دربارم کنجکاو بود تا چیز-
دیگهای
***
ماشین را گوشهی خیابان پارک میکند و آن را
خاموش
خزان متعجب به اطرافش نگاه میکند فاصلهی
زیادی تا رسیدن به شرکت دارند و دلیل توقف
بیبرنامهی البرز را متوجه نمیشود سوال که

میکند چرا چند کوچه پایینتر از شرکت ماشین را متوقف کرده، البرز جواب میدهد
تو رو نمیدونم اما من صبونه نخوردم برم یه دو-سیخ جیگر بگیرم با هم بخوریم
چهرهی باز خزان جمع میشود و نگاهش بیتوجه به چهارراه مقابلشان، پرت شناسنامهی درون کمدش میشود شناسنامهای که اکنون دو سوراخ را روی خود دارد و یک مهر قرمز رنگ که "فوت شد" را با خط کاملالا خوانا مقابل توضیحاتش دارد
اگه عمو بود میرفتیم اونجا خیلی وقتا قبل-شرکت به بهونهی صبحونه میرفتم پیشش
البرز که حال دلیل جمع شدن خزان در خور را میفهمد او هم اخم میکند و کامل به سمتش میچرخد نگاهش پرچ چهرهی خزان است که نگاهش مستقیم به جلو است نیمرخش را دوره میکند و زل میزند به گوشهی پر رگ چشمش میداند نام احمد و خاطره هایش هیچ وقت از ذهن

خزان پاک نمیشود نه عمواحمد مردی است که از یادها برود نه خزان آدم فراموش کردن رفیق

روزهای سختش است
قرار بود عادت کنی-
یک طرف از گوشهی لب خزان بالالا میرود بالالا
رفتنی که تلخ است و برای البرز این معنی را
دارد که جملهاش برای او یک محال است
_یست
باید زمان بگذره اون جگرکی کوچیک، اون-
خونهی قدیمی با طاقچه های کوتاه، دستای زمخت
و گوشتگوشت عمو، منقلالای ایستاده و بوی
کبابش، چیزی نیست که به نبودنشون عادت کنم
البرز گوشهی ابرویش را میخاراند و به خزان
برای فراموش نکردن مردی که برایش رفیق بود،
حق میدهد مرگ برای آدمی پایان نیست آدمها
بعد از مردن هم در خاطر عزیزهایشان جریان
دارند یک تلنگر برای بازگشت آدمی که رفته،
کافی است تا باز هم او را دوره کنیم

جیگر نگیرم؟-
نه برو بگیر، منم گرسنمه-
خزان به سختی گوشه های لبش را بالالا میکشد تا
البرز برای پیاده شدن مسمم شود

با نگاه گوشه به گوشهی زوایای چهرهی خزان را طی میکند و زمانی که به چشمهایش میرسد، پلک میزند
میدونی که من هستم-
خزان هم پلک میزند و لبخند میزند
میدونم که هستی-
دستش به سمت آستینهای تا خورده البرز میرود و قبل از باز شدن در توسط البرز، با احتیاط گوشهی آستینش را در بین انگشتهایش میگیرد البرز متعجب میچرخد و به قهوهایهای تیرهاش خیره میشود خزان با چشمهای ریز شده نگاهش میکند و با لحن آرامی زمزمه میکند
خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست؟-
لبخند عمیقی مهمان لبهای البرز میشود از پیاده

شدن از ماشین پشیمان میشود دست راستش را ستون بدنش میکند و نیمتنهاش را به سمت خزان خم میکند بدون توجه به تعجب خزان صورتش را نزدیک میبرد و در چند سانتیمتری صورت خزان توقف میکند با چشمان ریز شده و با لحن نرم و ملالیمی به آرامی زمزمه میکند

تو چی خبرت هست که بی روی تو بهشتمم-
کارزاره؟
_یست
با کلالافگی عقب
ف کش داریíمیکشد و نفس حبس شدهاش را با پ
بیرون میدهد نگاهش را به خیابان شلوغ میدهد
و لاالالهالالاللهاللهالله آرامی زمزمه میکند
در حالی که دستش را به سمت یقه باز پیراهنش
میبرد و دکمه دوم پیراهنش را میبندد به آرامی و
با صدایی دورگه شده میگوید
به نفعته حواست رو جمع کنی خزان، من-
نمیدونم تا کی و کجا میتونم تحمل کنم و پای

مردونگیم بمونم
با دو انگشت یقهی پیراهن مشکیش را صاف
میکند کارش که با یقهی بینوایش تمام میشود،
سرش را به اندازهی نود درجه میچرخاند و نگاه
کلالافهاش را به چشمهای متعجب و گیج خزان
میدوزد
اما بهتره تو هم یه کم مراعات کنی-
خزان گیج از تغییر حالت ناگهانی البرز، مظلومانه

میگوید
مگه من چیکار کردم؟-
البرز کلافهتر از پیش شیشه ماشین را پایین میکشد به شدت تمایل دارد دختر کنار دستش را میان بازوانش بگیرد و آنقد او را بفشارد که با او مخلوت شود و دیگر ترسی بابت نداشتنش، چهار ستون بدنش را نلرزاند اما میداند این خواسته، در حد همان خواسته باقی خواهد ماند چرا که به خوبی خودش را میشناسد و میداند اهل حرمت شکنی نیست، آن هم حرمت عزیزی مانند خزان

را
خودش را بابت لحن تندش لعنت میکند دختر بکر و پاک کنار دستش باید از کجا بداند نفسهایی که بیمنظور در سینهی عریانش رها میکند، مانند یک سونامی توانایی غرق کردنش را دارد و همین نازهای ندانسته، چگونه مردانگیش را به بازی میگیرد
ببین خزان، من تو رو دوست دارم خیلیم زیاد-
میخوامت تو هم به من تمایل داری من و تو الالان حکایت پنبه و آتیشیم من به یه جرقه احتیاج

دارم که آتیش بگیرم و تورم با خودم بسوزونم
میفهمی چی میگم خزان؟
خزان گوشهی لبش را به دندان میگیرد و خجالت زده با نگاهی از دیدن البرز گریزان است، میگوید
میفهمم، اما منظوری نداشتم-
البرز عصبی گوشهی ابرویش را میخاراند و بیشتر توضیح میدهد

بحث منظور تو نیست عزیزدلم اگرم منظوریم- داشته باشی خودم نوکرتم هستمو برات ذوق میکنم اما نه الالان، بعد محرمیتمون
چشمان گرد شدهی خزان، به راحتی توانایی از خود بیخود کردنش را دارد همین چشمهای گرد و بدون ناز، میتواند او را تا ابد عبید خود کند
بیاهمیت به هشداری که به خزان داده، خودش است که انگشتش را پیش میبرد و ضربهی کوتاهی به دماغ خزان میزند
قربون اون چشمای گردت بشم من دارم میگم من- اگه طاقت از دست بدم اینجوری نمیشینم نگات کنم ها! دیدی درسته یه لقمهت کردم و راحت

خزان هنوز هم در ُشک عزیزدل بودن البرز است که با قربان شدنش، بیشتر لبخند میزند عزیز کسی بودن همیشه به آدم احساس آرامش و امنیت میدهد، اما عزیز مردی مانند البرز بودن برایش فراتر از تمام احساسهایی است که تاکنون لمس کرده

دیشب حنا میگفت احسان ناراحت شده از این که- منو تو میخوایم به یه جاهایی با هم برسیم
فقط میخواهد بحث را عوض کند؛ حال که البرز جلو کشیده، میداند باید خودش عقب بکشد تا در جوار آتش، آتش نگیرد
اخم میآید و لبخند را به راحتی از چهرهی البرز، عقب میدهد خزان بیتوجه ادامه میدهد
حنا میگفت شاید از من خوشش اومده اما من به- جز کنجکاوی چیزی تو چهرهی احسان تا حالالا ندیدم
البرز با همان ابروهای گره کرده، نگاهش را به عابری میدهد که با چند نان سنگک؛ عرض خیابان را طی میکند، احتمالالا دارد میرود که به صبحانهاش با خانوادهاش برسد

سوال خزان را که میپرسد؛ او چه فکری میکند را نشنیده میگیرد و به جای آن به گذشته پرت میشود

منو احسان همکلالاس بودیم-

ابروهای خزان با جملهی البرز به سمت بالالا متمایل میشود و البرز بیشتر توضیح میدهد

به واسطهی احسانم من با مسعود آشنا شدم-

_یست

به گذشته نگاهی میاندازد به رفاقتی که حال َگرد گذر زمان رویش نشسته رفاقتی که حال تبدیل به یک دشمنی زیر پوستی شده

احسان با من مشکل داره، کاری به تو نداره-

اواخر دوران دبیرستان، یه خانواده که یه دونه دختر داشتن اومدن توی کوچهمون از مدرسه که میاومدیم، دختره از خونه میزد بیرون و روی پله هاشون به من خیره میشد دوستام میگفتن عاشقم شده

خزان با دقت به البرزی که با کف دست تهریشش را بهم میریزد، نگاه میکند منتظر ربط این قضایا به احسان است البرز با صدا میخندد و

خزان بیشتر خیرهاش میماند
سنی نداشتیم نگاه منم رفت پیش برام جالب-

بود، تا حالالا کسی عاشقم نشده بود
البرز مانند کسی که خندهدارترین جملهی سال را تعریف میکند، بیشتر میخندد و خزان لبخند میزند لالایهای که البرز دارد از شخصیتش برمیدارد، در خیال خزان هم نمیگنجد فکر این که مردی مانند البرز روزی در کوچه پس کوچه ها دنبال عشق یک دختر بود، باور نکردنی است
عشق میکردم وقتی بجز من به کسی محل-
نمیداد خلالاصه یه روز به همون آرومی که اومدن، رفتن من به هفته نکشید که فراموشش کردم، اما احسان پیگیر شد که کجا رفتن پیداشون که کرد افتاده بود به دست و پای دختره دخترم گفته بود؛ من به عشق پاک البرز خیانت نمیکنم
این بار خزان هم در خندیدن، البرز را همیاری میکند
یعنی فکر کن خزان دختره به من پایبند بود و من-
نمیدونستم، اونم توی اون رنج سنی کم احسانم بعد اون دراومد که حتما تو یه غلطی کردی که این

منتظر خواستگاری رفتنه
به سمت خزان میچرخد و درحالی که نم گوشهی
چشمش را میگیرد، با لبخند اضافه میکند
فکرشم نمیکردم یه همچین چیز مسخرهای، بذر-
جدایی بین منو احسان بکاره بعدش تصمیم گرفتم
به هیچ دختری نگاه نکنم که ازم توقع ازدواج
نداشته باشن
در چهرهی مردانهی البرز به دنبال پسرک
دبیرستانی میگردد که دخترکی را شیفتهی خود
کرده البرز را بدون تهریش روی صورتش، با
که احتمالالالالا در آن زمان ورم داشته، با همان
دماغی
نشانهی گوشهی ابروی چپش تصور میکند و در
نهایت این خزان است که حق را به دخترک
میدهد که البرز را به احسان ترجیح دهد
چه جالب فکر نمیکردم تو هم از این شیطنتا-
داشتی
خوب اهلش که نبودم همون یه بارم به نظرم-
اقتضای سنم بود

خزان میخندد و موهایش را عقب میدهد به یاد روزی میافتد که در آشپزخانه، هنگام شستن ظرفها حنا به او گفت "مسعود یه چیزایی
مثلاً این که البرز کلاً آبش با دخترا توی میگفت
یه جوب نمیره و اهل دختر بازی نیست یعنی میگفت؛ اونقدر خودشو توی کار غرق کرده که خودشم یادش رفته تازه میگفت؛ اصلاً به مرد بودنش شک داره میگفت؛ من که ندیدم این یارو یه بارم که شده به یکی یه نگاه منظوردار بکنه"
عقیدهی مسعود را که برای البرز بازگو میکند، البرز این بار با شدت پیش بینی نشدهای به خنده میافتد دست مشت شدهاش را برای مهار خندهاش، روی لبش میگذارد
خزان با نگاه به لرزش شانه های البرز و چروکهای ریز گوشهی چشمش، اعتراف میکند
فکر نمیکردم یه روز بشینم پیشتو همچین چیزی-رو برات تعریف کنم
البرز حالتی میان تاسف و خنده، سرش را برای

مسعودی که نیست، تکان میدهد و سویچ را از روی ماشین برمیدارد

اتفاقا امشب مامان اینا با الوند میرن بیرون، تنهام-
واجب شد مسعودو دعوت کنم بیاد همین امشب
بهش ثابت کنم مردم
منظور البرز را گرفته و خود را به نفهمیدن
میزند به نظر البرز خیلی وقت است که مرد
بودنش را به او ثابت کرده
_یست
آخه اینم جاس که اومدیم، مگه کم خودت میای-
اینجا که الالان همهمونم کشوندی اینجا؟
خزان بیتوجه به غرغرهای حنا، روی نوک پایش
مینشیند و دستش را روی چمن میکشد از خشک
بودنش که مطمئن میشود، مینشیند
دلت میاد، از اینجا بهتر کجا بریم؟ بعدم البرز-
زودتر از اینا ازم وعده گرفته بود که بیایم اینجا و
غارمو بهش نشون بدم
حنا به آرامی و ناراضی درست کنار خزان روی

لبهی دریاچه، مقابل طاق مینشیند
حنا اندکی در جایش جا به جا میشود و محل قرار
گیری پاهای دراز شدهاش را، تغییر میدهد
اینجا آمدنشان، پیشنهاد خزان بود دوست داشت

غار تنهاییهایش را به البرز نشان دهد غاری که هر وقت دلش تنگ میشد، درونش مینشست و به پایین نگاه میکرد پیام نام غار تنهایی را رویش گذاشت، چرا که هر وقت خزان؛ بینشان ناپدید میشد، پیام او را در غار معروفش پیدا میکرد

فکر کنم تو منتظری که بچهی من به دنیا بیاد بعد-
!بری عکسای آتلیهتو بگیری

زنگ زدن اتفاقا بریم تهران میرم پسشون میارم-

باز هم نگاه از شکم حنا نمیگیرد گویی منتظر است هر لحظه دستی کوچک و تپل از آن بیرون بیاید و برایش دست تکان دهد

لگد نمیزنه؟-

حنا در حالی که تمام تمرکزش روی تصویر دریاچهی مقابل و صدای آرام آب گذاشته، جوابش

را با خنده میدهد

خزان من فقط شش هفتهمه الالان بچهم اندازهی-
دوست دارد!نخودم نیست، لگدش کجا بود آخه

خزان به واژهی نخود لبخند میزند

هر چه زودتر شکم برآمدهی حنا را ببیند، به آن دست بکشد و لگد زدن کودک حنا و مسعود را

لمس کند
کی فکرشو میکرد یه بارون بیوقت که منو و تو-
رو به کافه آرام کشوند، نتیجهش بشه یه نخود؟ حنا
به دنیا که اومد بهش میگی به من بگه خاله،
مسعود جدی جدی نگه من عمهشم
بگو کی فکرشو میکرد همون بارون بیوقت، تو-
رو اینجوری بندازه تو بغل البرز؟ اگه همون روزا
یکی همچین حرفی میزد، من حتما یه ساعت بهش
میخندیدم
نگاهش چرخ میخورد روی پیرمرد و پیرزنی که
دست در دست هم مقابل طاق بزرگ ایستادهاند و
به دوربینی که روی صورتهای خندانشان زوم

شده، لبخند میزند صدای مرغابیهایی که در
درون دریاچه در حال شنا هستند، با صدای حرکت
آرام آب، موسیقی گوشنوازی را تولید کرده
میدونی این دریاچه طبیعی و از دو تا چشمه پر-
آب میشه
حنا بیتوجه به گفتهی خزان، محل قرار گیری
پاهای دراز شدهاش را تغییر میدهد و تلفنش را از
درون کیفش بیرون میکشد

این چیزا برای تو جذابه، دو تا سنگ و یک آب-
که این حرفا رو نداره
خزان چینی به بینی قلمی خود میاندازد و به
سنگهایی که حنا از آنها اسم میبرد، خیره
میشود دقیقا مقابل دو طاق اصلی محوطهی
تاریخی طاقبستان نشستهاند خزان خیرهی
طرحهای حجاری شدهی درون و بیرون طاق
بزرگ، میگوید
تو از چی سر در میاری! همین سنگا قدمت و-
ریشهی مان میدونی هر کدوم از این نقشا چقدر

برا خودشون تعریف دارن؟
انگشت اشارهاش را دراز میکند و در حالی که دو
درخت کنده شده بیرون طاق را نشان میدهد،
ادامه میدهد
اون دو تا درخت، نماد حیات و جاودانگیه یا-
مثلا
اون هلالال ماه وسط قوسو دیدی؛ خیلیا میگن نماد
جاودانگیه و خیلی چیزای عجیب دیگهای میگن
بعد تو به همچین چیز ارزشمندی میگی سنگ؟
حنا یک دور کامل چشمش را میچرخاند تا به
خزان حالی کند حوصلهی شنیدن بحثهای تاریخی

جامع او را ندارد به نظرش خزان زیادی بیکار است که به همه جا سرک میکشد و از همه چیز سر در میآورد مگر دانستن و یا ندانستن نمادهای سنگ نگاریهای طاقبستان، چه چیز را میخواهد در زندگی آنها تغییر دهد
تلفنش را در دست میگیرد و در حالی که برنامه هایش را چک میکند، بحث را خیلی ناشیانه و عمدی عوض میکند

اینارو ولش کن قرار بود از علت اخم و تَخمه آقا-البرز، روز عقد برام بگی
خزان در میان چمنهایی که ارتفاعشان به دو بند انگشت میرسد، به دنبال سنگ ریزهای میگردد
میداند حنا برعکس او هیچ تمایلی به شنیدن حکایتهای تاریخی ندارد، برای همین، موافق عوض شدن بحث، میگوید
_بست
توی آرایشگاه که بودیم، زنگ زدم به البرز یه-دختره جواب داد، گفت عشق البرزم و از این چرت و پرتا منم وقتی داشتیم میاومدیم سمت محضر، به البرز گفتم

حنا خیلی ناگهانی سرش را بالالا میگیرد، به طوری که صدای جا به جا شدن مهره های گردنش را، خزان به راحتی میشنود البته که گفتهی کوتاهش، تمام ماجرا را شامل نمیشود و بیشتر به سر تیتر شباهت دارد تا اصل ماجرا این توجیه خود خزان است که ماجرای تلخی که قبل از

مراسم عقد برایش رخ داده را تعریف نکند، تا نه کام خودش از مرورش تلخ شود نه خاطر حنای دلسوزش مکدر شود

حنا هم گویی آنقدر خزان را میشناسد که بداند بیشتر از این اهل توضیح نیست، تنها میپرسد

دختره کی بود؟-

خزان کلالافه دستش را در هوا تکان میدهد و خیرهی تاج گذاری اردشیر دوم، میگوید

دختر عموی البرز بود، شیر مادر البرزو خورده-

یه جورایی حکم خواهر ناتنی البرزو داره

نمیخواهد برای حنا از عصبانیت بیحد کژال بگوید از فشار افتادهی خودش و دستهایی که آنقدر بیحس شده بود که تحمل وزن تلفنش را نداشت و تلفنش روی موزاییکهای کف سالن

زیبایی، افتاد یا از فحشهای ممتد کژال به البرز
و دختری که او را نمیشناخت
خدا لعنتش کنه، عوضیو آخه بگو ابله روز عقد،-
وقت همچین شوخیه با عروس؟ چقدر آدم آخه

میتونه
خزان فکر میکند چقدر همه به سمت فرهنگ لغت
کلمات وسیع و گستردهی کاویار کشیده شدهاند
حرف حنا را قطع میکند و تکه سنگی را که پیدا
کرده، داخل دریاچه پرت میکند
بسه بابا البرز به اندازهی کافی اون روز بابتش-
عصبی شد و اخم کرد تو یادم ننداز دیگه
چهرهی البرزی که آنقدر فکش را محکم روی هم
فشار داده بود که خزان احتمال میداد تمام
دندانهایش خرد شده، در ذهنش تداعی میشود و
خزان محکم چشم میبندد میخواهد با بستن
پلکهایش خاطره های تلخ آن روز را فراموش
کند
آخه گذشتهی تو جایی برای این شوخی نمیذاره-
اگه یه درصد به البرز شک میکردی و دقیقا قبل
عقد؛ با البرز بهم میزدی، اون دختره جوابگوی

شوخی مسخرهش بود؟
نگاهش چرخ میخورد روی چهرهی البرزی که

دورتر از آنها در میان مسعود و کاویار ایستاده و
به جملالاتی که کاویار ادا میکند، لبخند میزند
روی البرزی که آن روز، فاصلهی چندانی با
سکته نداشت، مکث میکند
اون دختر که از گذشتهی من خبر نداشت حنا به-
نظر اون فقط یه شوخی ساده بود منو گذشتهی
من
نرمال نیست، وگرنه شاید الالان به جای فشار
عصبی، منم بهش میخندیدم که دختره گفته عشق
البرزه
_یست
خزان تلفنش را از درون کیفش بیرون میکشد و
علالامت پیامی که از طرف البرز برایش آمده،
به
نگاهی میاندازد پیام را باز میکند و لبخند است
که روی لبهایش غنچه میکند
باعث خوشحالی جان غمگین من کجاست؟-
همان لبخند، سرش را بالالا میآورد و به البرزی
با
که برایش دست تکان میدهد، نگاه میکند

وارد صفحهی پیام رسانش با عثمان میرود و
برایش چیزی مینویسد
حنا با تاسف، سری تکان میدهد خزان را
 این که خزان دربارهی اتفاقی که احتمالالالالا
نمیفهمد
خیلی زیاد برایش تلخ گذشته اینقدر ساده حرف
میزند و تلالالالاش میکند آن را پر رنگ نکند، را
نمیفهمد گاهی که به دوستی خود و خزان فکر
میکند به این نتیجه میرسد؛ هر دویشان زیادی
پوست کلفت بودهاند که توانستهاند هم دیگر را
تحمل کنند چرا که هر دو، دو قطب مخالف هم
هستند
خزان اما اولویت را در ناراحت نکردن اطرافیانش
میگذارد دوست ندارد با باز کردن ماجرا، حنا را
ناراحت کند
البرز هیچی به دختره نگفت؟-
خزان نمیخواهد ادامه دهد، نمیخواهد بیشتر از
این اتفاقاتی که از گذشتنشان پنجماه میگذرد را
دوره کند به نظر او تکرار نکردن تلخیها،

خودش یک کمک بزرگ به فراموش کردن آن
است
نذاشتم که بگه، خودم خیلی اذیت شدم اگه به-
کژال بود که باید همون لحظه همه چیزو بهم
میزدم؛ اما برای من یه تلنگر بود حنا، با اون تلفن
من خودمو سنجیدم؛ که چقدر به البرز اعتماد دارم
که حتی با گذشتهای که من داشتمم، میشه دوباره
اعتماد کرد اذیت شدم اما ندونسته قضاوت نکردم
و این برای خودم خیلی ارزشمند بود من حتی
وقتی پریا_دخترعموی البرز_ رو به روم وایساد
،و بعد تبریک عقدمون ازم معذرتخواهی کرد
حس بدی نداشتم به نظرم خدا این جهانو اونقدر با
برنامه چیده که هر اتفاق سادهای، پشتش یه دنیا
حکمت و دلیل خوابیده مثل همین شوخی تلخ،
اعتماد منو به البرز بیشتر کرد
حنا خسته از سخنرانی طولالانی و به نظر خودش
مسخرهی خزان؛ از جایش بلند میشود و در حالی
که دستی به پشتش میکشد، تلفنش را درون جیب

مانتویش میاندازد و در جواب تمام گفته های خزان
میگوید

آخه تو یه دیوانهای که اینجوری ریلکس رفتار-
میکنی من بودم چنان قشقرقی به پا میکردم که
همه با خبر بشن
خزان انگشتهای کشیدهاش را درون دست دراز
شدهی حنا میگذارد و با کمک حنا از جایش بلند
میشود
چشم میبندد و هوای آخرین روزهای فروردین را
با لذت به ریه هایش تقدیم میکند
و فرق منو تو، توی همین رفتارای سادهمونه-
دست در دست هم، به سمت مردهایی که به
محافظهای محوطه؛ تکیه دادهاند، نزدیک میشوند
البرز دست به سینه در حالی که به خاطرهای که
کاویار تعریف میکند، گوش میدهد، مستقیم به
نقش و نگارهای تاریخی طاق بزرگ مینگرد
در طاق بزرگ، خسرو پرویز در میان آناهیتا و
موبد موبدان قرار دارد و در حالی که تاج قدرت

را از دست موبد موبدان و آناهیتا ایزد بانوی
آبهای روان؛ میگیرد، آناهیتا کاسهای از آبهای
روان را به نشانهی خیر و برکت به جلوی پای
خسرو پرویز میریزد

حنا و خزان که به آنها میرسند، البرز دستش را برای خزان دراز میکند تا خزان به سمتش برود ،خزان که دقیقا شانه به شانهی البرز قرار میگیرد البرز دستش را دور شانه های ظریف خزان میاندازد و او را بیشتر به خود میچسباند
کجا بودی خانومم، نمیگی دور میشی دل من-میگیره؟
خزان غرق لذت از جملهی البرز، سرش را بیشتر به سینهی سفت و ستبر البرز تکیه میدهد البرز دقیقا برایش حکم یک تکیهگاه امن را دارد، تکیهگاهی که خزان بدون ترس از فرو ریختن و جا زدنش، مانند الالان، به آن تکیه میدهد و میداند البرز همیشه هست به جبران تمام نبودنهایی که تمام این سالها کشیده، او هست

جمع کنید خودتونو، اینجا خانواده و پسر عزب-نشسته البرز نمیگی الالان من دلم میخواد یکی اینجوری به سینهم تکیه بده؟
خزان میخندد و بیشتر سرش را به سینهی پهن البرز میچسباند، آنقدری که به خوبی صدای کوبشهای تند و بیوقفهی قلب البرز به گوشش

میرسد
البرز هم با خنده، حلقهی عضلالات پیچ در پیچ بازویش را به دور خزان، تنگتر میکند
یه توصیهی فوق ویژه برات دارم کاویار؛ زن- بگیر اما نه هر زنیو؛ کسی که واقعا دوس داری، مثل من
_پست
کاویار، نگاهش را از صحنهی مقابلش میگیرد و در حالی که با سنگ جلوی پایش بازی میکند، خیرهی کودکی که قصد دارد دستش را به شکارگاه گراز برساند، میگوید
بدبخت الالان روزای خوبشه چهار روز دیگه باید-

حال تو رو پرسید هنوز نمیدونی چه اعجوبهای رو انداختیم بهت
خزان با خنده اعتراض میکند و البرز بیتوجه به اعتراض خزان و گفتهی کاویار، خزان را از خود جدا میکند
بریم غارتو بهم نشون بدی؟-
خزان با تکان دادن سرش اعلالام موافقت میکند دست در دست البرز اندکی از کاویار فاصله

میگیرد و با صدای بلند میگوید
شماها نمیاید؟-
مسعود در حالی که دستش را دور گردن حنا انداخته و در حال گرفتن عکس دو نفره هستند پاسخ خزان را میدهد
ممنون دکتر گفته حنا تا چهار ماهگی زیاد-
پیادهروی نکنه، چه برسه به این که بره کوهپیمایی
حنا مشتی حوالهی کتف مسعود میکند و کاویار به سمتشان میرود تا تلفن را بگیرد و از آنها عکس بگیرد

نگاه خزان باز هم به سمت شکم حنا میرود
میداند حنا به این حاملگی زود هنگام راضی نبود بیشتر از راضی نبودن، خجالتی میکشد که بعد از گذشت دو ماه از ازدواجشان باردار شد
نگاه البرز به سمت کاویار کشیده میشود
کاویار که نگاه مستقیم البرز را میبیند، میگوید
چیه یه جوری منو نگاه میکنه که انگار میگه نیا-
برید بابا نخواستیم، من نمیام
نگاه البرز همزمان با جملهی کاویار به پشت سر خزان کشیده میشود مردی در ابعاد بزرگ،

بیتوجه به جایی که خزان ایستاده، جلو میآید
البرز با اخم خزان را به سمت خود میکشد تا با
مرد برخوردی نداشته باشد
خزان با اخم، برای کاویار ابرویی بالالا میاندازد
با آهنگ تلفنش، گوشیش را در میآورد و به پیامی
که از طرف عثمان دمبله برایش ارسال شده، چشم
میدوزد پیامی که در جواب خودش که نوشته
بود

خوبی عثمان؟ همه چی رو به راه ه؟ میدونی که-
جات پیش منو بچه ها خیلی خالیه؟
آمده که
تو به این چیزا فکر نکن فقط کنار البرز به-
آرامشی که داری فکر کن همین که به یاد من
هستی بسه منم، مامان هست کمک دستمه
نگاه خزان به شکلک چشمک و خندهی همراه با
اشک عثمان است، زمانی که لبخند میزند
لبخندش نه برای شکلکهای عثمان، بلکه لبخندش
برای مادر عثمان است که این روزها مانند
وصلهی ناجور در میان آشپزخانهی کافه چرخ
میخورد و به قول عثمان نظم همه جا را بهم زده

میداند بیشتر از "مامان هست، کمک دستمه" ی
عثمان، مادرش بیشتر جلوی دست و پای عثمان را
میگیرد زن مهربانی که با هیکل فربه و لباس
محلیاش، هیچ جوره به کافه و کارکنانش نمیآید
خیالش که از طرف عثمان هم راحت میشود،
تلفنش را درون کیفش میاندازد و هم قدم با البرز،

به سمت کوه حرکت میکند

***

روی تکه سنگ بزرگی، مقابل غار تنهاییهایش
همجوار البرز، نشسته نگاهش روی مردمی است
که از آن بالالا بیشتر به نقطه های ریز و کوچک
شبیه هستند تا آدمهایی که هر کدام برای خودشان
کسی هستند

همیشه وقتی از دست آدما و مشکلالات خسته‌
میشدم، ازشون فاصله میگرفتم دور که میشدم،
میفهمیدم چندانم بزرگ نیستن؛ نه آدما، نه
مشکلالات

البرز در جایش جا به جا میشود بیمقدمه شقیقهی
خزان را میبوسد و سرش را به سر خودش تکیه
میدهد

از این به بعد با هم مشکلالتو حل میکنیم دیگه- خودت نیستی که برای کوچیک شدنش فاصله بگیری، خودم هستم و نمیذارم تو اذیت شی

چشم میبندد و خدا را شکر میکند که البرز هست

و دیگر قرار نیست تنها با مشکلالتش رو به رو شود بودن مردی مانند البرز یعنی نهایت خوشبختی زنی مانند خزان

چشم که باز میکند، بیتوجه به سنگریزه های کوچک و درشت جلوی پایش، نگاهش را پهن میکند روی درختها و آدمهای آن پایین صدای آبشار مصنوعی که این روزها و به لطف تعطیلالت عید؛ روشن است، در سکوت عمیق کوهستان، اکو میشود

شنیدی که سعدی میگه؛ "خدای ار به حکمت- ببَندد َدری، گشاید به فَضل و َکَرم َدر دیگری"؟ به نظرم دری که خدا به فضل و کرم روی من باز کرد تو بودی

البرز چانه اش را روی سر خزان میگذارد و به روزی که خزان به او گفت چرا نامش را خزان نهاده اند، فکر میکند به نظرش خزان برای او

حکایت بهاری را داشت که خزانش را سبز کرد
خزان؛ مانند نامش برای البرز پر است از

زیباییهای پر راز و رموز
البرز هم چشم میبندد و بابت حضور دختری که
این روزها برایش حکم مسکن را دارد، خدا را
شکر میکند خزان را بیشتر به خود میفشارد و
به آرامی زمزمه میکند
پایان شب من باش-
چون جای درنگی نیست
جز عشق برای ما
پایان